

نام رمان: یادت بیار منو

نویسنده: اعظم فهیمی

» نایس رمان «

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



خلاصه رمان یادت بیار منو نویسنده: اعظم فهیمی

من....سلما....

دختری که به خاطر عزیزترین فرد زندگیش دست به کاری میزنه که باعث نابودی آیندش

میشه.....

زنی که با قرار دادنم تو منگنه، منو مجبور به ازدواج با همسرش میکنه....  
اما....

همسری که برای من یه آشنای قدیمیه...

به اجبار همسر دوم میشم.....مادر میشم.....اما....

چه مادری؟؟؟؟

مادری که باید با دنیا اومدن فرزندش اونو رها کنه و به دست کسی دیگه بسپره....فقط  
بخاطر نجات جون مادرش....

دنیا و آدماش بهم زخم میزنن....

من سلما...یه دختر که با بازیه روزگار....

زن میشه....مادر میشه...و میشکنه...

من....سلما...دختر دریاها....

زیبا...شرقیه رویاها....

تنها....عاشق فرداها....

( یادت بیار منو ) به

نام خدا

یادت بیار منو پارت ۱

داخل آشپزخونه مشغول کمک به خاله بودم که افسون خانم صدا زد:

\_ مہری؟...مہری؟....

خاله با هول جواب داد:

\_ بله خانم؟ اومدم.

با عجله از آشپزخونه خارج شد.

سیب زمینی های خلال شده رو داخل سبد ریختم و شستم. همینطور که دستامو خشک

میکردم، خاله مہری رو دیدم که وارد آشپزخونه شد و گفت:

\_ سلما؟؟

\_ بله خاله؟؟

انگار کمی دلهره داشت، چون دستاشو در هم قفل کرده بود و با تردید به سر تا پام نگاه میکرد، که گفتم:

\_ خاله؟ کارم داشتی؟؟

\_ خاله جون، بیا برو افسون خانم با تو کار داره.

با تعجب پرسیدم:

\_ با من؟؟

\_ آره. پاشو که منتظره.

با بهت روبروی خاله ایستادم و گفتم:

\_ آخه چیکار داره؟؟

منو بسمت بیرون هدایت کرد و گفت:

\_ برو خودت میفهمی، بروووو.

همینکه از آشپزخونه خارج شدم، افسونو دیدم که روی مبل راحتی نشسته و به سر تا پام نگاه میکنه.

شاید این دومین باری بود که می دیدمش.

اندام لاغر و کشیده ای داشت. موهای شرابی که تا شونه اش میرسید. رژ لب سرخ آبی که روی لباش خودنمایی میکرد و بیش از اندازه پر رنگ بود.

چشم هایی روشن، ابروهایی قهوه ای، گونه هایی برجسته و لبهایی نازک.

با قدم هایی بلند خودمو بهش رسوندم و سرمو زیر انداختم و گفتم:

\_ با من کاری داشتید؟؟

\_ بشین.

طرز صحبت کردنش مثل همیشه خشک و سرد بود.

با عجله مقابلش نشستم که گفت:

\_ چند سالته؟؟؟

از سوالش تعجب کردم اما جواب دادم:

\_ ۳۲ ساله خانم.

\_ اسمت چی بود؟؟

\_ سلما.

\_ چرا تا الآن ازدواج نکردی؟؟؟

از سوال ناگهانش متعجب نگاهمو کمی بالا آوردم و گفتم:

\_ خودم نخواستم.

\_ دلیلش؟؟

\_ نمیخواستم مادرمو تنها بذارم.

\_ راستی حال مادرت چطوره؟؟

\_ تغییری نکرده خانم.

\_ برای پول مشکلی نداری؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ کل پولی که مادرم پس انداز داشتو خرج بیمارستان کردیم .... راستش.....چرا به مشکل بر خوردیم.

من هزینه های بیمارستان مادرتو پرداخت میکنم.

با بهت بهش زول زدم و گفتم:

\_ خیلی ممنونم اما...خرج عمل مامان خیلی زیاده.

\_ هر چقدر باشه میدم.

\_ آخه....آخه چه دلیلی داره این کمکتون؟

\_ در برابرش ازت یه کاری میخوام که باید انجام بدی.

\_ چه کاری؟؟

چشاشو ریز کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

\_ من بچه میخوام.....میخوام منو به آرزوم برسونی.

چشام بیش از اندازه گرد شد و پرسیدم:

\_ بچه؟؟ آخه.....آخه از کجا بچه بیارم براتون؟؟

\_ خوب معلومه... خودت بچه دار میشی.

دیگه واقعا شوکه شدم:

\_ منظور تون چیه خانم؟ من...من.....نمیفهمم چی میگین.

پا روی پا انداخت و گفت:

\_ مدتیہ دنبال یه نفر میگردم که قابل اطمینان باشه. وقتی از وضعیت تو با خبر شدم. با خودم

گفتم چرا این دختر نباشه،هم به پول احتیاج داره و هم همینجا کنار خودمون و تو این خونه

ست.....

عمیق نگاهم کردو ادامه داد:

\_ میخوام با شوهرم عقد کنی و صاحب فرزند بشی....پولی که بهت میدم بیشتر از اون

چیزیہ که فکر شو کنی....نه تنها مادرت میتونه عمل بشه. بلکه خودتم به نون و نوایی

میرسی. بچه رو دنیا میاری. تحویل من میدی و میری سراغ زندگیت، یه خونه هم بهت

میدم. تاخیالت از بابت جا و مکان راحت باشه. خب.....حالا چی میگی؟؟؟



دهانم از شنیدن این حرفها باز مونده بود. توانایی صحبت کردن ازم صلب شده بود.  
 من چطور میتونستم چنین کاری رو انجام بدم؟؟ اصلا خودش چرا چنین پیشنهادی به من  
 میداد؟؟ کدوم زن برای شوهرش به سادگی حرف از ازدواج مجدد میزنه؟؟ با ناراحتی گفتم:  
 \_ من.....من نمیتونم این کارو بکنم خانم.

اخماش در هم رفت و با صدای بلندی گفت:  
 \_ دیگه چی میخوای؟....پول و خونه که بهت میدم....دردت چیه؟؟  
 \_ آخه.....من.....من یه دخترم.....نمیتونم با آیندم بازی کنم....

ابرویی بالا انداخت و حق به جانب گفت:

\_ باشه.....باشه. پولتو دو برابر میکنم. حالا چی؟؟

\_ خانم نمیتونم.....لطفا این کارو به کس دیگه ای محول کنید.من نمیتونم از پشش بریام.  
\_پس همین حالا از خونه میری.....برو پیش مادر مریضت تا مرگشو جلوی چشای خودت  
بینی.

کل بدنم به رعشه افتاد.حتی فکرشم دردناکه.

با حالت زاری گفتم:

\_ خواهش میکنم با من این کارو نکنید.. بذارید اینجا بمونم و جای مادرم براتون کار  
کنم.خواهش میکنم.

نه ابد اراضی نمیشم اینجا بمونی.یا پیشنهادمو قبول میکنی یا همین حالا از اینجا میری.

آخه کجا برم؟ من که جایی روندارم.یه عمو دارم وضعش بدتر از ما نباشه...بهتر هم

نیست....خاله مهری هم که اینجاس.....پس جایی برام نیمونه...

بغض شدیدم باعث شد لبام بلرزه.

با صدای دور که ای گفتم:

\_ بهم فرصت بدید.....خواهش میکنم.

\_فرصت برای چی؟؟....جواب من یک کلمه ست. آره یا نه. اگه آره ست میتونی بمونی، اگر نه هم که باید بری. اونم همین حالا.

خدایا چیکار کنم؟.....مادرم گوشه ی بیمارستانه و من اینجا تو این موقعیت گیر افتادم....خدایا کمک کن .....

با رفتن از اینجا بدبختیام چند برابر میشه...من فقط سلامتی مادرمو میخوام...خدایا بی پناهم جایی برای رفتن ندارم...

در حالی که اشک چشامو پر کرده بود به ناچار گفتم:  
\_باشه قبول میکنم.

لبخندی رو لباش نشست و ایستاد.نگاهی بهم انداخت و بسمت راه پله رفت.

با رفتنش دستامو روی صورتم گذاشتم و بی صدا اشک ریختم.

توسط کسی به آغوش کشیده شدم و صدای نرم و مهربان خاله مهری زیر گوشم پیچید:  
\_بمیرم برات.....بمیرم خاله.

هق هقم بیشتر شد و میان گریه گفتم:

\_ خاله چرا اینقدر بد بختیم؟؟؟

خاله و مامان اینجا حکم خدمتکارو داشتند اما از روزی که مامان حالش بد شد، منم که جای اون کمک دست خاله ایستادم.

خاله یه زن تنه‌است. شوهرش چند سال پیش ترکش کرد و رفت.

من و مامان هم که از وقتی یادمه تنه‌اییم. به پیشنهاد خاله مهری به این خونه اومدیم تا دیگه مامان لازم نباشه دست به کارهای روز مزدی و کار در خانه بزنه، دست مزد ناچیزی داشت و کفاف زندگیمونو نمیداد. حتی برای تحصیل هم به پول احتیاج بود پس تا مقطع دیپلم بیشتر ادامه ندادم.

دانشگاه برای دختر و پسراییی بود که پول تحصیلشونو داشته باشند، نه برای من که همیشه هشتمون گروی نهمون بود.....این شد که به اینجا نقل مکان کردیم.

تو خونه ی نقلی که کنار عمارت قرار داشت ساکن بودیم و از طریق دری که به باغ راه داشت رفت و آمد می کردیم.

خاله مهری، دوست مامان بود و خاله ی اصلیم به حساب نمیومد. ولی خیلی دوشش دارم و خیلی چیزها رو مدیون اون هستم.

از بغل خاله بیرون اومدم و گفتم:

\_ حالا چیکار کنم خاله؟؟؟؟ با بغض

کنارم نشست و گفت:

\_ چاره ی دیگه ای هم داری مگه خاله؟؟ درسته زندگیت خیلی سخت میشه...درسته که  
 داری یه ریسک بزرگو انجام میدی...ولی لااقل پول عمل مامانت جور میشه...بمیرم برات که  
 کاری ازم برنمیاد واست انجام بدم.ببخش منو خاله...شرمنده ام.  
 \_این حرفو زن خاله....درسته چاره ای ندارم.کاش مامان حالش خوب بود،اونوقت یه  
 درصدم پیشنهادشو قبول نمیکردم.  
 دست نوازشی به پشتم کشیدوگفت:  
 \_ برو استراحت کن.کاری نمونده که بخواد اینجا باشی،برو.  
 \_ نه،میز ناهارو میچینم بعد میرم.  
 \_ نه خاله.خودم هستم.برو.  
 سری تکان دادم و از جام بلند شدم.بسمت در ورودی رفتم و وارد باغ شدم و بین درختهای  
 سر به فلک کشیدش گم شدم.  
 به ته باغ رفتم.  
 دری که به حیاط کوچیکمون راه داشتو باز کردم و وارد حیاط شدم.  
 روی پله ای که جلوی در بود نشستم و به حیاطی نگاه کردم که مامان همیشه پای درختاشو  
 آب میداد و بوی نم خاک که من با لذت به ریه میکشیدم.....همه جارو پر میکرد.  
 مامان.....زود خوب شو...جات خیلی خالیه.

شیر آبو باز کردم و پای درختارو یک به یک خیس کردم.  
 بوی مورد علاقمو به ریه کشیدم و ناخودآگاه تمام غصہ هامو فراموش کردم.  
 آرامشی کہ با این بوی مطبوع بهم دست میدہ بی نظیرہ.  
 نمیدونم تا کی داخل حیاط نشستم کہ در زدہ شد و خالہ مہری وارد حیاط شد و گفت:  
 \_چرا اینجا نشستیی؟؟؟  
 لبخندی زدم و گفتم:  
 \_بہم آرامش میدہ.  
 سینی غذا رو روی پلہ گذاشت و گفت:  
 \_بیا غذا تو بخور. واست آوردم همینجا تا راحت باشی.

سینی غذا رو روی پام گذاشتم و مشغول خوردن شدم.

خاله چشم ازم برنمیداشت که گفتم:

\_خودت نمیخوری؟؟

\_نه.....میل ندارم.

\_ناهار اونا رو دادی؟؟؟

\_ آره.خانم خواست تنها با آقا صحبت کنه،این شد که اومدم اینجا.

\_خاله؟....افسون چرا خودش باردار نمیشه؟مشکلی داره؟

\_ چه میدونم خاله،حتما یه عیبی داره که نمیتونه.

در حالی که اشتهامو با فکر به این موضوع از دست داده بودم،سینی غذا رو روی

پله گذاشتم و گفتم:

\_ مامان چی میشه خاله؟؟؟؟

\_ خوب میشه،غصه نخور.پول عملش که جور شد.

\_ آره پول عمل مامان،در برابر زندگی من.

\_ سلما.....دخترم.....میدونم سخته.....خیلی هم سخته ولی چاره چیه؟؟زندگی ما بدبخت

بیچاره ها بهتر از این نمیشه.تحمل کن.بچه بیاری براشون دیگه تمومه.

اشکام برای مظلومیت خودم بی اراده چکید.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

\_ واسه سلامتی مامان حاضرم دست به هر کاری بزنم. فقط اون خوب بشه، دیگه هیچی

نمیخوام.

چند روز به همین روال گذشت.

همش اشک و آه.....همش دعا و سنا.....اما انگار تقدیر من اینطوری رقم خورده بود.

روز چهارم بود که.....

\_ خاله همه جا رو گردگیری کردم.

\_ دستت درد نکنه. بشین یه چایی تازه دم بریزم برات.

پشت میز نشستم که صدای افسون بلند شد:

\_ مهری؟.. مهری؟..

خاله با عجله از آشپزخونه خارج شد.....با استرس به راه رفته ی خاله نگاه میکردم. حتما

اتفاقی افتاده که اینطور دلهره گرفتم.

با انگشتام بازی میکردم که خاله وارد آشپزخونه شد.



نگاش پایین بود و کنارم روی صندلی نشست، میترسیدم بپرسم چی شده....و حرف  
شایسته ای نشنوم... فقط نگاش میکردم که خودش به حرف او مد....و با صدای آرومی  
گفت:

\_ پاشو حاضر شو دختر.....

به حرف او مدم:

\_ چیشده خاله؟؟

\_ عاقد تو راهه.

چشام کامل باز شد و گفتم:

\_ عاقد؟؟

\_ آره....داره میاد تا تو رو به عقد آقا در بیاره.

دست و پام شل شد و سرمو روی میز گذاشتم.

کمی گذشت، دست خاله نوازش وار روی سرم به حرکت در او مد و گفت:

\_ برو دوش بگیر....لباسای قشنگ بپوش.....خوب به خودت برس....آخه....آخه قراره

عروس شی.

این حرفا رو با بغض میگفت و باعث میشد، اشکای منم سریع تر روی صورتم بریزه....

ادامه داد:

\_ خودم برات سفره ی عقد میچینم.....میخوام خودم روی سرت قند بساوم.....خودم همه ی کارا رو واسه ی عروس قشنگم میکنم..... بمیرم برات.....بمیرم.....پس لباس عروست کو؟....سرخاب سفیدابت کجاست؟...اون مادر بی نوات کجاست؟؟کجاست تا عروسیه دخترشو با چشای خودش ببینه؟؟...زری بمیرم برات که دخترت داره خودشو تو راهی میندازه که معلوم نیست چه سرنوشتی در انتظارشه....فقط بخاطر برگشتن سلامتیہ تو... هم پای من به حق افتاد.اون از بدبختیامون میگفت و با هم اشک میریختیم. قرار بود زن کسی بشم که تا بحال ندیده بودمش.اما هر کسی با هر قیافه ای که بود معلوم بود خیلی خشک و خشنه که همه ازش میترسن.

خدا جون خودت آخر و عاقبت منو به خیر بگذرون.

خاله دستمالی مقابلم گرفت و گفت:

\_ پاشو خاله.....پاشو که وقت زیادی نداری.

با دل مردگی از جام بلند شدم تا به خونه برم....

وارد حمام شدم....زیر دوش باز به گریه افتادم....مامان کجایی که ببینی دخترت به چه روزی افتاده؟....مامان جون کاش حالت خوب بود و اینجا بودی.....اگه بودی من مجبور نبودم به عقد اون در پیام....چقدر حس غریب و گرفته ای داشتم....اینقدر دلم پر بود که اشکام قصد بند اومدن نداشتن....چقدر سخته تنها و بی پشت و پناه بودن.....

با حوله خودمو خشک کردم و بیرون اومدم.

نگاهم روی مبل درب و داغون و کهنه مون افتاد.

یه دست لباس و یه چادر سفید که گلهای زیبای نقره ای داشت، روش افتاده بود.

باید کار خاله باشه.

وقتی حمام بودم اومده و اینا رو برام آورده.

حوله رو از سرم باز کردم و موهای آشفته و بلندمو شونه زدم.باید به عمو خبر میدادم...باید

برای عقد حضور داشته باشه.وگرنه عقد باطله...تلفنو برداشتم و شمارشو گرفتم.

زنعمو جواب داد:\_بله؟ \_سلام

زنمو....عمو هست؟

\_به به سلما خانم...چی شده یاد ما کردی؟

\_ معرفتم از شما که بیشتره زنمو...نباید یه خبر از من بیکس و تنها بگیرین؟...بابام منو به عمو سپرده بود...اینه حمایتش؟....

\_ زنگ زدی گله گذاری کنی؟...عموی بدبخت اونقدر بدبختی داره که اینطور چیزا یادش نمیونه.

\_ حالا کجاست؟

\_ همینجا...رفته دست به آب.کارش داری؟

\_ بگو بیاد عمارت...دارم عقد میکنم.حضورش لازمه.

\_ به به مبارکه...چه بی خبر.....!! کی هست این شا دوماد؟

\_ همون که براش کار میکنیم...دارم زن دومش میشم.زنمو از این قضیه مامانم بویی نبره

\_هااا...دارم واسه پول عملش تن به این ازدواج میدم....

\_پس مجبوری داری زنش میشی...خیالت راحت...عموتو میفرستم الان.

\_دستت درد نکنه...کاری نداری؟

\_مبارکت باشه.خوشبخت شی انشالله.خداافظ.

\_خداافظ.

سراغ لباسارفتم:یه چادر سفید که گلهای نقره ای و براق به زیبایی روش کار شده بود.... یه دست لباس زیر سفید و توری.....یه شلوار سفید کتون،یه پیراهن سفید که سر آستین و قسمت یقه و پایین لباس توری بود.یه روسری سفید و نقره ای و.....چیزی که متعجبم کرد.....یه روبند بود.....با تعجب مقابل صورتم گفتمش.....یه روبند نقره ای که از زیر چشم ها تا پایین صورت رو می پوشوند.....این چه معنی میداد؟؟

شاید خاله اشتباهی با خودش آورده.....بی خیال گوشه ای پرتش کردم و مشغول پوشیدن لباس ها شدم.از ساعت دقیق ورود عاقد بی خبر بودم.....اما دلم میخواست لفتش بدم....اونقدر که این عقد کنسل بشه.

حاضر و آماده روی مبل زوار در رفته نشستم که صدای خاله رو از حیاط شنیدم:

\_ سلما؟؟

بلند شدم و قبل از بیرون رفتن،روبند رو برداشتم و به حیاط رفتم.

خاله با دیدنم گفت:

\_چقدر ماه شدی.

لبخند غمگینی زدم و روبندو بسمتش گرفتم و گفتم:

\_ این بین لباسا بود.

متعجب از دستم گرفت و گفت:

\_ اینو افسون خانوم داده.... که بدم بهت.

و دوباره بستم گرفت، با بهت از دستش گرفتم و گفتم:

\_ چکارش کنم؟؟

با خجالت و شرم سرشو پایین انداخت و گفت:

\_ میگه نمیخواه آقا چهرتو ببینه.....

متوجه منظورش شدم. دوست نداره شوهرش چهره ی منو ببینه تا مبدا احساسی بهم پیدا کنه....

روبند رو بدون حرف دیگه ای روی صورتم بستم و همراه خاله از حیاط به باغ رفتیم.  
داخل سالن که شدیم چشمم به سفره ی عقد کوچکی که وسط سالن پهن بود افتاد، با بغض گفتم:

\_ کار تو یه خاله؟؟ لبخند

غمگینی زد و گفت:

\_ آره.....خوشت میاد؟؟

\_ قشنگه.

\_ بیا.....بیا یه شربت بدم بخور.رنگ به رو نداری.

منو روی مبلی نشوند و خودش به آشپزخونه رفت.

لیوان شربتی برام آورد و گفت:

\_ آقا یکم اخلاقش تنده.ازش نترسی یه وقت.

لیوان به دست با کنجکاوی پرسیدم:

\_ سنش بالاست؟؟

افکارم طوری بود که خیال میکردم ۰۴ ساله باشه.

شاید به خاطر لقب آقا که روش بود.

صدای خاله رو شنیدم:

\_ از تو خیلی بزرگتره.ولی پیر نیست.شاید ۲۴ سالش باشه.خوش قیافه ست ولی اخلاقش

تنده.حتی افسون خانم هم گاهی ازش میترسه.

با تعریفهای خاله استرسم بیشتر شد.

صدای یدالله (باغبون خونه) به گوشمون رسید:

\_ عاقد اومد، به خانم خبر بده، مهری خانم.

خاله با هول بهم گفت:

\_ به عموت خبر دادی؟

\_ آره... الانا میرسه دیگه.

سری تکان داد و از پله ها بالا رفت و من بی اراده تو جام ایستادم.

دستام یخ و خیس از عرق شده بود.

روی پیشونی و پشت لبم عرق سردی نشست.....نمیدونم چقدر به اون حالت بودم که

صدای پای افسون از راه پله بلند شد.

صدای تق تق کفش هاش توی خونه پیچید....خاله هم پشت سرش اومد و هر دو به من

نگاه کردند.

سلام آرومی دادم.

افسون به تکیه دادن سرش اکتفا کرد و به یدالله گفت:

\_ کجاست پس؟؟؟

یدالله: \_ دارن میان خانم.



ہمین موقع صدای یا اللہ گفتن پیر مردی بلند شد و قامتش در چارچوب در نمایان شد.  
سلام داد و گفت:

\_اگہ دیر شد شرمندہ ام.این پاہا چند روزہ از شدت درد منو یاری نمیکنند.

انگار خیلی عجلہ داشت کہ بلافاصلہ پرسید:

\_خب عروس و دوماد کجان؟؟

خالہ کنار گوش افسون گفت:

\_ آقا تشریف نمیارن؟؟؟

افسون: \_ میرم دنبالشون.

واز پلہ ہا بالا رفت.

ہمینطور کہ نگاہم پی افسون بود بہ این فکر کردم،قرارہ ہووی اون بشم....چطور میتونہ  
تحمل کنہ؟...مطمئننا برای ہر زنی وجود رقیب سختہ...چرا خودش چنین پیشنہادی رو باید بہ  
من بدہ؟؟؟

خالہ شونہ هامو گرفت و ہمونطور کہ منو بسمت دو صندلی کنار سفرہ عقد میبرد گفت:

ـ ایشون عروس خانمه حاج آقا.

عاقده نگاهی تحسین بر انگیز بهم انداخت و گفت:

ـ به میمنت و مبارکی. تبریک دخترم.

از زور بغض فقط تونستم لبخندی تحویلش بدم که همونم پشت روبند پنهان موند..... آخه چه

مبارکی.... چه میمنتی.... این وصلت جز شر چیز دیگه ای هم داره مگه؟؟

همین موقع عمو هم از راه رسید... با دیدنش بیشتر بغضم گرفت... یاد بابا افتادم و بی اراده تو

آغوشش گم شدم... کنار گوشم زمزمه کرد:

ـ چرا یهویی این تصمیمو گرفتی؟ از کارت مطمئنی دختر؟ به

همون آهستگی جواب دادم:

ـ چاره ای ندارم عمو... بخاطر وضعیت مامان مجبورم.

دیگه چیزی نگفت... خوشحالم که هیچوقت تو زندگیه منو مامان دخالت نکرده.

نمیدونم چرا از افسون خانم و آقا خبری نیست.

خیلی وقته افسون برای صدا زدن آقا بالا رفته، اما هنوز برنگشته .... خسته از روی صندلی بلند شدم.

خاله که هنوز پشت سرم ایستاده بود، شونه هامو فشرد و مجبور به نشستنم کرد، خواستم اعتراض کنم که صدای پا از راه پله بلند شد.

خاله چادر و روی صورتم کشید و کنار گوشم گفت:

\_ آقا و خانم اومدند. بار سوم که عاقد ازت پرسید بله رو میگی.

چشام زیر چادر پنهون بود و بطور گنگی شبخ بقیه رو میدیدم.

احساس کردم کسی کنارم نشست، با ترس ازش فاصله گرفتم که متوجه نگاهش به خودم شدم اما خیلی زود به مقابلش خیره شد.

صدای عاقد تو فضای خونه پیچید....

نگاہم از زیر چادر به افسون که مقابلمون نشسته بود افتاد....صدای عاقد دوباره بلند شد...گفت و گفت....فکرم همه جا بود غیر از این خونه و مراسم.....با سکوتی که حاکم شد و سقلمه ای که خاله بهم زد با عجله گفتم:

\_ بله.

عاقد دوباره مشغول حرف زدن شد و کمی بعد صدای مردانه ای از کنارم بلند شد . خشک و رسمی:

\_ بله.

با خجالت سرمو به سینه ام چسبوندم.  
صدای عمو و یدالله و حاج آقا که مبارک،مبارک میگفتند به گوشم رسید....خاله بازومو گرفت و بلندم کرد و تند تند منو بوسید.  
نمیفهمم چرا برای بدبختی من دارن خوشحالی میکنند....بدبختی که با تولد یه بچه تموم میشه.....منم رها و آزاد میرم سراغ زندگی خودم....داخل خونه ای که قراره بهم داده بشه....کنار مادرم.....باهم یه زندگیه بی دغدغه رو شروع میکنیم...زندگی ای که نه داخلش خانمی وجود داره و نه آقای.نه دستوری وجود داره و نه امر و نهی.  
تو آغوش خاله مونده بودم.

از لرزش شونه های خاله متوجه گریه اش شدم.

بی هیچ حرفی از آغوشش بیرون اومدم.

خاله چادرمو از سرم برداشت. اونقدر درگیر افکارم بودم که متوجه رفتن بقیه نشدم.

هیچکس بجز منو خاله و عمو داخل سالن نمونه بود.

روبنده از صورتم باز کردم و روی صندلی ولو شدم.

چشمم به سفره عقد روبروم افتاد و گفتم:

\_ کی این روزا تموم میشه؟؟ صدای خاله

از صندلی کنارم بلند شد:

\_ تموم میشه خاله. صبر و تحمل داشته باش.

شب شده بود.

خاله مشغول آماده کردن شام بود.

منم داخل آشپزخونه روی صندلی نشسته بودم. از عصر تا الان هیچکسی رو ندیدیم. بعد از

عقد همه سراغ کار خودشون رفته بودند. عمو هم کمی کنارم موند و بعد رفت.

خاله میز غذا خوری داخل سالنو چید و گفت:

\_ سلما جان..... تو هم برای خودت غذا بکش تا برم خانم و آقا رو صدا کنم.

سری تکان دادم که رفت.

دلم از گرسنگی ضعف میرفت. با بی حالی برای خودم غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم.

از صدای برخورد قاشق و چنگال متوجه حضورشون در سالن شدم.

خاله مهری وارد آشپزخونه شد و همینطور که برای خودش غذا میکشید گفت:

\_آقا برای شام نیومد. آخر شب که میری اتاقش، یه سینی غذا میدم براش ببر.

از فکر اینکه قراره امشب با آقا سر کنم به سرفه افتادم.

لیوان آبی که خاله مقابلم گرفت رو تا آخر سر کشیدم که خاله گفت:

\_آروم باش دختر... ترس نداره که.

\_خاله چطور ترس نداره؟... آخه این چه بختیه که قسمت من شده؟...

با بغض بشقاب غذا رو کنار کشیدم و سرمو به دستام تکیه دادم.

خاله بشقابو به مقابلم برگردوند و گفت:

\_الآن وقت گریه نیست، غذا تو بخور جون داشته باشی. بخور خاله. بخور.

اشکامو پس زدم و گفتم:

\_دیگه نمیخورم.

اخم کرد و گفت:

\_ میخوای امشب ضعف کنی؟؟؟ با

خجالت گفتم:

\_ خاله بس کن.

\_ آخه اونطور که قد و قامت آقا نشون میده، حسابی قویه....تو با این بنیه ی ضعیفت که

نمیتونی جون سالم به در ببری.

دستامو روی گونه های داغ و آتشینم گذاشتم و گفتم:

\_ خاله....توروخدا بس کن....هرچی بیشتر میگی استرسم بیشتر میشه.

دستشو روی دهانش زد و گفت:

\_ اووم اووم باشه من هیچی نمیگم ولی تو غذا تو بخور.

به زور و اجبار قاشقی در دهانم گذاشتم.تا خاله دست از سرم برداره.

دلم پیچ میخورد از شدت استرس و نگرانی اما چاره ای نبود..... ساعت ۰۴ شب بود که خاله وارد خونه شد و گفت:

\_ سلما جان؟؟ پاشو که وقت رفته.

فقط همین حرف کافی بود تا دوباره به اون استرس قبل برسم.

با هول ایستادم و گفتم:

\_ وای خاله.....من میترسم.

\_ تنرس خاله.....ترس نداره.باید این وضعیتو تحمل کنی.برو.....برو که خانم منتظره.

\_ خانم؟؟

\_ آره میخواد از رفتنت به اتاق آقا خیالش راحت بشه.

\_من نمیفهمم چرا افسون میخواد از بابت رفتن من به خوابگاه شوهرش خیالش راحت

بشه...آخه مگه میشه یه زن با زندگیه خودش اینکارو بکنه؟ و همراه خاله راه افتادم که

گفت:

\_تو به این کارا کاری نداشته باش....رو بندت کو؟؟

با عجله از روی مبل برداشتم و روی صورتم بستم و همراه خاله از خونه خارج شدیم و به

باغ رفتیم.



همین که وارد سالن شدیم افسون روبرومون قرار گرفت و گفت:  
\_ همراه من بیا.

نگاهی غمگین نثار خاله کردم و همراه افسون از پله ها بالا رفتم.  
قلبم به شدت میکوبید.

بدنم از استرس بی اراده میلرزید.

مقابل اتاقی ایستاد و گفت:

\_ برو داخل. تا وضعی تو انجام ندادی از اتاق خارج نشو.  
با لکنت گفتم:

\_ چ.....چشم.

در اتاقو باز کرد و منو به داخل هول داد و درو بست.

با چشمهایی گرد شده به اتاق تاریک نگاه کردم.

کمی که چشم هام به تاریکی عادت کرد شبیح سیاهی رو کنار پنجره دیدم.

رو به پنجره ایستاده بود و دستاشو پشت کمرش قلاب کرده بود.

در حالی که کم مونده بود قالب تهی کنم گفتم:

\_ س.....سلام.

بدون هیچ حرکت و حرفی همینطور ایستاده بود.

منتظر سر جام ایستادم.....کم کم پاهام خسته شد.....انگار قصد تکان خوردن نداشت.

مثل مجسمہ ای پشت بہ من ایستادہ بود.

همونطور کہ خالہ گفتہ بود قد و قامتش نشون میداد خیلی قوی باشہ.

یہ لحظہ از تمام کارام پشیمون شدم.

من چطور باید این مدتو تحمل کنم؟؟؟ بہ

اطراف نگاہ کردم.

تخت دو نفرہ ای کنار دیوار بود. آہستہ بہ سمتش رفتم و گوشہ اش نشستم.

خستہ از این بلا تکلیفی دوبارہ بہش زول زدم.

صدای نفسہای عمیقشو میشنیدم.....یکبارہ بہ سمتم برگشت.....جا خوردم و تکان خفیفی

خوردم.

با لحن خیلی خشکی گفت:

\_ افسون گفت بیای اینجا؟؟

لحنش در عین خشکی محکم بود، با ترس جواب دادم:

\_ بلہ.

\_ حالا من میگم نیازی نیست اینجا باشی. برو بیرون.

با تعجب بہش زول زدم کہ باز گفت:

\_ نشیدی چی گفتم؟؟ از جام

بلند شدم و گفتم:

\_ اما.....آقا.افسون خانم گفتند تا.....تا وظیفمو.....انجام ندادم.....بیرون نیام.

صدام می لرزید و از خجالت سر به زیر بودم.

صدای محکم و خشنشو شنیدم:

\_ رو حرف من حرف میزنی؟؟ بار آخره که دارم میگم.برو بیرون.

چنان داد زد که به سمت در اتاق پا تند کردم.

دستگیره درو پایین کشیدم و از اتاق خارج شدم.

درو بسرعت بستم و بسمت پله ها دویدم.

یہو صدای افسون باعث شد توجام بایستم:

\_ کجا؟؟؟ بسمتش چرخیدم و

گفتم:

\_ آقا نخواستن اونجا بمونم.

اخمی کرد و گفت:

\_ برگرد توی اتاق.

\_ اما خانم.....آقا گفتن.....

حرفمو قطع کرد وبا تشر گفت:

\_ گفتم برگرد توی اتاق.

خدایا.....سر دوراهی موندم.

ہردو ہم با تشر دستور خودشونو میدادند.

نمیدونستم باید چیکار کنم کہ باز صدای افسون رو شنیدم:

\_ تو قرارہ از کی پولتو بگیری؟؟؟ با

بغض گفتم:

\_ از شما.....

\_ پس حرف منو ہم باید گوش کنی.برگرد داخل اتاق.

با چہرہ ای غم گرفتہ سرمو زیر انداختم و گفتم:

\_ بلہ خانم.

با قدم هایی لرزان خودمو به در اتاق رسوندم.

ضربه ی کوتاهی زدم و وارد اتاق شدم.

هنوز اتاق در تاریکی محض بود.

صدای خشکشو شنیدم:

\_ تو که باز اومدی. مگه نگفتم برو؟؟ با بغضی که

از سر ناچاری و ترس بود گفتم:

\_ منو ببخشید....اما خانم گفتن تا کارتو انجام ندادی حق بیرون اومدن از اتاقو نداری.

داد زد:

\_ برو بگو کارتو انجام دادی.....فقط گورتو از این اتاق گم کن.

دیگه گریه ام گرفت و نالیدم:

\_ همیشه آقا....میفهمه دروغ میگم. خواهش میکنم کارتونو انجام بدید تا من بتونم برم.

تازه تونستم شبح شو روی تخت ببینم.

نشسته بود روی تخت و دستاشو به پاها و سرشو به دستاش تکیه داده بود. نگاهم کرد و

گفت:

\_ لعنت به شما زنا که فقط حرف خودتونو میزنید.

به حق افتاده بودم و از طرفی دوست نداشتم صدامو بشنوه.  
 حق حق مو با دستام خفه کردم و همینطور سر جام موندم.  
 کمی گذشت که یهو با خشم بلند شد و بسمتم هجوم آورد.  
 از ترس دستامو سپر کردم و چشمامو روی هم فشردم و آماده ی ضربه ی کتکش بودم که  
 دستمو کشید و منو روی تخت پرت کرد.  
 با وحشت بهش چشم دوختم که دیدم دکه های پیراهنشو با حرص باز میکنه و همینطور  
 میگه:

\_ باشه.....باشه.....حالا که خودتون اینطور میخواین، منم کوتاهی نمیکنم.....بچه میخوای  
 آره؟؟ بچه میخوای؟؟

کل لباساشو با خشم از تنش کند و روی من افتاد.  
 دهانم از ترس باز مونده بود و هر چقدر میخواستم داد و فریاد کنم نمیشد.  
 با حرص و عصبانیتی که تو رفتارش بود از یقه ی لباسم گرفت و کشید. چنان محکم که  
 لباس جر خورد و باعث شد حق هقم دوباره بلند بشه.  
 لباسمو از تنم بیرون آورد و گفت:

\_ چه مرگته؟....مگه همینو نمیخواستی؟...پس خفه خون بگیر....مگه نمیخوای از این جهنم  
بری بیرون؟...پس خفه شو....خفه شو صداتو نشنوم.

سنگینیشو روی خودم احساس کردم،همینطور که زجه میزدم،ناگهان دردی در کل بدنم  
پیچید.....

صدای نفس های پی در پی شو کنارم میشنیدم....خودمو دور ملافه مچاله کرده بودم و بی  
صدا اشک میریختم.....تموم شد.....دیگه تموم شد.  
به حال خودم و بد بختیم حق حق میزدم.....تمام بدنم گرفته و دردناک بود.  
صدای آرومشو از کنارم شنیدم:  
\_ ساکت شو.....صداتو نشنوم.

دستمو به دندون گرفتم تا صدایی ازم خارج نشه.  
اما نفس کم آوردم و با دلی پر با صدای بلند زدم زیر گریه.  
دست خودم نبود.داشتم از شدت بغض خفه میشدم.  
نیم خیز شد و گفت:

\_ چتہ؟؟؟

بدون حرف دستمو روی دھانم گذاشتم کہ باز گفت:

\_ کارتو کہ انجام دادی.منتظر چی هستی؟؟ پاشو برو بیرون. حوصلہ ی آبغورہ گرفتنتو

ندارم.....

ملافہ رو دورخودم پیچیدم و با بی حسی و کرختی کہ در اندامم بود بسمت در اتاق رفتم.

درو باز کردم و ہمینکہ بہ بیرون رسیدم خودمو روی زمین انداختم.

نای اینکہ بخوام خودمو بہ خالہ برسونم نداشتم.....چشام سیاہی میرفت و نفسم بالا

نمیومد.....با ترس از کمبود اکسیژن بہ گلوم چنگ زدم و نفس ہایی پر صدا و نالہ مانند از

گلوم خارج شد.

سایہ ای کنارم حس کردم و بعد صدای پر استرس افسون بہ گوشم رسید:

\_ مہری؟؟ مہری کجایی؟؟

صدای قدمہای تند خالہ مہری بہ گوشم خورد و در آخر تو بغلش بہ آغوش کشیدہ شدم:

\_سلما؟؟سلما جان؟؟خدایا منو مرگ بدہ چی بہ روزت اومدہ؟؟

دیگہ چیزی نفہمیدم.

نفسام رفتہ رفتہ عمیق تر و عمیق تر شد و چشام روی ہم افتاد.....



چشم باز کردم تو اتاق خودم بودم.

به اطراف نگاه کردم. خاله مهری رو از پنجره دیدم....داخل حیاط داشت رخت پهن میکرد.

چشمم به ملافه ی سفیدی که دیشب دورم بود افتاد روی بند رخت پهن شده بود.

انگار خاله لباسا و ملافه رو شسته بود.

بی اراده اتفاقات شب گذشته تو ذهنم نقش بست.

به سرعت دستی به بدنم کشیدم....لباس تنم بود.

با بدنی کوفته بلند شدم که سرم گیج رفت و روی تخت نشستم.

صدای قژ قژ تخت بالا رفت.

خاله وارد اتاقم شد و گفت:

\_ بیدار شدی؟؟

سری تکان دادم و با بغض نگامو به پاهام دوختم.

کنارم نشست و گفت:

\_ بهتری؟؟

اشکم روی گونم چکید و شونه ای بالا انداختم.

دستشو دور شونم حلقه کرد که سرمو روی شونش گذاشتم..... خجالت میکشیدم ... خاله و

افسون منو تو وضعیت بدی دیده بودند.

فقط یه ملافه ی خونی دورم بود و دیگه هیچ..... سرمو نوازش داد و گفت:

\_ تا دیدمت قلبم از جا کنده شد..... چرا با اون اوضاع اومدی بیرون از اتاق؟..... باید

استراحت میکردی.

با حق حق گفتم:

\_ آقا گفت که برم.

سکوت کرد و زیر لب گفت:

\_ لا اله الا الله.

\_ خاله؟؟

\_ جون خاله؟؟

\_ میخوام برم دیدن مامان.

\_ با این حالت؟؟ همیشه که، وقتی بهتر شدی، با هم میریم.

\_ دلم تنگه براش.

\_ قربون دلت بشم.....تحمل کن.

\_ خاله؟؟

\_ جانم؟؟

\_ خیلی.....خیلی شب بدی بود.

سرمو تو بغلش گم کردم و با خجالت ادامه دادم:

\_ خیلی اذیت شدم.

منو تو آغوشش فشرد و گفت:

\_ حدس میزدم.....از حالت مشخص بود.آقا باید مراعاتتو میکرد.

\_ خیلی عصبی بود. خاله.....ازش بدم میاد.....کاش این مدت زودتر بگذره.

\_ نگو خاله.....بالاخره آقا شوهرت به حساب میاد.

\_ چکار کنم؟....وقتی حس نفرت تو دلمه ....چی بگم آخه؟؟ ازم

جدا شد و گفت:

\_ بذار برم یه چیزی بیارم بخوری....واست کاجی پختم.

به دماغم چینی دادم و گفتم:

\_ دوست ندارم.

\_ وا.....مگه دست تویه؟؟ واز

اتاق خارج شد.

خودمم میدونستم خیلی خون از دست دادم و سرگیجه هام به همین خاطره ولی

چکارکنم....کاچی دوست نداشتم....اما به اجبار باید میخوردم.....

همینطور که کاچیمو با بی میلی میخوردم گفتم:

\_ نمیخوای بری به کارات بررسی خاله؟؟

\_ به افسون خانم گفتم دارم به تو میرسم....میدونه حالت خوش نیست.

خاله تا عصر پیشم موند و بعد رفت.

با تنها شدنم باز فکرم به دیشب معطوف شد....چقدر یه مرد باید بی رحم باشه که اینطور با

یه دختر برخورد کنه؟؟چیزی از یه مرده کم نداشتم....حتی افسون با دیدنم وحشت

کرد.....ترس بدی تو دلم نشسته....حتی فکر کردن بهش عذابم میده....امیدوارم دیشب

اولین و آخرین شبی باشه که با اون هم بستر بودم.

هه من حتی اسمشو هم نمیدونستم.حتی به طور واضح ندیدمش.....

موقع عقد اونقدر فکرم مشغول بود که متوجه اسمی که عاقد خوند نشدم....حتی چهرشو هم

ندیدم.

زمان عقد کہ چادر جلوی چشامو گرفته بود.

وقت رفتن به اتاق ہم کہ ہمہ جا تاریک بود.

فقط یہ شب ازش میدیدم.

به حیاط رفتم و همینطور کہ لباس ها رو از روی بند جمع میکردم با خودم آہنگی رو زم زمہ

کردم.... آہنگی کہ بیشتر اوقات واسہ دلہ خودم میخوندمش:

سلما دختر دریاہا... زیبا... شرقیہ رویاہا.... تنها... عاشق فرداہا... بی ما... مگذر از

صحراہا.... سبزہ روی زیبا... در این بی رنگیہا.... با من بگذر از این تنہایی... بگذر از

تنہایی... از این بی فردایی... کہ تو خود خورشید فردایی....

سلما..... میبری با خود دلہا..... زیبا..... ہمنشینی با گلہا.... غوغا..... میکنی ہر سو بر

ما... با تووو... میزنہ قلبہ دنیا...

پیک آواز من.. ہوای پرواز من... بہ حرمت ساز من.. بگذر از طوفان ہا... بگذر از بادو باران بہ

عشق نو بہاران

شاید بگیریہ پایان دلتنگیہا.....

آہنگی خاطرہ انگیز از فتانہ بہ نام: سلما

روز بعد تصمیم داشتم بہ دیدن مامان برم.

حتما خیلی نگرانہ.

آخہ دو روزہ بہ دیدنش نرفتم. بہ خالہ اطلاع دادم و از خونہ خارج شدم.

کمی از مسیر و پیادہ رفتم و ادامہ ی راہو با اتوبوس..... شلوغی اتوبوس و گرمی ہوا آدمو

کلافہ میکرد. راہ نسبتا طولانی بود و تا برسم کلی بین جمعیت فشرده شدم.

بہ بیمارستان کہ رسیدم وارد بخش شدم و بہ سمت اتاقی کہ مامان درش بستری بود رفتم.

روی تخت دراز کشیدہ و خیرہ بہ مہتابی بالای سرش بود.

کاش پول داشتم براش یہ آبمیوہ میگرفتم.

با دیدنش بغض کردم.

سختہ عزیزی رو روی تخت بیمارستان بینی و نتونی براش کاری کنی.

پاورچین کنارش رفتم کہ متوجہ ام شد.

با دیدنم لبخند زد و آغوششو برام باز کرد. دلم براش یہ ذرہ شدہ بود. آروم تو آغوشش

گم شدم و با کشیدن عطر تنش بہ ریہ ام قطرہ اشکی روی صورتم چکید کہ بسرعت پاکش

کردم، کنار گوشم زمزمہ کرد:

\_ نگرانہ بودم.....

بہ خودم فشردمش و گفتم:

\_ تا خالہ مہری پیشمہ کہ نگرانی معنی ندارہ.

از ہم جدا شدیم کہ گفت:

\_ تعجب کردم ۳ روز نیومدی پیشم.

\_ ببخش مامان. سرمون شلوغ بود. کلی کار بود، نمیشد پیام.

\_ لابد باز مہمونی ہای آنچنانی افسون خانم آرہ؟؟؟ بہ

دروغ گفتم:

\_ آرہ.....اونم چہ مہمونی.

دستمو فشرد و گفت:

\_ خوبی؟.....اذیت نمیشی؟؟

\_ تنها چیزی کہ اذیتم میکنہ جای خالی شماست.

\_ دیگہ کم کم باید بہ نبودنم عادت کنی.

با ناراحتی گفتم:

\_ این حرفو نزن.

\_ یعنی چی نزن.....مگہ قرارہ تا آخر عمر ور دل من باشی؟نمیخوای عروس بشی؟؟ حرفو بہ

عروس شدن من کشوند تا ناراحتم نکنہ.....اما من خوب منظورشو متوجہ شدم.مامان جون

خبر نداری دخترت عروس شدہ،تو بی خبری.....اونم عروس کسی کہ تو مدتهاست تو خونہ

شون کار میکنی.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

\_ آره میخوام ور دل خودت بمونم تا گیسام مثل دندونام سفید شہ.

لپمو کشید و گفت:

\_ نخیر.ہمچین خبری نیست.اتفاقا خانمی کہ تخت بغلی من بود میگفت دخترتو عروس

نمیکنی.....واسہ نوہ اش میخواست.

\_ ہمون پیر زنہ کہ ہر روز کلی ملاقات کنندہ داشت؟



\_ آره.

حرفو عوض کردم و گفتم:

\_ حالا کجاست؟؟ مرخص شد؟؟

\_ آره. صبح مرخص شد.

\_ خب خدا رو شکر. کی بشه شما هم مرخص بشی و برگردی خونه.

چیزی نگفت فقط لبخند کوتاهی تحویل داد، گاهی این رفتاراش منو میترسوند.

خودش امیدی به زندگی نداره. اینو از حرفها و نگاهاش میفهمم، ماما جونم تو رو خدا قوی

باش..... من که جز تو کسی رو ندارم آخه..... اشک چشامو پر کرد که سرعت از جام بلند

شدم و گفتم:

\_ برم پیش دکترت، زودی میام.

و سرعت از اتاقش خارج شدم. تکیه مو به دیوار دادم و دستمو جلوی دهانم گرفتم تا حق

مو خفه کنم.

چقدر دلم از روزگار گرفته بود..... چقدر دلم گریه میخواست..... همیشه چشمه ی اشکام

جوشانه..... کی میشه طعم خوشی رو حس کنم؟ کی؟ با قدمهایی آروم بسمت پذیرش رفتم

و رو به پرستاری که تقریبا با هم این مدت آشنایی پیدا کرده بودیم گفتم:

\_ سلام.دکتر وفایی اومده؟؟ با

لبخند نگام کرد و گفت:

\_ سلام خانم خانما.آره رفته به مریضاش سر بز نه.

\_الآن کجاست؟؟

\_ اتاق ۳۴۲.

سری تکان دادم و به دنبال اتاق مورد نظر گشتم، که دیدم دکتر ازش بیرون اومد.با عجله

خودمو بهش رسوندم و گفتم:

سلام دکتر.

نگام کرد و ایستاد:

\_ سلام خانم مقامی.اتفاقی افتاده؟؟

\_ نه اومدم حال مادرمو پیرسم.

\_ دخترم من که گفتم،باید عمل شه،هر چه زودتر بهتر.

\_ بله.....میدونم.....ولی باید مبلغ عمل آماده بشه یا نه....خودتون که در جریانید تا پول به

حساب بیمارستان واریز نشه عملی درکار نیست.

سری تکان داد و گفت:

\_ درسته.....در هر حال فعلا وضعیت مادرت تغییر چندانی نکرده.....حتی بد تر هم شده فعلا  
 با دارو هاش سر پاست.  
 با بغض سری تکان دادم و گفتم:  
 \_ سعی میکنم زود تر پول عملو جور کنم.وقت بخیر دکتر...  
 و ازش دور شدم.

به اتاق مامان برگشتم، کمی پیشش موندم و با تموم شدن وقت ملاقات، ازش خداحافظی  
 کردم و از بیمارستان خارج شدم.  
 چقدر غم و غصه روی دلم سنگینی میکرد.  
 باید با افسون صحبت میکردم تا هر چه زودتر مبلغی که قولشو داده بود بهم بده.  
 همینکه رسیدم خونه وارد باغ شدم و بسمت عمارت رفتم.  
 خاله با دیدنم گفت:

\_ سلما.....کجا بودی؟چقدر دیر کردی.

\_ گفتم که میرم پیش مامان.

حالش چطور بود؟؟

\_ تغییری نکرده....دکتر همچنان اصرار به عمل داره.

با ناراحتی روی صندلی نشست که گفتم:

\_ افسون خانم خونه ست؟

\_ آره.چطور مگه؟؟

\_ باید باهاش حرف بزنم.

\_ اول برو روبند تو بزن،یه وقت آقا میرسه،افسون شر به پا میکنه.

با شنیدن اسم آقا از زبون خاله حس چندشی بهم دست داد و گفتم:

\_ خداروشکر عمارت که نیست آره؟؟

\_ کی؟؟

\_ همین آقا دیگه.

\_ نه.رفته کارخونه.

\_ خب خداروشکر.دلم نمیخواه ریخت نحسشو بینم.

\_ خدا مرگم بده.....سلما ساکت باش،یه وقت کسی میشنوه.

\_ کی میخواد بشنوه آخه؟...من رفتم.

\_ رو بند یادت نره.

\_ از خونه نیاوردم. بیخیال میرم و زودی میام تا آقا نیومده.

\_ از دست تو. زود بیای ها.

با عجله از پله ها بالا رفتم و به در اتاق کوبیدم، صدای افسون به گوشم رسید:

\_ چی میخوای؟؟

\_ منم خانم.....سلما.

با تاخیر جواب داد:

\_ بیا تو.

درو باز کردم و وارد شدم. سرمو زیر انداختم و گفتم:

\_ سلام.

بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

\_ چکار داری؟؟؟

راستش میخوام...در مورد قراری که ..... با هم داشتیم حرف بزنم.

خب؟؟؟

\_ دکتر میگه مادرم باید سریع تر عمل شه.....

روم نشد بگم پولمو بده، پس سکوت کردم که گفت:

– پول میخوای؟؟

با خجالت سر تکان دادم که گفت:

– تا نفهمم بارداری که نمیتونم همچین پول زیادی رو در اختیار بذارم.....قرار ما بعد از

تحویل دادن بچه بود. تو بچه رو میدی به من و در مقابلش از من پول و سند خونه رو میگیری.

با ناامیدی گفتم:

– اما خانم.....تا اون موقع که مادر من دووم نیاره.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– این دیگه مشکل من نیست.

دلم از سنگ دلش به درد اومد. چطور یه زن.....که روحیه ی لطیفی داره، میتونه اینطور دلش

از سنگ باشه؟

در حالی که چشم خیس از اشک میشد گفتم:

– اما مادر من تو این خونه کلی زحمت کشید.....جواب زحماتش اینه؟؟ با

اخم وحشتناکی گفت:

– جواب زحماتش اون حقوقی بود که میگرفت. چطور جرات کردی جلوی من بایستی و با

پررویی این حرفا رو بزنی؟؟ اگه فک کردی عقد شوهرم شدی یعنی میتونی هر غلطی که

دلت بخواد بکنی، کور خوندی. اگه یه بار دیگه پاتو از گلیمت درازتر کنی با من  
طرفی.....حالام گمشو بیرون.

چشام از بهت و حیرت گرد شده بود.

با تته پته گفتم:

\_ من.....منظوری نداشتم خانم.

\_ گفتم برو بیرون.زودتر.

عقب عقب سمت در رفتم و از اتاق بیرون اومدم.

لب گزیدم و اشکامو از روی صورتم پاک کردم. حالا باید چه خاکی تو سرم

بریزم؟؟خدایا.....یه کاری کن.....مامانم اگه عمل نشه دووم نمیاره.

بسمت پله ها رفتم که با دیدن آقا .....تو جام ایستادم.

به شانس بدم لعنت فرستادم....نباید منو میدید.سرش پایین بود و داشت از پله ها بالا

میومد.فقط میتونستم موهاشو ببینم.

بسرعت سرمو کج کردم و دستمو کنار صورتم گرفتم تا به صورتم دید نداشته باشه.

همینطور که از کنارش به پایین می دویدم سلام دادم و با دو ازش دور شدم.نفس نفس زنان

وارد آشپزخونه شدم که خاله گفت:

\_ چیشده؟

\_ هیچی...از شانس من یهو آقا سر و کله اش پیدا شد.

\_ خاک تو سرم.....دیدت؟؟؟

\_ نذاشتم ببینه.

\_ اگه به گوش افسون خانم برسه میدونی چی میشه؟؟

\_ خاله میگم منو ندید دیگه.حتی منم صورتشو ندیدم.

\_ خوب حالا..جریان پولو گفتی به خانم؟؟

\_ آره.

\_ خب چی گفت؟؟

\_ دبه در آورده.

\_ یعنی چی؟؟

\_ میگه بچه رو که تحویلش دادم،اونوقت پولو بهم میده.

ضربه ای به پشت دستش زد و گفت:



– چرا از اول باهاش طی نکردی که همون اول پولو میگیری؟؟

چه میدونستم خاله. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟؟ خاله

رفت تو فکر و حرفی نزد.

صدای مردی از داخل سالن بلند شد:

– مهری خانم؟؟

زول زدم به در آشپزخونه.....چقدر این صدا واسم آشنا اومد. یهو یه صدا تو گوشم زنگ

خورد:

– سلما خانم.

کسی که زمانی منو اینطور صدا میزد.....چقدر شبیه اون بود این صدا....

خاله با هول بیرون رفت و صداش به گوشم رسید:

– بله آقا؟؟

آقا؟؟ یعنی این صدا مربوط به آقاست؟؟

دوباره صداش به گوشم رسید:

– گرسنه. چیزی برای خوردن هست؟؟

– بله آقا. الان براتون آماده میکنم.

– راستی.....اون دختر کی بود داخل عمارت؟؟

\_ سلما رو میگیذ آقا؟؟

\_ سلما کیه؟؟؟ خاله با تته

پته گفت:

\_ دختری که..... به عقدتون در اومد.

سکوت بینشون حاکم شد. دیگه چیزی نگفتند..... این صدا عجیب برام آشنا بود..... این صدا منو

یاد اون مینداخت..... یاد..... یاد..... نه این امکان نداره. ممکن نیست..... چطور بعد این

مدت... حالا صداش برام آشنا شده؟

چرا دو شبه گذشته که کنارش بودم و زیر گوشم حرف میزد صداش آشنا نبود؟.... حتما

خیالاتی شدم..... با ورود خاله به آشپزخونه از فکر در اومدم و بسرعت پرسیدم:

\_ خاله؟؟

\_ جانم؟؟

\_ این کی بود که باهات حرف میزد؟؟

وا..... آقا بود دیگه.

\_ اسمش..... اسمش چیه؟؟

\_ اسمش؟... مگه نمیدونی؟؟

\_ نه. خاله بگو اسمش چیه.

\_ چطور اسم شوهر تو نمیدونی دختر؟... اسمش پیمان یوسفی.

نفسم ایستاد.... ضربان قلبم به کندی میزد. چطور ممکنه؟؟ چطور میشه؟؟ چرا تا الآن

نفهمیدم؟؟ چرا متوجه لحن و صداش نشدم؟؟ مگه میشه؟؟ داشتم دیوونه میشدم. یکباره از

جام بلند شدم و بدون حرفی به خاله از آشپزخونه و بعد از امارت خارج شدم.

داخل باغ که رسیدم دستمو روی دهانم گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه..... چرا

اینجا؟ چرا حالا؟ اونم تو این موقعیت..... الآن وقت مناسبی واسه روبرو شدن نیست..... این

همه سال..... اینجا... کنار همسرش.

وارد حیاط خونه شدم. روی پله ی همیشگی نشستم. روزگار چه بازیایی که با آدماش

نمیکنه..... من شدم زن کسی که یه زمانی تمام دنیام بود و حالا..... اینجا... همسرش برای بچه

دار شدنم ازم خواسته باهاش عقد کنم.... اصلا باورکردنی نبود... عجیبه..... مثل خواب میمونه

..... این همه سال پیمان کنارم بوده و من بی اطلاع بودم؟؟ فاصله ی بینمون فقط یه دیوار

بوده؟؟ تا قبل از بد شدن حال مامان اصلا به اون عمارت رفت و آمدی نداشتم.

از افسون و پیمان فقط اسم آقا و خانم میشنیدم..... از کجا باید میفهمیدم پیمان..... پیمان من

آقای اون خونه ست؟؟

اشکام گوله گوله روی صورتم می افتاد....من.....من تو آغوش پیمان بدم وازش بیزار  
 شدم؟؟مگه میشه اون آغوش بهم حس بیزاری بده؟؟خدایا دارم خواب میبینم؟؟کسی که تا  
 چند دقیقه پیش ازش حس تنفر داشتم حالا فهمیدم پیمانه.....پیمانی که یه زمان آرزوم بود  
 تمام لحظات عمرمو کنارش بگذرونم؟؟.....من چقدر بیچاره ام....چقدر.....با قدمهایی سست  
 خودمو به داخل خونه رسوندم و روی اولین مبل ولو شدم.

صفحه ای جلوی چشمم جون گرفت....و رفتم به هفت سال پیش..... صدای پیمان تو

گوشم پیچید:

\_ نگفتی اسمت چیه؟؟

و صدای خودم که به دروغ میگفت:

اسمم؟؟؟.....شیوا.

\_ چه اسم قشنگی.

و لبخند من که روی لبام مینشست. صحنه ی دیگه ای تو ذهنم نقش بست که پیمان

دستمو گرفته بود و میگفت:

\_ میتونم ببوسمت؟؟

و صدای من که با استرس و شوق شنیده میشد:

\_ نه اصلا حرفشم نزن.

و اخم ساختگی او بود که لبخند و روی لبام مینشوند.

دوباره صدای پیمان تو گوشم پیچید:

\_ اگه یه کار احمقانه کنم و پیام خواستگاریت چه جوابی میدی؟؟ و

صدای من بود که با نگرانی میپرسید:

\_ چرا کار احمقانه؟؟

\_ آخه ازدواج خریت محضه.

و صدای قهقهه اش بلند میشد..... و من که با دلخوری میگفتم:

\_ کسی زورت نکرده که ازدواج کنی.....

خندشو میخورد و میگفت:

\_ حالا اگه همچین خریتی کردم تو قبول میکنی؟؟

دست به سینه و پر اخم جواب میدادم:

\_ نخیر.....

\_ چرا اونوقت؟؟

و من برای تلافی با خنده میگفتم:

چرا باید خریت کنم و به تو جواب مثبت بدم آخه؟؟ آدم قحطه؟؟ من

میخندیدم و اصلا متوجه اخم و ناراحتی اون نمیشدم.....

دوباره ذهنم به زمان و مکان دیگه ای پرواز میکنه و صدای خودم که پر ذوق بعد از ۵

ماهیبخبری ازش میگه:

\_ دلت برام تنگ شده بود که زنگ زدی؟؟ و

صدای پرغرور و جدی پیمان :

\_ نه..... تماس گرفتم بگم..... من دارم ازدواج میکنم.

چند بار صداش تو گوشم پیچید:

\_ من دارم ازدواج میکنم.... دارم ازدواج میکنم.....

ناباور و خیره به گوشه ای چشم میدوزم.... از چیزی که شنیدم خرد

میشم.... قلبم... غرورم.... له میشه... و صدای پر بغض و گریونمو به گوش پیمان میرسونم:

\_ تو که گفתי ازدواج خریت محضه. حالا چی شده که تن به این خریت دادی؟

\_ بالاخره نمیشه بهش پشت پا زد.

– پس چرا بهم زنگ زدی؟؟ زنگ زدی تبریکمو بشنوی؟ خب مبارکت باشه. همینو میخواستی بشنوی؟؟

– نه.....میخواستم بگم دیگه منتظرم نمونی.

– من هیچوقت منتظرت نموندم.

و با حرص تماسو قطع میکنم....و زیر لب زمزمه میکنم:

– موندم.....دروغ گفتم.....موندم.....

صدای پی در پی خاله از فکر بیرونم میکشه:

– سلما؟...سلما؟.....صدامو میشنوی؟؟ نفس

عمیقی میکشم و جواب میدم:

– بله خاله؟؟

داخل خونه شد. با تعجب نگام کرد و گفت:

– چرا گریه کردی؟؟

دست روی صورت خیسم کشیدم و گفتم:

– چیزی نیست.

مگه میشه؟.....بگو بینم چت شد یهو؟؟

– طوریم نیست خاله، یاد مامانم افتادم.

– ترسوندی منو اونطور با عجله گذاشتی رفتی از عمارت. هرچی صدات زدم جواب ندادی.

بی ربط به حرف خاله پرسیدم:

– چند ساله ازدواج کردن؟؟

– کی؟؟

– همین آقا و خانمش.

– نمیدونم والا ..... پنج شیش سالی هست. چرا میپرسی؟؟؟

– هیچی همینجوری.

– تو یه چیزیت شده و به من نمیگی.

– نه خاله. طوریم نیست. میرم دوش بگیرم یکم حالم جا بیاد.

– باشه. بعد حموم بیا اونور.

با دلهره پرسیدم:

– چرا؟؟

– وا خب نمیخوام تنها باشی.

– آها باشه.

– رو بندتو فراموش نکنی.



با ناراحتی باشه ای گفتم وبسمت حمام رفتم.

زیر دوش ایستادم و زمزمه کردم:

\_کسی که چند سال پیش تو این عمارت دومادیش بود...تو بودی؟...شام و شیرینی که اون شب مامان واسم آورد و خوردم...برای مجلس دومادی تو بود؟؟...آرزوی خوشبختی که واسه اون عروس و دوماد کردم...تو و افسون بودین؟؟...چقدر بهم نزدیک بودی و

نمیدونستم...چقدر نزدیکم بودی پیمان....

اما چرا ازدواجت اینقدر با آخرین تماس فاصله داشت؟؟چرا...چرا...هزار تا سوال تو ذهنمه...چطور بازم با تو روبرو شم و طاقت بیارم...چطور بگم من همون شیوای دروغگوی ۷ سال پیشم؟چطور بگم پیمان...اصلا چرا باید بگم؟؟...اگه بفهمی کل زندگیمو بهت دروغ گفتم چکار میکنی....نباید بفهمی پیمان...این برای هردومون بهتره..

بعد از حمام اونطور که به خاله گفتم میرم پیشش،نرفتم.

اینقدر فکرم درگیر بود که فقط گوشه ای نشستم و به فرش خیره شدم.

از وقتی فهمیدم پیمان کسیه که من باهاش عقد کردم.....لحظه ای نیست که خاطراتش از جلوی نظرم محو بشه.

صدای تلفن خونه بلند شد.....با بی حوصلگی بسمتش رفتم، میدونستم خاله ست. جز اون کسی نمیتونست باشه:

\_ الو؟؟

\_ سلما؟؟ کجایی تو معلوم هست؟؟ مگه قرار نبود بیایی اینجا؟؟

\_ چیزه.....خاله دیگه نمیام. میخوام بخوابم.

\_ امشب از خواب خبری نیست.

\_ چرا؟؟؟

\_ باید بری اتاق آقا.

قلبم با شدت شروع به تپیدن کرد. استرس باز سراغم اومده بود. دستام یخ کرد که خاله گفت:

\_ شنیدی سلما؟؟ با تته

پته گفتم:

\_ اما.....خاله.....من.....من موقعیتشو ندارم.

\_ چکار کنم خاله؟؟ میگی رو حرفشون حرف بزنم؟؟

\_ آخه کی خواسته دوباره برم؟؟

\_ خانم.

\_ آخه چرا؟؟ مگه همون یه بار کافی نبود؟؟

\_ نه خاله. تا وقتی باردار نشدی باید بری.

نفسمو به بیرون فوت کردم و به ناچار گفتم:

\_ باشه.....میام.

\_ آفرین گل دختر. خوب به خودت برسی باشه؟؟

\_ اوهوم. خداافظ.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و دستمو روی قلب بی تابم قرار دادم که عجیب داشت تو سینه بی قراری میکرد. چاره ای نبود باید میرفتم. با وجود اینکه میدونستم کسی که باهاش همبستر شدم پیمانۀ ولی باز حس خوبی نداشتم.

نه از اینکه حالا همسرمه..... نه از اینکه به ملاقاتش میرم، از هیچ کدوم حس خوبی ندارم...  
بسمت اتاق رفتم. لباس مناسبی کنار گذاشتم و پوشیدم. از عطر همیشگیم روی گردن و مچ دستم زدم.

یه مداد چشم داخل چشمم کشیدم. چون روبند داشتم نیازی به آرایش دیگه ای نبود.  
پس روبندو زدم و بعد از سر کردن روسری از خونه خارج شدم. وارد باغ شدم و قدم زنان و  
پر استرس بسمت عمارت رفتم.

همینکه درو باز کردم رخ به رخ خاله در اومدم:

\_ اومدی؟؟

\_ آره. چرا اینجایی خاله؟؟

\_ داشتم میومدم دنبالت. شام خوردی؟؟

\_ نه.

\_ بیا بخور که دیر شد.

ومنو بسمت آشپزخونه کشوند.

بعد از خوردن شام مختصری که خاله برام آماده کرده بود، گفتم:

\_ ممنون خاله خوشمزه بود.

\_ نوش جونت. برو خاله. برو تا صدای خانم در نیومده.

دستای سردمو به دستای خاله گرفتم و پر استرس گفتم:

\_ میترسم خاله.

\_ تترس سلما....دلم نمیخواه مثل اون شب بینمت.زبونتو که موش نخورده،بهش بفهمون توانایت کمه.

با گونه هایی گلگون شده سری تکان دادم و از آشپرخونه خارج شدم.  
با پاهایی لرزون بسمت پله ها رفتم.

قلبم باز بی قرار شده بود و به تندی میکوبید.

پیمان.....اگه بدونی این منم که همسرت شدم چه حالی بهت دست میده؟؟ درسته آخرین لحظه خیلی تلخ از هم جدا شدیم اما عشق من به تو پابرجا بود.....قبل از اینکه اشکم سرازیر بشه پشش زدم و تقه ای به در زدم.

هیچ صدایی نیومد.....ناچار وارد شدم.....باز همون تاریکی و قامت زیبای پیمان که کنار پنجره قد علم کرده بود.

درو بستم و زمزمه وار سلام دادم.

نگاهم نکرد.....باز بی توجه بود.

گوشه ای از تخت نشستم که صداش به گوشم رسید:

\_ درس عبرت نشده برات؟؟

پیمان.....چقدر تلخ شدی.....کاش میشد بفهمی من کیم.....کسی که اینطور باهاش سر لج

اومدی منم.....شیوا.....نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

\_ دستور خانمه، من بی تقصیرم.

صدای نیشخندش به گوشم رسید و سپس گفت:

\_ فکر نمیکردم زنده بمونی.

چشام گرد شد.....و گفتم:

\_ چرا؟؟؟

\_ با اون حالی که تو داشتی .....بعید بود زنده بمونی.

چقدر بی رحم بود. از حال خبر داشت و اونطور بی توجه از کنارم گذشت و گفت برو بیرون.

با ناراحتی جواب دادم:

\_ اما موندم. الانم اینجام. اومدم تا دستور خانم اجرا بشه.

\_ پس درس عبرتت نشده. دوست داری بازم تا پای مرگ بری نه؟؟

باز به بی رحمیش اهمیت ندادم و گفتم:

\_ اینبار فرق داره.....بار اول نیست که مشکلی پیش بیاد.

بسمتم چرخید.....نگاه تیزشو توی تاریکی به خودم حس کردم و تو دلم باهاش حرف زدم:

\_ پیمان.....دلم برات تنگ شده بود.....بی معرفت.....یادت بیار

منو.....منم.....شیوا.....اینقدر تلخ نباش.

جلو اومد و گفت:

\_ زبونت خیلی درازه.

\_ نه اشتباه میکنید.اگه من حرفی میزنم بابت توجیح کردن شماست.

\_ پس لال شو.....صداتو نشنوم....همینجا بشین تا بالاخره خودت خسته بشی و بری.

\_ اگه بمونم شما هم باید به وضیفتون عمل کنید.

\_ وظیفه؟؟؟ هههه.....چیه؟؟انگار خیلی خوشت اومده.....خوش گذشته بهت نه؟؟ محکم

و قاطع جواب دادم:

\_ نه.....به هیچ وجه.....فقط میخوام هرچه سریع تر این روزها و ماه ها رو به هر شکلی که

هست بگذرونم.....تا این مدت هر طور شده تموم بشه.تا هم من برم سراغ زندگیم و هم شما

از شر من خلاص بشید و به بچه ای که انتظارشو میکشید برسید.اما ظاهرا شما چندان تمایل به

داشتن بچه ندارید.حالا که شما دوست ندارید من بمونم پس منم میرم،شبتون خوش.

بسمت در رفتم که گفت:

\_ وایسا.

بدون اینکه برگردم سر جام ایستادم.

حتما منو شناخته.....آره حتما همینطوره.....قلبم با شدت به سینه میکوبید....منتظر بودم

اسمو از زبونش بشنوم اما در کمال ناباوری گفت:

\_ چقدر گرفتی؟؟

متعجب از حرفی که شنیدم بسمتش چرخیدم و پرسیدم:

\_ منظور تون چیه؟؟

نزدیک شدنش بهم باعث شد بی تابی من بیش از پیش بشه...صداش گوشمو نوازش داد:

\_منظورم خیلی واضحه.چقدر گرفتی که قانع شدی این کارو انجام بدی...اینطور که فهمیدم تو

دختر زری هستی.

\_ درسته دختر مامان زریمم.همونی که خیلی ساله تو این خونه زحمت کشیده اما حالا

بیمارستانه...بخاطر اونه که الان اینجا...تا بتونم پول عملشو جور کنم.....تا دوباره بتونه برام

مادری کنه.اینکه چقدر قراره بگیرم مهم نیست.مهم اینه که حال مامانم مثل روز اولش خوب

بشه.اگه مامانم بیمار نبود مطمئنا این ریسکو نمیکردم.مطمئن باشید.

دستشو روی کلید برقی که روی دیوار بود، گذاشت و یکباره همه جا روشن شد.

نور چشامو زد.

بسرعت چشم بستم. دستمو سایه بون چشام کردم و به آرومی چشم باز کردم.



به دستش که روی کلید برق بود خیره شدم و نگامو آروم به روی صورتش لغزوندم .

با افسوس به چهره اش نگاه کردم.خدایا من چند ساله آرزوم دیدن همین چهره بود.....همین چهره ی مردونه و جذاب.

دلم برای این نگاه خیره اش که بدلیل نور چراغ، کمی چشاش ریز شده بود پر میزد...قبل از اینکه باز احساساتی بشم نگاهمو پایین انداختم و گفتم:

\_ میتونم برم؟؟

دستشو بالا آورد و گوشه ی روبندو گرفت،از ترس اینکه از روی صورتم کنارش بزنه بسرعت با دستم نگهش داشتم که پرسید:

\_ این چیه؟؟

\_ روبنده.

\_ میدونم.برای چیه؟؟

\_ برای....برای.....

چطور میتونستم بگم دستور زنته.... برای اینکه یه وقت چشمت به شمایل من نیفته... که گفت:

\_ برای چیه؟؟

سرمو پایین انداختم و مختصر جواب دادم:

\_ دستور خانمه.

دندوناشو روی هم فشرد و پشت به من ایستاد.

دیگه موندنم جایز نبود. دستمو روی دستگیره در گذاشتم و گفتم:

\_ شب بخیر.

همینکه خواستم درو باز کنم گفت:

\_ بمون.

متعجب نگاهش کردم. همونطور که پشتش بهم بود گفت:

\_ حالا که قراره بخاطر کارت پول بگیری.... بمون وظیفته انجام بده.

تمام حس و حال به یکباره پر کشید... نمیتونستم رو حرفش نه بیارم.... با ناامیدی نگاهمو

ازش گرفتم و آروم گفتم:

\_ پس با اجازتون چراغو خاموش میکنم.

حرفی نزد و من کلید برقو زدم و باز همه جا تاریک و ساکت شد.

دست بردم و دکمه های بلوزمو باز کردم.

دوباره بغض به سراغم اومد. کاش اجازه داده بود برم ....کاش از صدا و بوی عطر میفهمید

من شیوام.....چرا متوجه نمیشه؟؟

میتونم خودم شخصیت اصلیمو پیشش رو کنم و بهش بگم و غرورمو زیر سوال بب رم.

آخه اون بود که منو رها کرد.

اون بود که خبر ازدواجشو به گوش من رسوند.

حالا اگه بفهمه من همون شیوای ۷ سال پیشم.....اگه بفهمه تمام حرفایی که بهش گفتم

دروغ بوده.....اونوقت چی میشه؟؟

من اسممو....وضعیت خانواده امو.....همه چیزو بهش دروغ گفته بودم.مطمئنا اگه بفهمه بد

میشه.شاید خیلی با ۷ سال پیش فرق کردم که نتونسته تا الان بشناستم.شاید منو از یاد

برده...بلوزمو از تنم بیرون آوردم و گوشه ای انداختم. با تاپ و شلوار مقابله ایستادم.

نگاه داغش توی تاریکی آتیشم میزد.

مچ دستمو گرفت و منو روی تخت انداخت.....و باز من بودمو،ترس و گریه.....

پیمان بود و خشم و نیاز.....

با گریه گوشه ی تخت خزیدم.

پیمان همینطور که نفس نفس میزد گفت:

چیشد؟.....تو که گفתי مشکلی پیش نیاد.

عصبی از کارای وحشی گرانه اش گفتم:

\_ من یه دخترم....جنسم لطیفه....چرا اینطور پر خشم و عصبانیت باید با من رفتار بشه؟؟مگه

چه گناهی کردم؟؟من فقط دارم دستورات شما رو اجرا میکنم.....وگرنه نه برای این روابط

خوشحالم و نه مشتاق.....اگه مجبور به اطاعت نبودم هرگز با آینده ام اینطور بازی نمیکردم.

بینیمو بالا کشیدم و لباسمو برداشتم تا تنم کنم که گفت:

\_ هرکاری یه سختی هایی هم داره.مگه پول نمیخوای بگیری؟؟ پس این اداها چیه؟؟ با

گریه گفتم:

\_ من قراره فقط براتون بچه بیارم.به خاطر خوش گذرونی شبونتون نیومدم که اینجور با من

برخورد میکنید و بخاطر بر آوردن نیازتون نیست که پول میگیرم.بلکه به خاطر یه موجود

زنده ست که قراره در بطن من شکل بگیره.....که خیلی ارزشش بالاتر از پوله....خیلی زیاد

.....

با بی حوصلگی دراز کشید و گفت:

\_ ساکت شو.....حوصلتو ندارم.زبونتم کوتاه کن.....وگرنه بدتر از اینا باهات رفتار میشه.

لبم به خاطر بغض شدید کج و کوله میشد... بسرعت لباس پوشیدم و از اون اتاق لعنتی بیرون زدم.

همینطور که اشک میریختم از پله ها سرازیر شدم و بدون سر و صدایی وارد باغ شدم تا به خونه برم.

از تاریکی باغ وحشت زده پا تند کردم و خودمو به در حیاط رسوندم.  
وارد حیاط و بعد هم خونه شدم. تمام در و پنجره ها رو قفل کردم و به حموم پناه بردم.  
بدن خسته و دردناکمو زیر دوش کشوندم و باصدای بلندی زدم زیر گریه ..... این، اون پیمانی نیست که من میشناختم.... پیمان عوض شده..... غریبه شده برام.... ازش میت رسم. سرمو رو به بالا گرفتم و داد زدم:

خدااااااااااا..... این زندگيه نکبتي رو نميخوام..... خسته شدم..... خسته شدم... صدامو

میشنوی؟؟

و باز صدای حق هقم تو فضای بسته و خفه ی حمام پیچید.

چند روز میگذره و امروز همراه خاله به دیدن مامان اومدیم.

با حرفایی که دکتر بهم زد، ناامید تر و نگران تر شدم.

حال مامان بدتر شده بود و نیاز به عمل داشت.

خدایا.....چکار باید کرد؟؟ یه راهی جلوی پام بذار....افسون خیلی خودخواهه.....من الانه که به پول احتیاج دارم.....با اون حرفهایی که اون روز بهم زد، دیگه روم نمیشه باز هم ارزش تقاضا کنم.

خیلی سنگ دله....خیلی....باید دست به دامن پیمان بشم.

شاید اون بتونه افسونو راضی کنه.

با پولی که خاله داشت برای مامان کمی خوراکی گرفتم و براش گذاشتم. همراه خاله از بیمارستان خارج شدیم و به ایستگاه اتوبوس رفتیم.

خاله نگاهی به چهره ام انداخت و گفت:

\_ نگران نباش، درست میشه.

\_ کی؟؟ دیگه کی خاله؟؟

اشکم روی گونه ام سرازیر شد که خاله با عجله گفت:

\_ خاک بر سرم، گریه نکن دختر.....تو خیابون که جای گریه نیست.

اشکامو با گوشه ی روسریم پاک کردم و گفتم:

\_ دست خودم نیست. دیگه کنترل چشمم از دستم خارجه.

بازومو گرفت و روی نیمکت داخل ایستگاه نشوندم و گفتم:

\_ امیدت به خدا باشه دخترم. درست میشه.

مصمم گفتم:

اینبار میرم و با پیمان حرف میزنم.

\_ پیمان؟؟

\_ منظورم آقاست دیگه.

\_ خب فکر میکنی به نتیجه ای میرسی؟؟

\_ باید تلاشمو بکنم. یعنی یه آدم پیدا نمیشه به درد دل من برسه؟؟

\_ باشه خاله. باشه. گریه نکن حالا. درست میشه.

بینیمو بالا کشیدم و تا اومدن اتوبوس دیگه حرفی نزدم.....

جلوی آینه روبندو به صورتم زدم، دستی به لباسم کشیدم و از خونه خارج شدم و بسمت

عمارت رفتم.

انگار یک شب در میون، من مهمون اتاق پیمان بودم.

با رسیدن به عمارت بسمت پله ها رفتم...مقابل در اتاق پیمان ایستادم...تقه ای به در زدم و وارد شدم.

اینبار نه اتاق تاریک بود و نه پیمان کنار پنجره و پشت به من حضور داشت.بلکه به صورت طاق باز روی تخت دراز کشیده بود.و چراغ هم روشن بود.  
در اتاقو بستم و سلام آرومی دادم.

زول زد بهم و بدون اینکه جواب منو بده فقط نگام کرد.

با تمام بی رحمی هاش دلم براش پر میزد.جلو رفتم و کنار تخت ایستادم که گفت:  
\_ به چی اینطور زول زدی؟؟

خواستم بگم خودت که بیشتر به من نگاه میکردی...اما به خودم اومدم و جواب دادم:  
\_ ببخشید.منظوری نداشتم.

چشاشو روی هم گذاشت و مچ دستشو روی پیشونیش گذاشت و زیر لب گفت:  
\_ من میخوام بخوابم.صدات در نیاد.

روی زمین کنار تخت نشستم و همینطور که پاهامو تو بغلم جمع میکردم گفتم:  
\_ میتونم قبل از خوابیدنتون چیزی ازتون بخوام؟؟

چیزی نگفت،نمیدونستم باید ادامه ی حرفمو بزنم یا نه... دل به دریا زدم و گفتم:



میشه خانمو راضی کنید تا مبلغی که قرار بود برای عمل مادرم بدن، حالا در اختیارم بذارن؟ مادرم نیاز به عمل داره و باید هر چه سریع تر عمل بشه. من به پولش احتیاج دارم. لب باز کرد و گفت:

\_ خودت که لال نیستی. چرا من ارزش بخوام؟؟

\_ ازشون خواستم اما گفتند بعد از تحویل بچه پولو میدن. اما اون موقع برای من خیلی دیره و همینطور بی فایده....

\_ افسون ازت بچه خواسته، خودشم باید فکر همه جاشو بکنه، به من مربوط نمیشه. با ناامیدی بهش نگاه کردم ... کجاست اون پیمانی که من میشناختم؟ چرا اینقدر تغییر کردی پیمان؟ چرا دلت از سنگ شده؟ با صدای پر بغضی نالیدم:

\_ چرا درک نمیکنید؟ من به پولش احتیاج دارم. خواهش میکنم کاری برام بکنید. آخه من که نمیتونم دست رو دست بذارم و پر پر شدن مادرمو ببینم. چرا به دادم نمیرسید آخه؟ دستامو با بیچارگی روی صورتم گذاشتم و اشک ریختم.

کمی گذشت که صداشو شنیدم:

\_ پول عملش چقدر میشه؟؟ با فین

فین جوابشو دادم.

که دیدم از روی تخت بلند شد و بسمت میزی که گوشه ی اتاق بود رفت. مشغول نوشتن چیزی شد. سپس بالای سرم ایستاد و برگه ای مقابلم گرفت:

\_ بیا. فعلا کارتو راه میندازه.

برگه رو با بهت از دستش گرفتم. چک بود به تاریخ فردا.....چشام از خوشحالی روی مبلغ چک زوم شد و گفتم:

\_ ممنونم. مطمئن باشید افسون خانم پولو بهم بده، کل این مبلغو به شما بر میگرددونم.

بدون هیچ حرفی روی تخت دراز کشید. و من شاد و مسرور به چک خیره شدم.

از شوق و خوشی روی پام بند نبودم. دوست داشتم هر چه سریعتر این خبر مسرت بخشو به مامان و خاله برسونم.

رو به پیمان گفتم:

– میتونم برم؟؟

با همون چشمای بسته گفت:

– نوچ.

با ابروهایی بالا رفته گفتم:

– بمونمم؟؟؟

– بمون چند دقیقه دیگه برو. افسون تو سالنه.

– از کجا میدونید؟؟؟

با خشم نگاهشو بسمتم گردوند و گفت:

– این فضولیا به تو نیومده.

با ناراحتی سرمو زیر انداختم. معلوم نیست یهو چش شد آخه.... همونجا تو جام نشستم و به

گوشه ای زول زدم.

پیمان یکریز این پهلو و اون پهلو میشد. در آخر طاقت نیاورد و روی تخت نشست. زیر

چشمی نگاهش می کردم که بازومو چنگ زد و بلندم کرد.

مثل عروسک کوکی بسرعت مقابلش ایستادم. نگاهش روی چشم ثابت موند و یکبار ره منو

جلو کشید و باعث شد روش پرت شم.....

نگاهی به بدن برهنه اش که به آرومی روی تخت خوابیده بود، انداختم. لباسم و تن ک ردم و بعد از برداشتن چک، بسمت در اتاق رفتم.

قبل از اینکه چراغو خاموش کنم باز نگاهی بهش انداختم. لبخند غمگینی زدم و اتاقو در تاریکی مطلق فرو بردم.

از اتاق خارج شدم و به آرومی درو بستم. با وجود این چک لبخند از روی لبم کنار نمیرفت. حتی از شدت خوشحالی، به پیمان اعتراضی نکردم و با تموم خشونتش هم راهش بودم. گرچه اگه اعتراض هم میکردم بی فایده بود.

از پله ها سرازیر شدم. خواستم به اتاق خاله برم که صدای افسون از پشت سرم بلند شد:

\_ صبر کن.

بسمتش چرخیدم و گفتم:

\_بله خانم؟؟؟

آروم آروم جلو اومد، چک رو پشتم مخفی کردم و گفتم:

\_طوری شده خانم؟؟

مقابلم ایستاد و گفت:

\_اون چیه پشتت قایم کردی؟؟

دستپاچه شدم. فکر نمیکردم چکو دیده باشه.

با تته پته گفتم:

\_ هی.....هیچی خانم.

با اخم و نفرت دستمو از پشتم کشید که چک مقابلش ظاهر شد.

نگاهی به چشمام کرد و با نیشخند گفت:

\_ که هیچی آره؟؟

چکو محکم از دستم کشید و گفت:

\_ این چیه؟؟

در حالی که از بغض صدام میلرزید جواب دادم:

\_ چک.

\_ کی بهت داده؟؟

\_ آ....آقا.

\_ دلیلش؟؟

قطره اشکی روی گونم چکید و گفتم:

\_ همینجوری خانم.

فریاد زد:

گفتم دلیلش؟؟

با حق حق گفتم:

\_ احتیاج داشتم. خودم خواش کردم تا از شما بخوان پولو زود تر بهم بدید....ایشون هم

برام چک کشیدن.

یهو دستش بالا رفت و سیلی محکمی به گوشم زد.... صورتم از برخورد دستش به یک سمت

چرخید. با بهت و تعجب دستمو جای سیلی گذاشتم.

چشام به اشک نشسته بود.... نگاهش کردم و با بغض گفتم:

\_ چرا میزنی خانم؟؟

\_ حرف حالیت همیشه نه؟؟ مگه بهت نگفتم خودم وقتی بچه رو تحویلیم دادی پولتو جلوت

میندازم؟؟ گفتم یا نگفتم؟؟ چرا خودتو به خریت میزنی؟؟ رفتی پیش شوهر من با اشک

تمساح این چکو ازش کش رفتی؟؟

درحالی که از گریه ی شدید نفسم بریده میشد گفتم:

\_ خانم..... بخدا..... خود آقا..... چکو..... به من داد.... من چیزی ....رو کش نرفتم.... قسم

میخورم.

\_ خفه شو. از جلوی چشم دور شو.

دستم روی دهانم گذاشتم و با حق بسمت در عمارت دویدم. دوان دوان از باغ گذشتم و  
وارد حیاط که شدم خودمو روی موزاییک ها انداختم و همینطور که زار میزدم فریاد زدم:  
\_ فکر کردم همه چیز درست شد.... خواستم این خبر خوشو به خاله و مامانم  
بدم..... ولی.... ولی..... همه ی خوشیهام فقط چند دقیقه طول کشید..... خدایا..... چقدر  
سختی؟ چقدر صبر؟؟ چقدر؟؟.... تاکی؟.... نمی بخشمشون..... به خداییه خودت  
نمیبخشم.... مامانم اگه عمل نشه میمیره.... ترو خدا بذار عملش کنند..... تورو خدا.... چقدر بی  
رحمین..... چقدر..... خدا حالا چیکار کنم؟..... آخرین امید شد.... خدا دیگه چقدر  
صدات بزnm؟؟ چقدر؟؟  
سرمو روی زمین گذاشتم و نفس نفس زنان گریستم.

بعد از دقایقی طولانی که همش به گریه گذشته بود، خودمو از روی زمین بلند کردم و سلانه  
سلانه به داخل خونه کشوندم.

یک به یک لباسامو از تنم کندم و وارد حمام شدم. دیگه تحمل این همه درد و رنج برام  
سخت شده. تاکی غصه و درد؟؟..... واقعا از این زندگی خسته ام.

بعد از یک حمام حسابی، با بی حوصلگی حوله پوشیدم و به اتاق رفتم.

با حوله ی تنم روی تخت زوار در رفته ام ولو شدم.

دلم پر کشید سمت بیمارستان، توی بخش، اتاق مامان زریم. الهی واسه مظلومیتت بمیرم

مامانم. خدایا کمک کن مامانم هرچه سریعتر عمل شه..... داره طاقتش تموم میشه.... خدایا

کاری نکن به بخشنده گی و بزرگیت شک کنم. مگه خدای همه نیستی؟؟.... پس چرا واسمون

کاری نمیکنی؟؟... دوباره اشکام از گوشه ی چشم سرازیر شد.

همش گریه و زاری... مگه یه آدم چقدر تحمل داره؟... چشم از خستگی و حمام و گریه روی

هم افتاد و تا صبح از شدت خستگی خوابیدم. خوشبختانه توی خواب آرامش داشتم.

با لغزیدن چیزی روی صورتم از خواب پریدم. خاله مهری بود که با لبخند تلخی بهم نگاه

میکرد و دستش نوازش گونه روی صورتم می لغزید.

لبخندی تحویلش دادم و روی تخت نشستم:

\_ سلام. کی اومدی خاله؟؟

\_ سلام به روی ماهت. چند دقیقه میشه. غرق خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم.

بسرعت بلند شدم و گفتم:

\_ برم صورتمو آب بزنم.



وارد سرویس شدم و بعد از شستن دست و صورت و مسواک بیرون اومدم. خاله داخل آشپزخونه مشغول آماده کردن چای و صبحونه ای بود که واسم آورده بود.

پای سفره نشستم که خاله گفت:

\_ چه خبر؟؟

و فنجان چای رو مقابلم گذاشت. کمی شکر داخل فنجان ریختم و جواب دادم:

از چی؟؟

\_ با آقا صحبت کردی بخاطر پول بیمارستان؟؟

\_ ..... آره خب..... صحبت کردم.....برام یه چک کشید به تاریخ امروز.

خاله خوشحال گفت:

\_ واقعا؟؟

\_ آره.

دستاشو رو به آسمون بلند کرد و گفت:

\_ خدایا شکرت.

با غم نگاش کردم و همینطور که چایی مو هم میزدم گفتم:

\_ خوشحال نشو خاله....انگار دنیا قرار نیست به ساز ما برقصه. فعلا که چک دست افسون

خانمه.

خاله با تعجب نگام کرد و پرسید:

\_ دست افسون؟؟

\_ درسته.

\_ چرا دست اون؟؟

\_ وقتی او دم پایین توی دستم دید و ازم گرفت. تازه امیدوار شده بودم که .... به دقیقه نکشید دنیا رو سرم خراب شد. میبینی خاله، به من خوشی نیومده. دیگه نمیدونم باید چه خاکی به سرم بریزم. از همه چیز بریدم. اگه پای مامان وسط نبود خودمو از این زندگی نکبت بار خلاص میکردم.

خاله به صورتش زد و گفت:

\_ خدا مرگم بده کفر نگو دختر.

\_ کفر چیه خاله؟؟ این همه درد و عذاب بس نیست؟؟ دیگه داره باورم میشه که خدا اصلا منو

نمیبینه... دیگه تا کی صداس بزنم؟... تا کی ازش بخوام؟... چرا یه راه چاره جلو پام

نمیذاره؟؟؟

\_ سلما. آروم باش. خدا این افسون خانمو به زمین گرم بنشونه که دست از سر تو بر

نمیداره، آخه بگو به اون چک چیکار داری زنه حسابی!!

جای شیرینمو سر کشیدم و با کمی نون و پنیر از گلوی خشکم پایین دادم.

خاله هم بیچاره هم پای من رنج میکشه.خودش کم غصه داشت که حالا غصه های ما هم

بهش اضافه شده.ولی خوشم میاد ازش،زن صبور و محکمی.از مامان سر زنده تره.

سفره رو جمع کردم و رو به خاله گفتم:

\_ بین میتونی راضیش کنی،چکو بهم پس بده؟ بهش بگو فکر نکنه از هردوشون دارم پول

میگیرم.قرار شده افسون که پولمو داد من قرض آقارو بهش پس بدم تا حسابم باهاشون

تسویه شه.بهش میگی خاله؟؟ خاله مردد نگام کرد و گفت:

\_ فکر میکنی حرف منو گوش میده؟؟نه خاله،حرف من تو اون عمارت خریدار نداره.افسون

خانم چنان بهم میتوپه که هول میکنم.خدا آخر و عاقبت مارو با این زن و شوهر به خیر کنه.

با ناامیدی به خاله چشم دوختم و فکر کردم:

\_ پس راه چاره چیه؟؟؟چکار باید کرد؟.....

تلفنو روی پام گذاشتم و شماره ی عمو رو گرفتم،طبق معمول زنمو جواب داد:

\_ بله؟؟

\_ سلام زنمو، عمو خونه ست؟؟

\_ سلام عروس خانم. آره خونه ست، کارش داری؟؟؟

\_ بله بی زحمت گوشی رو بدید.

\_ باشه. از من خدافظ.

\_ خدافظ.

چند ثانیه طول کشید تا صدای عمو رو شنیدم:

\_ بله عمو جان؟؟

\_ سلام عمو.

\_ سلام خوبی؟؟

ممنون.....

سکوت کردم که عمو گفت:

\_ چیزی شده سلما؟؟

\_ اووووم. عمو.... پول لازمم.... واسه عمل مامان... نمیتونی واسم جور کنی؟؟ عمو

یه سکوت طولانی کرد و گفت:

\_ سلما.... مگه تو از وضعیت من بی خبری عمو؟.... آخه مگه من چقدر درآمد

دارم؟؟.... همین که شکم این زن و بچه رو سیر میکنم خودش یه معجزه ست.

\_ میدونم عمو، منظورم اینه که کسی رو سراغ نداری وامی، قرضی چیزی بهمون بده؟؟  
 \_ میدونی وام چقدر دنگ و فنگ داره؟؟ ضامن میخواد و کلی چیز دیگه.  
 کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:  
 \_ باشه عمو، خداافظ.  
 و بدون اینکه بهش اجازه ی صحبتی رو بدم تماسو قطع کردم. دیگه واقعا همه ی درها به  
 روم بسته شده. دوست دارم خودمو از این زندگی خلاص کنم. واقعا امیدی برام  
 نمونده. صدای خاله از داخل حیاط بلند شد:  
 \_ سلما؟؟  
 بی حوصله جواب دادم:  
 \_ بله؟؟  
 \_ بیا افسون خانم کارت داره.  
 با نفرت گفتم:  
 \_ بره به درک.  
 سرشو از لای در داخل آورد و گفت:  
 \_ بیا خاله.... با آقا صحبت کردم، ظاهرا به خانم گفته چکو بهت برگردونه.  
 یهو از جام بلند شدم که باعث شد تلفن از روی پام بیفته و دقیق روی ناخن پام فرود اومد.

از درد جیغی کشیدم و دوباره روی صندلی ولو شدم و پامو به دستم گرفتم، خاله با هول داخل شد و گفت:

\_ چیکار کردی با خودت دختر؟؟

همینطور که صورتم از درد درهم بود گفتم:

\_ راست میگی خاله؟؟ چکو بهم میده؟؟

\_ آره میده. ببینم ناخنتو.

دستم از روی پام برداشتم و گفتم:

\_ چیزی نشد.

بسرعت بلند شدم و تلفنو روی میز گذاشتم و گفتم:

\_ بریم خاله.

با هم از خونه خارج شدیم و به عمارت رفتیم. همینکه درو باز کردم افسونو دیدم که روی مبل راحتی داخل سالن نشسته.

سلام دادم و به آهستگی مقابلش ایستادم، با یاد آوری سیلی که دیشب ازش خورده بودم حس نفرت بهم دست داد....نگاهی به سرتاپام انداخت و با اخم های در هم گفت:

\_ رو بندت کو؟؟

دستی به صورتم کشیدم، از ذوقی که داشتم یادم رفته بود روی صورتم ببندم.

با شرمندگی گفتم:

\_ ببخشید. یادم رفت.

\_ بینم نکنه زمانی که تو اتاقید، روبندتو باز میکنی هان؟؟

\_ نه خانم. اصلا تا بحال چنین اتفاقی نیفتاده.

\_ اگه بفهمم صورتتو نمایان کردی، من میدونم و تو.

\_ نه مطمئن باشید.

\_ الان چون همسرم حضور نداره به نزدن روبندت کاری ندارم وگرنه حسابتو میرسیدم.

لب گزیدم که گفت:

\_ بگیر.

دستشو بسمتم دراز کرد، چشمم به همون چک دیشب افتاد. با خوشحالی دست بردم و گوشه

ی چکو گرفتم، اما اونقدر سفت گرفته بود که نشد از دستش بکشم، با بهت و تعجب نگاش

کردم که گفت:

\_ اگه دست از پا خطا کنی با من طرفی.

\_ چه خطایی خانم؟؟

\_ تو داری این پولو میگیری، اگه یوقت بزنی زیر قول و قرار، اونوقت.....

حرفشو قطع کردم و بسرعت گفتم:

\_\_ نه نه مطمئن باشید من همچین آدمی نیستم، وقتی قوی رو بدم بهش عمل میکنم. بعدم من جایی رو جز اینجا ندارم، شما خیال میکنید از اینجا فرار میکنم؟؟ شاید.

\_\_ نه خیالتون جمع باشه خانم. من فقط میخوام حال مادرم خوب بشه همین، از اولم گفتم، چیز دیگه ای برام مهم نیست.

دستش از روی چک شل شد و چک کامل تو دستام قرار گرفت، با شعف بهش خیره بودم که افسون گفت:

\_\_ میتونی بری، یه بار دیگه بدون روبند ببینمت.....

\_\_ چشم. چشم. دیگه تکرار نمیشه. خیلی ممنونم خانم...

سری تکان دادم و از عمارت خارج شدم. از خوشحالی چند بوسه روی چک زدم و به هوا پریدم.

روز بعد به محض این که چکو نقد کردم یکراست به بیمارستان رفتم.



لبخند از روی لبام کنار نمیرفت با خوشحالی به همه ی پرسنل بیمارستان سلام و خسته نباشید می دادم.

یکراست به اتاق دکتر رفتم و با ذوق گفتم:

\_ دکتر هر چه زودتر مامانو عمل کنید. پول عملش حاضره.

و تراول ها رو روی میزش گذاشتم.

دکتر عینکشو جابه جا کرد و گفت:

\_ پس بالاخره موفق شدی؟؟

\_ بله خوشبختانه.

\_ خوبه. برو به حساب بیمارستان واریز کن، منم سعی میکنم عمل مادرتو هرچه زودتر برقرار کنم.

با نیش باز گفتم:

\_ چشم.

تمام کارهای مامانو انجام دادم و در آخر خسته و کوفته به اتاقش رفتم:

سلام عزیز دلم. خوبی مامان جون؟؟ مامان با

لبخند بی حالی نگام کرد و گفت:

\_ تو خوب باشی. منم خوبم.

\_ منکه عالیم.دکتر گفته پس فردا عمل میشی.

\_ عمل میشم؟؟

\_ آره دیگه.

آبمیوه ای که براش گرفته بودم رو باز کردم و کمی داخل لیوان ریختم و بسمتش بردم که

پرسید:

\_ پول عملو از کجا آوردی؟؟

\_ جور شد خداروشکر.

\_ از کجا آخه؟؟

\_ از آقا گرفتم.

\_ خدا خیرش بده.

ههه مادر بیچاره ی من.....خبر نداره با چه مکافاتى این پول تهیه شده.خبر نداره به خاطر

این پول قراره دخترش بچه ی خودشو بدنیا بیاره و تحویل اونا بده .....

امشب باز باید به اتاق پیمان میرفتم.خیلی متعجبم چطور پیمان متوجه ی من نشده.یعنی منو

فراموش کرده؟؟فقط تو زندگیش یه رهگذر بودم؟؟شاید روبندو بردارم بشناستم.اما

نه.....نباید این کارو میکردم.دنبال درد سر نمیگردم.اصلا بهتر که منو شناسه،اونوقت این همه دروغی که بهش گفتم رو میشه و آبروم میره.از اسمم بگیر تا خونواده و چیزای دیگه،کلی کلاس بیخود واسش میذاشتم. اگه بینه حالا توی خونه خودش یه خدمتکارم.....وای....فکرشم منو میترسونه.با اینکه کنار پیمان عذاب میکشم اما.....حس شیرینی دارم.خوشحالم اون شخصی که قراره مدت کمی همسرم باشه..... پیمانه.....وارد حمام شدم و خودمو برای شب آماده کردم.

لباس تمیز و زیبایی به تن کردم.از عطر همیشگیم روی لباسم زدم.

یهو رفتم به ۷ سال پیش.....پیمان روی پر روسریم نفس عمیقی میکشید و میگفت:

چقدر بوی تورو دوست دارم.این عطرو همیشه بزن.....خیلی دوشش دارم.فکر نکنم این عطر هیچوقت از یادم بره.

روبنده به صورتم بستم و با خودم زمزمه کردم:

– پس چرا حالا با وجود بوی این عطر،یادت نیاد من شیوام.چرا نمی فهمی پیمان؟؟ از

اتاق و بعد خونه خارج شدم و به عمارت رفتم. ساعت ۰۴ شب بود. کسی سالن پایین

نبود،خاله هم طبق عادت همیشگی ساعت ۹:۲۴ میخوابید.

به آرامی از پله های مارپیچ کنار سالن بالا رفتم. افسون کنار در اتاقش ایستاده بود و به ساعت مچیش نگاه میکرد. به آرومی سلام دادم که توجهش به من جلب شد، نگاهی بهم انداخت و با بی میلی سری تکان داد و اشاره کرد وارد اتاق پیمان بشم.

با سری زیر افتاده به سمت اتاق مخصوص رفتم. یعنی افسون منتظر اومدن من بوده؟؟ با کنجکاوی نگاه دیگه ای بهش انداختم که دیدم وارد اتاقش شد و درو بست. برام عجیبه، رفتاراش واقعا سوال برانگیزه. اصلا اتاق مشترک افسون و پیمان کجاست؟؟ چطور ممکنه نسبت به رفت و آمد من به حریم خصوصی پیمان حس بدی نداشته باشه؟؟ بیخیال از افکار رنگارنگم تقه ای به در زدم و وارد شدم. چشم چرخوندم و پای میز مطالعه دیدمش، چراغ مطالعه روشن بود و مشغول مطالعه ی چیزی بود و باز اتاق در تاریکی مطلق بود و بس.

سلام دادم و گوشه ی اتاق ایستادم به تماشا. جواب سلاممو به آرومی داد!! چه عجب، شبای پیش اصلا چنین جوابی ازش شنیده نمیشد.

نفس عمیقی کشید و بهم نگاه کرد. دوباره نفس عمیقی کشید و خیره به من موند. از جاش بلند شد و همینطور که نزدیکم میرسید، پی در پی نفس عمیق میکشید.

انگار داره چیزی رو بو میکشه. به من نزدیک شد و مثل قدیما از پره ی روسریم گرفت و بوید.

ضربان قلبم بالا رفت و میخ کاراش شدم. پس بالاخره این بوی عطرو شناخت... عطری که یه زمان عاشقش بود.

نگاهشو بالا آورد و گفت:

این بوی عطر....

و ساکت شد.

خدایا نکنه فهمیده؟؟ با هول پرسیدم:

\_ بوی عطر چشه؟؟؟

\_ آشناس.

چشام گرد شد و گفتم:

\_ واقعا؟؟

پر روسریمو رها کرد و مستقیم نگاهم کرد. دستشو بالا آورد و گوشه ی رو بندو گرفت. با

ترس دستمو روی دستش گذاشتم که یهو به دستم زول زد و گفت:

\_ چیه؟؟ از چی میترسی؟؟

\_ لطفا بذارید روی صورتم بمونه.

\_ چرا؟؟

\_ آخه همین دیشب خانم تهدیدم کرد، خواهش میکنم نذارید تو دردرس بیفتم.

\_ یعنی من نباید بفهمم کسی که قراره واسم بچه بیاره کیه؟؟ چه شکلیه؟؟ و با

نیشخند ادامه داد:

\_ نباید بدونم اگه بچه ام زشت شد به کی رفته؟

و اشاره ای به من کرد.

خندم گرفت و یاد ۷ سال پیشش افتادم که گاهی اذیتم میکرد و سر به سرم میذاشت و

صدام میزد:

\_ زشته من چطوره؟؟

با خنده در حالی که حال و هوام توی همون ۷ سال پیش مونده بود گفتم:

\_ خب معلومه اگه زشت باشه یعنی به تو رفته دیگه.

اصلا نفهمیدم چی گفتم. یهو دیدم اخماش چنان رفت تو هم که خنده رو لبام ماسید. با ترس

بهش نگاه کردم و سر به زیر گفتم:

\_ ببخشید.

دست به سینه و مغرور ایستاد و گفت:

\_ از کسایی که زود جوگیر میشن خیلی بدم میاد.

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

\_ عذر خواستم که.

توی تاریکی مقابل هم بودیم. دوباره دست برد سمت روبند که با التماس گفتم:

\_ تورو خدا بذارید بمونه.

\_ اتاق که تاریکه از چی میترسی؟؟

\_ از خانمتون.

\_ کدومشون؟؟

با چشای گرد شده نگاش کردم که گفت:

\_ سلما یا افسون؟؟

امشب یه چیزیش میشه ها!!!!. چی میگه این؟؟ نه به اون اخماش نه به حرف زدنش. با

ابروهایی بالا رفته گفتم:

\_ سلما که ترس نداره. بیچاره فقط تو سری خوره. اون افسون خانمه که دستور میده و باید از

اوامرش اطاعت امر بشه.

باز دستاشو جلو آورد و گوشه ی روبندو گرفت، میترسیدم. از اینکه به گوش افسون برسه، از

اینکه منو بشناسه.

دستمو دوبارہ روی دستش گذاشتم. بی توجہ بہ منع کردن من، دستاشو از زیر دستم کشید و گفت:

— این کہ مانعم کنی جری ترم میکنہ، پس رو حرف من حرف نزن، خوش ندارم کسی رو حرفم نہ بیارہ.

با التماس گفتم:

— بہ گوش افسون خانم برسہ منو زندہ نمیدارہ.

— نمیرسہ. کی قرارہ بہ گوشش برسونہ؟؟ من یا تو؟؟

شونہ ای بالا انداختم کہ دست برد و گرہ روسریمو باز کرد و گوشہ ای انداخت، بعد دستشو

برد پشت سرم و گرہ روبندو باز کرد و از روی صورتم برداشت.

زمزمہ کرد:

— نہ چراغ روشنہ، نہ من دیدم اونقدر قویہ کہ بتونم تو این تاریکی جز بہ جز صورتتو

بینم. پس لزومی ندارہ نگران باشی.

دستشو زیر چونہ ام گذاشت و سرمو بالا آورد، میترسیدم تو این تاریکی بتونہ تشخیصم

بدہ. رفتارم دوگانہ شدہ بود... ہم از اینکہ بشناستم میترسیدم و ہم از طرفی دوست داشتم این

اتفاق بیفتہ.... توی همین نور کم مہتاب بہ ہم نگاہ کردیم. بغض کردم و یاد خاطراتمون تو



ذهنم پررنگ شد. حتی اون موقع هم غرور داشت. یه بار نشد مستقیم بگه دوسم داره. الانم مطمئنم احساساتش بر انگیزته شده.... شایدم واقعا حس کنجکاویش گل کرده که خواست روبندو بردارم. اما اشتباه فکر میکردم. وقتی گرمی لباسو روی لبام حس کردم، متوجه علت این درخواستش شدم.... پیمان، یعنی تو فقط به خاطر هوس اینو ازم درخواست کردی؟؟ اشکام بی اراده روی گونه ام ریخت. منو بسمت تخت برد و همینطور شروع کرد به باز کردن دکه های پیراهنم... با حس شوری اشکام ازم جدا شد و از همون فاصله نزدیک بهم زول زد، دست به صورت خیس از اشکم کشید و آروم گفت:

\_ خول شدی؟؟؟؟

دلم بیشتر ازش گرفت، دوباره به لبام چسبید.... آره خول شدم پیمان.... خول شدم.... از دست این روزگار و آدماش، از دست این بی رحمی هاش. خیال کردم شاید علاقه ای بهم پیدا کرده.... اما فقط دلیلش مزاحمت روبند بوده. اون میخواست حین لذتش از این مورد محروم نمونه. با صورت اشکی روی تخت فرود اومدم و باز همون اتفاقات.....

امروز بالاخرہ مامان قرارہ عمل بشہ. با شوق و ذوقی وصف نشدنی ہمراہ خالہ بہ بیمارستان رفتیم. مامان داشت برای عمل آمادہ میشد.

وقت رفتن تو اتاق عمل صورتشو بوسیدم و گفتم:

\_\_ پشت همین در منتظرت میمونم. زود بیا باشہ؟

دستامو گرفت و گفت:

\_\_ اگہ زندہ برنگشتم، قول بدہ بیتابی نکنی.

چشام از این حرف بی رحمانہ اش اشکی شد و گفتم:

\_\_ این ہمہ برای عملت انتظار نکشیدم کہ این حرفو ازت بشنوم. تورو خدا اوقاتمو تلخ نکن با

این حرفا، برو مامانی، تو خوب و خوش از اون در میایی بیرون.

پیشانیشو بوسیدم و بہ دست پرستارا سپردمش.

خالہ با گوشہ چادر مشکی کہ سرش بود اشکشو پاک کرد و برام آغوش باز کرد. با علاقہ

پذیرفتم و تو آغوشش فرو رفتم و ہر دو اشک ریختیم.

ہمیشہ از اتاق عمل میترسیدم. میترسیدم مثل فیلم دکتربیرون بیاد و بگہ:

\_\_ متاسفم. ما ہر کاری از دستمون برمیومد کردیم ولی زیر عمل طاقت نیاورد.

این سخت ترین و دردناک ترین درد دنیاست....خدایا زندگی من مثل این فیلما  
 نشه...ساعت ها به سختی میگذشت... بی طاقت طول و عرض راهروی بیمارستانو طی  
 میکردم.....استرس سراغم اومده بود.

خاله هم حالش بهتر از من نبود،با تسبیحی که به دست داشت مشغول ذکر گفتن بود.  
 از زور استرس تهوع و سرگیجه سراغم اومده بود. دست و پام بی حس و کرخت شده  
 بود.اوضاع بد و پر تنشی داشتیم.

تو دلم از خدا کمک میخواستم و هرچی ذکر و آیه و دعا و نیایش بلد بودم تو دلم گفتم تا  
 مادرم سالم از این در بیرون بیاد.

بالاخره بعد از ساعاتی که یه عمر برام گذشت،در اتاق باز شد و اولین نفر دکتر بود که ازش  
 خارج شد.

با هول و هراس نزدیکش رفتم و بی حرف و پر سوال بهش خیره شدم.

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت:

– چی به روز خودت آوردی دختر؟.... رنگ به رو نداری،آروم باش،حال مادرت خوبه.

اونقدر از شنیدن اون جمله مسرور شدم که وسط راهروی بیمارستان زانو زدم و سجده وار  
 روی زمین افتادم و خدا رو شکر کردم.

خاله در حالی که تند تند خدا رو شکر میگفت،بازومو گرفت و از روی زمین بلندم کرد.

چند پرستار در حالی کہ تخت روان مامانو حمل میکردند از اتاق خارج شدند.

نگاہی بہ صورت رنگ پریدہ ی مامانم انداختم و باز بہ گریہ افتادم.

از اینکہ حالش خوب بود خیلی خوشحال بودم و این گریہ ہم از روی خوشحالی بود.

دیگہ چیزی از خدا نمی خواستم. اون ہمہ استرس و تنش نتیجہ ی خوب دادہ بود و من

واقعا تو آسمونا سیر میکردم.

لازم بود از امشب کسی بالا سر مامان بمونہ. بہ خاطر ہمین خالہ رو بہ عمارت فرستادم و

خودم پیش مامان موندم.

بہ خالہ سفارش کردم حتما آقا و خانم رو در جریان بذارہ. مامان کہ تازہ بیدار شدہ بود با

صدای گرفته ای صدام زد، رفتم بالای سرش و دستشو بہ دستم گرفتم و گفتم:

\_ جانم مامان؟؟؟

\_ ساعت چندہ؟؟

\_ ۰۳.

\_ چرا تو اینجا موندی؟؟

\_ باید میموندم تا وضعیتت نرمال بشہ. باید یکی پشت بمونہ دیگہ.

\_ لازم نیست مادر، خستہ میشی، ممکنہ خانم ناراحت بشہ.

\_ نگران ناراحتیه خانم نباش، به خاله گفتم بهش توضیح بده. در حال حاضر فقط باید به فکر حال خودت باشی.

کمی نگام کرد و چشاشو روی هم گذاشت و گفت:

\_ همینکه حالم رو به راه شد، عروست میکنم.

با چشای متعجب از حرف یهویش نگاهش کردم و گفتم:

\_ چی میگی مامان؟؟

\_ تموم غصه ام این بود، سالم از در اتاق عمل بیرون نیام و تو تنها و بی کس بمونی. سلما

اینبار یه خواستگار واست اومد، میدم بیرنت، من همیشه فکر و هواسم پیش تویه.

خدای من..... مامان عزیزم..... چطور واست بگم من نزدیک به یک ماهه که ازدواج کردم.

چقدر مظلومی مامانم..... حتی واسه عقد تنها دخترتم حضور نداشتی. چقدر دلم میخواست

کنارم بودی. و چقدر بیشتر دلم میخواست مراسم عقدم مثل بقیه بود نه یه مجلس قایمکی

وسرد.

سرنوشت من خاصه.... هیچ چیزم شبیه بقیه نیست.... آه عمیقی کشیدم و به مامان زول زدم.

دست مامانو تو دستام فشردم و گفتم:

– باشه. هرچی شما بگی. ازدواج هم میکنم. فعلا غصه ی چیزی رو نخور.

– کی مرخص میشم سلما؟؟

– وا ماما، تازه عمل شدی. باید بمونی چند روز.

– دیگه از این محیط پر غم و غصه خسته شدم. بیشتر از خودم دلم برای بیمارای دیگه

میسوزه. نمیدونی چقدر درد و رنج میکشن.

– قربون دل مهربون و کوچیکت بشم.... حق داری محیط سرد و یخیه.... آدم غصه هاش

بیشتر میشه. با دیدن این همه بیمار که مظلومانه اینجا بستری اند.

– راستی سلما، پول عملو چطور میخوای به آقا پس بدی؟؟

– تو نگران این چیزا نباش ماما. چقدر آخه جوش میزنی؟؟

– خب دختر. پول کمی نیست که آخه.

سربسته و پر شور گفتم:

– میرم زنش میشم تا ازم پول نخواست خوبه؟؟ مات

نگام کرد و گفت:

– ور پریده اینم حرفه که تو میزنی؟؟

خندیدم و گفتم:

– چه اشکالی داره آخه؟؟

\_ هه....آقا مغز خر خورده که با وجود افسون خانوم بیاد تو رو بگیره؟؟

\_ مگه چمه؟؟

\_ چیزیت نیست ولی آقا بخواد زن بگیره میره سراغ اون ساتتال مانتالای پولدار.

ههه کاش میفهمیدی مامان جون که پیمان خان واقعا مغز خر خورده .....چون اومده منو

گرفته....اینکه خواسته ی خودش بوده یا افسون اصلا مهم نیست. مهم اینه که حالا اون

شوهر منه.

چه برای یک سال چه صد سال....اجازه دادم مامان استراحت کنه،روی صندلی کنارش نشستم

و همینطور که خیره به صورت شکسته و پژمرده اش بودم کم کم چشم خسته شد و روی هم

افتاد.....

مامان چند روز دیگه هم بستری بود و این چند روزه همش بالای سرش بودم و اصلا خونه

نرفتم.

امروز بالاخره دکترش اجازه ی ترخیصو صادر کرد.

قراره عصر مرخص شه و این موضوع هر دوی مارو خیلی خوشحال کرده.

بالاخره از این محیط غم انگیز خلاص میشیم.

بعد از کارای ترخیص، به مامان کمک کردم تا لباس پیوشه و با یک آژانس به خونه برگشتیم.

خاله با اسپند جلوی در انتظارمونو میکشید.

کاش پول داشتم واسه مامان یه قربونی میکردیم.

باتشکر فراوون از خاله وارد خونه شدیم.

زیر بازوی مامانو گرفته بودم و کمکش میکردم.

هنوز باید استراحت میکرد. مامانو سمت تشکی که خاله وسط حال و پذیرایی پهن کرده بود، خوابوندمش.

خاله برای مامان کمی خوراکی آورد و نشست به گپ زدن با مامان.

منم از فرصت پیش اومده استفاده کردم و وارد حمام شدم.

چند روز توی بیمارستان واقعا کسل کننده بود.

بعد از یه حمام یه ساعته بیرون اومدم. مامان تنها بود، پرسیدم:

\_ خاله رفت؟؟

\_ آره رفت به غذاش سر بزنه.

\_ اوهوم.



با حوله کنارش نشستم و گفتم:

\_ خوشحالی اومدی خونه مامان؟؟

\_ خیلی.

\_ الہی ہیچکس مریض نشہ تا پاش بہ بیمارستانا کشیدہ بشہ. خیلی سختہ.

\_ الہی آمین.

تلفن خونه زنگ خورد، حوله رو دورم محکم کردم و بسمتش رفتم:

\_ بلہ؟؟

\_ سلما جان؟؟

\_ بلہ خالہ؟؟

\_ خواستم بگم امشب باید بری اتاق آقا. بہ مامان چی میخوای بگی؟؟

\_ نمیشہ نرم؟؟ آخہ.....شب اولہ.

\_ ہیس، مامانت شک میکنہ. بگو یہ مقدار کار اینجاست، میای کمک من.

\_ اووووووف باشہ.

\_ من میام بہ مامانت سر بزnm. نگران تنہائیش نباش.

\_ باشہ خالہ.

\_ فعلا خداحافظ.

همینکه قطع کردم، مامان پرسید:

– مهری بود؟؟

– بله.

– چی میگفت؟؟

– اووووم چیزی نمیگفت، ازم خواست برم کمکش. گفت پاش درد میکنه، من برم جای

اون، خاله بیاد پیش شما.

– طفلی مهری با این پا دردش خیلی سختشه.

– بله. حالا اجازه میدی چند ساعت تنهات بذارم؟؟

– برو دخترم. برو کمکش اونم گناه داره، دست تنهاست.

– چشم.

به اتاق رفتم تا لباس پیوشم.....

اگه بگم دلم برای پیمان تنگ نشده دروغ گفتم.

حتی خودمم به هم خوابیهای شبانه مون عادت کرده بودم، فقط کاش کمی مهربان تر بود.

کاش.....

صدای مامان از فکر بیرونم آورد:

\_ سلما جان؟؟؟

\_ بلہ مامان؟؟

\_ در میزن.

متعجب از اتاق بیرون اومدم و گفتم:

\_ کیه این وقت شب؟؟؟

چادری کہ دم دست بود روی سرم انداختم و بہ حیاط رفتم، درو کہ باز کردم چشمم بہ عمو و

زنعمو افتاد، لبخند روی لبام نشست:

\_ سلام.....خوش اومدید.

هر دو رو بوسیدم و کنار رفتم تا وارد بشن.

زنعمو گفت:

\_ اومدیم دیدن مامانت. بہ سلامتی مرخص شد، آرہ؟؟

\_ بلہ؛ خیلی خوشحالمون کردید.

خواستم درو ببندم کہ عمو گفت:

\_ نبند عمو.

\_ چرا؟؟

\_ علی ہم هست.

\_ عه؟؟ کو، پس کجاست؟؟

\_ رفت تا همین سوپر سر کوچه.

\_ پس بفرمایید داخل، من منتظر علی میمونم، با هم میایم داخل.

هر دو وارد خونه شدند، نگاهی به کوچه انداختم که دیدمش:

\_ سلام.

جلو اومد و گفت:

\_ سلام چطوری؟؟

و پاکتی به دستم داد....همینطور که داخلشو بررسی میکردم گفتم:

\_ ممنون، تو چطوری؟؟

\_ بد نیستم.

با دیدن چند آبمیوه و کمپوت گفتم:

\_ چرا زحمت کشیدین؟؟؟

\_ این چه حرفیه؟ زنمو خوبه؟؟؟

\_ خدا رو شکر. بیا تو.

وارد شد و هر دو داخل خونه شدیم.

ساعت نزدیک ۰۴ بود و باید به عمارت میرفتم.

چای و میوه مقابلشون گذاشتم و گفتم:

\_ با اجازتون من میرم عمارت، کمک خاله مهری، زودی برمیگردم.

خانواده ی عمو که علت رفتنمو میدونستن حرفی نزدن، علی هم با اخم نگام میکرد.

با یه خدافظی کوتاه از خونه خارج شدم و به عمارت رفتم.

خاله با دیدنم جلو اومد که گفتم:

\_ عموم اینا اومدن خاله، مامان تنها نیست.

\_ چه خوب حالا من کارام تموم شد میرم پیششون.

\_ باشه، من برم؟؟

\_ آره برو.

سری تکان دادم و از پله ها بالا رفتم. تقه ای به در اتاق زدم و وارد شدم.

تعجب کردم که اینبار همه جا روشنه.

با دلتنگی زیاد بهش خیره شدم و سلام دادم.

با چهره ی جدی همیشگی نگام کرد و سلام آرومی داد.

به دستش نگاه کردم که یک لیوان نوشیدنی در دست داشت.

اشاره کرد جلو بیام.

متعجب و کنجکاو جلو رفتم. نگاش روی صورتم چرخ زد و با لحن آرومی گفت:

– این چند روز کجا بودی؟؟ خیلی تعجب کردم!!! مگه نمیدونست؟؟ مثل

خودش به آرومی جواب دادم:

– پیش مادرم....بیمارستان.

با لحن کشداری گفت:

– چرا شباً نمیومدی خونه؟؟

– آخه باید میومدم پیشش.اما امروز دیگه مرخص شد.

بازو هامو گرفت و با لحن کشدارش گفت:

– هواتو کرده بودم....

چشام گرد شد و یه شوق و ذوق وصف نشدنی تو دلم افتاد.

منو به خودش چسبوند و همینطور که پشتمو نوازش میداد گفت:

– دلم واسه ی بوی عطرت پر میکشید،چقدر دیر اومدی.....

زبونم از این ابراز احساساتش بند اومده بود.

با لبخند دست دور کمرش انداختم و گفتم:

– متاسفم.ولی نمیشد پیام.

منو از خودش جدا کرد،انگشتشو بالا آورد و از زیر روبند لبمو نوازش کرد و گفت:

– بازش کن.

دستمو پشت گردنم، بردم و روبندو از صورتم برداشتم.

همه جا روشن بود. دیگه برام مهم نبود اگه منو بشناسه، نگام کرد و گفت:

– چهرتو دوست دارم.

ابروهام بالا پرید. یعنی باز منو نشناخته؟؟

زمزمه کردم:

– میدونی من کیم؟؟

– سلما!!!!!!.

و لباسو روی لبام گذاشت. از بوی عجیبی که از این نزدیکی استشمام کردم، حالم بد شد و به

اجبار ازش جدا شدم.

نگاش کردم که با چشمای نیمه باز نگاهم میکرد، متعجب پرسیدم:

– تو اون لیوان چی داره؟؟ از بوش بدم میاد.

با لحن کشداری همینطور که لیوانو مقابلم میگرفت گفت:

– مشروب.....میخوری؟؟

دهانم باز موند.....و با نفرت گفتم:

– تو مشروب خوردی؟؟

– آره. بیا تو هم کمی بخور.

لیوانو جلوی دهانم گرفت که با انزجار پشش زدم و باعث شد لیوان روی زمین بیفته.

چشاش عصبی شد و با لحن محکمی گفت:

\_ احمق، چیکار کردی؟؟

با ترس به این تغییر رفتار یهویش زول زدم.....

با تته پته گفتم:

\_ نمیخواستم اینطوری بشه.

بازو هامو بدست گرفت و فشار خفیفی بهشون آورد. با حرص از بین دندوناش گفت:

\_ حسابتو میرسم.

بسرعت منو عقب کشید و روی تخت انداخت. حسابی وحشی شده بود. با ترس دستامو سپر

کردم و گفتم:

\_ تو مستی پیمان، به خودت بیا.

اما انگار اصلا حرفمو متوجه نمیشد. سنگینیشو روی من انداخت و من با گریه سعی داشتم از

خودم جداش کنم. اما زهی خیال باطل.

تمام اون حرفهای عاشقونش از روی مستی بوده نه راستی.



با ناامیدی و ترس بهش خیره شدم و خسته از تقلا، خودمو به دستای قوی و مردانش تسلیم کردم.....

روی تخت غلطی زدم و نگاش کردم. آخه چرا باید مشروب میخورد؟؟  
انگار بیهوش شده.

از جام بلند شدم و بدنبال لباسام که هر کدوم گوشه ای افتاده بود رفتم.  
لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

احساس میکردم لبام هر کدوم اندازه ی یه توپ بسکتبال شده، بس که وحشیانه منو بوسید.  
فکرم درگیر بود.... چرا با اینکه اتاق تو روشنایی بود باز منو شناخت.... دیگه داره باورم  
میشه این پیمان من نیست... آخه چطور ممکنه... چطور.....

با فکری مشغول از پله ها پایین رفتم، انگار خاله پیش مامان بود.

وارد باغ شدم و به خونه رفتم.

همینکه خواستم وارد خونه بشم در باز شد و علی بیرون اومد، رخ به رخ هم بودیم، با تعجب  
نگام کرد، یهو چشاش گرد شد و مردد نگاهش روی لبام ثابت موند، متعجب پرسیدم:

\_ طوری شده؟؟

کلافه نگام کرد و گفت:

\_ دختر عمو؟؟

\_ بله؟؟ چیشده؟؟

\_ اینجوری نری خونه ها.زشته.

\_ چمه مگه؟؟

\_ کبودی.

\_ کبودم؟؟ کجام؟؟

\_ لبات.

وای چنان از درون داغ شدم که انگار داخل تنور گذاشتنم.چقدر من احمقم. آخه چرا قبل از

اومدن یه نگاه به آینه ننذاختم؟؟ از خودم حرصم گرفته بود.بسرعت دستمو مقابل دهانم

گرفتم.وقتی از اتاق پیمان بیرون اومدم روبندو نبستم،تا خانواده ی عمو و مامان شک نکنند.

آخه اونا که از موضوع روبند خبر نداشتن.

علی همچنان به من نگاه میکرد که گفتم:

\_ بس کن علی،به اندازه ی کافی خجالت زده شدم،اینجوری نگام نکن.

علی یکسال ازم کوچیکتر بود اما همیشه برام غیرتی میشد و حس بزرگتری داشت نسبت

بهمن.

سرشو پایین انداخت و خواست از حیاط بیرون بره که پرسیدم:

\_ کجا؟؟

\_ برمیگردم.

و از در خونه بیرون رفت.

دستم روی لبام گذاشتم و وارد خونه شدم. نگاهی به جمع کردم و سلام دادم و الکی سرفه کردم تا دست گرفتن روی دهنم براشون سوال نشه و بسرعت وارد اتاقم شدم و درو بستم. روبروی آینه ایستادم و بسرعت رژلبی برداشتم و روی لب کبودم کشیدم.

از شدت خجالت گر گرفته بودم... گره روسریمو شل کردم که چشمم به کبودی گردنم افتاد...وای پیمان چکار کردی با من...روسریمو با یه شال تعویض کردم و دور گردنم سفت بستم بعد از اطمینان از ظاهرم از اتاق خارج شدم.

کنار مامان نشستم که دستمو گرفت و گفت:

\_ خسته نباشی مادر.

خجالتزده گفتم:

\_ ممنون.

نگاهم به چهره ی خندون زنعمو و خاله مهری افتاد.

سرخ شدم و چشم غره ای نثارشون کردم.برای تغییر حالم به آشپزخونه رفتم و گفتم:

– چایی بریزم؟؟

با موافقت بقیہ یک سینی چایی ریختم و بینشون گذاشتم.

ہمین موقع علی اومد و در بدو ورود زول زد بہ من.نگاہمو ازش گرفتم و گفتم:

– علی بیا چای.

کنارم نشست و از ہمون فاصلہ ی نزدیک بہ لبام زول زد.

از گوشہ ی چشم نگاش کردم و سقلمہ ای بہ پهلوش زدم و گفتم:

– چاییت سرد نشہ.

بہ خودش اومد و فنجانی چایی برداشت.

نفس آسودہ ای کشیدم و رو بہ عمو گفتم:

– کارا چطور پیش میرہ عمو؟؟

عمو ہمینطور کہ چاییشو مینوشید جواب داد:

–راضیم بہ رضای خدا عمو جون.

علی:

– بابا بہترہ بریم،زنعمو استراحت کنہ بہترہ.

عمو:

– آره چایی رو بخورید کہ بریم.

رو بهشون گفتم:

\_ شبو پیش ما بمونید.

عمو:

\_ ممنونم عمو جان، بریم که لیلی خونه تنهاست.

\_ خب چرا نیاوردینش؟؟؟

زنعمو:

\_ وقتی ما اومدیم خواب بود، دیگه بیدارش نکردیم.

آروم سری تکان دادم.

بعد از خوردن چای، عمو قصد رفتن کردن.

علی هم با همون اخم و تخسی خدا حافظی کرد و رفت.....

۳ ماه از ازدوایم با پیمان میگذره.

مامان حالش بهتره و به راه افتاده.

هنوز بهش اجازه ی رفتن به عمارتو ندادم.

خیلی سعی داره بره به کاراش برسه ولی من دیگه نمیذارم. کافیه هرچقدر کار کرده.

با تغییرات جدیدی که در من ایجاد شده بود، مشکوک به داروخانه رفتم و بعد از گرفتن وسیله‌ی مورد نظر به خونه برگشتم.

مامان حمام بود، پس به سرویس رفتم و با عجله از بی بی چکی که در دست داشتم استفاده کردم.

استرس کل بدنمو در بر گرفته بود. حس عجیبی داشتم.

با گذشت این چند وقت و عقب افتادگی ماهیانه ام شک و شبهه به جونم افتاده بود. سابقه نداشت اینطور بشه.

دوست نداشتم به جواب تست نگاه کنم، میترسیدم مثبت باشه.

چشامو محکم روی هم فشردم. اما آخرش که چی؟؟ باید میفهمیدم جوابش چیه یا نه؟؟ یکی از چشامو با ترس باز کردم و از دیدن جواب شوکه شدم و اون یکی چشمم رو هم باز کردم. با دیدن دو خط قرمزی که ثبت شده بود.... بی حس و حال روی دو پا نشستم.

سرمو توی دستام گرفتم و آه عمیقی کشیدم.

خدایا..... فکر نمی‌کردم اینقدر زود آرزوی افسون و پیمان به واقعیت پیونده. نمیدونم چم شده بود.

به بخت خودم اشک ریختم. الان باید خوشحالی کنم. اما خوشحالی به خاطر چی؟؟ خوشحالی برای کسیه که این بچه رو مال خودش بدونه، منکه حقی به گردن این بچه ندارم.

اون تمام و کمال برای افسونه.

برای پیمانه.

دستامو روی صورتم گذاشتم و زار زدم:

\_ خدایا.....من چکار کردم؟؟ بچه ی خودمو به پول فروختم؟....خدایا..... تو میدونی از سر

ناچاری این کارو کردم.منو ببخش،ببخشم.

ضربه ای به در توالت خورد که بغضمو خوردم و آهسته جواب دادم:

\_ بله؟؟

صدای مامان از پشت در بلند شد:

\_ چیکار میکنی سلما؟؟؟ نیم ساعته اون تویی.

\_ قربونت برم تو که حمام بودی،از کجا میدونی نیم ساعته اینجام؟؟

\_ خیلی وقته اومدم بیرون آخه.

بی بی چکو داخل پاکتش گذاشتم و زیر لباسم قایم کردم تا سر فرصت یه جا گم و گورش

کنم،تا چشم مامان بهش نیفته.

از سرویس بیرون اومدم و گفتم:

\_ عافیت باشه.

بی توجه به حرفم گفت:

\_ چرا چشات سرخه؟؟

بسرعت دستی به چشمهام کشیدم و گفتم:

\_ نه نه،طوری نیست،بیرون یکم سرد شده. منم چشمام باد خورده اذیت شده.

مامان با تعجب نگام کرد و یه جورایی با نگاهی بهم فهموند که:

\_ خر خودتی.

دستپاچه وارد اتاق شدم و پاکت بی بی چک رو داخل مقداری آت و آشغال انداختم تا بعد

بذارمشون بیرون.

تا عصر تو فکر بودم.....نمیدونستم باید چیکار کرد.

دوست نداشتم کسی بدونه. نمیدونم چرا،ولی دوست داشتم فقط خودم از وجودش مطلع

باشم.تا برای چند روز هم شده فقط مال خودم باشه.

دست روی شکمم گذاشتم و در حالی که اشکام از گوشه ی چشمم سرازیر میشد...زمزمه

کردم:

\_ کاش انقدر زود نمیومدی. آه.....اگه بدونی قراره پا تو چه دنیای نامردی بذاری،اونوقت

هیچوقت نمیومدی.



تو بچه ی منی، اما باید یه نفر دیگه رو مامان صدا بزنی..... باید دست یکی دیگه رو بگیری و راهی پارک بشی..... باید با یه زن دیگه کل عمر تو بگذرونی، کسی که فقط اسمش مادره، اما در باطن منم که باید مادرت باشم. منی که قراره تو رو بدنیا بیارم.

فکر نمیکردم با فهمیدن موضوع بارداریم تا این حد برای وجود موجود کوچیکی که ق راره در من پرورش پیدا کنه، حساسیت به خرج بدم.

چرا دارم واسش اشک میریزم؟ چرا تا این حد از وجودش بی قرارم؟؟ این حاصل پیوند من و پیمانانه.

خدایا چطور دو دستی تقدیمش کنم به افسون؟؟ اصلا اون مادر خوبی براش میتونه باشه؟؟ چرا این فکرا قبل از ازدواج به ذهنم نرسیده بود؟؟ خدایا..... چقدر دلم از دنیات پره.....

چند روز گذشته و من هرروز به وجود این موجود کوچولو بیشتر عادت میکنم.

چند بار خاله ازم خواسته برم به خوابگاه پیمان، اما هر روز بهونه ای آوردم و خودمو ناخوش نشون دادم تا به افسون بابت نیومدنم اطلاع بده.

از وقتی فهمیدم باردارم، خیلی احتیاط میکنم.

وسایل سنگینو جا به جا نمیکنم.

حتی یه بار مامان با تعجب بهم گفت:

\_ چقدر ناز نازی شدی سلما!!

مامان خبر نداره دخترش نه تنها ازدواج کرده بلکه یه بچه ی تو راهی هم داره.

صدای در بلند شد و خاله وارد خونه شد.

مامان در حال چرت زدن بود.

به خاله اشاره کردم حرفی نزنه که بیدارش کنه و آهسته بطرف اتاقم هدایتش کردم.

تا وارد اتاق شد گفت:

\_ کم پیدایی سلما. میدونی خانم چقدر از دستت حرصی شده؟؟ با

سری پایین افتاده گفتم:

\_ حالم خوب نبود خاله. مگه چی گفته؟؟

\_ چیزی نگفته ولی از نگاهاش مشخصه.

به آرومی روی تخت نشستم که گفت:

\_ دیگه امشبو باید بری، بهونه هم نیار، تو که تا الان تحمل کردی، امشبم روش.

\_نمیشه برم، امشب کار دارم.

\_ وا.....حرف تو مهمہ یا افسون خانم؟؟خستہ شدم بس کہ بھونہ واسش تراشیدم.

\_ خب امشبم یہ بھونہ جور کن خالہ.

\_ چی میگی سلما؟..من کار ندارم،امشب از زیرش در نری کہ خستہ شدم از نگاہا و تیکہ ہاشون.

\_ آخہ چی گفتن مگہ؟؟

\_ حتی آقا ہم دیگہ سراغتو میگیرہ.

با دلخوری گفتم:

\_ بلہ،دلش واسہ ہم خوابی ہای شبانہ اش تنگ شدہ.

\_ دیگہ بھونہ هام تہ کشیدہ،یا خودت بیا جوابشونو بدہ،یا امشبو میری اتاق آقا.

کلافہ گفتم:

\_ نمیشہ برم خالہ.

\_ چرا نشہ؟؟اگہ نگران مادر تی،خودم میام پیشش تا تنہا نباشہ.

\_ نہ....مامان خدا روشکر بہتر شدہ.نگرانیم بابت چیز دیگہ ایہ.

\_ چی آخہ؟؟نکنہ عذر داری آرہ؟؟

خوشحال از حرف خالہ،گفتم:

\_ آرہ.

خندید و گفت:

\_ خب از اول بگو دختر، باشه، به افسون خانم میگم.

با لبخند نگاش کردم و تو دلم خداروشکر کردم بابت این حرف یهویی خاله. امشب هم از

هم خوابی با پیمان قسر در رفتم.

دلم واسش تنگه ولی یه غم نهیب روی دلم سنگینی میکنه.

دلم از همه پره. خصوصا از پیمان یعنی منو نمیشناسه؟؟ مگه میشه؟؟ چطور منو فراموش کرده

آخه؟؟ خیلی تعجب آورده خیلی زیاد.

درسته ۷ سال گذشته اما چهره ی من چندان تغییری نکرده.

چهره ی پیمان اما پخته تر شده، اون زمان ۳۲ سال داشت و من ۰۷ سال.

با یاد خاطرات قدیم لبخند تلخی میزنم و فکر میکنم، نکنه پیمان یه برادر دوقلو داشته

باشه؟؟

آخه اصلا منو یادش نیست. اما نه.....اگه هم برادر میداشت که اسمش پیمان نبود.

با کلافگی روی تخت دراز می کشم.

خسته شدم از بس فکر و خیال کردم.

دلم پیچ خورد. احساس کردم الانه که تمام محتویات معدم بالا بیاد.

با عجله از روی تخت پایین اومدم و بسمت سرویس دویدم، ماما با ترس ننگام کرد و گفت:

\_\_ چیشده؟؟

ناتوان از پاسخ به سوالش وارد سرویس شدم و شروع کردم به عوق زدن.

ماما با نگرانی پشت در با صدای بلندی گفت:

\_\_ سلما جان؟؟ چت شد یهو؟؟ خوبی؟؟

آبی به صورتم زدم و بعد از چند سرفه ی پی در پی جواب دادم:

\_\_ خوبم قربونت برم. نگران نباش.

درو باز کردم که رخ به رخش در اومدم. نگاهش هنوز نگران بود:

\_\_ بالا آوردی؟؟

\_\_ آره.

\_\_ چرا آخه؟؟ چی خوردی مگه؟؟

\_\_ بعد از ظهر یه ذره لواشک خوردم. فک کنم بخاطر همونه.

\_\_ خب نخور مادر، اونا بهداشتی نیست که. مسموم نشده باشی.

\_\_ نه طوریم نیست، نگران نباش. برو استراحت کن.

مامانو به زور توی جاش خوابوندم و خودم به اتاق رفتم.

دستم روی شکم گذاشتم و گفتم:

\_ میبینی مامانا چه موجودات مهربونی هستن، واسه یه تهوع ساده چقدر نگران میشن..... من مامانتم..... نگرانتم.... پس سعی میکنم به خوبی ازت مراقبت کنم عزیزم.....

تهوع بدی سراغم اومده بود. تا میخواستم لب به چیزی بزنم عوق میزد و بی اشتها میشدم. این حالتا به خاطر بارداریه.

مامان حسابی نگرانم، حالا چه جوابی بخاطر این حالاتم بهش بدم؟؟

ضربه ای به در خورد و خاله وارد خونه شد.

تا خاله اومد بوی بد قرمه سبزی مشاممو آزرده.

با دو بسمت سرویس رفتم. صدای مامانو شنیدم:

\_ مهری ببین این دختر چشمه. از دیشب گلاب به روت داره یکسره بالا میاره.

صدای خاله:

\_ وا. چرا آخه؟؟

همینطور که عوق میزد صدای خاله رو از پشت در شنیدم:

\_ سلما؟؟ خوبی؟؟ سرفه کردم

و جواب دادم:

\_ بله.

با بی حالی از سرویس خارج شدم که باز بوی بد پیاز داغ از خاله به مشام خورد، دستمو

جلوی بینیم گرفتم و گفتم:

\_ خاله تو رو خدا برو اونور.

به اتاقم رفتم. خاله پيله شد و دنبالم اومد.

چشاش متعجب و ریز بین شده بود.

با تردید پرسید:

مطمئنی عذر شرعی داری سلما؟؟

پنجره ی اتاقو باز کردم و گفتم:

\_ بله خاله.

کنارم ایستاد که باز بینیمو گرفتم.

بازومو گرفت و بسمت خودش گردوند:

\_ سلما؟؟

با صدای تو دماغی گفتم:

\_\_بله؟؟ آهسته

**گفت:**

– مطمئن؟؟ اینا علایم بارداریه هaaaaا.

با کلافگی روی تخت نشستم. باید به خاله حقیقتو میگفتم.

لااقل میتونست حالمو پیش مامان توجیه کنه تا بهم مشکوک نشه.

پس لب باز کردم که مامان تو چارچوب در ظاهر شد و گفت:

— بہتری؟؟

### نگاش کردم و جواب دادم:

— بلہ بہترم۔

**مامان رو به خاله گفت:**

– مہری جان، زحمت بکش تا یہ درمانگاہ بیرش، بین چشمہ.

برای خاله ابرویی بالا انداختم که با تته پته گفت:

– نترس.....چیزیش نیست.....یه عرق چهل گیاه بخوره خوب میشه. تو برو بخواب،من

## حواسم بهش هست.

**مامان شانه ای بالا انداخت و گفت:**

اما اگه خوب نشد بیرش، باشه؟؟ خاله:



\_ باشہ حتما میبرمش.

مامان با تردید بہ حال برگشت کہ خالہ گفت:

\_ بگو سلما.

سرمو پایین انداختم و گفتم:

بی بی چک استفادہ کردم....مثبت بود.

هیچ صدایی از خالہ در نیومد.بی اختیار گریہ ام گرفت.

خالہ کنار پام نشست کہ باز باعث شد دماغمو با دست بگیرم تا دوبارہ عوق نزلم.

دستمو بہ دست گرفت و گفت:

\_ نمیدونم باید بہت تبریک گفت یا نہ.

بسرعت گفتم:

\_ نہ، تبریک واسہ چی خالہ؟؟ این بچہ کہ مال من نیست.برو بہ پدر و مادرش تبریک بگو.

نم اشکشو با گوشہ ی روسریش گرفت و گفت:

\_ نگران نباش،خودتم یہ روز ازدواج میکنی و صاحب فرزند میشی.

با گریہ سری تکان دادم و گفتم:

\_ بس کن خالہ.این حرفا آرومم نمیکنہ.دلم خیلی پرہ،نمیدونم چمہ،حالا کہ حاملہ شدم دارم

بہ سختیہ کاری کہ کردم پی میبرم. یعنی بعد از تحویل بچہ،سرنوشت من و این بچہ چی

میشه؟؟ خاله؟؟ افسون میتونه مامان خوبی براش باشه؟؟ خاله فقط اشک ریخت و حرفی نزد.

حتما فهمیده دلداری دادناش تسکین دل پر دردم نیست.

قبل از اینکه مامان متوجه بشه خودمونو جمع و جور کردیم که خاله گفت:

– چرا زودتر بهم نگفتی؟؟ شونه

ای بالا انداختم و گفتم:

– میخوام برای چند روز فقط خودم و خودش باشیم. با فهمیدن بقیه، این تنهایی ها دیگه امکان پذیر نیست.

– بهتر نیست به مادرت بگی؟؟

– دیر یا زود خودش میفهمه، فقط نمیدونم چطور تو صورتش نگاه کنم.

– آقا و خانم چی؟؟ اونام باید بدونن.

– آره. بهشون بگو. تا خیالشون راحت بشه و هی دم به دقیقه نفرستنت دنبال من. دیگه

نیازی به هم خوابی من و آقا نیست.

خاله با افسوس سری تکان داد و از جاش بلند شد:

– خیلی احتیاط کن سلما، مراقب باش که خدایی نکرده اتفاقی نیفته. همین فردا هم همراه آقا

میری دکتر.

ههه همراه آقا؟؟ اون که با من جایی نمیاد، اگه هم بخواد بیاد افسون نمیذاره.  
 \_ از حالا دخل و خرجت با اوناست. یه سر سوزن پول خرج نمیکنی. اونا بچه خواستن  
 ...خودشونم باید جور تو بکشن.

چیزی نگفتم و در سکوت به خاله نگاه کردم.

\_ سلما؟؟

\_ بله مامان؟؟

\_ بیا پیش من بخواب.

از روی تخت پایین اومدم و رفتم پیش مامان:

\_ چرا؟؟ چیزی شده مامان؟؟ خوبی؟؟

\_ من خوبم. میخوام کنارم باشی، خیالم راحت باشه از حال و روزت.

لبخند پر محبتی تحویلش دادم و گفتم:

\_ قربونت برم من چیزیم نیست، اما باشه میام.

به اتاق برگشتم و پتو و بالشتمو برداشتم و کنار مامان دراز کشیدم.

بسمتم چرخید و با نگرانی گفت:

\_ آخه تو چت شده دختر؟؟

دستشو زیر سرم گذاشتم و به یاد بچگی تو بغلش فرو رفتم.

عطر تنشو به ریه کشیدم.

جالبه که این بو برام تو این موقعیت لذت بخشه.

از آغوش گرم و پر محبتش بغض کردم و برای سادگی و معصومیتش اشکم در اومد.

همینطور که اشکم از گوشه ی چشم روان بود جواب دادم:

\_ قربون نگرانیات برم مامانم. باور کن چیز نگران کننده ای نیست. این اوضاع طبیعیه.

پشتمو نوازش داد و گفت:

\_ داری گریه میکنی؟؟ بدون

پنهون کاری گفتم:

\_ اوهوم.

دلت از چی گرفته؟؟

\_ از چیزی نگرفته، آغوش احساساتیم کرده.....مامان؟؟

\_ جان مامان؟؟

\_ قول میدی این آغوش در هر شرایطی به روم باز باشه؟؟

\_ مگه مادر آغوششو میتونه به روی بچه اش ببنده؟؟

\_ تو هر شرایطی.....حتی وقتی ازم دلخوری.

\_ اونموقع باید تنبیه بشی.

میون گریه خندیدم و گفتم:

\_ تنبیه هم میشم. فقط نه توسط دوری از آغوش.

منو به خودش فشرد و گفت:

\_ تو عزیز دل مادری.مگه دلم میاد تنبیهت کنم.

اشکام بیشتر شد و خودمو محکم بهش فشردم.

چقدر این جای امن و پر محبت بهم آرامش میده.....تو همین موقعیت هر دو به خواب

رفتیم و چقدر خواب تکرار نشدنی و خاصی بود.

صبح تا بیدار شدم دوباره دلم پیچ خورد و به سرویس رفتم ،البته بدون هیچ جلب

توجهی،نمیخواستم ماما بازم نگران حالم بشه.

همین که از سرویس بیرون اومدم ماما گفت:

\_ سلما،مهری گفت یه سر تا عمارت بری،کارت داره.

\_ چشم بعد از صبحونه میرم.دلم داره ضعف میره.

\_ پس سریع یه چیزی بخور،که مهری عجله داشت.

نمیتونم که خودمو این بچه رو گرسنه بذارم، بسرعت سفره ی صبحونه رو چیدم و مامانو صدا زدم.

با اینکه بی اشتهاهی شدیدی داشتم اما به زور و اجبار کمی خوردم و به اتاق رفتم تا لباس مناسبی بپوشم برای رفتن به عمارت.

روبنده به دستم گرفتم و به مامان گفتم:

\_ من رفتم مامان.

\_ برو مادر.

از خونه که خارج شدم روبنده به صورتم زدم و به عمارت رفتم.

خاله طبق معمول داخل آشپزخونه بود:

\_ خاله؟؟ کارم داشتی؟؟

سرشو از داخل ظروف بلند کرد و گفت:

\_ کجایی دختر؟؟ دیر کردی.

از بوی آشپزخونه دماغمو گرفتم و گفتم:

\_ صبحانه خوردم کمی طولانی شد. داشتم ضعف میکردم آخه.

\_ یادم نبود زودتر از قبل گرسنه میشی خاله. افسون خانم کارت داره، برو اتاقش.

\_ موضوع بچه رو گفتمی بهش؟؟

– من نه. گفتم خودت میای توضیح میدی. دلیل نیومدنتو میخواد بدونه.

– یعنی بهش بگم؟؟

– خب میخوای چیکار کنی پس؟؟ آخرش که چی؟؟ حداقل اینطوری حواسشون به خورد و

خوراکت و دارو و دوات هست.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– باشه. من رفتم.

از پله های سالن بالا رفتم.

مقابل در اتاق افسون خانم ایستادم و تقه ای به در زدم.

صداشو شنیدم:

– بیا تو.

وارد شدم و سلام دادم.

سر تکان داد و گفت:

– چه عجب. معلومه این چند وقته کجایی؟؟؟ سر

به زیر جواب دادم:

– مشکلی بود که نمیتونستم پیام خانم.

– چه مشکلی؟؟

با انگشتم بازی کردم. حق با خاله بود. اونا حق داشتن این موضوعو بدونن... پس با تاخیر گفتم:

\_ حالم بد بود خانم.

\_ چته؟؟

نباید میفهمیدن چند روزه از این موضوع باخبرم پس به دروغ گفتم:

\_ امروز فهمیدم سر گیجه و تهوعم بخاطر..... بارداریه.

سکوت داخل اتاق حکم فرما شد.

یهو از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد:

\_ تو چی گفتی؟؟ تو.... تو بارداری؟؟

\_ بله خانم.

خنده ی بلندی سر داد و گفت:

\_ باورم نمیشه..... این عالیه.

با قلبی بی قرار به خوشحالی بی حد و اندازش نگاه کردم و حرفی نزدم.....

همینطور مشغول دیدن چرخ خوردن افسون وسط اتاق بودم، که در اتاق باز شد.



با ترس به عقب رفتم که چشمم به پیمان افتاد.

با تعجب نگاهش روی من خیره موند.

سلام دادم و نگامو ازش گرفتم.

افسون دويد و خودشو از گردن پیمان آویزون کرد.

با غم به این صحنه نگاه کردم. نگاه پیمان هنوز با اخم به من بود و دستاش از دو طرفش

آویزون، افسون با شادی بیش از حدی گفت:

\_ بالاخره منو به آرزوم رسوندی عزیزم. تبریک میگم بهت. ما داریم صاحب بچه میشیم.

پیمان نگاه عجیبی به افسون انداخت، سپس نگاهش دوباره روی من زوم شد و با لحن

خشکی پرسید:

\_ تو حامله ای؟؟

نگاهمو به زیر انداختم و با بغض از تصاحب فرزندم توسط این دو گفتم:

\_ بله.

صدای شاد افسون دوباره تو گوشم پیچید:

\_ باورم نمیشه، پیمان جان، کی برای تهیه ی سیسمونی بریم؟ لیمو

به دندون گرفتم تا مبادا اشکم سرازیر بشه.

صدای پیمان به گوشم رسید:

\_ بذار جنسیت بچه مشخص بشه بعد.

افسون:

\_ دل تو دلم نیست. میخوام کلی لباس و اسباب بازی واسش بخرم.

یهو به من خیره شد... انگار نگاهش تازه به من افتاد که با تشر گفت:

\_ تو چرا هنوز اینجایی؟؟ برو دیگه.

چونه ام لرزید و زیر لب گفتم:

\_ ببخشید.

و بسرعت از در خارج شدم.... دستمو روی دهانم گرفتم و حق زدم، چقدر دلم برای خودم

میسوخت..... چقدر بیچاره بودم..... آره، بیچاره ام که جلوی من برای بچه ام نقشه

میکشن، واسه آیندش، واسه جنسیتش، واسه اسمش، واسه همه چیزش، یعنی من هیچ حقی

نسبت به این بچه به گردن ندارم؟؟

از پله ها سرازیر شدم و با حق حق خواستم از عمارت خارج بشم که رخ به رخ شخصی در

اومدم.

نگاه بارونیمو بالا گرفتم که چشمم به مرد جوونی که مقابلم بود افتاد. با ابروهایی بالا رفته

نگاهم کرد، بی توجه به حضورش از کنارش رد شدم و ببخشید کوتاهی گفتم.

وارد باغ شدم و سعی کردم صدای گریه مو خفه کنم.

نباید مامان میفهمید گریه کردم.

روبنده که حالا خیس بود از صورتم باز کردم..... صورتمو که از اشک خیس بود پاک کردم و

از طریق شیر آبی که اون نزدیکی بود، شستم.

وارد خونه شدم.....

با دیدن مامان که مشغول تماشای تلویزیون بود، از کنارش گذشتم و به اتاقم رفتم.

دلم از گرسنگی مالش میرفت ولی اشتها به خوردن چیزی نداشتم..... عصر بود که خاله

دنبالم اومد که بریم دکتر.

انگار دستور پیمان بود و افسون مقداری پول داده بود که همراه خاله برم پیش دکتر.

ههه حتی پیمانو نداشته همراهم بیاد، یا اصلا خودش که انقدر ذوق زده ست چرا همراهم

نیومد؟؟

با بی میلی راهی آدرسی که افسون داده بود، شدیم.

منشی بدون وقت قبلی و انتظار، ما رو به داخل فرستاد.

بعد از معاینه ی دکتر و توضیحات لازم به خونه برگشتیم.

دیگه هیچوقت پیمانو ندیدم.

افسونو که گاهی میدیدم که اوضاع بچه رو میپرسید اما پیمانو اصلا.

درکل افسون زمانی منو احضار میکرد که پیمان حضور نداشته باشه.

تو ماه سومم.

هنوز حالم گاهی بد میشه.

با هزار بدبختی اوضاعمو از مامان مخفی نگه میدارم. تا مبادا بویی ببره...اما آخرش چی؟؟

زمانی که شکمم بزرگ و بزرگ تر شد چی؟؟اون زمان که میفهمه.

کلافه بودم، گاهی حسابی تو خلوتم اشک میریختم.

از اینکه چطور به مامان بگم؟...از اینکه چطور پاره ی تنمو به افسون و پیمان بدم؟...از

اینکه عاقبتم چی میشه؟...گاهی از استرس شدید فشارم بالا میره و دکترم بهم غر میزنه.

چه میشه کرد....دست خودم نیست.

تو ماه ۰ هستم،یه بلوز گشاد پوشیدم تا همون یه ذره برآمدگی شکمم معلوم نشه.

قراره عصر برای تعیین جنسیت برم.

کنار مامان نشستم،مشغول تماشای تلویزیون بود.

نگاهی بهم انداخت،لبخندی بهش زدم که گفت:

\_ آب زیر پوستت جمع شده سلما بزnm به تخته .

\_ یعنی چی مامان؟؟

\_ یعنی یکم گوشت نشسته بهت.

\_ یعنی چاق شدم؟؟

\_ چاق نمیشہ گفت ولی آرہ.

آب دہانمو فرو دادم و گفتم:

\_ قشنگ شدم یا زشت؟؟

\_ خوب شدی.

\_ بنظرتون علتش چیہ؟؟ با

خندہ گفت:

\_ کار تو عمارت بہت ساختہ.

لبخند تلخی زدم و خیرہ بہ صورتش گفتم:

\_ خالہ زیاد بہم میرسہ.

سری تکان داد و باز نگاہش بہ تی وی خیرہ شد.....

زیر دست آقای داخل سونوگرافی خوابیدہ بودم.

مایعی بہ شکم زد و دستگاہی روی شکم قرار داد با کمی فشار، حرکتش داد و تند تند

چیزہایی میگفت تا خانمی کہ کنارش بود داخل سیستم وارد کنہ.

منتظر بودم تا جنسیتو بگه که گفت:

\_ دو قلو داری خانم.

چشام گرد شد و گفتم:

\_ دو قلو.

\_ بله.

زبونم بند اومد.....آخه.....دو قلو....

صدای دکتر باز به گوشم رسید:

\_ یکیش پسره.اون یکی مشخص نیست.

قادر به حرف زدن نبودم.

من فقط منتظر یه بچه بودم.....نه.....دوتا.....دوتا برای افسون؟؟ دو تا بچه مو تحویل

افسون بدم؟؟خدایا کارم سخت تر شد.....یعنی از هردو باید بگذرم؟؟ دکتر دستمالی

مقابلم گرفت و از جاش بلند شد.

بسرعت با همون دستمال مایع رو از روی شکمم تمیز کردم و بلند شدم.

لباسمو مرتب کردم و بعد از تشکر کوتاهی بیرون اومدم.

روی صندلی داخل سالن به انتظار نشستم. تا جواب آماده شده رو تحویل بدن. فکرم دگیر دوقلوها بود که منشی اسممو صدا زد. بسمتش رفتم و پاکی که مقابلم گرفته بودو تحویل گرفتم و بیرون اومدم. تنها اومده بودم. خاله به خاطر کارا نتونست همراهم بیاد. همینطور پیاده بسمت خونه راه افتادم ولی دقیقه ای فکرم خالی از این افکار گوناگون نبود. اونقدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم کی به خونه رسیدم. وارد خونه شدم، کفشامو در آوردم و همینکه خواستم برم داخل، در حیاط باز شد و خاله وارد حیاط شد:

\_ اومدی خاله؟؟ با

گیجی گفتم:

\_ بله.

\_ چته؟؟ چرا قیافت اینجوریه؟؟

\_ چه جوریه؟؟

\_ رنگ پریده ای، اتفاقی افتاده؟؟

\_ نه نه.

کنارم ایستاد و به آهستگی پرسید:

\_ دکترو چی گفت؟؟ نگاہش

کردم و زمزمہ کردم:

\_ دو قلوبہ....

ہمین .....دیگہ ہیچ حرفی نزد م.خالہ با صدای غمگینی گفت:

\_ پس واسہ ہمین ناراحتی...آخہ خدایا دوقلو بودنشو کجای دلم بذارم.

بی توجہ بہ درد دل خالہ با خدا وارد خونہ شدم.

خالہ ہم پشت سرم داخل شد.

مامان از داخل آشپز خونہ سرک کشید و پرسید:

\_ اومدی سلما؟؟

\_ بلہ مامان.

روی مبل نشستم و بہ گوشہ ای خیرہ شدم.

خالہ کنارم نشست و گفت:

\_ زری جان؟؟ یہ آب قند واسہ سلما میاری؟؟ رنگش پریدہ.

مامان با نگرانی گفت:

\_ چی شدہ مگہ؟؟ خالہ:

\_ طوری نیست.نگران نشو.



کمی بعد مامان در حالی که محتویات لیوانو هم میزد مقابلم ایستاد و گفت: \_ چی شده سلما؟؟ خوبی؟؟

بی اراده اشکم سرازیر شد. خاله هول شد و گفت:

\_ سلما جان یه سردرد ساده که گریه نداره خاله!!

میخواست گریه مو ماست مالی کنه... مامان کنار پام زانو زد و لیوانو بسمت دهانم گرفت و گفت:

\_ سرت درد میکنه مادر؟؟

به علامت نه سری تکان دادم، خاله هول بود و لیوانو از دست مامان کشید و به لبم چسبوند و گفت:

\_ بخور خاله، پس از فشارته، بخور.

چند جرعه خوردم و سرمو عقب کشیدم.

مامان دستمو گرفته بود و گه گاهی به روش بوسه میزد، خجالتزده دستمو کشیدم و تو آغوشش فرو رفتم.

های های زدم زیر گریه. حال خودمو نمیفهمیدم. فقط اینو میدونستم که به این آغوش و این گریه زیادی نیاز دارم، خیلی زیاد، مامان پشتمو نوازش میکرد و کنار گوشم برام حرف میزد و سعی داشت آرومم کنه.

خالہ ہم آروم نشستہ بود و گاهی صدای فین فینش بہ گوشم می رسید....

من چکار کردم.....چکار کردم با آیندہ ام؟ با سرنوشتم؟....خدایا چطور بچہ مو بدم بہ

افسون؟...چطور...دلم میاد اون موجود دوست داشتنی رو تحویلش بدم؟؟ بی اختیار صدام بالا

رفت:

\_ مامان....وقتی نبود، میدونی چہ بلایی سر زندگیم آوردم؟؟ میدونی بخاطر اینکه پول عملت

جور بشہ دست بہ چہ کاری زدم؟؟ مامان حالا میفہمم چکار کردم....ارزششو داشت

ولی....ولی چطور بچہ هامو...پارہ ی تنمو تحویل افسون و شوہرش بدم؟؟ چطور؟؟ مامان من

زن آقا شدم....واسش بچہ آوردم...مامان الآن تو شکم من دو تا بچہ

اس....مامان حالا چکار کنم؟؟چطور دل پر دردمو آروم کنم؟؟چطور تو صورت تو

نگاہ کنم؟؟ چطور بگم اونقدر دوستت داشتم کہ دست بہ چنین کاری زدم؟؟ مامان چطور بہت

بگم ببخش کہ اینقدر دیر فہمیدی،دخترت چکار کردہ....

ہق ہقم بالا گرفت و زجہ زدم.....حال خودمو نمیفہمیدم...دیگہ گنجایش نداشتم...این غصہ

ہا داشت خفم میکرد....تحمل طاق شدہ بود..این بغض مثل گردویی تو گلوم موندہ بود.باید

میترکوندمش...باید خالی میشدم...چہ جایی بہتر از آغوش مادرم...

دست مامان که نوازش گونه پشتم کشیده میشد، حالا خشک شده بود.

روی اینکه بخوام به صورتش نگاه کنم نداشتم، پس همینطور تو بغلش موندم تا اینکه خودش منو از آغوشش جدا کرد.

اما بازم نگاش نکردم، نگاهمو پایین انداختم و از زور بغض لبمو به دندون گرفتم.

صدای پر بغضش آتیشی ترم کرد:

\_ تو چکار کردی سلما؟؟

دوباره اشکام روی صورتم ریخت و باز صدای لرزونشو شنیدم:

\_ تو ازدواج کردی؟؟

و باز اشک و آه من، و صدای مامان که مثل خنجری تو قلبم فرو میرفت:

\_ بدون اجازه ی من؟؟؟؟..... اونم با کی؟؟ با آقا؟؟؟؟..... شدی زن

دومش؟؟..... تا براش بچه بیاری؟؟..... فقط بخاطر پول عمل من؟؟..... تو ازش

حامله شدی؟؟..... اونم دوقلو؟؟.....

حق زدم و روی پاش افتادم:

– منو ببخش مامان، بخدا راه دیگه ای نداشتم، برای پول عملت مجبور شدم، آخه کی میخواست به من بیچاره پول بده؟؟...عمو؟؟ خاله مهری؟؟ کی آخه؟؟ خودت که بهتر میدونی، کسی نبود ازش پول طلب کنم، مجبور شدم مامان.....، افسون با این پیشنهادش باعث شد دیگه راه چاره ای جلوم نمونه. اون گفت یا قبول میکنی یا همین حالا از این خونه میری. آخه باید چیکار میکردم؟؟؟ ما که جایی رو نداشتیم. مامان خودت از بی کسی و بدبختی ما که خبر داری. تو رو خدا نمک رو زخمم نپاش، تو رو خدا تلخی نکن، باور کن که راه دیگه ای نداشتم. نمیتونستم تو رو روی تخت بیمارستان بینم و دست روی دست بذارم. میدونی هر وقت میومدم دکترت اصرار به عملت داشت.. میدونی چقدر سخته مادر تو تو این وضعیت بینی... مامان تو رو خدا ببخشم، ببخش اگه ازت اجازه نگرفتم، ببخش اگه تو مجلس کوچک و سرد دخترت نبودی. ببخش اگه نشد واسه شب هجله دخترت کاجی پیزی و برای صبحونش بیاری، ببخش اگه نشد خبر حاملگی دختر تو جور دیگه ای بشنوی. مامانم ببخش. ببخشم. با صدای بلند گریه کردم که مامان و خاله هم همراهم شدند. مثل عزادارا تو بغل هم اشک میریختیم. و اونقدر گریه کردیم که گذر زمانو متوجه نشدیم. خاله لیوان آب قندو که هنوز مقداری ازش مونده بود به دهانم نزدیک کرد که همشو به جا سر کشیدم.

به مامان با خجالت نگاه کردم و با صدای خشن و گرفته ای گفتم:

– بی قراری نکن مامان. ببخش منو.

اشکاشو پاک کرد و گفت:

– چرا ببخشت؟... تو باید منو ببخشی... که به خاطر من به این روز افتادی. تو باید ببخشیم که

سر بارتم.

دهانم از این بی رحمی مامان باز موند و بسرعت شونه هاشو گرفتم و گفتم:

– هیسس.... مامان هیچی نگو.... دیگه نمیخوام از این حرفا بشنوم. آخه این چه حرفیه که

میزنی. تو مامانمی. پاره ی تنمی. واسه تو، واسه ارزش بالای تو این کارو کردم. تو مگه سربار

منی؟؟ از اول عمرم تو برام زحمت کشیدی. حالا من دارم جبران اون همه زحماتتو میکنم.

توروخدا دیگه این حرفو نزن. من تو رو با هیچی عوض نمیکنم.

پیشونیمو بوسید و حرفی نزد. میدونستم دلخوره... میدونستم شوکه شده... ولی م راعات منو

میکنه.

خاله نگاهی به هر دوی ما انداخت و گفت:

– زری جان، تمام این مدت سلما ناراحت بود تا مبادا تو موضوعو بفهمی و نتونی ببخشیش.

حالا خیالشو راحت کردی.

بعد رو بہ من با تعجب گفت:

\_ تو واقعا دو قلو داری سلما؟؟

سری تکان دادم و گفتم:

\_ فقط جنسیت پسر مشخص بود. اون یکی وروجک مشخص نشد.

لبخند روی لبای مامان و خاله نشست کہ گفتم:

\_ نمیدونم چطور دلم میاد هردو بچمو بہ دست افسون بسپریم...این چه بخت و اقبالیه کہ من

دارم...چرا دردام تموم شدنی نیست...چرا خدا با من داره اینکارو میکنه...اینم یه امتحانه...اما

چه امتحان سختی...تازه دارم درک میکنم معنی مادر شدن یعنی چی...تازه میفهمم یه مادر

همینکہ بفہمہ باردارہ دلبستہ ی فرشتہ ای میشہ کہ تو وجودش پرورش پیدا میکنہ....ولی

وای بہ حال مادری کہ قرار باشہ پارہ ی تنشو بہ دست کسی دیگہ بسپرہ...وای بہ حال اون

مادر...وای بہ حالش...

اشکام همینطور روی صورتم میریخت...

مامان و خاله ہم دست کمی از من نداشتن...و برای نوحہ سرایی من اشک میریختن...

با گفتن حقیقت به مامان احساس راحتی و رضایت میکردم، لاقلاً یکی از نگران‌هایم برطرف شده بود.

روز بعد خاله خبر داد، افسون مهمونی بزرگی ترتیب داده و ازم خواسته به عمارت برم تا کمک دست خاله باشم، یعنی انقدر شعور نداره که بفهمه از من کمک چندانی ساخته نیست؟

ناچار رو بندو به صورتم زدم و بعد از خداحافظی از مامان به عمارت رفتم.

خاله و یدالله (باغبون) مشغول چیدن صندلی داخل سالن بودند.

سلام دادم و رو به خاله گفتم:

\_ کاری هست انجام بدم خاله؟؟

\_ فعلاً برو بشین تو آشپزخونه.

انگار خاله هم میدونست نباید زیاد ازم کار بکشه.

روی صندلی داخل آشپزخونه نشستم.

دقایقی گذشت تا خاله اومد و گفت:

\_ مهمونا اومدن.

از جام بلند شدم و درحالی که همه داخل سالن رو میشنیدم، پرسیدم:

\_ چکار کنم؟؟

مقداری لیوان مقابلم گذاشت و گفت:

\_ اینارو شستم، بگیر خشکشون کن.

مشغول شدم و همینطور پرسیدم:

\_ این مهمونی بابت چیه خاله؟؟ خاله بهم

نزدیک شد و به آهستگی گفت:

\_ همه ی فامیلو دعوت کرده تا بگه بارداره.

با چشای گرد شده گفتم:

\_ کی بارداره؟؟

\_ افسون دیگه.



چشام گرد شدو گفتم:

\_ واقعا بارداره؟؟

\_ نه،خودشو باردار نشون میده تا بچه ی تو به دنیا اومد،دیگران نگو این از کجا سبز شد.

لیوانی که تو دست داشتم روی میز افتاد.....یعنی افسون قراره این مدت که من

باردارم،خودشو حامله نشون بده؟

چقدر این زن عجیب و مرموزه،از کاراش سر در نمیارم،اگه اینطوره چرا خودش باردار نشد

و پای منو وسط کشید،گنگ به خاله نگاه کردم، لیوانو از روی میز برداشت و به دستم داد:

\_ میدونم فکرت درگیره،ولی خود منم سر در نمیارم.

خاله کلافه به سمت یخچال رفت تا مقداری نوشیدنی آماده کنه.

فکرم مشغول افسون و کاراش بود که یهو صداشو به نزدیکی شنیدم:

\_ چیکار میکنی مهری؟؟ چرا پذیرایی رو شروع نکردین؟؟

خاله با هول گفت:

\_ الان میام خانم.

افسون نگاهشو روی من ثابت کرد و گفت:

\_ سرافرازم کردی....

متوجہ منظورش نشدم، با گيجی گفتم:

\_ چرا خانم؟؟

سر و گردنی تاب داد و گفت:

\_ قرارہ دوقلو بزایی برام.

زبونم قفل شد و حرفی نزد.

سپس رو کرد بہ مہری گفت:

\_ بدہ سلما بیارہ نوشیدنی رو.

با چشای گرد نگاش کردم، آخہ چطور این سینی سنگینو حمل کنم؟؟

خالہ بہ دادم رسید و گفت:

\_ خانم، سلما کہ باردارہ، ممکنہ اتفاقی واسہ ی بچہ ہا بیفتہ، شما کہ اینو نمیخواہین؟؟

افسون کہ اینو شنید گفت:

\_ پس یداللہ رو صدا بز.

مہری:

\_ چشم.

بعذ از رفتن افسون، خالہ سری تکان داد و گفت:

\_ یہ ذرہ فکر ندارہ آخہ.

و از آشپزخونه خارج شد تا یدالله رو صدا بزنه.

بعد از خشک کردن لیوانا بلند شدم تا داخل سینی بچینمشون که صدای دلنشینی به گوشم

خورد،دقیقا پشت سرم بود:

\_ مهری پس چرا...

انگار با دیدن قامتم از پشت سر فهمید که من سلما هستم نه مهری.

به سمتش چرخیدم.....

سلام عشق بی معرفت من.....

بهش خیره بودم که پرسید:

\_ اینجا چیکار میکنی؟؟

\_ اومدم کمک.

\_ با این وضعت؟؟

و اشاره ای به شکمم کرد.نه خوشم اومد شعورش بیشتر از افسونه...دستم رو روی شکمم

گذاشتم و از روی قصد گفتم:

\_ دستور خانمه.

دستی به موهاش کشید و گفت:

\_ لازم نیست کاری انجام بدی،بشین الان یدالله میاد.

\_ کارای سبکو میتونم انجام بدم.

و به لیوانا اشاره کردم.

دستاشو داخل جیب شلوارش برد و گفت:

\_ همونم نیازی نیست. بشین گفتم.

لیوانا رو داخل سینی جا دادم و به سمت صندلی رفتم.

وقتی خیالش از بابت نشستنم راحت شد، کمی نگاهم کرد، سپس از آشپزخونه خارج شد.

چقدر این یه ذره توجهش بی تابم کرد.

دستی روی شکم کوچکم کشیدم و گفتم:

\_ این پدرتون بود. میبینی چقدر قد و خشنه....اما یه دل مهربون داره. که البته هر جایی رو

نمیکنه.

و فکر کردم، کاش جنسیت بچه ی دوم رو هم میدونستم.....

یدالله و خاله وارد آشپزخونه شدند.

اگه قراره همینطوری بشینم، پس چرا منو احضار کردن؟؟

کلافه بلند شدم و گفتم:

\_ خالہ یہ کاری بدہ انجام بدم، حوصلہ سررفت.

یداللہ نگاہی بہم کرد و گفت:

\_ نہ خانم، آقا ما رو منع کردن از شما کار بکشیم، خواہشا، مارو بہ دردسر ننداز.

خالہ سری تکان داد و گفت:

\_ فعلا کہ نمیتونی بری خونہ، یہ جوری خودتو مشغول کن، مہمونی تموم بشہ.

شونہ ای بالا انداختم و کنار در آشپز خونہ ایستادم و از گوشہ ای مشغول تماشای مجلس

شدم.

یہ موزیک آروم در حال پخش بود.

ہر کس گوشہ ای، در حال صحبت و بگو و بخند بود.

خالہ سینی نوشیدنی رو بہ دست یداللہ سپرد و گفت:

\_ خدا خفشون کنہ کہ اینطور چیزا رو می خورن.

با تعجب بہ محتویات جام ہا نگاہ کردم و گفتم:

\_ مگہ چیہ خالہ؟؟

یداللہ ہمینطور کہ از کنارم رد میشد، جواب داد:

\_ آب شنگولی.

با گیجی گفتم:

\_ آب شنگولی چیه دیگه؟؟ کنار

گوشم گفت:

\_ مشروب.

وای خدا.....اون شب از همین کوفتی پیمان خورده بود که حالش اونطور شده بود.

با حالت چندشی گفتم:

\_ این کوفتیا چیه اینا میخورن؟؟

خاله ظرف بزرگ میوه بدست گرفت و همینطور که از کنارم رد میشد گفت:

\_ تو تمام مهمونیاشون این بساط به راهه.

به بینیم چینی دادم و با رفتن خاله و یدالله،نگاهم به پیمان افتاد..... یه دستش توی جیبش و

دست دیگه اش جام مشروب..... با شخص مقابلش میگفت و قهقهه میزد.اولین بار بود میدیدم

اینطور میخنده.

همینطور با شیدایی مشغول تماشا کردنش بودم که مردی مقابلم قرار گرفت.

نگاهمو بالا آوردم و به مرد جوان مقابلم چشم دوختم.

احساس کردم،چهره ش آشناست.

متعجب گفتم:

\_ کاری داشتید؟؟ یه جام مقابلم

گرفت و گفت:

\_ پرش کن واسم.

متعجب به جامی که مقابلم گرفته بود، نگاه کردم و گفتم:

\_ از چی پر کنم؟؟

سرشو کج کرد و با چشم هایی ریز شده گفت:

\_ همینی که داره سرو میشه. نمیدونی چیه؟؟ تکیمو

از دیوار گرفتم و جامو ازش گرفتم و گفتم:

\_ آها....باشه.

روی میزو نگاه کردم.

چشمم به شیشه های مختلف افتاد.

یکی ازش برداشتم و داخل جام ریختم و به دستش دادم.

نگاهش به لباس بلند و نسبتا گشادم زوم شد و گفت:

\_ تو همونی نیستی که یه بار با گریه از خونه زدی بیرون؟؟ جلوی من دراومدی؟؟

کمی فکر کردم و یادم اومد کجا دیدمش.

سری تکان دادم و گفتم:

۔ ہمونم۔

ابروی بالانداخت و گفت:

۔ تو این خونہ چکار میکنی؟؟

نمیدونستم چی بگم، افسون گفته بود کسی جز ما چند نفر از موضوع خبر نداره و تهدید

کرده بود، هر کس خبری به گوش کسی برسونه، حسابی مورد عصبانیتش قرار میگیره.

شونه ای بالانداختم و گفتم:

۔ دلیلی نمیبینم جواب بدم.

اخمی کرد و با کنایه گفت:

۔ شخص مهمی نیستی که اینطور به من جواب میدی، گفتم کی هستی؟؟

عجب پیله ای بود.

با کلافگی جواب دادم:

۔ جایگاه من چه فرقی داره برای شما؟؟ بفرمایید به مهمونیتون برسید؛ خوش بگذره.

پشت بهش روی صندلی نشستم.

صدای خاله باعث شد از رفتن اون مرد خیالم راحت بشه:

۔ این آقا چکار داشت سلما؟؟

۔ هیچی. اومده بود جامشو از اون کوفتیا پر کنم.



خاله با خستگی مقابلم نشست و گفت:

\_ کمش بود، که دوباره خواسته؛ خدا خفشون کنه.

خندم گرفت از حرص خوردن خاله.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ منم بی خودی اومدم اینجا.

نگاهی به اطراف کرد و به طرفم خیز برداشت و آهسته گفت:

\_ خدا بگم افسون خانمو چیکار کنه....اون گفت برو صدا بزن سلما بیاد و گر نه من صد بار

گفتم خودم از پس کارها بر میام. گفت نه الا و بلا سلما باید باشه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

\_ معلوم نیست منظورش بابت این رفتار چیه؟؟

با اومدن ید الله خاله هم از جاش بلند شد و برای آماده کردن ظروف شام رفت.

دوباره کنار در ایستادم و خودمو با تماشای آدمهای خوش گذرون سالن مشغول

کردم.....که....افسون صدر مجلس ایستاد و همه رو به سکوت دعوت کرد، انگار میخواست

حرف مهمی رو بزنه.....با کنجکاوی نگاش کردم...پیراهن شیک و بلندی به تن داشت که

زیاد چسب تنش نبود...نگاهمو بالا بردم و منتظر سخنرانیش شدم...

با کنجکاوی به افسون خیره بودم.

دست پیمانو گرفت و با لبخند گفت:

\_ خانم ها، آقایان، حتما براتون سوال شده که مهمونی امشب بخاطر چیه، حالا میخوام

روشتون کنم.

نگاهی به پیمان انداخت و دستاشو دور بازوی پیمان حلقه کرد و گفت:

\_ من و عشقم داریم صاحب فرزند میشیم.

و دستشو روی شکمش گذاشت و گفت:

\_ اونم دوقلو.

صدای جیغ و دست حضار بلند شد.

به بغض تو گلوم اجازه ی شکستن ندادم.

دستم روی شکم گذاشتم و لب گزیدم.

هرکس برای تبریک کنارشون میرفت و شاد و خندون به اونها تبریک میگفت.

از همین حالا بچه هامو برای خودشون میدونند.

دستی روی شونه ام قرار گرفت.

نگاه کردم، خاله بود.

لبخند تلخی تحویلش دادم که گفت:

\_ اینجا نمون. خیلی روحیه ی خوبی داری که برای تماشای خزعبلات افسون ایستادی؟؟ برو

بشین، برو. به هیچی هم فکر نکن.

روی صندلی نشستم و به رفت و آمد خاله و یدالله که مشغول چیدن میز غذا بودند، نگاه

کردم.....

چقدر من احمقم که برای توجه پیمان خوشحال شدم.

اون فقط نگران حال بچه هاشه.

من که اهمیتی ندارم، اگر هم داشتم که اونطور بد باهام برخورد نمیکرد.

اشکم داشت سرازیر میشد که با نوک انگشت کنارش زدم و با انگشتام به روی میز ضرب

گرفتم.

مهمونا بعد از خوردن شام عزم رفتن کردند.

همراه خاله و یدالله داخل آشپزخونه، شام خوردیم.

خاله که مشغول جمع کردن میز شد، تصمیم گرفتم برگردم خونه.

اومدنم بیخود بود.

از آشپزخونه خارج شدم و رو به خاله که داشت میزو تمیز میکرد گفتم:

\_ خاله میرم خونه کاری نداری؟؟

خاله نگاهش به پشت سرم زوم شد و با تردید گفت:

\_ نه.....خاله برو.

با تعجب به پشت سرم نگاه کردم که چشمم به پیمان افتاد.

تنها کسی که روی مبل لم داده بود و با چشم های سرخ منو تماشا میکرد.

سری براش تکان دادم و بسمت در خروجی رفتم که گفت:

\_ صبر کن.

متعجب ایستادم و صدای قدم هاشو از پشت سر شنیدم که بهم نزدیک میشد.

به سمتش چرخیدم.

خاله،زیر چشمی داشت ما رو نگاه میکرد.

نگاه پیمان روی شکمم ثابت موند.

نگاهش کم کم بالا اومد و روی چشمانی که تنها عضو از صورتم بود که دیده میشد،نگاه

کرد.

با لحن شل و وارفته ای گفت:

\_ کجا میری؟؟

باز مست بود،چرا همیشه وقت مستی یاد من میفته؟؟ کلافه

جواب دادم:

\_ خونه میرم آقا.

دستم گرفت و منو به خودش نزدیک کرد.

بی توجه به حضور خاله، سرشو کنار گردنم برد و از زیر روسری بوسه ای بهش زد.

از خجالت آب شدم و خواستم فاصله بگیرم که گفت:

\_ کجا میری آخه؟.....مگه زنم.....نیستی؟؟.....چرا دوری ازم؟؟

دستشو دور کمرم انداخت و بسمت پله ها هدایت کرد.

با خجالت و ترس به خاله نگاه کردم.

اونقدر هول بود که ظروف از دستش می افتاد و نگاهش روی ما ثابت بود. نالیدم:

\_ خاله؟؟؟

خاله لب گزید و پشت دستش کوبید.

پیمان منو با خودش بالا می برد و زیر گوشم چرت و پرت سر هم میکرد:

\_ اسممو صدا کن.....

بی توجه به حرفش دنبال راه فراری بودم که گفت:

\_ اسممو صدا بزن.....

دیوونه شده بود.

بی اهمیت بهش، با استرس و تند گفتم:

– پیمان.....پیمان.....خوبه؟؟

– نه قشنگ صدا بزن، با احساس.

دندونامو به هم فشردم و گفتم:

– تو مستی، نمی فهمی چی داری میگی. بذار من برم. تو هم استراحت کن.

کمرمو سفت نگه داشت و گفت:

– تو هیچ جا نمیری.....تازه پیدات کردم.....مال خودمی....

میدونستم وقتی حالش خوب بشه چیزی یادش نیمونه پس گفتم:

– چرا زمان مستیت فقط منو بیاد میاری؟؟ پس چرا نمیری سراغ افسون؟؟ اونم زنته.....من که

واست ارزشی ندارم، چرا پيله ام شدي پس؟؟

گیج نگاهم کرد.

حالا که میدونستم تو حال خودت نیست هولت دادم و از خودم دورش کردم.

جری تر شد و دستمو گرفت و منو به داخل اتاق کشید.

میترسیدم که این کاراش صدمه ای به بچه ها برسونه، پس همراهش رفتم تا به زور متوصل نشه.

منو تو بغلش گرفت و خواست ببوسم که گفتم:

— پیمان خواهش میکنم آرام باش. برای بچه ها مشکلی پیش میاد. تو که اینو نمیخواهی هان؟؟

با حرصی که توی صدا و رفتارش بود گفتم:

— گور پدر بچه ها.

روبنده از روی صورتم کند و منو وحشیانه بوسید.

با تمام زورم از خودم جداش کردم و گفتم:

— دیوونه نشو پیمان. بابای بچه ها تویی. خواهش میکنم مراعات کن.

باز مشغول بوسیدنم شد.

نفس کم آوردم.

دل و روده هام از حلقم داشت میزد بیرون که ازم جدا شد، خودشم نفس نفس میزد.

خیلی ازش عصبی بودم و بی اراده داد زدم:

— روانی چیکار میکنی؟؟ به فکر من نیستی به فکر بچه هات باش.

با خشم دست برد سمت یقہ ی لباسم کہ دستاشو گرفتم و گفتم:

\_ چت شدہ؟؟ چرا از اون کوفتیا خوردی؟؟ تا زورتو بہ رخ من بکشی؟؟ آدم باش پیمان. بہ

خودت بیا. دیوونہ شدی؟؟ بس کن.

پیش زدم و بسمت در رفتم کہ مچ دستمو گرفت و منو تو آغوشش اسیر کرد.

با حرص دست و پا میزد کہ روی تخت افتاد و منم محکم بہ خودش فشرد.

درحالی کہ نفس نفس میزد، در گوشم گفت:

\_ سرکش نشو.....من مست نیستم کہ اینطور تقلا میکنی.

تو بغلش خشکم زد و آرام گرفتم، صداس دیگہ اون لحن کشدار رو نداشت.

همینطور کہ از پشت بغلم کردہ بود، کنار گوشم زمزمہ کرد:

\_ خودمو زدم بہ مستی. مست نیستم.

لبمو بہ دندون گرفتم و برای گندی کہ بہ بار آورده بودم حرص خوردم.

دوبارہ زمزمہ شو شنیدم:

\_ لجبازی نکن..... بمون... دلم هوای با تو بودنو کردہ.



اونقدر منگ بودم که حتی وقتی لباسمو از تنم بیرون آورد،هیچ مخالفتی نکردم.  
 دیگه مثل دفعات پیش وحشیگرانه رفتار نکرد،با ملایمت و نرمی بود.... اون خودشو زده بود  
 به مستی و من دلو به دریا زده بودم و کلی حرف باهاش زدم.  
 ملافه رو روی تن برهنه ام کشیدم.  
 دستش نوازش گونه روی شکمم به حرکت در اومد.  
 چقدر به این ناز و نوازش ها احتیاج داشتم.  
 اونقدر نوازشم کرد که بی اراده چشام سنگین شد و به خواب رفتم.  
 با تگون خوردن تخت چشم باز کردم.  
 پیمان از پشت چسبیده بود به من و اسیرش شده بودم.  
 چشم گردوندم و نگام به پنجره افتاد.  
 هوا رو به روشنی میرفت.  
 به خودم اومدم.....به سرعت از بغل پیمان بیرون اومدم و با چشم دنبال لباسام گشتم.  
 پیمان دست دراز کرد و بازومو گرفت...دوباره توی بغلش اسیرم کرد و زمزمه وار گفت:  
 \_ بمون.

نمیتونستم. دوست نداشتم صبح کسی منو اینجا ببینه.  
 تقلا کردم از آغوشش جداشم اما محکم منو گرفته بود.

با صدای گرفته ای گفتم:

\_ داره صبح میشه بذارید من برم.

با صدای خواب آلودی گفتم:

\_ صبح که شد، میری. بخواب.

\_ اما نمیشه... نمیخوام کسی بدونه اینجا بودم.

\_ گفتم بخواب... خودم جوری می فرستمت که کسی نفہمه.

با ناامیدی سر روی بازوش گذاشتم.

خودشو بهم نزدیک کرد و سرشو داخل موہام فرو برد و صدای نفس های آرومش نشون

دہندہ ی خواب دوبارہ اش بود.

با خستگی چشم بستم و دست پیمانو کہ دورم حلقہ شدہ بود بہ دست گرفتم.

چقدر من این مردو دوست داشتم.

کاش دنیا همین جا بہ همین شکل می ایستاد، تا من و پیمان برای ہمیشہ ہمینطور

میموندیم.

کاش افسونی وجود نداشت.

کاش زندگی منو پیمان مال ہم بود.

## کاااااااش.....

چشام سنگین شد وبه خواب رفتم.....با افتادن نور خورشید داخل اتاق چشم باز کردم و

چرخیدم که رو به پیمان در اومدم.

طاق باز خوابیده بود و دستش هنوز زیر سرم بود.

این اولین باره اینطوری خواهید دید.

همیشه خیلی زود از اتاقش میرفتم.

اما دیشب همه چیز فرق میکرد.

**پیمان عوض شده بود. یکم مهریون تر شده بود.**

با خیال اینکه خوابه، سینه ی برهنه اشو که بوی عطرشو میداد، بوسیدم.

گوشه لبش بالا رفت و لبخند مانند دراومد.

از فکر اینکه متوجه بوسه ام شده خجالت کشیدم.

آروم از آغوشش بیرون اومدم و درحالی که ملافه رو دورم می‌گرفتم سمت لباسام رفتم .

با دیدن پیمان که چرخ زده بود و پشتش به من بود شروع کردم به لباس پوشیدن.

ساعت ۹ بود، نمیدونم کسی بیدار بود یا نه.

پاورچین به سمت در اتاق رفتم که صداش باعث شد تو جام میخ بشم:  
-از تراس راه داره.

دیگه چیزی نگفت حتی نگاهم نکرد.

همونطور پشت به من بود.

نفس راحتی کشیدم و سمت تراس رفتم .

پیمان درست میگفت ، چه راه مخفیه جالبی پیدا کردم .

پله میخورد و به باغ میرسید.

به سرعت از باغ خارج شدم و به حیاط رفتم .

به آرومی وارد خونه شدم .

مامان هنوز خواب بود .

خدارو شکر کردم و به اتاق رفتم .

امروز قراره جواب سنوگرافی رو برای دکترم ببرم.

بعد از گرفتن دوش آب گرم رو به مامان گفتم :

\_ مامان من باید برم پیش دکترم.

مامان سری تکان داد و ساندویچی که برام آماده کرده بود به دستم داد و گفت:

\_اینو بخور بعد برو.

با لبخند از دستش گرفتم و بسمت دهانم بردم.

به اتاق رفتم. پالتومو پوشیدم و بدون اینکه دکمه هاشو ببندم از مامان خداحافظی کردم و

بیرون اومدم .

به خاطر شکم دکمه های پالتومو نمیتونستم ببندم اذیت میشدم .

حالا که پول در اختیارم گذاشته شده بود میتونستم با تاکسی رفت و آمد کنم.

پس یه تاکسی گرفتم و آدرس مطب دکتر دادم.

طبق معمول منشی با دیدنم، بدون اینکه انتظار بکشم، منو به داخل فرستاد.

این هم از صدقه سر افسونه.....در زدم و وارد شدم.

دکتر فروغ با دیدنم لبخند زد و گفت:

\_سلام سلما جان بیا تو.

سلام دادم و وارد شدم.

نزدیک ترین صندلی نشستم و جواب سونوگرافی رو روی میزش گذاشتم و گفتم:

\_ جواب سنوی آخرمه.

همینطور که دکتر جوابو مطالعه میکرد، سر به زیر انداختم و گفتم:

\_ دکتر فروغ؟؟؟

\_ جانم؟؟

\_ من.....دوقلو دارم.

\_ آره متوجه شدم.

چیزی که این اواخر تو ذهنم بودو با استرس به زبون آوردم:

\_ میدونید.....میخواستم....ازتون یه خواهشی بکنم.

\_ چه خواهشی؟؟

از زور استرس نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ میشه.....میشه یه کاری کنید یکی از بچه ها برای من بمونه؟؟؟

سرشو از برگه ی سونو بالا گرفت و عینکشو از چشاش بیرون آورد و با تعجب گفت:

\_ چکار کنم؟؟

\_ یه کاری کنید که یکی از بچه ها برای من بمونه...یکیشو خودم داشته باشم...خودم

بزرگش کنم...

دکتر با چشمایی گرد شده گفت:

\_ میدونی چی داری میگی سلما؟؟

\_ آره.....میفهمم که چی میگم.

\_ نه نمیفهمی چی میگی...اگه میفهمیدی که اینو از من درخواست نمیکردی.

\_ خواهش میکنم دکتر...یه کاری برام بکنید.

\_ آخه چه کاری...دختر تو اصلا حالت خوش نیستا؟؟

\_ حالم خوبه دکتر...فقط میخوام یه کاری کنید تا یکی از بچه ها برای خودم بمونه.

\_ عزیزم چی داری میگی...کاری از من ساخته نیست.

\_میخوام یکی از بچه ها رو خودم بزرگ کنم.فقط شما میتونید بهم کمک کنید.

خیره به من در سکوت به فکر فرو رفت.

از بیچارگی خودم بغض کردم و گفتم:

\_ من نمیتونم هر دو بچه هامو از دست بدم،دکتر خواهش میکنم منو درک کنید.....من یه

مادرم.....خودتونو بذارید جای من،چطور میتونم هر دو رو تحویل بدم؟؟خواهش میکنم یه

کاری کنید که این کار شدنی بشه. به افسون هم حرفی نزنید.پسرمو میدم بهش....چون

بخاطرش بهم پول دادند....پول عمل مادرمو دادن....مجبورم پسرمو بدم به اونا.اما بچه ی

دیگه هرچی بود،بذارید برای خودم باشه...نذارید بیش از این زجر بکشم....)با گریه ادامه

دادم):

\_ توروخدا به دلم رحم کنید.دیگه طاقت غصه خوردنو ندارم.بخدا سخته باردار بشی و بچه

تو بدی یکی دیگه بزرگ کنه.سخته دل کندن از بچه ات.سخته.

دستامو روی صورتتم گرفتم و زار زدم.....

نفهمیدم کی دکتر منو تو بغلش کشید فقط صداشو کنار گوشم شنیدم:

\_من نمیدونم چرا افسون خودش باردار نشده و تورو به این روز انداخته. نمیدونم چه نیتی از

این کار داشته. هیچ زنی حاضر نمیشه همسرشو با کسی تقسیم کنه خصوصاً افسون که از

شدت علاقه اش با خبرم. واقعا نمیدونم چه قصدی داره. فقط اینو بدون با این کارش بشدت

مخالفم من خودم مادرم میدونم دوره بارداری واسه یه زن چقدر میتونه سخت باشه میدونم

وقتی بچه رو تو وجودت حس کنی چقدر ذوق داری دنیا بیاد و تو آغوش بگیریش.

اینم میدونم چه زجری رو داری میکشی اما به بعدش فکر کردی وقتی طلاقتم گرفتن و تو

تنها موندی با یه بچه بدون پدر میخوای چکار کنی؟ اصلاً فکر کردی شناسنامه شو چطور

میخوای بگیریش فکر کردی اگه افسون و شوهرش بفهمن چی میشه؟ به عاقبتش فکر

کردی؟ تو هنوز جوونی، خوشگلی، میتونی بدون بچه بری سراغ زندگی خودت، ازدواج کنی...

بچه دار شی، اما اینبار دیگه اون بچه واسه خودته و تا آخر عمرت با خیال راحت واست

میمونه. من درکت میکنم اما اینکه یکی از بچه هارو برای خودت بخوای واقعا خواسته ی

غیر معقولیه... عاقلانه فکر کن احساسی تصمیم نگیر لااقل با خود افسون حرف بزنی ازش



بخواه یکی از بچه هارو بهت ببخشه لاقلا اینطوری ادامه ی زندگیت ترس از دست دادن بچتو نداری اما اگه قایمکی یکی از بچه هارو برداری هزاران دردسر داری باید همیشه با ترس زندگیتو بگذرونی تو اینو میخوای؟

از آغوشش بیرون اومدم.دستی به صورت خیسم کشیدم و گفتم:  
 \_ من این بچه رو میخوام با همه ی دردسراش با همه ی ترس و دلهره هاش.تروخدا ناامیدم نکن بذار به آرزوم برسم. تروخدا بهم رحم کن.به افسون چیزی نگو و کمکم کن یکی از بچه هارو داشته باشم...خواهش میکنم.

با دلسوزی نگام کرد و حرفی نزد.

با التماس نگاهش میکردم که گفت:

\_ افسون به من اعتماد کرده...از طرفی هم کاری از من ساخته نیست.

خیره به گوشه ای تو افکارش فرو رفت.دستشو گرفتم و ملتمسانه گفتم:

\_ مگه نگفتی خودت مادری؟پس درکم کن ...بهم حق بده.

دستشو از دستم بیرون کشید و بسمت پنجره ی اتاقش رفت.پرده ی کرکره ای رو کنار

کشید و گفت:

\_کاری از من ساخته نیست دختر...بهتره تو هم این فکرو از سرت بیرون کنی.تو هنوز خیلی  
 جوونی فرصت داری.  
 به آئینده ات فکر کن.  
 از جام بلند شدم و گفتم:  
 \_مگه گناه کردم که یکی از بچه هامو میخوام؟هر دو رو میخوام ولی پسرم برای من نیست.  
 اشکمو پاک کردم و ادامه دادم:  
 \_هردوشون به یه اندازه واسم عزیزن.  
 مقابلش ایستادم و دستمو بسمتش دراز کردم و گفتم:  
 \_حالا که راهی نیست دیگه اصراری ندارم.ولی کاش یکی میتونست درکم کنه...ممنونم از  
 کمکت خداحافظ.  
 دستمو فشرد که لبخند تلخی زدم و از اتاق و بعد مطبخ خارج شدم.  
 با قدمهایی آروم از پیاده رو میگذشتم که چشمم به یک فروشگاه سیسمونی افتاد.با حسرت  
 پشت درش ایستادم و به داخل سرک کشیدم.صدای فروشنده به گوشم رسید:  
 \_بفرمایید داخل خانم.

از خدا خواسته از چند پله ی مقابلم بالا رفتم و با ذوق به داخل فروشگاه نگاه کردم. چشمم روی لباسهای کوچک در رنگهای مختلف افتاد و دلم برای اون کوچولویی که قراره اینا تنش بشه ضعف رفت. نگام به کالسه ی دوقلوی کنار دیوار افتاد..لبخند تلخی زدم و چشمم چرخوندم...نگام روی شیشه شیر و پستونک ها ثابت موند. حسرت وار به اطرافم نگاه میکردم.

چه حس خوبییه واسه بچه ات بیای و کلی خرید کنی ولی این آرزو رو من به گور میبرم. بی اراده دستم روی شکمم قرار گرفت. اشک به چشمم نشست و همینکه روی صورتم چکید فروشنده کنارم ایستاد و گفت:

\_بفرمایید خانم.

بسرعت کنارش زدم و گفتم:

\_ ببخشید.

و از فروشگاه خارج شدم تا بیش از این داغ دلم تازه نشه.

احساس میکردم شکمم بزرگتر شده و تکان های خفیفی درش ایجاد میشه.

از فکر اینکه دوقلو هام در حال چرخش و بازیگوشی هستند ذوق زده دست مامانو گرفتم و روی شکم گذاشتم و گفتم:

\_ مامان ببین تکنون میخورند.

مامان لبخند زنان دستشو روی شکم گذاشت و گفت:

\_ چقدرم شیطونند.

با ذوق میخندم ولی همینکه موضوع تحویل بچه ها رو به یاد میارم، لبخند از لبام پرمیکشه و با بغض میگم:

\_ چطور ازشون دل بکنم؟؟

روزها از پی هم میگذره و سنگین بار تر و گرد تر میشم.

هر بار با ذوق دست روی شکم میذارم و لگد زدن و تکان خوردنشونو با ذوق احساس میکنم.

تاریخ زایمانم برای یک ماه آینده بود. افسون برای دوقلو هام هرروز خرید میکرد...یه اتاق براشون چیده بود. حسودی میکردم بهش...

دل تو دلم نبود تا بچه هامو ببینم ولی از طرفی دوست داشتم برای اینکه دست افسون بهشون نرسه تا ابد در بطن خودم نگهشون دارم.

اینطوری خیالم از حضورشون راحت، اما زمان میگذره و بالاخره زمان دنیا اومدنشون میرسه.  
 خدایا بهم صبر بده، بتونم این غم بزرگو تحمل کنم.  
 خدایا چی میشه بچه هام برای خودم بمونن.... میدونم شدنی نیست... آرزوی داشتنشونو به  
 گور میبرم...

از آخرین باری که پیمانو دیدم چند ماه میگذره.  
 به خاطر بزرگ شدن شکم زیاد به عمارت رفت و آمد ندارم.  
 خاله هرروز به دیدنم میاد و از غذاها و خوراکی های خوشمزه برام میاره.  
 افسون هم حالمو از خاله جويا میشه.. حال منو که نه... حال بچه هارو.....  
 این یک ماه بسختی گذشت.  
 با وجود شکم بزرگم همه چیز برام سخت شده بود.  
 بالاخره روز زایمانم رسید و من حاضر و آماده به همراه ساکی که خاله از وسایل بچه ها  
 آماده کرده بود... همراه مامان و خاله به بیمارستان رفتیم.  
 تو کل راه گریه کردم. فقط بخاطر از دست دادن بچه هایی که هنوز ندیده بودمشون.  
 مامان و خاله کلی دلداریم میدادن.  
 چقدر برای خودم دلم می سوخت.

غم از دست دادن بچہ، غم از دست دادن ہمسر... ہمسری کہ حضورش این اواخر بہ قدری  
کمرنگ شدہ بود کہ گاہی حس میکردم بارداری من مثل مریم مقدس بدون وجود ہمسر  
بودہ.

یہ زن باردار دوست دارہ ہمسرش تو این مدت ہواشو داشتہ باشہ.  
دوست دارہ وقتی برای زایمان آمادہ میشہ ہمسرش کنارش باشہ.

پیمان؟؟ بخاطر من نہ..... بخاطر بچہ ہات بیا.

بارسیدن بہ بیمارستان اشکام بیشتر شد.

دستم روی شکم گذاشتم و زمزمہ کردم:

\_ ہر جایی باشین، بازم تو قلب منین..... بازم من مادر تونم..... دوستتون دارم..... خیلی... خیلی  
زیاد.....

بہ حق افتادم.

بعضیا خیال میکردن درد زایمان سراغم اومدہ ولی اینطور نبود.

من غم از دست دادن فرزندامو داشتم.

با دیدن دکتر فروغ تو آغوشش رفتم و گفتم:

\_ دکتر ترو خدا یہ کاری کن... دارم دق میکنم.

پشتمو نوازش داد و گفت:

\_ سلما آروم باش... طاقت داشته باش... تو بازم میتونی مادر شی... غصه نخور. سرنوشتت همینه.

هق زدم و ازش جدا شدم. هیچ کاری از هیچکس برنمیومد.

دکتر فروغ گفت برای عمل امضای پیمان لازمه... پیمان داشت میومد بیمارستان... کاش میشد قبل عمل بینمش...

منو به دست یکی از پرستارا سپردن تا برای عمل آماده ام کنه.

قبل از رفتن به سمت مامان و خاله که آروم اشک میریختند رفتم:

\_ مامان؟؟ خاله؟؟؟ برام دعا کنید.

هر دو با چشای اشکی همراهیم کردن. همراه پرستار به قسمت دیگه ای رفتم.....

تمام کارا انجام شد به بخش سزارین رفتم و آماده برای عمل.... دستم هنوز روی شکمم بود و

گهگاهی با بچه ها درد و دل میکردم.

حالمو فقط خدا میدونه.

مثل مادری بودم که داغ فرزندشو دیده باشه.

دکتر فروغ بالای سرم ایستاد و با لبخند بی جونی گفت:

\_ آماده ای؟؟

با اشک و آه سری تکان دادم و گفتم:

\_ پیمان اومد؟

\_ آره اومده. اگه نمیومد که نمیتونستیم عملت کنیم. به اجازه ی همسر نیاز بود.

سری تکان دادم... پیمان کاش میشد ببینمت... خدایا غم از دست دادن ۳ نفر اونم یهویی با هم

چقدر سخته... چقدر... با وجود ماده ی بی هوشی که در دستم تزریق شد، به دنیایی از خلسه و

تاریکی فرو رفتم. و دیگه هیچی نفهمیدم.

دنیایی که نه غم بود، نه ماتم..... خودم بودم و خودم.

دنیایی تاریک و خاموش... نه صدایی بود و نه حضوری.... کاش زمان متوقف میشد و من تو

همین دنیای نامعلوم و عجیب باقی می موندم.... کاش.....

نمیدونم چقدر گذشته بود که با تکان های دستی و صداها ی نامفهومی چشم باز کردم... تار

میدیدم.... دردی تو وجودم احساس کردم و باز چشم روی هم گذاشتم....



گلوں خشک شدہ بود، بہ شدت تشنہ بودم.

چشم باز کردم، چشمم بہ پرستار سفید پوش افتاد.

نگام کرد و گفت:

\_ اسمت چیہ؟؟

با گنگی نگاش کردم. لب باز کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

\_ سلما مقامی.

رو بہ پرستار دیگہ ای کرد و گفت:

\_ ہوشیارہ. ببریدش بخش.

روی تخت روان حمل شدم. ہنوز گیج بودم، دوست داشتم بہ ہمون خواب مطلق قبل

برگردم.

دست روی شکمم گذاشتم؛ دیگہ از اون برآمدگی زیادش خبری نبود.

بغض کردم و نالیدم:

\_ بچہ هام.

پرستاری کہ تختو حمل میکرد، جواب داد:

\_ یکیشون مردہ دنیا اومد. اما اون یکی سالمہ.

با وحشت نگاهش کردم و اشکام تند تند از گوشه ی چشمم پایین چکیدن....خدایا چی داشتم میشنیدم...یکی از بچه هام مرده.اونقدر ناشکری کردم که یکیشو گرفتی ازم.هق می زدم که وارد اتاقی شدیم.

چشمم به خاله و مامان افتاد که با غم نگاهم میکردند.با بغض نگاه ازشون گرفتم و به کمک پرستار و خاله از روی تخت روان به تخت داخل اتاق کشیده شدم و دراز کشیدم.

مامان کنارم ایستاد و گفت:

\_ خوبی مادر؟؟

چشامو باز و بسته کردم یعنی آره.اما اصلا خوب نبودم...اصلا...

مامان سری تکان داد و گفت:

\_ آقا برات اتاق خصوصی گرفته تا راحت باشی.

نیشخندی زدم و نگاهمو از پنجره ی کنارم به بیرون دوختم.من خودشو

میخواستم...حضورشو....دوست داشتم تو آغوش محکم و مردونه اش برای از دست دادن

یکی از بچه ها اشک میریختم....غم بزرگی تو سینه ام بود...نمیدونم مامان و خاله از موضوع

مردن یکی از بچه ها باخبر بودن یا نه...

صدای دکتر فروغ به گوشم خورد:

– چطوری مامان کوچولو؟

نگاهمو بهش دوختم و با هول گفتم:

– بچه ام چرا مرد دکتر؟؟

– هیس آروم باش. قسمتش همین بوده. خدا خواسته. خدارو شکر پسر ت زنده مونده الانم

وضعیتهش نرماله.

همین موقع تخت روانی که توسط پرستار حمل میشد وارد اتاق شد و صدای پرستار با ذوق

شنیده شد:

– چه پسر نازی.....کلی هم گرسنه ست. مامانش بدو که باید سیرش کنی.

تا چشمم به تخت افتاد بسرعت دستامو روی چشم گذاشتم و با بغض گفتم:

– بچه ی دیگه ام جنسیتش چی بود؟؟ دکتر فروغ

دست روی شونه ام گذاشت و گفت:

– یه پسر یه دختر.

اشکام راه گرفت و نالیدم:

– دخترمو کجا بردین؟

پرستار:

\_ فعلا گل پسرت گرسنه ست. بیا این یکی رو شیر بده. به فکر دخترتم نباش... قسمت نبوده این دنیارو ببینه.

نا خود آگاه فریاد زدم:

\_ نnnnnهههههههههههه.....

سکوت توی اتاق حکم فرما شد.

مامان و خاله کنارم نشستند و سعی کردند آروم کنند.

با گریه گفتم:

\_ دخترم چرا مرد؟ مگه چه گناهی داشت؟

دکتر فروغ:

\_ آروم باش سلما جان.... فعلا این پسر کوچولو رو سیرش کن. اینقدر بی قراری

نکن... دخترت مثل یه فرشته ی پاک الان بهشته... چرا بخاطرش داری گریه میکنی؟

هق زدم و در حالی که از درون خرد می شدم گفتم:

\_ نه پسرمو نیارینش.... نمیخوام ببینمش.

مامان:

\_ سلما جان چت شده؟؟ مگه برای این روز لحظه شماری نمیکردی؟؟

صدای گریه ی نوزاد توی اتاق پیچید.

دستامو روی گوشم گذاشتم و گفتم:

\_ ببریدش....تورو خدا ببریدش....بدین به پدرش، بدینش به مادرش..... نمیخوام بینمش تا بهش دل بسته شم.....نمیخوام صدای گریه شو بشنوم تا دلم بترکه از بی رحمی هام....نمیخوام شیرش بدم....تا بهش وابسته بشم....پسرمو ببرید....تورو خدا ببریدش...نمیخوام وقتی بغلش کردم به زور ازم جداش کنند....ببریدش.

چنان حق میزدم که دل همه ریش شده بود و اشک به چشم همه نشسته بود.

دکتر فروغ به پرستار اشاره کرد، پسرمو ببره بیرون. حتی نخواستم تو بغل پرستار یه نگاه کوچولو بهش بندازم.

داشتم آتیش میگرفتم. داشتم می مردم.

دکتر فروغ بغلم کرد و سعی داشت آروم کنه.

با چشای اشکی بهش زول زدم.....

مامان و خاله با دلسوزی برام اشک میریختن، حتی دکتر هم چشاش اشکی بود.

خدایا داره قلبم ترک میخوره....دارم خرد میشم....پسر....پسر قشنگم. همینطور که غم

هردوشونو میخوردم با حق حق زمزمه کردم:

\_ قشنگای من.....نازنینای من.....چرا برام نموندین؟؟.....چرا ازم جدا شدین؟؟.....چطور نبودتونو تحمل کنم؟...چطور؟....هردوتون تنهام گذاشتین....

رو به سقف بلندتر داد زدم:

\_خدا چطور تونستی این کارو با من بکنی....چطور تونستی؟؟؟....چطور این غم بزرگو از روی سینه ام بردارم؟....چطور فراموش کنم ۹ ماه توی شکمم با من بودن؟...چطور فراموش کنم لگد زدنا و تکان خوردنشونو....چطور خدا....دارم آتیش میگیرم....دارم می میرم....آره بذار بمیرم و راحت شم...بذار برم پیش دخترم....بذار برم....

و باز صدای بلند گریه ام توی اتاق پیچید و هم زمان صدای گریه ی ضعیف مادرم با من همصدا شد.

اونقدر گریه کرده بودم که صدام گرفته بود.....من عزادار بودم..... عزادار پسرم....که زنده بود...و عزادار دخترم که عمرش به این دنیا نبود....  
مامان و خاله سعی داشتن آرومم کنن.

دکتر فروغ که دقایقی پیش اتاقو ترک کرده بود...وارد اتاق شد و گفت:

\_ سلما جان،شوهرت میخواد تو رو ببینه.

نگاه بی فروغمو از پنجره گرفتم و گفتم:

\_ چرا میخواد ببینه منو؟؟ شونه

ای بالا انداخت.....

با غصه گفتم:

\_ نذار بیاد.میخوام نبودن هر سه شونو از الان تجربه کنم تا برام سختتر از این نشه.

\_...شوهرته...نمیشه که نیاد.

دوباره نگاهمو به پنجره دوختم...خودمم دوست داشتم باز ببینمش...دلم تنگش بود...

مامان و خاله به بهانه ای از اتاق خارج شدند.

دیری نگذشت که در اتاق باز شد و پیمان وارد اتاق شد.

دکتر فروغ تنهامون گذاشت....بدون اینکه نگاهش کنم سلام آرومی دادم.

صداشو شنیدم:

\_ سلام.حالت چطوره؟؟

این اولین باری بود که حالمو می پرسید.

دلم هوای آغوششو داشت.

بعد از چند ماه حالا داشتم میدیدمش.

بخاطر نبودن روبند، گوشه ی شالمو به صورتم گرفته بودم، تا مبادا زیر قولی که به افسون

داده بودم بزنم.

با قدم هایی آهسته کنارم اومد.

نگاهش کردم.....قلبم دیوانه وار به سینه می کوبید.

دوباره پرسید:

\_ حالت چطوره؟؟

بی اراده اشکم سرازیر شد و با گریه گفتم:

\_ خیلی بد.....من.....من بچه هامو از دست دادم....فکر میکنید چه حالی دارم؟؟.....حتما با

خودتون میگید تو که پولتو می گیری و میری سراغ زندگیت، پس چرا واسه بچه ای که از قبل

فروخته شده اینطور زجه میزنی.....اما من مادرم.....۹ ماه تو وجودم داشتمشون.....۹ ماه

مواظبشون بودم.....۹ ماه انتظار کشیدم.....

هق زدم و ادامه دادم:

\_ اما حالا حتی دلم نمیاد به پسر من نگاه کنم...چون میترسم....میترسم جدا شدن ازش برام

سخت تر شه.



دستمو روی صورتم گذاشتم و باز سودای گریہ سر دادم.

صداشو کہ تحلیل رفتہ بود شنیدم:

\_ بچہ گرسنہ ست. چیزی غیر شیر نمیتونہ بخورہ. بگم بیارنش؟؟

\_ نہ..... نہ..... ترو خدا نہ..... نمیخوام کار شما و خودمو سخت کنم..... شاید بگین خیلی بی

رحم اما شما از حال من بی خبرین..... برید براش شیر خشک بگیریید.... تو رو خدا نذارید

گریہ کنہ..... تو رو خدا یہ جوری سیرش کنید..... فقط از من نخواستن بہش شیر بدم.

دستاشو مشت کرد و گفت:

\_ تا شیر خشک آمادہ شہ نمیتونی سیرش کنی؟؟ بہ تو ہم میگن مادر؟؟ از

این قضاوت بی رحمانہ اش با گریہ داد زدم:

\_ چرا یکی خودشو جای من نمیذارہ؟؟ چرا درک نمیکنید چی میگم؟؟ بذارید ہم من ہم

اون بچہ از الآن بہ نبود ہم عادت کنیم.

ضربہ ای بہ در خورد و پرستار با تخت بچہ وارد شد. صدای گریہ ی پسر دم دلمو خون ک

رد... باترس نگاہش کردم. پرستار رو بہ پیمان گفت:

– پسر تون شیر خشکو قبول نکرد آقای یوسفی. همش گریه میکنه فقط مادرش میتونه آرومش کنه.

پیمان مستاصل نگام کرد و گفت:

– قبولش کن. دلت میاد اینطوری زجه بزنه؟؟

مردد بودم... نمیخواستم با دیدنش احساسات مادرانه ام سر باز کنه....

اصلا نمیدونم شیر دارم یا نه.

صدای گریه های پسر، پسرری که هنوز ندیده بودمش، دلمو ریش کرد.

بی طاقت شدم و آغوشمو باز کردم و با گریه گفتم:

– بدینش به من.

پیمان با خوشحالی بچه رو که دهان کوچیکش باز بود و گریه میکرد، بغل گرفت و تو آغوش

من گذاشت.

دستای کوچولوشو گرفتم و با حالی وصف نشدنی بهش زول زدم.

اشکام تند تند روی صورتم ریخت.

پرستار تنهامون گذاشت.

از نگاه کردن بہش سیر نمیشدم...انگشتمو روی لبای کوچولوش کشیدم کہ سعی کرد  
انگشتمو میک بز نہ...

خجالت میکشیدم پیش پیمان بہ پسر م شیر بدم.پسر م گرسنہ بود...دلم نمیومد بیش از این  
اذیت بشہ..

مردد بہ پیمان نگاه کردم کہ گفت:

\_ باورم نمیشہ، تا اومد بغلت ساکت شد.

پسر مو بہ سینہ فشردم و گفتم:

\_ بوی مادرشو حس کردہ.

لبخند کمرنگی روی لبہای پیمان نشست و گفت:

\_ گرسنہ اش نذار.

لب گزیدم و گفتم:

\_ میشہ تنہام بذارین تا راحت باشم؟؟؟

متعجب نگام کرد و ابروہاشو بالا انداخت.کنار پنجرہ رفت و گفت:

\_ نگاه نمیکنم.راحت باش.

برخلاف انتظارم از اتاق بیرون نرفت... شاید میترسه بچه رو بدزدم..... بار اولم بود و نا  
وارد..... نمیدونستم موفق میشم سیرش کنم یا نه.

لباسمو بالا زدم و دست بردم زیر سر پسر که حالا چشاشو بسته بود.

چقدر کوچولوی خواستنی و با نمکی بود.

دلم واسش ضعف رفت.

به خودم چسبوندمش که آروم دهان باز کرد و شروع کرد به میک زدن.

شیر چندانی نداشتم، کمی میک زد که خوابش برد.

با اشتیاق بهش نگاه کردم و باز اشکای گرمم روی صورتم روان شد.

غم از دست دادن هردو بچه هام روی دلم سنگینی میکرد..... دختر نازم... کاش میشد تورو  
هم ببینم...

تمام مدت شیر دادن پسرم اونقدر تو حال خودم بودم که متوجه ی نگاه های پیمان به خودمون نشدم.....آروم لباسمو مرتب کردم.

پسرم هنوز روی پام بود.

آروم بوسیدمش و غرق لذت شدم.

پیمان نزدیک اومد و گفت:

\_ خوابیده؟؟

\_ بله.

خواست بغلش کنه که مچ دستشو گرفتم.

با تعجب نگام کرد که گفتم:

\_ بذارید بمونه....خواهش میکنم.

بدون مخالفتی روی صندلی کنارم نشست.

در اتاق بعد از خوردن ضربه ای باز شد.

مامان و خاله وارد شدن و با لبخند به من و پسرم نگاه کردند.

لبخند غمگینی زدم و چشم به پسرم دوختم.

مامان و خاله با پیمان مشغول صحبت شدند که توجهی نکردم.  
تمام حواسم پی پسر کوچولوم بود که قراره مثل خواهرش ازم جدا بشه.

صدای مامان منو به خودم آورد:

\_ سلما جان؟ بچه رو بذارم تو تختش؟؟؟

\_ نه مامان بذار بمونه.

\_ آخه اذیت میشی.

با اینکه قسمت بخیه هام درد داشت اما نمی تونستم دوری از پسرمو تحمل کنم.  
ناچار سری تکان دادم که مامان آروم بلندش کرد و بعد از بوسه ای طولانی روی گونه اش  
داخل تخت گذاشت.

پیمان به همراه تخت بچه خواست از اتاق خارج بشه که گفتم:

\_ دارید میبرینش؟

پیمان نگاهم کرد و آروم سری تکان داد. بغض بدی راه گلومو بست... داشت خفه ام  
میکرد... فقط تونستم با دست اشاره کنم که جلو بیاد... پیمان متعجب جلو اومد که سرمو  
آروم روی پای پسرمد گذاشتم و با صدای بلندی گریه کردم... حالم باور نکردنی بود شاید

فقط یه مادر بتونه حالمو درک کنه...اینکه بدونی آخرین باره که پسرتو میبینی واقعا دردناکه....

خاله بازو هامو گرفت و با گریه گفت:

\_ببرینش آقا این دختر داره هلاک میشه ببرینش.

پیمان نگاهی به من انداخت و بسمت در رفت.

خاله کنارم نشست و گفت:

\_ غصه نخور خاله. آروم باش. آخر خودتو میکشی.

حالم تعریف نشدنی بود.

تنها مادری بودم که با بدنیا اومدن فرزندش اینطور گریه میکرد.....چطور نبودشونو تحمل

کنم؟؟؟.....چطور؟؟؟

افسون برای دیدن نوزاد به بیمارستان اومده بود.

از گفته های خاله، زیاد از مردن دخترم ناراحتی نکردند. البته مشکل اونا بچه بود که حل

شد.

حالا یکی یا دوتا.

در بدون ضربه ای باز شد.

افسون وارد اتاق شد.

با دیدن پسرَم که تو بغلش بود احساس خفگی کردم.

یه بغض سنگین تو گلوَم نشسته بود....جلو اومد، با سری زیر افتاده سلام دادم که گفت:

\_ پولت آماده ست، خونه ای هم که قولشو داده بودم آماده ست، فقط یه مقدار میمونه کارای

سند و.....حالت که بهتر شد میریم تا به اسمت بزنم.همینکه مرخص شدی اساستونو جمع کنید

و از عمارت برید .....حق اینکه پسرمو هم ببینی نداری.اصلا باید تعهد بدی که سراغ پسرَم

نمای.بعد از چهل روز که مدت عده تموم شد،پیمان طلاق تو میده.

با کفشای پاشنه بلند و تق تقیش روی سرامیک های اتاق راه رفت که صدای تق تقش کل

اتاقو پر کرد.

پسرَم که حالا بیدار شده بود تو بغلش گریه میکرد.

افسون کمی هول شد و بسرعت از اتاق خارج شد.

هنوز صدای تق تق کفشهای افسون و گریه ی پسرَم تو گوشم می پیچید.

کلافه و گریون دستامو روی گوشم فشردم.....با هر گریه ی پسرَم انگار قلبم از سینه کنده

میشد.

دیوانه وار جیغ میزدَم و گریه میکردم .



حالم دست خودم نبود.

مامان و خاله هول کردند و بسمتم دویدند.

در اتاق هم یکباره باز شد و چند پرستار به طرفم دویدند.

مثل دیوونه ها شده بودم.

فشار عصبی بهم وارد شده بود.

حرفای افسون که نمک روی زخمم میپاشید و بعد صدای گریه ی پسر، خیلی بهم فشار آورد.

درد بخیه هام از طرفی و درد دلم از طرف دیگه.

خدایا یا زندگیمو ازم بگیر یا این دردارو..... تحمل ندارم.

با چه زبونی بگم تحمل ندارم.

پرستارا کلنجار میرفتن تا دستامو از روی گوشام بردارن تا آرومم کنند.

در آخر تسلیمشون شدم و روی تخت ولو شدم. اما اشکام قصد بند اومدن نداشت..... من با

گریه عجین شده بودم.

(راوی)

با انجام کارهای صندوق و.... از بیمارستان خارج شد و بسمت اتومبیل سیاه رنگش رفت.

صدای ونگ زدن نوزاد از داخل ماشین به گوشش میخورد.

با کلافگی پشت رول نشست و به نوزاد کوچکی که در دست افسون بود زول زد:

— هنوز ساکت نشده؟؟؟ افسون

با ترش رویی گفت:

— میبینی که شیرشم نمیخوره.

— بدش به من.

افسون با ابروهای بالا پریده گفت:

— لازم نیست. تو قراره راندگی کنی. زودتر برو خونه. عزیزت منتظره.

پیمان همینطور که اتومبیلشو از پارک بیرون میاورد گفت:

— مگه اومده؟؟؟

— آره. صبح رسیده.

— چه بی خبر.

— منم تعجب کردم. پیمان جان باید طوری جلوه بدیم که بچه مال ماست. فهمیدی؟؟

پیمان با به یاد آوردن سلما که صدای گریه اش در کل بیمارستان پیچیده بود فقط سری

تکان داد.

باز صدای گریہ ی بچہ بلند شد.

پیمان کلافہ چنگی بہ موہایش زد و گفت:

— نمیتونی ساکتش کنی؟؟

افسون عصبی شیشہ شیر را درون دہان نوزاد گذاشت و گفت:

— چکارکنم؟؟؟ منکہ بچہ داری بلد نیستم. چہ میدونم چشہ؟؟

پیمان سری تکان داد و گفت:

— لابد گرسنہ نیست کہ ہی شیشہ رو میذاری دہنش.

— پس چشہ؟

— حتما کار خرابی کردہ.

افسون چینی بہ بینی اش داد و گفت:

— میدم عزیزت عوضش کنہ.

پیمان با حرص بہ افسون زول زد و گفت:

— اینہ اون اصرار بی اندازہ ات کہ بچہ بچہ میکردی؟؟ یہ پوشک نمیتونی عوض کنی؟؟

افسون که واقعا از صدای گریه ی بچه به ستوه اومده بود گفت:

\_ اه بس کن پیمان جان. زودتر برو. کلافه ام کرد این بچه.

پیمان گوشه ی لبش را از درون به دندان گرفت و پایش را روی پدال گاز فشرد.

اما با دیدن چراغ قرمز به سرعت ترمز کرد که جیغ افسون همزمان با برخورد ماشینی از

پشت سر شد.

پیمان عصبی از آینه به پیکان زوار در رفته ی پشتی چشم دوخت.

تمام عصبانیتش روی هم تلنبار شد و به یکباره از ماشین پایین اومد و بسمت پیکان سفید رنگ

رفت.....

دوپسر جوانی که داخل پیکان نشسته بودند در حال بگو و بخند بودند که با ترمز شدید

ماشین جلویی به آن برخورد کردند.

علی که پشت رول نشسته بود با هر دو دست به فرق سرش کوبید و گفت:

\_ وای رضا.....بدبخت شدیم. به چه ماشینی هم زدیم.

یهو چشمش به مرد عصبانی که بسمتش میامد افتاد:

\_ حالا چیکار کنیم رضا؟؟

رضا ضربه ای روی دست علی زد و گفت:

\_ گازشو بگیر در رو بابا.....

\_ دیوونه شدی؟؟؟؟

\_ نه.تو دیوونه شدی. احمق نه گواهی نامه داری و نه کارت ماشین . برو. فرمونو بچرخون

برو دیگه.

علی آخرین نگاهشو به پیمان انداخت و بسرعت فرمونو به دست گرفت و با آخرین سرعتی

که از اون پیکان زوار در رفته بر میامد از حادثه دور شد.

اما صدای پیمان که به سمتش خیز برداشته بود،به گوشش رسید:

\_ مگه دستم بهت نرسه عوضی.میزنی و در میری؟

پیمان نگاه سرسری به سپر عقب ماشینش انداخت و بسرعت به داخل ماشین برگشت و

غرغر کنان قصد داشت به دنبال ماشین پیکان برود که افسون گفت:

\_ پیمان جان بچه داره دق میکنه.الآن وقت این کارا نیست.برو خونه.

پیمان نگاہی بہ دہان کوچک فرزندش انداخت و کلافہ راہی خونہ شد و بر خلاف میلش از تعقیب آن ماشین دل کند.

افسون ہمینطور کہ نوزاد را تکان تکان میداد از ماشین پایین آمد.  
پیمان بسرعت ماشینو دور زد و نوزاد رو از افسون گرفت و زیر گوشش با صدای دلنشینی زمزمہ کرد:

\_ جونم بابایی.....چیہ پسرم؟؟...آروم باش.....ہیس ہیس.....عشق بابا آروم باش....

افسون در حالی کہ مچ دستشو کہ بخاطر بغل گرفتن بچہ درد گرفته بود ماساژ میداد دنبال پیمان روانہ ی عمارت شد....

ہمینکہ در عمارتو باز کرد صدای عزیز خانوم داخل خونہ پیچید:

\_ بہ بہ. بہ بہ. قدم نو رسیدہ مبارک.

و با ظرف اسپند مقابلشان ظاہر شد.

افسون خیلی زود وارد نقشش شد و دست بہ کمرش گرفت و آہ و نالہ کنان روی مہلی ولو شد.

نوزاد کہ تازہ خاموش شدہ بود چشم روی ہم گذاشت کہ در آغوش عزیز خانوم فرود آمد.

عزیز خانوم که به خوبی به بچه داری وارد بود او را روی شانه اش گذاشت و آرام ضربه به پشت پسرک زد و قربان صدقه اش رفت.

تو رویای خودم فرو رفته بودم.

تو یه جنگل سبز.....پر از دار و درخت.

صدای خنده های یه بچه به گوشم رسید.

تصویر مقابلم مبهم بود.....بسمت صدا رفتم.....صدای خنده هاش بیشتر شد.....سر

میچرخوندم و هراسون به اطرافم نگاه میکردم.

صدای شاد خنده های بچه گوشمو پر کرده بود.

جلو تر رفتم.

پشت در مخفی شده بود و می خندید.

فقط دستشو میدیدم.

دستمو جلو بردم و دستشو به دستم گرفتم و به طرف خودم کشیدمش.....یه دختر بچه با

موهای قهوه ای و خندون.

با ذوق نگاهش کردم و گفتم:

— تو دختر منی؟؟

اما اون فقط میخندید.

قهقه های بلند و طولانی میزد.

دستشو به طرف لبام بردم تا ببوسم که ازم فاصله گرفت و دوید.

از روی برگهای بلند و خشک وسط جنگل بلند شدم و بلند گفتم:

— نرو.....برگرد پیش من.

خندید و دوید که صداشو شنیدم:

— بیا پیدام کن.

چند بار صداش تو جنگل پیچید.

پیراهن بلندمو بالا گرفتم و به طرفش دویدم:

— نرو.....مامانتو تنها نذار.

همونطور که می دوید به سمتم چرخید و گفت:



– قایم میشم بیا پیدام کن... بیا مامان.

با گریہ فریاد زدم:

– نرو دخترم.... نرو....

باز صداش تو گوشم پیچید:

– پیدام کن... بیا پیدام کن....

با جیغ بلندی کہ کشیدم از خواب پریدم.

مامان بالای سرم ایستاد و گفت:

– چیشده مادر؟؟

با هول به اطرافم نگاہ کردم و زمزمہ کردم:

– دخترم.... دخترم....

مامان دستی به پیشانیم کشید و زمزمہ کرد:

– خواب دیدی سلما جان.... آروم باش.

اشکای روی گونمو پاک کردم و باصدای گرفته گفتم:

\_ آب...آب میخوام.

خاله برام لیوان آبی ریخت و مقابلم گرفت.

لا جرعه سرکشیدم که تقه ای به در خورد.

دکتر فروغ وارد اتاق شد و گفت:

\_ بالاخره رفتند.

با هول پرسیدم:

\_ کی؟؟

\_ افسون وشوهرشو میگم.

با ناراحتی گفتم:

\_ پسر مم بردن؟؟

سری تکان داد .

بغض کردم و همینکه خواستم گریه کنم گفت:

\_ بیارینش.

پرستاری که جلوی در ایستاده بود با نوزادی در بغل وارد اتاق شد.

با تعجب به پرستار و نوزاد نگاه کردیم.

پرستار با لبخند کمرنگی جلو اومد و نوزادو تو آغوش من جا داد.

منگ بودم.

با تعجب به نوزادی که خواب بود نگاه کردم که صدای دکتر فروغو شنیدم:

– میتونی بری.

منظورش به پرستار بود.

بعد از رفتن پرستار جلو اومد و گفت:

– اینم دخترت. صحیح و سالم.

با دهان باز نگاهش کردم.

حال مامان و خاله هم چیزی شبیه به من بود که دکتر توضیح داد:

– نتونستم وجدانمو با دادن هر دو بچه به افسون راحت کنم. موقع عمل به فکرم رسید بگم

بچه مرده به دنیا اومده. تا افسون باور کنه بچه دومی در کار نیست. به این پرستاری که

دیدی، بچه رو سپردم تا بهش رسیدگی کنه و همراه پسرت از اتاق عمل بیرون اومدم. حالا این تو و اینم دخترت.....کارم غیر قانونیه ولی نباید کسی از موضوع خبردار بشه. خوشبختانه من تا دو ماه دیگه عازم و مشکلی برام پیش نیاد.

نمیدونستم چی بگم..

همینطور ناباورانه به دکتر خیره شده بودم....باورم نمیشد.....حالم باور نکردنی بود.....فقط خدا میدونه چه حالی داشتم.

با صدای خوشحالیه مامان به خودم اومدم:

\_ خدایا شکرت که نداشتی دخترم از دوری بچه هاش طوریش بشه. خدایا شکرت.

بعد به سمت دکتر فروغ رفت و با گریه گفت:

\_ انشالله هر چی از خدا میخوای بهت بده.....عاقبت به خیر بشی دخترم.

دکتر فروغ با لبخند به مامان نگاه کرد.

چشمم به دخترم افتاد و بی توجه به اینکه خوابه به شدت به آغوشم کشیدم و زدم زیر گریه.

اما گریہ ای کہ از روی ذوق و خوشحالی بود.

تا به حال اینطور از موضوعی خوشحال نشده بودم.

صدای گریہ ی دخترم با من ہم صدا شد کہ قربون صدقش رفتم:

\_ جونم.....فدات بشم عزیزم....دختر نازم....قربونت بشم...عزیز مامان..... جونم دختر نازم تو

بغل مامان ہرچی دوست داری گریہ کن.....فدای گریہ ہات بشم.....دید ی پیدات

کردم.....دید ی بالاخرہ پیدات کردم.....

یاد خوابی کہ دیدم افتادم.

وسط گریہ خندیدم و دخترمو غرق بوسہ کردم.....خوشحالم..... خیلی خوشحال..... از

خوشحالی روی پا بند نیستم.

دوست دارم بہ گوش تمام مردم دنیا برسونم این خوشحالمو.....

بگم آہای ہمہ بدونید این کوچولو دختر منہ..دختر خود خودم...مال خودمہ...خدایا بالاخرہ

صدامو شنیدی...خدایا ممنونم ازت..... ممنونم.....

راوی

صدای زنگ موبایلش به هوا خواست، از داخل جیبش بیرون آورد و به دست رضا داد:

\_ بین کیه؟

رضا به صفحه ی موبایل نگاه کرد و گفت:

\_ از خونتونه علی بیا.

علی سری تکان داد و ماشین را گوشه ای متوقف کرد. به تماسش پاسخ داد:

\_ بله.

صدای مادرش داخل گوشی پیچید:

\_ علی معلومه از صبح کجایی ذلیل مرده؟ پاشو بیا که قراره بریم ملاقات سلما.

علی با گیجی گفت:

\_ ملاقات سلما؟ مگه کجاست؟

\_ بیمارستان.

علی چشماشو گرد کرد و گفت:

\_ بیمارستان واسه چی آخه؟ چش شده؟

\_ پسر مارو باش !!! د آخه تو نمیدونی بچه زاییده؟

\_ بچه زاییده؟

\_\_بله پس چی؟

\_\_ واقعا بچه هاش دنیا اومدن؟

\_\_ آره زود باش بیا تا بابات جوش نیاورده.

\_\_ اومدم اومدم.

تماسو قطع کرد و گفت:

\_\_ گاوم زایید.

رضا با ابروهایی بالا پریده گفت:

\_\_ گاوت زاییده یا سلما؟

علی که رگ غیرتش قلنبه شده بود دستشو سمت رضا برد و گفت:

\_\_ هووو درست صحبت کنایا.

رضا دست علی رو پس زد و گفت:

\_\_ جوش نیار بابا من چکار کنم که تو بد حرف میزنی؟ اول میگی سلما بچه زایید بعدم میگی

گاوم زایید. حالا این سلما کی هست؟ علی نگاهشو به مقابلش دوخت و جواب داد:

\_\_ دختر عمومه.

\_\_ عاشق معشوق هم بودین؟

– نه احمق جان، میگم بچه اش دنیا اومده عاشقی کجا بود؟ رضا

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– پس چته تو؟

– بابام رفته خونه... ببینه ماشین دستمه پدرمو در میاره.

رضا پس گردنی حواله اش کرد و گفت:

– خااک بر سرت ...اینقدر از بابات میترسی؟ علی

بی توجه به حرف رضا استارت زد و گفت:

– بزرگ تره هااا.

وبه راه افتاد.

صدای ونگ زدن بچه به هوا خواست. عزیز خانم بچه را در آغوش افسون جا دادو گفت:

– بیا مادر شیرش بده بچه ام گرسنه ست.

افسون مردد به پیمان نگاه کرد و گفت:

– نه گرسنه اش نیست...شاید جاشو خیس کرده.

پیمان دستی به موهایش کشید و گفت:

– افسون شیر نداره عزیز.



عزیز نگاہی به پیمان انداخت و گفت:

\_ اوایلش همینطورہ مادر، یکم کہ بچہ میک بز نہ و تلاش کنہ شیرش راہ میفتہ.

افسون کلافہ سری تکان داد و گفت:

\_ شیر خشک بدید بہش. من شیری ندارم کہ بخوام بہش بدم.

عزیز نگاہ متعجبی بہ افسون انداخت و گفت:

\_ وا مگہ میشہ مادر جون؟

افسون نوزاد را بہ بغل عزیز پس داد و گفت:

\_ نفسش رفت بچہ.. شیر خشکشو بدید بخورہ.

عزیز نوزاد را در آغوشش تکان داد و غر غر کنان بہ آشپزخونہ رفت تا شیر خشک آمادہ

کند.

افسون رو بہ پیمان بہ آہستگی گفت:

\_ شناسنامہ چی شد؟

پیمان همینطور کہ سرشو در دست ماساژ میداد جواب داد:

\_ ہیچی.

افسون سری تکان داد و گفت:

\_ چرا وقت تلف میکنی پیمان جان؟ زودتر کاراشو انجام بدہ دیگہ.

\_\_طرف گفته یکم زمان میبره تا اسم تو جای مادر بچه ثبت شه. گفته دو روز دیگه آماده ست.

صدای عزیز خانم از آشپزخانه شنیده شد:

\_\_اسم این گل پسرمونو چی گذاشتین مادر؟ پیمان

با صدایی که به گوش عزیز برسد گفت:

\_\_پویا.

عزیز با صدای شادی گفت:

\_\_ماشالله ماشالله آقا پویا...گل پسر...بیا مادر شیرتو بخور تا زود بزرگ شی.

پیمان بلند شد و با قدمهای بلند سمت راه پله رفت. وارد اتاق همیشگی اش شد. دست برد تا دکنه های پیراهنش را باز کند...که چشمش به تخت گوشه ی اتاق افتاد...بستر همیشگی اش

که یاد آور دختری به اسم سلما بود...دختری که یکباره وارد زندگی اش شد و حالا

خیلی زود همچون باد داشت از زندگی اش دور میشد...کلافه خودشو روی کاناپه

انداخت...دستشو روی چشمهایش گذاشت و زمزمه کرد:

\_\_چند ماه از بودنم با اون گذشته و هنوز فراموشم نشده.

چشم هایش را محکم روی هم فشرد تا مبادا صحنه های آن چند شب برایش تداعی شود. سعی میکرد یادش را از ذهنش دور کند اما با ورود به محیط این اتاق و دیدن این تختخواب تمام خاطرات شبانه اش زنده میشد. او نسبت به سلما فقط حس نیاز داشت... نه علاقه و عشقی... و این بی رحمانه ترین حس دنیا بود.

روی گونه نرم و لطیف دخترمو بوسیدم.... از دیدن و بوسیدنش سیر نمیشدم. مامان کمکم کرد تا بتونم بهش شیر بدم.

دختر آرومی به نظر میرسید و خیلی خوابالو..

با دیدن لبای سرخ و غنچه اش دلم واسش ضعف میرفت و باورم نمیشد این دختر منه... و قراره در آینده منو مامان صدا بزنه.. حس شیرینیه.. یه حس ناب و زیبا.. مادر شدن بزرگترین نعمت الهیه و تولد یک نوزاد یه معجزه ی بزرگه...

خدایا بابت این هدیه زیبا ازت متشکرم.. خدایا پسرمو هم هر جا که هست نگه دارش

باش... باز با یاد پسرمن اشکم سرازیر شد.. یعنی الان چه حالی داره؟ شکمش سیره یا

گرسنشه؟ جاش تمیزه یا کثیفه؟ خوابه یا بیداره؟ ساکته یا داره زار میزنه؟ اصلا کسی هست  
هواسش به اون باشه؟

خدایا دلم داره آتیش میگیره واسه پسر...

در اتاق با تقه ای باز شد... نگاهمو بالا گرفتم و با ترس ملافه رو روی دخترم کشیدم تا مورد  
دید نباشه. با دیدن عمو، زنمو و علی لبخند زدم که مامان برای خوش آمدگویی جلو رفت. کمی  
روی تخت جابجا شدم و سعی کردم بشینم. عمو جلو اومو و پیشونیمو بوسید و گفت:  
\_ خوبی عمو؟

\_ ممنونم عمو زحمت کشیدید.

دسته گل و جعبه شیرینی رو کنار تختم گذاشت.. هواسم به دخترم بود تا مبادا کسی  
ندونسته بهش آسیب برسونه. زنمو بعد از روبوسی با مامان جلو اومد و دست دور گردنم  
انداخت و پر سرو صدا گفت:

\_ بمیرم برات دختر با این بخت... بچه هاتو دنیا آوردی و دادی به اون از خدا بی خبرا؟ خدا  
الهی به زمین گرم بزنشون.

ضربه ای به پشت زنمو زدم و گفتم:

\_ نفرین نکن زنمو.

یهو ازم جدا شد و گفت:

— عجب دل گنده ای تو دختر با اینکه پاره های جیگر تو ازت گرفتن راضی به نفرینشون نیستی.

لبخند تلخی زدم و رو به علی گفتم:

— چطوری علی؟ زحمت کشیدی اومدی.

به خودش اومد و چند قدم جلو اومد و گفت:

— سلام دختر عمو خوبی انشالله؟

— ممنون.

همین موقع دخترم تکان خورد که باعث شد ملافه هم کنار کشیده بشه و صدای نازک گریه اش بلند شد.

خانواده عمو با تعجب دنبال صدا گشتند که دست بردم و دخترمو به آغوش کشیدم و با لبخند گفتم:

— جانم عزیزم؟ ببین کی اومده... عمو جون اومدن... پاشو ببین.

زنمو به صورتش کوبید و گفت:

— این وروجک از کجا پیدا شد؟ خیال کردم بچه هارو بردن.

علی با حیرت جلو اومد و دست برد تا گونه دخترمو نوازش کنه که زنمو گفت:

\_ دست نزن به بچه. دستات کثیفه.

علی با ترش رویی گفت:

\_ شما از کجا میدونی دستای من کثیفه؟ خونه که بودم شستمااا.

لبخندی زدم و رو به دخترم که چشاش باز بود گفتم:

\_ بیدار شدی قشنگم؟

دخترم با خمیازه ای کوتاه خیره بهم شد که باعث شد به چهره بانمکش بخندم ولی با تیری

که بخیه هام کشید صورتم از درد جمع شد.

مامان بسرعت بچه رو ازم گرفت و گفت:

\_ دراز بکش مادر.

به آرومی روی تخت دراز کشیدم و به خانواده عمو خیره شدم که دور مامان حلقه زده بودن تا

دخترم تماشا کنند.

خاله برای تعویض لباس و آوردن مقداری وسیله به عمارت رفته بود. صدای علی از فکر

بیرونم کشید:

\_ اسمش چیه دختر عمو؟

ابروهام متعجب بالا پرید. من هنوز اسمی براش در نظر نگرفته بودم. با لبخند شونه ای بالا

انداختم و گفتم:

\_ هنوز انتخاب نکردم.

زنمو از پشت مامان سرک کشید و خطاب به من گفت:

\_ مگه تو باید انتخاب کنی اسمشو؟ راستی اون یکی بچه ات کجاست پس؟

با یاد پسریم با ناراحتی به مامان نگاه کردم که با غصه تماشام میکرد. مامان بادیدن حالم

بازوی زنمو رو کشید و گفت:

\_ بعدا توضیح میدم براتون.

زنمو کنجکاوانه به مامان چشم دوخت. مامان دخترمو کنارم روی تخت جا داد و گفت:

\_ گرسنه ست مامان بگیر شیرش کن.

بعد هم همراه خانواده عمو از اتاق خارج شدند. حتما میخواست موضوع بچه هامو براشون روشن کنه. صدای دخترم که بلند شد با هول لباسمو بالا زدم و با احتیاط مشغول شیر دادنش شدم. چشاش روی هم قرار گرفت و تند تند میک زد. با ذوق به حرکاتش چشم دوختم و

گفتم:

\_ اسمتو چی بذارم عزیزم؟... بذار فکر کنم... یه اسمی که به اسم منم بیاد..... اووووم....

کمی فکر کردم تا بالاخره زمزمه کردم:

\_ حلما.... حلما چطوره.... حلما و سلما... به هم میان نه.... حلمای مامان... حلمای من... دختر

قشنگم.

(راوی)

با کلیدی که در دست داشت در عمارت را باز کرد و داخل شد.

از باغ بزرگ عبور کرد و ضربه ای به در سالن زد و وارد شد.

صدای لالایی خواندن عزیز خانم برای نوزاد کل خانه را پر کرده بود.

با حیرت به عزیز خانوم و پسرکی که در آغوش داشت نگاه کرد و سلام داد.

عزیز خانوم حواسش را به او داد و با ریز بینی براندازش کرد و گفت:

\_\_ علیک سلام، شما کی باشی؟؟

مهری چادر مشکی اش را از روی سر برداشت و گفت:

\_\_ عزیز خانوم، منو فراموش کردی؟؟ منم مهری.

عزیز کمی نگاهش کرد و سپس لبخندی روی لب آورد و گفت:

\_\_ چقدر عوض شدی مهری، حالت چطوره؟؟ خیلی وقته ندیدمت.



مهری جلو رفت و با عزیز روبوسی کرد که چشمش به پسرک سلما افتاد، با غم گفت:

\_ این طفل معصوم اینجاست؟؟

عزیز اخمی کرد و گفت:

\_ تو زود تر از من این بچه رو دیدی؟؟

مهری حواس پرت گفت:

\_ بله تو بیمارستان دیدمش.

عزیز سری تکان داد و گفت:

\_ می بینی ترو خدا مهری؟... منو یه خبر ندادند که بچشون داره دنیا میاد... من کم در حق

اینا خوبی کردم؟؟

مهری به خودش آمد و گفت:

\_ نه عزیز خانم. منم که رفتم بخاطر این بود که وسایل برده بودم برای افسون خانوم. به دل

نگیر. از زبون منم چیزی نگي که افسون خانوم برزخی میشه.

عزیز لبخندی زد و گفت:

– من کی خبر از این و اون رسوندم کہ بار دومم باشہ؟؟ این آقا پویا ہم خواہید، برم  
بذارمش تو تختش.

مہری با تعجب گفت:

– پویا؟؟؟

– بلہ. اسمشو پویا گذاشتن.

مہری با غم سری تکان داد و گفت:

– خوش نام باشہ.

و با مہر و علاقہ بہ صورت پسرک چشم دوخت ولی خیلی زود بہ خودش آمد و گفت:

– خانوم اتاقشون؟؟

– نمیدونم والا. گمونم اونجا باشہ.

– من برم بینمشون.

– برو مہری ولی راضیش کن بہ این طفل معصوم شیر خودشو بدہ. من کہ ہر چی گفتم

محل نداشت. میگہ شیر ندارم. ولی من میدونم از تنبلیشہ. شاید ہم نمیخواہد با شیر دادن بچہ

از ریخت و قیافہ بیفتہ.

مهری افسوس وار سری تکان داد و در حالی که از اصل موضوع باخبر بود، از پله های سالن بالا رفت، به بالا که رسید نم اشکی که گوشه ی چشمش جمع شده بود را پاک کرد و رو به خدا گفت:

\_ آخه من چطور این پسرو هر روز بینم و دلم برای سلمای بیچاره ام کباب نشه؟؟؟؟...خدایا صبر بده....فقط صبر میتونه حالمو خوب کنه... به اون سلمای طفل معصوم هم صبر بده....

و با ناراحتی بسمت اتاق افسون به راه افتاد و تقه ای به در زد.  
صدایی شنیده نشد، دوباره ضربه ای به در کوبید که صدای عصبی افسون بلند شد:  
\_ کیه؟؟؟

مهری هول کرد و با عجله گفت:  
\_ منم خانوم....مهری.

افسون با مکث کوتاهی جواب داد:  
\_ بیا تو.

مهری وارد اتاق شد که افسون را با یک لباس خواب کالباسی رنگ روی تخت مجلل و

بزرگش دید:

\_ سلام خانم.

افسون کلافه دستی به سرش کشید و گفت:

\_ چکار داری؟؟

\_ خانم من از بیمارستان اومدم تا مقداری وسایل برای سلما ببرم. خواستم بگم میشه امشبو

پیش سلما بمونم؟؟؟

\_ لازم نکرده. برو خونشون و هرچی اساس دارن جمع کن تا هرچه زودتر اونجا رو ترک

کنند.

مهری مردد نگاهی به افسون دوخت و گفت:

\_ خانوم منو ببخشید ولی اجازه بدید کمی حال سلما رو به راه بشه. بعد نقل مکان کنند.

افسون با اخم وحشتناکی به مهری توپید:

\_ مگه گفتم سلما بیاد وسیله هاشو بندازه رو دوشش و بره؟؟ من به رو به راه شدن حال اون

چیکار دارم؟؟ شب بر میگردی و میری وسیله هاشونو با یدالله جمع میکنید. شیر فهم شد؟؟؟

\_ بله.....بله خانوم.

قدمی به عقب برداشت و دستگیره در رو پایین کشید و از اتاق خارج شد.

با ناراحتی روی دستش کوبید و گفت:

\_ خدا ازت نگذره که نمیذاری اون دختر بیچاره و مادرش به حال خودشون باشن .

از پله ها سرازیر شد که صدای ذوق زده ی پیمان را شنید:

\_ عشق بابایی.....نفس من.....پویای ناز بابا.....چرا گریه کردی قند و عسلم؟؟.....کی پسر مو به

گریه انداخته فدات شم؟؟

مهری با افسوس به پویا که در آغوش پیمان بود نگاه کرد و گفت:

\_ سلام آقا.

پیمان نگاه از پسرش گرفت و متعجب به مهری چشم دوخت:

\_ سلام.

خدا می‌کردم هرچه زودتر خاله مهری بیاد تا خبری از پسر م بیاره.

دلم جوش پسر مو میزد.

در اتاق باز شد و مامان داخل شد، پرسیدم:

– پس عمو اینا کجان؟؟

– رفتن.

– چرا بی خدافظی؟؟

– گفتن بچه داری شیر میدی مزاحمت نشن.

– مامان از دکتر نپرسیدی کی مرخص میشم؟؟

– چرا مادر. فردا عصر مرخصی.

مردد به مامان نگاه کردم و گفتم:

– اونوقت کجا بریم؟؟ بنظرت افسون میذاره بر گردیم خونه؟؟

– وا مادر. حرفا میزنیا. باید بریم اسامونو جمع کنیم یا نه؟؟

شانه ای بالا انداختم و فکر کردم اگه متوجه دخترم بشن چیکار باید بکنم؟؟

من هرگز نمیذارم دخترمم ازم جدا کنند.

با غصه به دخترم که خوابیده بود نگاه کردم که در باز شد.

خاله مهری وارد اتاق شد و پاکتی روی صندلی گذاشت و نفس زنان گفت:

\_ آسانسور شلوغ بود، مجبور شدم از پله ها بیام.

مامان برای خاله یه صندلی گذاشت و گفت:

\_ بشین خواهر. به زحمت افتادی.

بسرعت رو به خاله پرسیدم:

\_ پسر مو دیدی خاله؟؟

خاله عرق پیشانی اش را گرفت و سری تکان داد و گفت:

\_ دیدمش.

مشتاق تر از قبل پرسیدم:

حالش خوب بود؟؟ بی قراری نمیکرد؟؟ خوب بهش میرسیدند؟؟

\_ وای خاله. یکی یکی پرس.

منتظر نگاهش کردم که جواب داد:

\_ خوب بود خاله. نگران نباش عزیز خانوم اومده و خیلی خوب از پسرت نگهداری میکنه.

\_ عزیز خانوم دیگه کیه؟؟

مامان جای خالہ جواب داد:

\_ مادر بزرگ آقا ست، زن خویہ. خیلی از آقا و مادرش بہترہ.

\_ پس حواسش بہ پسر م ہست.

خالہ:

\_ آ رہ خالہ. خوب بلدہ چیکار کنہ. آقا ہم خیلی بچہ رو دوست دارہ. کلی قربوت صدقہ اش میرفت.

اشکم بی ارادہ سرازیر شد.

کاش پیمان و پسر م پیشم بودن..... کاش.....

صدای خالہ توجہم جلب کرد:

\_ اسمشو گذاشتن پویا.

بہ آرومی زمزمہ کردم:

\_ پویا..... پویا و پیمان..... عزیزای من.....

بعد رو بہ خالہ و مامان گفتم:



\_ منم اسم دخترمو گذاشتم حلما.

و با لبخند به دخترم زول زدم.

مامان و خاله با لبخند از اسمی که انتخاب کردم تعریف کردند که خاله یهو گفت:

افسون خانم گفته زودتر برگردم. گفته برم وسیله های شما رو ببندم تا زودتر از اونجا

برید. نمیدونم سنگ تر از این زن هم تودنیا هست یا نه.

متعجب به مامان نگاه کردم که لب گزیده بود و به گوشه ای خیره بود.

به خاطر اینکه غصه نخوره گفتم:

\_ مامان نگران نباش.....بی جا و مکان نمی مونیم که....افسون قول داده یه خونه بهمون بده که

توش زندگی کنیم.

مامان با افسوس سری تکان داد .

خیلی ناراحت بودم که مسبب تمام مشکلاتشون من بودم.

میدونم مامان برای آینده ام خیلی نگرانه. حق هم داره.

تمام فکر و ذکرش منم و این دختر کوچولو.

رو بہ خالہ گفتم:

— شرمندہ ام خالہ. اگہ افسون اجازہ میداد یکم کہ روبہ راہ میشدم خودم وسایلو جمع  
میکردم، بہ شما ہم زحمت نمیدادم.

خالہ:

— این چہ حرفیہ دختر؟؟ نگران نباش تنها نیستم. ید اللہ ہم میاد کمکم.

مامان:

— منم میام تا زودتر از اون جہنم بریم. دیگہ حالم از اون خونہ و آدمای عمارت بہ ہم  
میخورہ. خیلی پستن کہ مراعات حال این دختر و نمیکنن.

خالہ:

— نہ تو کجا بیایی؟؟ سلما بہت احتیاج دارہ.

مامان:

صبح زود برمیگردم پیشش.

رو بہ مامان گفتم:

\_ برو مامان به خاله کمک کن تا کارا زودتر انجام بگیره. نگران منم نباشید.

خاله دیگه مخالفتی نکرد.

مامان هم چادرشو سر انداخت و اعلام آمادگی کرد.

بعد هم کلی سفارش بهم کردند و رفتند.

تمام وسایل و خوراکی هم دم دستم گذاشتند تا راحت باشم.

فقط مشکلم زمانی بود که به سرویس می رفتم.

میترسیدم دخترم که تنهاست کسی وارد اتاق بشه که از یکی از پرستارا خواستم تا مراقبش باشه.

دکتر فروغ به دیدنم اومد تا وضعیتمو بررسی کنه.

بهم اطمینان داد که روز بعد مرخصم.

وضعیت حلما هم نرمال بود و خدا روشکر مشکلی نداشت.

فقط مشکل بزرگی که داشتم گرفتن شناسنامه واسش بود.

باید کسی رو پیدا میکردم که غیر قانونی برام شناسنامه ی حلما رو آماده کنه.....

(راوی)

مہری و زری وارد خونہ شدند.

زری با ناراحتی بہ اطراف خونہ نگاہ کرد و گفت:

\_ نمیدونم چی بگم مہری. واسہ آیندہ ی این دختر خیلی نگرانم. کاش بہم گفتہ بود چہ

قصدی دارہ. کاش گفتہ بود افسون ازش چی خواستہ. بخدا اگہ میدونستم، بہ ہر قیمتی

حاضر نمیشدم زن آقا بشہ. حالا ببین بہ چہ روزی افتادیم. حاضر بودم بمیرم و سلما با

آیندہ و زندگیش یہ ہمچین کاری نکنہ. خدا از آقا و خانم نگذرہ کہ این بلا رو سر ما آوردن.

میبینی چقدر بی رحمن؟؟ حالا کہ خرشون از پل گذشتہ، نمیخوان ما رو روی زمین سبز

بینن..... دارم دیوونہ میشم..... سلما..... سلما تو چیکار کردی با زندگیت؟؟..... دو روز

دیگہ اون بچہ میدونی چقدر مشکلات واسش میارہ؟؟؟ بخدا دارم از غصہ میمیرم.

مہری شانہ ہای زری را نوازش داد و گفت:

\_ آروم باش خواہر. تازہ حالت روبہ راہ شدہ، دوبارہ میخوای بیفتی تو بستر مریضی؟؟ کاریہ کہ

شدہ. سلما دختر عاقلیہ، جوش زن.

– وای مهری دلت خوشه خواهر. میدونی اگه یه روزی افسون و شوهرش از حلما باخبر بشن. چه بلبشویی میشه؟؟ غصه های ما که یکی دو تا نیست خواهر. کاش می مردم و این خفت و خواری رو نمیدیدم. من به سلما حرفی نمیزنم و نزدم چون وقتی هم که موضوع فهمیدم باردار بود. نخواستم با سرزنشش حالشو بد کنم. ولی کار بدی کرد.... نباید درخواست افسونو قبول میکرد. میدونی که چند روز دیگه یه زن مطلقه میشه و مشکلاتش هزار برابر.... خدایا آخه این چه حکمتیه؟؟؟ به سال نکشید باید طلاق بگیره، هزار تا مشکل واسش در آینده به وجود میاد.

مهری با افسوس سری تکان داد و سراغ آشپزخونه رفت و همینطور گفت:

– حالا وقت غصه خوردن نیست. بیا زودتر کارا رو بکنیم تا صدای افسون در نیومده.

همین موقع ضربه ای به در حیاط خورد و صدای یاالله گفتن یدالله بلند شد.

با آمدن یدالله هرسه به کار مشغول شدند و تا ساعتها مشغول جمع آوری اساسیه بودند.

نیمه های شب بود که کارتونها های اساس و وسایل وسط خانه روی هم تلنبار شدند.

با اتمام کارها یدالله با خستگی رفت.

زری و مهری هم گوشه ای نشستند و تا صبح کمی استراحت کردند.

با افتادن نور خورشید داخل خانه، زری چشم باز کرد و از روی موکتی که رویش خوابیده بود با بدنی گرفته و دردناک بلند شد.

جای مهری را خالی دید.

صورتش را آب زد که صدای مهری به گوشش رسید:

– بیدار شدی؟؟؟

زری نگاهی به مهری انداخت و گفت:

– تموم بدنم کوفته شده.

– حق داری. رو زمین سفت خوابیدیم. منم دست کمی از تو ندارم. بیا خواهر. این کلیدو

افسون خانم داد. اینم آدرس.

زری کاغذ و کلید را از دست مهری گرفت و گفت:

– خدا روشکر که بی جا و مکان نموندیم. فقط خواهر یه وانتی چیزی خبر کن این وسایلو بار

بزنیم.

مهری:

– تو غصه ی اینا رو نخور. من و یدالله ترتیشو میدیم. بیا، این کارت عابر بانکم بده به سلما. بقیه ی پولشه.

و در دست زری گذاشت و ادامه داد:

– تو برو پیش سلما. پیشش باش تا مرخص شه. بعدم بیاین به این آدرس.

– آخه نمیشه که کارا روی دوش تو باشه.

– چرانسه؟؟ برو خواهر. سلما که به بچه داری وارد نیست. دلم جوششو میزنه. برو پیشش.

زری دیگه مخالفتی نکرد و کلید رو به مهری سپرد تا برای بردن وسایل به مشکل نخورند و خودش حاضر شد و راهی بیمارستان شد.

وارد اتاق سلما که شد هم سلما و هم حلما را در خواب دید.

لبخند تلخی روی لبهای خشکیده اش نشست.

به سمت فلاسک چای رفت و برای آوردن آب جوش از اتاق خارج شد.

قبل از بیدار شدن سلما چای آماده کرد و لیوانی نوشید.

پرستاری وارد اتاق شد و سلام داد.

ظرف صبحانه را روی میز گذاشت و رفت.

زری کنار سلما ایستاد و گفت:

\_\_ سلما بیدار شو مادر. پاشو یہ چیز ی بخور جون داشته باشی به اون دختر شیر بدی.

بلندشو.

سلما چشم باز کرد و با دیدن مادرش لبخند زنان در جایش نشست.

وقتی مامان برام تعریف کرد کہ موضوع خونہ حل شدہ نفس راحتی کشیدم. کارت عابر

بانکو ہم بهم داد. خدا روشکر با این پول خیلی از مشکلاتمون حل میشہ.

بعد از خوردن یہ صبحونہ مفصل بہ حلما کہ بیدار شدہ بود شیر دادم.

تا ظہر منتظر موندم تا بالاخرہ اجازہ ی ترخیص دادہ شد. مامان لباس حلما رو پوشوند و

جاشو عوض کرد. باید برای حلما لباس و وسایل تہیہ میکردم. ہمین دودست لباسو ہم از

صدقہ سر افسون داشتم.

زمانی کہ وسایل دوقلوهارو بہ بیمارستان آوردیم از لباسایی کہ افسون گرفتہ بود تن حلما

کردہ بودن.



مامان لباسامو بدستم داد تا بپوشم... حلما رو هم بغل گرفت. منم که بسختی راه میرفتم کمی وسیله به دست گرفتم و از بیمارستان خارج شدیم. البته قبلش کلی از دکتر فروغ تشکر کردم. من تا آخر عمر مدیونش بودم. بزرگترین کارو برام کرده بود... برای منی که شناخت کاملی ازم نداشت... با اینکه ممکنه به دردسر بیفته ولی باز احساسش مثل افسون و امثال او سنگ نبود...

با یه آژانس خودمونو به آدرسی که مامان در دست داشت رسوندیم. یه آپارتمان دو طبقه بود که از بیرونش میشد فهمید چه جای شیک و قشنگی میتونه باشه. واقعا این خونه و این پولا برای من بود؟؟ باورم نمیشه... مامان هم مثل من متعجب بود. پول آژانسو حساب کردیم و بطرف خونه رفتیم. زنگ هر دو طبقه رو زدم چون نمیدونستم کدوم طبقه متعلق به ماست. صدای خاله به گوشمون رسید: \_بفرمایید خوش اومدین به خونه ی خودتون.

لبخند زدم و متوجه تصویری بودن آیفن شدم. به همراه مامان وارد خونه شدیم که یهو مامان گفت:

\_صبر کن سلما.

متعجب به سمت مامان چرخیدم که ادامه داد:

\_ یدالله هم اینجاست.

\_\_خوب چه اشکالی داره؟

\_\_تو که نمیخواهی حلما رو با ما ببینه؟

مامان راست میگفت یدالله آدم قابل اعتمادی نبود چون شناخت کافی ازش نداشتیم. با

اضطراب سمت مامان رفتم تا حلما رو ازش بگیرم که صدای خاله رو از بالای سرمون

شنیدم:

\_\_نترسین غیر از من کسی اینجا نیست.

نفس راحتی کشیدم و همراه مامان از پله ها بالا رفتیم. خاله با یه ظرف اسپند به استقبالمون

اومد... با ذوق اسپندو دور سرمون گردوند سپس اسپند دونو دست من داد و حلما رو از

آغوش مامان گرفت و شروع به قربون صدقه رفتنش کرد:

\_\_قربونت بره خاله.... فداش بشه خاله.... خوش اومدی دخترکم.... خوش اومدی عزیزکم.

با لبخند وارد خونه شدیم که از دیدن دکوراسیون شیک و مجللش دهانم باز موند. یه خونه

مبله با کف پوش پارکت... تمام وسایل نو و جدید بود... دارای سه اتاق خواب و یه آشپزخونه

ی بزرگ با تمام امکانات... باورم نمیشد قراره تو این خونه زندگی کنیم. صدای خاله از فکر و

خیال بیرونم کشید:

\_\_تمام وسایل هست. دیگه نیازی به اسباب اساسیه شما نیست. تمام وسایلتونو گذاشتم

داخل اون یکی اتاق.

\_\_ممنونم خاله زحمت کشیدی.

هنوز تو بهت و حیرت ظاهر خونه بودم...مامان هم دست کمی از من نداشت....رو به خاله

پرسیدم:

\_\_چرا افسون چنین خونه ای رو در اختیارمون گذاشته؟

\_\_نمیدونم خاله..خودمم در عجبم.لابد خواسته با این کارش بهت بفهمونه بهترین خونه رو در

اختیارت گذاشته و کلی پول داده تا مبادا سراغ پسر تبری.

سرمو زیر انداختم و با بغض گفتم:

\_\_من خیلی پستم نه....تمام این امکاناتو دارم در ازای پسرم....

یهو تمام غم عالم به دلم چنگ زد....پسر نازنینمو به این امکانات فروختم....از بغض داشتم

خفه میشدم که مامان بازومو گرفت و گفت:

\_\_تو پست نیستی...فقط اگه من بالا سرت بودم الان تو این حرفو نمیزدی...نباید اینقدر

بایستی برو استراحت کن مادر.غصه نخور...بچه شیر میدی....برو یکم بخواب.

منو به یکی از اتاقا برد... روی تخت دو نفره دراز کشیدم و باز یاد چهره ناز و دلنشین  
پسرم... یاد اولین و آخرین شیری که بهش دادم داغ دلمو تازه کرد... خدایا قلبم میخواد از  
سینه بزنه بیرون... من خیلی بدبختم خیلی...

نفهمیدم کی خوابم برد با صدای گریه حلما بیدار شدم. مامان به اتاق آوردش و کنارم  
خوابوند. با اشتیاق بوسیدمش و مشغول شیر دادنش شدم. خاله بیش از این پیشمون نموند و  
رفت... کلی تو بغل هم اشک ریختیم... آخه به دستور افسون دیگه حق دیدن همو  
نداشتیم... چون خاله عضوی از اون عمارت محسوب میشد... و ارتباط من با افراد عمارت قدغن  
بود... خوشحال بودم که خاله دورادور مراقب پسرمه... خیالم کمی راحت بود. از خاله خواستم  
گاهی که میتونه تلفنی با ما در ارتباط باشه..

صبح روز بعد مامانو برای خرید فرستادم...  
کلی وسایل برای حلما نیاز بود... لباس و مای بی بی و شیشه شیر و کلی خرت و پ رت  
دیگه...

وقتی به حلما نگاه میکردم دلم واسه پویا پر میزد... حلما میتونست شیر منو بخوره ولی پویا  
چی؟؟؟

دلم واسه پسر م کباب بود...  
 باید بدون مهر و محبت مادر، بزرگ میشد...  
 دوری از پسر م خیلی برام سخت بود...  
 تمام محبتمو صرف حلما میکردم... دختر شیرین و نازم...  
 و تو دلم قربون صدقه ی پسر م میرفتم.. پسری که از نعمت داشتن مادر محروم بود... چقدر  
 دردناکه... چقدر زیاده...

(راوی)

مهری وارد عمارت شد.  
 عزیز خانم مشغول تدارک شام بود.

سلام داد و گفت:

\_ شما چرا؟؟ برید بشینید. خودم اومدم.

عزیز روی صندلی پشت میز ناہار خوری جای گرفت و گفت:

\_ کجا بودی مہری؟؟ از دیروز کہ دیدمت یہ پات اینجاست یہ پات بیرون.

مہری کہ نمیدونست چہ جوابی باید داد گفت:

\_ ہیچی عزیز خانوم؛ زری رو کہ یادتو نہ؟؟

\_ زری؟؟.....آہا.ہمونی کہ با تو کار میکرد؟؟

\_ بلہ.....ہمون.

\_ آرہ.....آرہ.....راستی اون کجاست؟؟

\_ تا دیروز ہمین بغل باغ زندگی میکردن.امروز دیگہ برای ہمیشہ از اینجا رفتن.

\_ اوا چرا؟؟

\_ ہیچی.مریض احوال شد یہ مدت. بعد دیگہ دخترش نخواست اینجا کار کنہ. این شد کہ از

اینجا رفتند.

\_ الآن کہ بہترہ. آرہ؟؟

\_ بلہ خداروشکر. راستی آقا و خانوم خونہ نیستند؟؟

\_ ہستن.بالان. پویا ہم پیششونہ.

مہری کہ برای پویا جوش میزد گفت:

– برم اطلاع بدم که اومدم.

– برو. من حواسم به غذا هست.

مهری به دستاش آبی زد و همینطور که با دامن لباسش دستاشو خشک میکرد از پله ها بالا رفت.

صدای ضعیفی به گوشش رسید.

مقابل در اتاق افسون ایستاد و همینکه خواست در بزند صدای افسون فریاد گونه به گوشش رسید:

– من نمیفهمم تو چرا واسه اون نگرانی؟؟ به من و تو چه که در آینده قراره چه بلایی سرشون

بیاد؟؟ اصلا چرا کلید اون خونه رو دادی به مهری؟؟؟ منکه گفتم اون خونه ای که از پدر

بزرگت ارث رسیده براشون کافیه. اونوقت تو یه خونه ی دوطبقه رو در اختیارشون

گذاشتی؟؟

صدای پر حرص پیمان به گوش رسید:

– تو چرا اینقدر بی احساسی افسون؟؟؟ اونا دو تا زنن که نمیتونن از پس مخارجشون در

آینده بر بیان. لااقل با وجود اون خونه میتونن به نون و نوایی برسند.... اصلا برای من فرقی

نداره اونا کین....فقط به خاطر حس انسان دوستیم اون خونه رو با ارث پدربزرگم تعویض کردم. لااقل یه طبقه رو میتونن بدن دست مستاجر. تو جوش چی رو میزنی؟؟؟ کم مال و منال به اسمت کردم؟؟ دیگه این کارا واسه چیه؟؟

\_ تو کل این یه سال از این میترسیدم مبادا تو حسی به اون دختر پیدا کنی.....اما حالا میبینم حق داشتم. قابتو دزدیده نه؟؟؟

صدای عصبی پیمان:

\_ نه نه نه. من هیچ حسی به اون دختر ندارم. بفهمم افسون،نیت من فقط از روی انسان دوستی بوده نه هیچ حس یا قصدی.

صدای جیغ جیغوی افسون بلند شد:

\_ کافیه. دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

و بعد صدای گریه ی ضعیف پویا بلند شد.

مهری که موندن رو جایز ندونست به سرعت از پله ها پایین رفت.



در اتاق با خشم باز شد و پیمان در حالی که پویا رو در آغوش داشت از اتاق خارج شد و به اتاق مخصوص خودش رفت.

پویا بی قراری میکرد که آرام تکانش داد و با صدایی دورگه که ناشی از خشم زیادش بود کنار گوش پسرش زمزمه کرد:

– جونم.....جونم بابا.....هیس.....آروم باش.....آروم باش پسرم.

پویا کمی آرام گرفت و کم کم چشمانش روی هم افتاد. پیمان بوسه ی آرومی به دست کوچک پسرش زد و آهسته روی تخت نشست اما همچنان پویا را در آغوشش تکان میداد تا کامل خوابش ببره.

به صورت پویا چشم دوخت و به یاد خاطره ای که با سلما داشت افتاد..... صدایی در گوشش زنگ خورد:

– چیه؟؟ از چی میترسی؟؟

– لطفا بذارید روی صورتم بمونه.

– چرا؟؟

– آخه همین دیشب خانم تهدیدم کرد، خواهش میکنم نذارید تو دردرسریافتم.

– یعنی من نباید بفهمم کسی که قراره واسم بچه بیاره کیه؟؟ چه شکلیه؟؟ نباید بدونم اگه

بچه ام زشت شد به کی رفته؟

– خب معلومه اگه زشت باشه یعنی به تو رفته دیگه.

وبعد از اخم شدید پیمان به خودش آمد و بسرعت گفت:

– ببخشید.

– از کسای که زود جوگیر میشن خیلی بدم میاد.

– عذر خواستم که.

توی تاریکی مقابل هم بودند. دوباره دست برد سمت روبند سلما که با التماس گفت:

– توروخدا بذارید بمونه.

– اتاق که تاریکه از چی میترسی؟؟

– از خانمتون.

– کدومشون؟؟

– سلما یا افسون؟؟

– سلما که ترس نداره. بیچاره فقط تو سری خوره. اون افسون خانمه که دستور میده و باید از

اوامرش اطاعت امر بشه.

با یاد اون خاطره و اولین بوسه ای که به لبان سلما زد لبخند کمرنگی روی لباش

نشست..... ناگاه تصویری مقابل دیدگاهش جای گرفت و سرش تیر کشید..... یک خاطره ی کهنه که باز در آن سلمایی وجود داشت.

با حس درد و چهره ای در هم فرو رفته دست بر شقیقه اش گرفت و در حالی که هنوز

تصویر مقابلش واضح بود یاد جمله ای از سلما افتاد:

(\_ میدونی من کیم؟)

تصویر سلما در کنار خودش برایش واضح تر شد چند بار پلک زد و صدای سلما در گوشش

پیچید:

(\_ دلت برام تنگ شده بود که بهم زنگ زدی؟؟؟)

از این صحنه ها و صداها شوکه بود.... درد شقیقه هایش هم از طرفی.

به سختی پویا را روی تخت گذاشت و با هر دو دست سرش را گرفت و زمزمه کرد:

\_ اولین باره چنین چیزی به خاطر میاد... یعنی سلما رو من قبلا هم دیدم؟؟؟.....

۱۱ روز از تولد حلما و پویا میگذره...امروز مامان، حلما رو حموم کرد...منم که حالم رو به بهبودی بود دوش گرفتم و با حوله تن پوش روی مبلی ولو شدم.

حلما خواب بود...باید حتما میرفتم سراغ کار شناسنامش...دکتر فروغ کسی رو بهم معرفی کرده بود...ولی یک چهارم پولی که داشتمو باید میدادم تا شناسنامشو حاضر کنه...فردا قراره برم و کاراشو انجام بدم...لااقل از دلواپسیش در میام.

با صدای ضعیف گریه حلما، کنارش دراز کشیدم و مشغول شیر دادنش شدم که تلفن خونه زنگ خورد.

تو این چند روز شاید دومین باری بود که زنگ میخورد...چون کسی شماره اینجا رو نداشت...بار اول هم اشتباهی تماس گرفته بودند.

مامان تلفنو جواب داد...از طرز صحبتش میشد حدس زد که خاله مهری باشه...با عجله از کنار حلما بلند شدم و بطرف مامان رفتم:

\_خاله مهریه مامان؟

مامان بدون جواب به من دستشو بصورت مانع مقابلم گرفت و خطاب به خاله گفت:

\_خوب...خوب...راست میگی مهری جان؟؟...خدا خیرش بده...از پویا برام بگو.....مطمئن باشم؟...میدونم خواهر باشه برو...دستت درد نکنه خدا نگهدارت باشه.

و گوشی رو سر جاش قرار داد.با بهت و ناراحتی گفتم:

میخواستم حرف بزnm با خاله.

عجله داشت. از باجه تلفن زنگ میزد.

چی میگفت؟ حال پسرم چگونه؟

خوبه نگران نباش هم مهری هم عزیزخانم هواشو دارن.

بغ کردم و روی مبلی نشستم. مامان که میدونست فکرم پیش پویاست گفت:

گفتم که حواسشون بهش هست... میگم سلما جان میدونستی هر دو طبقه برای تویه؟

چی؟ هر دو طبقه؟

آره... مهری گفت، آقا از قصد این خونه رو در اختیارمون گذاشته تا کمک خرجمون بشه

بتونیم مستاجر بگیریم. راستی تا یادم نرفته عصر باید بری محضر.

با ناراحتی به مامان زول زدم و گفتم:

برای چی؟

آقا میخواد سند خونه رو به نامت بزنه.

یعنی باید با پیمان روبرو شم؟ کاش پویارو هم میاورد تا ببینم.

ههه چه خیال خامی حتی اگه پیمان هم بخواد مطمئنا افسون این اجازه رو نمیده.

عصر برای حلما داخل شیشه اش شیر دوشیدم تا در نبودم گرسنگی نکشه. بعدم به مامان سپردمش و از خونه خارج شدم. آدرسو خاله تو تماس بعدی بهم داده بود.

خواستم از آژانس سر خیابون یه ماشین بگیرم که بوق های پی در پی ای رو از پشت سرم شنیدم.

خیال کردم یه علاف و مزاحمه اما وقتی کنارم ایستاد از دیدن پیمان شوکه شدم و قلبم با شدت تو سینه کوبید.

یه لحظه به این فکر کردم که اگه حلما یه روز با من باشه و پیمان یا افسون که آدرس اینجارو داشتن اونو همراهم ببینن چی میشه؟؟؟ حتی فکرشم ترسناکه... صدای پیمان از فکر خارجم کرد:

\_گفتم شاید آدرس محضرو بلد نباشی این شد که اومدم دنبالت. بشین دیر شد.

دستم سمت دستگیره نمیرفت.... نه دلم نه پاهام یاریم نمیکرد سوار ماشینش بشم.... میترسیدم... از این نزدیکی بعد از این مدت دوریمون... از اینکه از حضور حلما بویی بیره.... از اینکه بعد از این دیدار باز باید خودمو به ندیدن و نبودنش عادت بدم....

نمیدونم کی چشم از حضور بی موقع اشک تار شده بود. دستی به چشم کشیدم و با بغض گفتم:

\_من آدرسو دارم.

اخم کرد و بسرعت گفت:

— این یعنی چی؟؟ یعنی من برم؟؟ یعنی نباید میومدم سراغت؟؟ طبق

عادت صداش زد:

— آقا شما برید... من خودم میام.

— نشنیدم چی گفتی؟ دوست ندارم خیال کنم از حرفم حساب برده نشده... بشین.

نمیدونستم چی بگم یا چکار کنم. از لحن محکمش ترسیدم و قدمی جلو برداشتم تا در عقبو

باز کنم که صداش پشتمو لرزوند:

— راننده ات نیستم که عقب بشینی... غریبه هم نیستم... من هنوز شوهرتم... بشین جلو.

و در جلو رو از داخل برام باز کرد. نگاه و لحنش جدی بود. با دندانهای به هم فشرده از

بغض، کنارش جای گرفتم و درو بستم.

(راوی)

پیمان مقابل آینه اتاقش ایستاد و همینطور که لباسش را مرتب میکرد، دست برد و ادکلون خوش بویی به گردنش زد. دستی به یقه ی پیراهنش کشید و از اتاق خارج شد....همزمان افسون از اتاقش بیرون آمد و به پیمان که حاضر و آماده مقابلش ایستاده بود نگاه کرد و پرسید:

\_کجا؟

پیمان که از آخرین بحثشان هنوز از افسون دلخور بود با جدیت و کوتاه جواب داد:

\_محضر.

\_محضر چخبره؟

\_باور کنم که خبر نداری؟...میرم خونه رو به اسم اون دختر بزnm.

\_منم میام.

\_لازم نکرده.

\_چرا نباید بیام؟

\_چون پویا تنها میمونه.

\_تنها نیست. مهری و عزیزت هستن.

پیمان به افسوس سری تکان داد و گفت:



\_خیر سرت مادرشی...اینطور هواشو داری؟؟...فعلا که عزیز شده مادرش و مهری هم دایه

اش...نمیفهمم نقش شما این وسط چیه...

افسون که متوجه کنایه او شده بود با حرص گفت:

\_باورم نمیشه هنوز هیچی نشده داری به من کنایه میزنی...پیمان یادت باشه قرارمون چی

بود...تو قرارمون نیش و کنایه نداشتیم...

پیمان نیشخندی زد و گفت:

\_همه این چیزا بخاطر خودته...تو بودی که منو وادار به این ازدواج کردی تا صاحب فرزند

بشم...منکه بچه نمیخواستم...اما حالا که یکیشو دارم دلم میخواد واسش مادری کنی...به

اندازه همون اصرارای بی حدت واسش مادری کن.

بعد از گفتن حرفهایش بسمت پله ها رفت که افسون داد زد:

\_پیمان...این آخرین باریه که با اون دختر روبرو میشی...فهمیدی چی گفتم؟

پیمان بسمتش برگشت و گفت:

\_آخرین بار؟؟؟من فکر نمیکنم آخرین بار باشه...

افسون با چهره ای برافروخته به او خیره شد که پیمان با نیشخند گفت:

\_روز طلاق هم قراره با هم روبرو بشیم...اینطور نیست؟

افسون چهره اش باز شد و با لبخند خاص خودش که گوشه ی لبش به همراه یکی از ابروهایش بالا میرفت گفت:

\_از این شوخی هات خوشم میاد.

و چشمکی زد که پیمان دستی تکان داد و از پله ها سرازیر شد.

سراغ گهواره پویا که گوشه ی دیوار تعبیه شده بود رفت...پسرش را غرق خواب دید...خم شد و به آهستگی دست کوچک پسرش را بوسید و رو به عزیز که در حال چرت زدن بود گفت:

\_حواست بهش باشه عزیز خانم....مثل چشات ازش مراقبت کن.

عزیز که چرتش پریده بود با اخم به پیمان گفت:

\_پسر جون...خود تورو هم من بزرگ کردم....تو لازم نیست به من کار یاد بدی...

پیمان قهقهه ای زد و لپ گوشت آلود عزیز را کشید و بطرف در خروجی رفت...که صدای متعجب و حرصی عزیز را شنید:

\_پسره دیوونه شده...

پیمان که حس شادمانی در وجودش احساس میکرد دوباره با بی خیالی خندید و بسمت اتومبیلش رفت...

خودش هم معنی سر حال بودنش را نمیفهمید ولی ته دلش شور و هیجانی برای دیدار با سلما حس میکرد...

همینکه براه افتاد و سوسه شد سراغ سلما برود و به بهانه رساندنش به محضر از کنجکاوی که این اواخر گریبان گیرش شده بود خلاصی پیدا کند.

این اواخر چیزهایی به خاطرش می آمد که سلما هم درش وجود داشت...واین فکر که سلما در گذشته اش نقشی داشته او را حسابی کنجکاو کرده بود.

همینکه مقابل خانه رسید سلما را چند قدم جلوتر دید که به سمت انتهای خیابان میرود. دستش را روی بوق گذاشت و چند بوق پی در پی زد اما سلما اهمیتی نداد. پایش را روی پدال گاز گذاشت و جلو رفت. و کنار او توقف کرد....

به مقابلم چشم دوختم که براه افتاد. دستامو استرس وار در هم میپیچیدم و از بودنش حسابی هول بودم، قلبم تند میزد و گونه هام گر گرفته بود، منقلب بودم. کاش زودتر به محضر برسیم بلکه از این مخمصه نجات پیدا کنم.

صداشو شنیدم:

\_\_یه سوال داشتم، میدونم پرسیدنش شاید خنده دار باشه ولی مجبورم.

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

\_\_چه سوالی؟

نگاهشو بهم انداخت و گفت:

\_\_منو تو قبلا هم باهم روبرو شدیم؟

ابروهام از شدت تعجب بالا رفت و چشمم گرد شد. این چه سوالیه آخه... حتی حالا که روبند

ندارم بازهم منو نمیشناسه و این سوال مسخره رو میپرسه. حتم دارم اون قصد اذیت ک ردنمو

داره، آره میخواد کنایه بزنه، منو به تمسخر گرفته.

باحرص نگاهمو به بیرون دوختم و حرفی نزد.

دوباره پرسید:

\_\_سوالم جوابی نداشت؟

سری تکان دادم و به همراه نیشخندی گفتم:

\_\_منو مسخره میکنید نه؟ به

ابروهاش چینی داد و گفت:

\_\_مسخره؟ نه به هیچ وجه، چطور؟

این چه سوالیه که میپرسید؟ دستشو به

کنار پنجره تکیه زد و گفت:

نمیدونم میدونی یا نه من چندسال پیش طی یه تصادف حافظه مو ازدست دادم، این روزا  
خاطره هایی واسم تداعی میشه که گاهی تو هم درش حضورداری. حالا بگو تا بدونم، ما قبلا  
باهم روبرو شدیم؟

دهانم از چیزی که شنیدم باز موند، یعنی دلیل اینکه من نشناخته همین بوده؟ خدای  
من... پیمان حافظشو ازدست داده...

همینطور بابفت بهش زل زده بودم که گفت:

خب حالا جوابمو بده، ما همدیگرو میشناختیم؟

نمیدونستم چی بگم؟ لب باز کردم و بی ربط گفتم:

کی قراره ازهم جداشیم؟

حالات صورتش نشون میداد حسابی متعجبه.

باخم پرسید:

چطور مگه؟

میخوام بدونم.

—خوب ہر وقت مدت عده بگذرہ، حدود یک ماہ دیگہ.

—پس چہ فرقی دارہ من وشما قبلا باہم روبرو شدہ باشیم یا نہ؟

—ہیچ میفہمی چی میگی؟ این دو مورد ہیچ ارتباطی بہ ہم ندارن.

—بلہ میفہمم از نظر شما بہ ہم مرتبط نیستند، اما از نظر من بہ ہم مرتبط اند.

—پس توضیح بدہ بلکہ منم متوجہ شم.

بغض بدی راہ گلومو گرفتہ بود، چطور بہش بفہمونم ما چہ گذشتہ ای باہم داشتیم؟ چطور

تمام اون لحظہ ہای خوش رو یادش بیارم؟ چطور اون ساعتہا رو بہش یادآوری

کنم؟ چطور اون ماہ ہارو براش تداعی کنم؟ چی بگم از اون وقت؟ اصلا از کدومش بگم؟... نہ

پیمان تو متوجہ نمیشی، تو نمیفہمی گفتن حقیقت حالا کہ قرارہ جدائیم بی فایدہ ست...

تو خودت باید بیاد بیاری... خودت باید بخوای... من نمیخواہم با گفتن حقیقت بہ تو..... ہم

خودمو بد جلوہ بدم ہم تو رو دچار دوگانگی کنم.

صداش من بہ دنیای واقعی گردوند:

—جوابمو نمیدی؟

راست و مستقیم توچشاش نگاہ کردم و گفتم:

\_آقا من وشما هیچ شناختی در گذشته به هم نداشتیم. نه شما منو تابحال دیدی ونه من شمارو.

نگاش رنگ تعجب گرفت اما حرفی نزد وبه سرعتش افزود...  
 تو اگه به من علاقه مند بودی حالا هم میشد علاقه مند باشی پیمان... من نباید خودمو به تو  
 تحمیل کنم... نباید... من بخاطر وجود حلما هم که شده باید ازت دوری کنم... سرمو به شیشه  
 چسبوندم ودر خاطرات ۷ سال پیشم غرق شدم... زمانی که صدای خنده هامون گوش دنیارو کر  
 میکرد... زمانی که فقط من بودم و او... و دنیایی پر از آرامش و خوشی... لحظه های تلخ هم  
 داشتیم... لحظه هایی که به قهر و بحث گذشت... حتی آخرین تماسمون هم تلخ بود... به تلخی  
 زهر...

اونقدر تو افکارم غرق شده بودم که متوجه نشدم کی مقابل در محضر رسیدیم.  
 فقط وقتی بخودم اومدم که پیمان پیاده شده بود و ضربه هایی آروم به پنجره ی کنارم میزد.  
 سرعت از ماشین پایین اومدم وبه دنبال پیمان وارد محضر شدم، دقایقی طول کشید تا کارها  
 انجام شد...

هیچ حس شادی نداشتم، مسلما باید رو ابرا باشم که یه خونه دو طبقه به اسمم

خورده، اما.....این ماجراها بخاطر موجود عزیزی بود که بدلیل نبودش این خونه به اسمم میخوره، پس باید مادر بدی باشم که از این موضوع خوشحال شم.

بعد از اتمام کار از محضر خارج شدیم...پیمان بسمت ماشینش میرفت که گفتم:  
\_من دیگه خودم میرم.

بسمتم برگشت و گفت:

\_داره شب میشه...امنیت تاکسیا از من بالاتره؟؟؟.

\_نه نه منظورم این نیست کمی خرید دارم.

\_بیا هر جا بخوای میرسونمت خریدتو انجام بده.

\_آخه....

نگاهی جدی بهم انداخت که لال شدم و بدنالش سوار ماشینش شدم.همینطور که کمر بند  
ایمنیشو میبست گفت:

\_کجا برم؟

\_هیچجا....

\_مگه خرید نداشتی؟



بعدا انجام میدم مهم نیست.

نگاہ مرددی بهم انداخت و براہ افتاد.

تو کل راہ حرفی بینمون رد و بدل نشد...ہوا تاریک شدہ بود کہ مقابل خونہ توقف

کرد...بسمتش برگشتم تا تشکر کنم کہ نفہمیدم چی شد لباس روی لبام نشست...

از حرکتش بہ قدری متعجب شدم کہ توانایی انجام هیچ عکس العملی رو نداشتم.

بدنم بی حس و کرخت شدہ بود و نیروی عجیبی منو سمتش میکشید اما قبل از انجام ہر

حرکت ناشایستی ازم جدا شد و نگاہشو بہ مقابلش دوخت و با لحن پر حرارتی گفت:

تو هنوز زنی...اینو یادت نہ...

دست روی لبای ملتہم گذاشتم و با تعجب بہ پیمان زول زدم...بیش از این نباید

میموندم....این واسہ ہر دومون بہتر بود...

دستمو سمت دستگیرہ بردم و درو باز کردم باد ملایمی صورتمو نوازش داد و باعث شد کمی

حالم جا بیاد...نتونستم هیچ حرفی بزnm زبونم از این حرکت یهوایی بند اومدہ بود....ہمینکہ در

ماشینشو بستم خیلی زود ازم دور شد...با چشم دنبالش کردم تا از نظرم محو شد.با پاہایی

سست و کرخت سمت خونہ رفتم و زنگو فشردم کہ بعد از ثانیہ ہایی با صدای تیکی باز شد.

وارد خونہ شدم.صدای گریہ ی حلما کل خونہ رو پر کردہ بود.با عجلہ بالا رفتم و ہمینکہ

وارد خونہ شدم...مامان، حلما رو تو آغوشم گذاشت و گفت:

\_دیوونم کرد این فسقلیت.

\_ای وای....خیلی اذیت کرد؟

\_نه زیاد...به موقع اومدی.

به صورت سرخ شده از گریه اش نگاه کردم و بسرعت خودمو برای شیر دادنش آماده ک

ردم و همینطور پشت سر هم قربون صدقه اش میرفتم....

همینکه مشغول شیر خوردن شد...آروم شد.

با اشتیاق بهش زول زدم و فکر کردم در طول همین دو ساعت چقدر دلتنگش شدم.دست

کوچولوش که انگشتمو سفت چسبیده بود رو بوسیدم و رو به مامان گفتم:

\_پیمان خودش اومده بود دنبالم...باورت میشه مامان؟

مامان لیوان چایی رو مقابلم گذاشت و گفت:

\_آقا خودش اومد دنبالت؟

سری تکان دادم و گفتم:

\_شما خبر داشتن حافظه شو از دست داده؟؟ مامان

با تعجب نگام کرد و گفت:

\_اینو خودش بهت گفت؟

\_آره گفت چند سال قبل تو تصادف این اتفاق براش افتاده. شما اینو نمیدونستید ماما؟  
\_چرا نمیدونستم....

\_میدونستید؟؟؟ پس چرا به من نگفتید؟

\_فکر نمیکردم موضوع مهمی باشه...

\_میدونید چطور این اتفاق افتاد؟

\_نه....اون زمان مادر آقا داخل عمارت بود...نمیگذاشت ما سر از کارشون در بیاریم..  
به گوشه ای خیره شدم...و فکر کردم شاید اگه از فراموشیش خبر داشتم بهش حق میدادم  
اونطور خشک باهام رفتار کنه....شاید حق میدادم طرز کارا و حرفاشو...اما من از اون انتظار  
مهربونی و آرامش داشتم...باورم نمیشه پیمان تمام خاطراتمونو به فراموشی سپرده...

روز بعد اولین کاری که کردم برای شناسنامه ی حلما اقدام کردم. طبق قراری که داشتیم  
همون مقدار پول رو به حسابش ریختم و قرار شد تا چند روز آینده شناسنامه رو حاضر کنه  
و تحویل بده.

دومین کار مهمی که باید انجام میدادم تعویض قفل های خونه بود. چون ممکنه پیمان یه کلید زاپاس داشته باشه و بی گذار وارد خونه بشه ...

سومین کار هم سپردن به چند املاک برای گرفتن مستاجر...

خیلی دوست داشتم از اینجا میرفتیم به جایی که پیمان و افسون ردی از ازمون نداشته

باشند..... اما با وجود حلما که هنوز فقط ۱۱ روزش بود این کار سختی بود...و البته

پر دردسر...پس این یه مورد رو به بعد موکول کردم...

از دیروز که توسط پیمان بوسیده شدم... همش با خودم فکر میکنم چرا منو بوسید؟ و چرا

تاکید کرد که هنوز زنشم؟ درسته هنوز حدود یه ماه دیگه ما زن و شوهر محسوب میشیم

ولی بعدش چی؟....

رفتارای پیمان واقعا پیش بینی نشده است...۷سال پیش اینقدر بی پروا نبود که.....بخواد منو

بیوسه ...حتی همون یک بار هم که میخواست، ازم اجازه گرفت که با مخالفت شدید من روبرو

شد...و بعد از اون دیگه چنین جسارتی نکرد...یا شاید نخواسته دوباره غرورش زیر سؤال

بره...

خیلی دلم میخواست بفهمم موضوع تصادفش کی و چگونه اتفاق افتاده.

حسابی از دیروز کنجکاو شدم...چرا مادر پیمان نخواسته کسی از قضیه بویی ببره؟ مگه چه

ایرادی داشت؟ از نظر من کل خانواده ی یوسفی مرموز و سؤال برانگیز هستند...نمیشه سر

از کارشون در آورد....خصوصا نیت بزرگ افسون که خواست من با پیمان ازدواج کنم و ارزش صاحب فرزند بشم ...آه خدای من....پسر من....یعنی الان چ حالی داره؟...این خیالمو راحت میکنه که خاله مهری وعزیز خانم کنار پسر من....اما هیچ چیز به اندازه ی حضور خودم کنارش برام اروم کننده و آرامش وار نیست...یعنی میشه بازم بینمش؟

(راوی)

امیرسام طبق عادت ،خوش پوش وخوش بو سوار بر اتومبیل زیبا و سفید رنگش بسوی عمارت رفت...اینکه پیمان درخواست کرده بود به دیدنش برود کنجکاوش کرده بود. یدالله در بزرگ عمارت را برویش باز کرد و او ماشینش را گوشه ای پارک کرد و به داخل رفت.

در سالن توسط مهری باز شد و سلام داد.امیرسام بالبخند جذابش جواب اورا داد و گفت:  
\_پیمان کجاست؟

مهری:

\_اقا بالا هستند.همین حالا صداشون میزنم.

\_نه نه نیازی نیست،خودم میرم سراغش.

همین موقع عزیز خانم درحالی که پویا را در آغوش داشت جلو آمد وبا اخمی که همیشه در

اولین دیدار شخصی روی پیشانیش نقش می بست گفت:

\_آقا کی باشن؟ مہری

توضیح داد:

\_دوست آقا پیمان هستند.

عزیز اخم هایش را باز کرد و گفت:

\_خوش اومدی.

امیرسام جلو رفت و با لبخند تشکر کرد و گفت:

\_پس این فسقلی پویاست آره؟

عزیز جواب داد:

\_بله. چه دوستی هستی که هنوز شازده پسرشو ندیدی؟

امیرسام با ذوق پویا را از آغوش عزیز جدا کرد وبا احتیاط به آغوش کشید و گفت:

\_ای وای چه پسر خوردنی ونازی. چطوری عمو؟

صدای پیمان از راه پله بلند شد:

\_به باباش رفته.

امیرسام نگاهشو بالا گرفت و خوش ذوق گفت: \_برمنکرش لعنت...ولی عموش خوشگل تره ها...!

پیمان با خنده جلو آمد و موهای کم پشت پسرش را نوازش داد و گفت: \_عموش کجاش خوشگل اخه؟

امیرسام بچه را دست عزیز سپرد و همراه پیمان به اتاقش رفتند. در بدو ورود امیرسام با کنجکاوی پرسید:

\_گفتی کارم داری؟

\_آره بشین بهت بگم.

هر دو نشستند که امیرسام منتظر به پیمان زول زد. پیمان کمی این دست و آن دست کرد سپس گفت:

\_گفته بودی میخوای تنها زندگی کنی.

\_آره چطور؟

\_خوب...خواستم بگم جایی رو برات سراغ دارم.

\_کجا؟

\_ تو اوکی بده من می فرستم جاشو ببینی.

(راوی)

امیر سام طبق عادت که وقتی در فکر فرو میرفت جدی و پر اخم میشد گفت:

\_ قصدشو که دارم تنها زندگی کنم....ولی جا و مکانش برام مهمه.

\_ نگران جاش نباش. من تضمینش میکنم.

\_ حالا چیشده تو دنبال جا واسه منی؟!!

\_ یه جا رو سراغ داشتم.یهو یاد تو افتادم.شرایطش مناسبه.میده دست مستاجر.تو که واسه

خرید نمیخواستی؟؟هان؟؟

\_ فرق نداره واسم.

\_ خوب پس حله .همین فردا برو ببینش.

\_ باشه. میرم حالا.

\_ چیزه....ببین امیر سام....تو این چند سالی که با من رفاقت داشتی،شده بی دلیل کاری رو

بگم انجام بدی؟؟

\_ خب نه.

\_ الانم میخوام به یه دلیل بفرستم اونجا.....که مراقب اوضاع و احوال صاحب خونه باشی.



\_ صاحب خونه؟؟ کی هست؟؟ من میشناسمش؟؟

\_ نه گمون نکنم. آدرسو میدم برو بگو واسه دیدن خونه اومدی. هر جور شده همونجا مستقر

شو.

\_ اگه خوشم نیاد چی؟؟

\_ خوشت میاد. فقط حواست بهش باشه. میخوام زیر نظر بگیریش.

\_ منکه بیکار نیستم پیمان. حرفا میزنیااااا.

\_ منم نگفتم دم به دقیقه روشن زوم شو. وقتایی که هستی حواست به رفت و آمدا و کاراش

باشه.

\_ باشه. من که نمیدونم دلیلش چیه. ولی باشه.

پیمان دستش را روی پای امیر سام کوبید و چشمکی تحویلش داد و گفت:

\_ دمت گرم.

امیر سام از جایش برخاست و گفت:

\_ من دیگه برم. کاری نداری؟؟

\_ کجا؟؟ بودی حالا.

\_ نه. یه مقدار کار دارم.

و دست پیمان را فشرد و بسمت در رفت:

\_ راستی. خانمتو ندیدم. از طرف من سلام برسون.

\_ تو اتاقشه. باشه حتما.

\_ میگم خوب خودتونو با وجود مادر بزرگت راحت کردینا!!!!. بچه داری تعطیل... خوب

حالشو میبرید دیگه.

پیمان خندید و گفت:

\_ عزیز بهتر وارده. ماها که ناواردیم.

امیر سام لبخند زنان دستی به شانه ی پیمان گذاشت و گفت:

\_ خدا براتون حفظش کنه. خدافظ.

روز بعد بود که امیر سام به آدرسی که پیمان داده بود رفت.

نگاهی به آدرس انداخت و با اطمینان از درست بودنش زنگ در را فشرد. و طوری پشت به

در ایستاد که حتی از آیفن تصویرش مشخص نمیشد.

صدای دخترانه ای به گوشش رسید:

\_ بله؟؟

صداشو صاف کرد و گفت:

\_ برای دیدن خونه اومدم خانم...

سلما مکث کوتاهی کرد و سپس جواب داد:

\_ بله.....بله.....بفرمایید.

امیرسام وارد خانه شد و از همانجا نمای ساختمان را از نظر گذراند و جلو رفت.

در ورودی را باز کرد و وارد شد.

چشمش به در مقابل افتاد و فکر کرد باید همینجا باشد.

خواست جلو تر برود که صدای قدم هایی که از پله ها پایین می آمد را شنید.

نگاهش را بالا گرفت که چشمش به صورت قاب گرفته ی سلما در چادر رنگی که به سر

انداخته بود، افتاد.

با تعجب و چشمهایی ریز شده او را نگاه کرد و زمزمه کرد:

\_ این؟؟

سلما همینطور کہ پایین میامد گفت:

\_ معذرت میخوام منتظر موندید. بفرمایید.

و کلیدی مقابل امیرسام گرفت کہ ہر دو چشم در چشم ہم و متعجب بہ ہم زول زدند.

نگاہ سلما تعجب و ترس را بہ خود گرفت و امیر سام از این رویارویی واقعا در حیرت بود.

و مدام حرف پیمان در گوشش زنگ میخورد:

\_ میخوام زیر نظرش داشته باشی.

حتی یک درصد ہم فکر نمیکرد قرار است یک دختر جوان را زیر نظر بگیرد.

حتی از پیمان نپرسید کہ آن شخص مرد است یا زن؟؟ پیر

است یا جوان؟؟

بدون پرسیدن چیزی قبول کردہ بود و این قطعاً بہ خاطر اطمینانی بود کہ بہ پیمان داشت.

چند ماہ از آخرین دیدارش با سلما میگذشت.

درست از آن جشنی کہ بہ مناسبت بارداری و دوقلو بودن بچہ ہا گرفته شدہ بود.

بعد از آن بہ آن عمارت رفت و آمدی نداشت.

هنوز افکارش حول و محور حرفهای پیمان بود و اینکه چرا باید این دختر را که زمانی در عمارت دیده را زیر نظر داشته بگیرد....

سلما هم حال و روزش بهتر از او نبود و در شوک دیدار او و آن هم در خانه اش، به سر میبرد..... که دست امیرسام جلو آمد و کلید را از دستش بیرون کشید.....

باورم نمیشد اینقدر زود مستاجر مراجعه کرده باشه واسه دیدن خونه. تنها چیزی که دم دستم بود یه چادر رنگی بود که روی سرم انداختم و بسرعت کلید طبقه ی پایینو برداشتم که مامان پرسید:

\_ کی بود؟؟؟

\_ اومدن خونه رو بینم. مامان حواست به حلما باشه تا پیام. تو اتاق خوابه.

\_ باشه. برو.

بسرعت از پله ها پایین رفتم و قبل از اینکه به شخص مقابلم نگاه کنم، گفتم:

\_ معذرت میخوام که منتظر موندید. بفرمایید.

و کلیدو مقابلش گرفتم و نگاهمو بالا آوردم که از دیدن شخص مقابلم شوکه شدم.

یه لحظه حس کردم دارم خواب میبینم.

آخه این، اینجا چیکار میکنه؟؟

اون هم از دیدنم جا خورد، پس معلوم میشه نمیدونسته این جا خونه ی منه. در شگفتم

چطور منو اینقدر زود شناخته.... منکه در هر دو بار دیدارمون روبند روی صورتم

داشتم.... شاید هم خودم خیال میکنم با روبند شناخته نمیشم.... نکنه از طرف افسون اومده

باشه؟

اما نه اگه اینطور بود از دیدنم شوکه نمیشد....

پس صددرصد از طرف پیمان یا افسون نمیتونه باشه.

همینطور توی افکارم غرق بودم که دستشو جلو آورد و کلیدو ازم گرفت و همینطور که به

سمت در میرفت تا بازش کنه گفت:

\_ با اجازه.

هول بودم و نمیتونستم جوابی بهش بدم.

فقط سری تکان دادم که ندید؛ چون پشتش به من بود.

درو باز کرد و داخل شد.

کنار در ایستادم و به دید زدنش نگاه کردم.

ہمیں موندہ بہ این مردک مست و شراب خور خونہ اجارہ بدم.  
ہمون شب مہمونی خودشو خفہ کردہ بود با خوردن اون زہرماری.  
در تراسو باز کرد و واردش شد.

کمی بعد بیرون اومد و گفت:

\_ شرایطش چہ جورہ؟؟

بی حواس گفتم:

\_ شرایط چی؟؟

بہ اطرافش اشارہ کرد و گفت:

\_ اینجا دیگہ.

کمی من من کردم و سپس گفتم:

\_ من منصرف شدم. نمیخوام اینجا رو اجارہ بدم.

ابروی بی بالا انداخت و گفت:

\_ عجیبہ؛ چہ یہویی بہ این نتیجہ رسیدید!!

\_ تصمیمات بزرگ و مهم تو همین شرایط اتفاق میفته دیگه.....

خودمم نفهمیدم چی گفتم فقط خواستم حرفی زده باشم.

با گیجی نگاهم کرد و گفت:

\_ نگفتید شرایطشو.

\_ گفتم که،منصرف شدم.

\_ اما من از اینجا خوشم اومده. دنبال یه همچین جایی بودم.

\_ نه نه. به هیچ وجه حاضر به اجاره نیستم.

پس به بیرون اشاره کردم و گفتم:

\_ بفرمایید.روزتون به خیر.

جلو اومد و مقابلم ایستاد.

بوی خوش عطرش مشاممو پر کرد.

در دل این بوی خوبو ستایش کردم و به انتخابش درود گفتم که گفت:

\_ من نمیفهمم.....دلیل این تصمیم ناگهانیتون چیه؟



\_ دلیل؟؟ دلیلی نداره.....من کلا میخواستم با املاک هم در میون بذارم که صرف نظر کردم. دلیل خاصی نداره. با وجود مستاجر راحتی و آسایش ازمون گرفته میشه.

\_ اما من مستاجر خوبی ام. صبح تا شب سر کارم. شبا هم خسته و کوفته میام وبه استراحت میگذرونم. خدشه ای تو آرامش شما وارد نمیکنم. مطمئن باشید.

دیگه داشت این پا فشاری هاش روی مخم راه میرفت، هرچی من میگفتم باز حرف خودشو میزد.

صدامو صاف کردم و چادرمو محکم تر زیر گلوم گرفتم و گفتم:  
\_ چند بار بگم پشیمون شدم؟؟ لطفا اصرار بیخود نکنید. بفرمایید.

و باز به بیرون اشاره کردم.

کتی که تا الآن روی دستش انداخته بود رو تنش کرد و با نگاه خاصش سر تا پامو بررسی کرد و گفت:

\_ من نمیدونم دلیل این تصمیم ناگهانیتون چیه ولی بهتون اطمینان میدم که از طرف کسی نیومدم. چون حدس میزنم دلیل مخالفتتون برمیگرده به آدمای عمارت. جایی که اولین بار شما

رو درش دیدم. بازم میگم که من ربطی به اون عمارت ندارم. پس اگه درصدي دليل مخالفتتون از این بابت، لطفاً برای ساکن شدنم اینجا نه نیارید. چون من واسه ی پیدا کردن یه جای مناسب خیلی عجله دارم و به خاطر مشغله ی کاری نمیتونم وقتمو برای دنبال بودن خونه بگذرونم.

یعنی فهمیده بابت این مخالفت میکردم؟؟ اما من اصلاً

قصد ندارم به این آدم خونه اجاره بدم.

هنوز رفتارش داخل عمارتو یادم نرفته.

به خاطر اینکه حرفی نمونده باشه گفتم:

\_ شما متاهلی؟؟

چشاش گرد شد و گفت:

\_ نخیر.

\_ من به آدم مجرد خونه نمیدم. حالا هم بیشتر از این وقت منو نگیرید.

خودم از خونہ بیرون اومدم کہ اونم بہ تبعیت از من بیرون اومد....نگاہ خاصی بہم انداخت و وقتی دید روی حرف و تصمیمم مصمم ہستم چیزی نگفت و با یہ خداحافظی کوتاہ از خونہ خارج شد.....

(راوی)

امیرسام از خانہ بیرون آمد و زمزمہ کرد:

\_عجب دختر سر سختیہ.

تلفن ہمراہش را بیرون آورد و با پیمان تماس گرفت:

\_ الو پیمان؟؟ پسر نگفتہ بودی صاحب خونہ یہ دخترہ.

\_ مگہ مہمہ؟؟ حالا نتیجہ چیشد؟؟

\_ من باختم.

\_ یعنی چی؟؟

\_ میگہ اجارہ نمیدہ.

\_ مگہ میشہ!؟

\_ حالا که شده. من تنهام و مجرد. معلومه که مخالفت میکنه.

\_ خب میگفتی متاهلی.

\_ اونوقت زن از کجا گیر میاوردم؟؟

\_ حالا تو بگو. زن واست گیر میاریم تو این چند روز.

\_ دیوونه شدی پسر؟؟ در ضمن وقتی پرسید متاهلی گفتم نه. اونم گفت به آدم مج رد خونه

نمیده. بیخیال این موضوع شو.

\_ سامی. تو هر جور شده باید بری اونجا مستقر شی.

\_ من دلیل این سماجتتو نمیفهمم پیمان. درضمن من دیگه حاضر نیستم برم پیش اون

دختر و هی خواهش و تمنا بکنم.

\_ بی معرفت، اینه جواب من؟؟

\_ پیمان جان، من مخلصتم فقط یه کاری رو بگو که بشه انجام داد. من تا نفهمم تو چه قصد

و قرضی از این خواسته داری که نمیتونم کاری بکنم.

پیمان در سکوت به حرفهای سام فکر کرد و گفت:

\_ اینو ازم نخواه، نمیتونم دلیلشو بهت بگم. اگه برات مشکله، باشه. اصراری ندارم. تا همین

جاشم ازت ممنونم. من سرم شلوغه. فعلا.

و خیلی زود تماس را قطع کرد.

امیر سام متعجب درجا ماند و به در خانه ای که متعلق به سلما بود، خیره شد...

کمی فکر کرد و بی اراده جلو رفت.

زنگ در را مجددا فشرد و از مقابل آیفون کنار رفت تا مورد دید نباشد.

با کمی تاخیر صدای سلما به گوشش رسید:

\_ بله؟؟

\_ خانم.میشه تشریف بیارید جلوی در؟؟

\_ بازم شما؟؟

\_ بله.بازم من.تشریف بیارید لطفا.

\_ متوجه نشدید که عرض کردم منصرف شدم؟؟

\_ شما زبون بنده رو ظاهرا متوجه نشدید. عرض میکنم تشریف بیارید. تا با هم صحبت

کنیم.

دیگر صدایی نیامد.امیرسام تکیه اش را به دیوار داد و منتظر ایستاد.دقایقی گذشت تا در باز

شد و سلما با همان چادر قبلی مقابلش ظاهر شد:

\_\_بله؟

سام تکیه اش را از دیوار گرفت و مقابلش ایستاد و گفت:

\_\_خانم من اینجا رو میخوام. طالبش شدم. تا نگیرمش دست بردار نیستم. حالا یا برای اجاره یا

برای خرید. من اصلا برای شما مزاحمتی ایجاد نمیکنم. قول میدم. با هر قیمتی که شما بگید

موافقم. فقط نه نیارید. من اونقدر مشغله دارم که وقت سر خاروندنو هم ندارم. چه برسه به اینکه

برم دنبال خونه... باور کنید داشتم میومدم اینجا با خودم عهد بستم.. هر طور که این خونه باشه

میگیرمش. چون واقعا وقت اینکه باز برم دنبال خونه بگردمو ندارم. خانم خواهش میکنم لطفا

نه نیارید.

سلما با تعجب به امیرسام زول زده بود. باورش نمیشد بخاطر یک خانه اینطور التماس کند.

صدای مادرش را از آیفن شنید:

\_\_سلما جان؟ اتفاقی افتاده؟

سلما تا خواست جوابی به مادرش بدهد، امیرسام بسرعت خودش را مقابل آیفن رساند و

گفت:

—سلام خانم۔من برای خرید خونه اومدم۔اما متاسفانه دخترتون درک نمیکنند که من چقدر به اینجا نیاز دارم۔خواهش میکنم شما راضیش کنین۔من وقت ندارم پی خونه بگردم۔هرچقدر هزینه اش میشه تقبل میکنم...فقط بذارید این معامله صورت بگیره۔

زری که از دیدن امیرسام در اینجا متعجب بود گفت:

—شما اینجا چکار میکنید آقا امیر؟ امیرسام به

حالت تفکر اخمی کرد و پرسید:

—شما بنده رو میشناسید؟

—بله من شمارو داخل عمارت دیدم۔دوست آقا پیمان هستید درسته؟

امیرسام باخنده گفت:

—چه خوب که منو میشناسید۔بله خودشم۔

اما همین که چشمش به اخم و تخم سلما افتاد نیشش را بست و گفت:

—آشنا هم که در اومدیم خانم۔

سلما با حرص رو از او گرفت که باز صدای مادرش را شنید:

—سلما جان تعارف کن آقا امیر بیان داخل۔

سلما معترض و متعجب بسمت آیفن نگاه کرد که باز صدای مادرش را شنید:

\_\_بفرمایید داخل.

باورم همیشه به همین سادگی امیرسام داخل پذیرایی خونه نشسته باشه و من برای آوردن چایی به آشپزخونه رفته باشم.

از اصرار مامان برای اومدنش به داخل خونه حسابی حرصی بودم. کلی هم استرس برای بیدار شدن حلما داشتم.

چایی رو روی میز گذاشتم و بی توجه به حرف زدنشون به اتاق رفتم. کنار حلما روی تخت دراز کشیدم که باعث شد تخت فنری تکان بخورد و حلما آروم چشم باز کرد و با اخم به من خیره شد. لبخندی به چهره ی با مزه اش زدم و گفتم:

\_\_بیدار شدی دختر نازم؟

دست بردم و گوشو نوازش دادم و کمی بهش شیر دادم که باز خوابید. دختر خوابالویی بود...اما بالعکس شبها بیدار باش بود و مارو هم نمیداشت بخوابیم.

با صدای مامان از کنار حلما بلند شدم و به آرومی از اتاق خارج شدم و گفتم:

\_\_بله مامان؟



\_\_ بیا اینجا بشین.

جلو رفتم و کنار مامان نشستم کہ گفت:

\_\_ سلما جان.... این آقا امیر بہ خونہ احتیاج دارہ.... طبقہ پایینو بہشون اجارہ بدہ.

از حرف مامان چشم گرد شد... چرا مامان متوجہ نمیشہ آخہ؟؟؟ حضور اون اینجا برای ما

در دسر سازہ... حرصی دست مامانو گرفتم و گفتم:

\_\_ شما یہ لحظہ ہمراہ من بیا.

مامان دستشو از دستم بیرون کشید و با اشارہ بہ امیرسام گفت:

\_\_ زشتہ.

لبمو بہ دندون گرفتم و در حالی کہ از اصرار بیخود مامان حرصی بودم بہ امیرسام چشم

دو ختم کہ گفت:

\_\_ شما مشکلتون با بودن من در اینجا چیہ؟ با

خشم بہش توپیدم:

\_\_ مشکل من بہ خودم مربوطہ آقا.

صدای مامان اعصابم رو خدشہ دار کرد:

\_\_ سلما.... این چہ طرز حرف زدنہ؟

امیرسام رو بہ مامان گفت:

\_ایشون حق دارن....حتما دلیلی وجود داره که مایل به بودن من در اینجا نیستن....ولی  
کاش علتشو میدونستم.

از جاش بلند شد تا بره که ماما اصرار بیخود کرد:

\_کجا پسرم؟ بشین با هم به توافق میرسین.

لبمو از درون به دندون گرفتم و گفتم:

\_خوش اومدین.

و به در اشاره کردم یعنی بسلامت....مامان با چشم غره نگام کرد که نگامو پایین انداختم و

صدای امیرسامو شنیدم:

\_نه دیگه وقتی دخترتون تمایل ندارن بنده اصرار بیجا نمیکنم.

چه عجب یه حرف درست و حسابی ازش شنیدم....

مامان باز اصرار کرد:

\_شما بشین چند لحظه....الان برمیگردیم.

بعد به من اشاره کرد همراهش به آشپزخونه برم.

با اعصاب خردی بدنبال ماما رفتم....همینکه مقابلش ایستادم گفت:

چرا اینجوری برخورد میکنی دختر؟... این بنده خدا مگه به ما چکار داره؟... خودش که میگه  
صبح تا شب خونه نیست... سلما این پسر خیلی در حق من خوبی کرده... زشته خواستشو رد  
کنیم.

دندونامو روی هم فشردم و گفتم:

چه خوبی آخه؟

مثلا روز مادر که بود واسم یه دونه روسری گرفت. آخه کدوم پسری این کارو  
میکنه؟... اونقدری که این پسر به من احترام میداشت به مهری احترام نمیداشت.  
اونوقت دلیل این احترامما چی بوده؟  
دیگه دلیلشو من نمیدونم ولی تو بهش نه نگو.

دیگه از کارای مامان واقعا عصبی بود. شقیقه هام تیر میکشید که با خشم گفتم:

اصلا هر کاری میخوای بکن مادر من... ولی اگه روزی روزگاری از وجود حلما با خبر  
شد... اونوقت من از چشم شما میبینم.

با قدمهای بلند و تند خودمو به اتاق رسوندم و درو محکم بستم که صدای مامانو که خطاب به  
امیر میگفت رو شنیدم:

میتونی وسایلتو بیاری پسرم.

دستامو روی گوشام گذاشتم و با پام ضربه ای حرصی به در کوییدم که حلما گریه کنان  
بیدار شد....

اصلا حواسم نبود حلما خوابه....بسرعت بغل گرفتمش و با عذاب وجدان گفتم:  
\_جونم ببخش مامانی ببخش حواسم نبود....بمیرم برات ترسیدی.

و تند تند بوسیدمش تا آروم گرفت و به اطراف خیره شد.همینطور کنار پنجره رفتم و نظاره  
گر رفتن امیرسام شدم...هیچ ارزش دل خوشی نداشتم...

کاش مامان در اینکه خونه رو بهش بدم دخالت و اصرار بیجا نمیکرد....  
اصلا به بودنش دلم راضی نبود.

اما حرف مامانو هم نمیتونستم رد کنم.....

یادم میاد از روزی که مامان از عمارت اومد...بخاطر پول کمی که همراهم بود واسه روز مادر  
واسش یه روسری گرفته بودم.....اما وقتی یه روسری تو دستای مامان دیدم متعجب  
پرسیدم:

\_این از کجا؟

\_یه شازده پسر واسم گرفته...میبینی چه بامعرفته...

تو ذوقم خورد حسابی...اما با دادن کادوم به مامان بازم ذوق کرد و گفت:

چقدر قشنگه دستت درد نکنه مادر....

منم با لبو لوچه آویزون گفتم:

چه فایده یه روسری دیگه کادو گرفتی این که به چشمت نیاد.

مامان خندید و گفت:

از طرف دخترمه مگه میشه به چشمم نیاد خیلی هم قشنگتره از اون.

با اینکه یه روسری ارزون قیمت گرفته بودم ولی مامان کلی ذوق کرد. حتی اون زمان هم با

اینکه نمیشناختمش اما با دیدن کادوی یجورش با من حرصم داد.

با صدای نق زدن حلما از کنار پنجره دور شدم و به پذیرایی رفتم.

چند روز از آخرین دیدارمون با امیر سام میگذره.... امروز هم قراره وسیله بیاره.

کنار پنجره، حلما به بغل ایستادم و به لوازمش که توسط کارگرا به داخل خونه انتقال پیدا

میکنن نگاه میکنم.

مامان با سینی چای، چادر به سر داره میره تا به آقا امیرش سخت نگذره.....نمیدونم چ را مامان  
سنگ این پسرو به سینش میزنه..... هر بار که حرفش میشه میگه پسر خوییه.....  
آقاست.....منکه خوبی ازش ندیدم.  
حلما تو بغلم ساکت به اطراف نگاه میکرد.....کلافه روی تخت خوابوندمش و به پذی رای  
رفتم.

مامان با سینی خالی از استکان وارد شد که گفتم:  
\_ مامان چرا انقدر هوای این مردکو داری آخه؟؟ گاهی وقتا واقعا عصیم میکنی.....آخه جای  
این آدم اینجاست؟؟ شما معلوم نیست طرف من و نوه ات هستی یا طرف این جناب  
امیرسام!!!

\_ غر نزن دختر.....جای اینکه بایستی غر بزنی برو به غذا سر بزن که نسوزه...منم فقط  
بخاطر اینکه به اینجا احتیاج داشت بهت اصرار کردم بذاری بیاد.دلیل دیگه ای نداشت....

لبامو روی هم فشردم و بسمت اتاق رفتم که گفت:

\_ گفتم به غذا سر بزن.

\_ من نمیتونم....حلما بیداره.....باید مراقبش باشم.

میدونم تدارک این ناهارو داده تا برای امیر سام هم بیره.

## واقعا رفتار مامان عجیبه.

چند روز از مستقر شدن امیر سام گذشته..... حلما و پویا یک ماهه شدند و هوا هم رو به

سردی میره..... حلما رو کنار شومینه گذاشتم تا سردش نشه و خودم به آشپزخونه رفتم تا یه

قهوه آماده کنم که صدای زنگ در بلند شد.

با تعجب به در زول زدم.....مامان که جایی نرفته و حمامه.....حتما این پسره امیرسامه....از

چشمی در نگاه کردم.... بلللهههه خودشه.... این وقت روز چه غلطی میکنه اینجا؟

**چادر مامانو روی سرم انداختم و درو باز کردم:**

??4b\_

— سلام.

به صورت بشاش و پیرانرژیش نگاه کردم و گفتم:

**\_علیک.....یفرماید.**

— من واسه صبحونه نون سنگک و کله پاچه گرفتم. آوردم با هم بخوریم.

با چہرہ ای در ہم و اخمو بہش خیرہ شدم و گفتم:

\_ ممنون. نوش جان، صرف شدہ.

\_ چی؟؟ کلہ پاچہ خوردید شما ہم؟؟

\_ نخیر. منظورم صبحونہ ست.

\_ این صبحونہ فرق دارہ.

بہ داخل خونہ سرک کشید و گفت:

\_ مادر تشریف ندارن؟؟

از فضولیش حرصی شدم و در رو بہ خودم چسبوندم تا نتونہ سرک بکشہ و گفتم:

\_ شما مفتشی؟؟؟؟

\_ نخیر. بندہ امیر سام ہدایت ہستم.

حرصی از مزہ ای کہ ریخت گفتم:

\_ بفرمایید صبحونہ تونو میل کنید. سرد میشہ.

\_ بدون شما کہ صفا ندارہ آخہ.

ابروی بی بالا انداختم و گفتم:



\_ بلہ؟؟ چیز ی فرمودین؟؟؟

پررو بہ من زول زد و گفت:

\_ فرمودم و شما ہم متوجہ شدی. حالا کہ شما تمایلی ندارید خودم تنها میخورم. با اجازہ.

بہ پایین رفتن از پلہ اش نگاہ کردم و طوری کہ بشنودہ گفتم:

\_ مثلاً گفتہ صبح تا شب سر کارہ....نمیدونم این وقت روز چرا بہ فکر کلہ پاچہ

خوردنہ....دروغم دیگہ تا این حد آخہ؟؟

بعد ہم درو بستم و وارد خونہ شدم.

خواستم بہ آشپز خونہ برم کہ تلفن خونہ زنگ خورد.

بسمتش رفتم و جواب دادم:

\_ بلہ؟؟

\_ سلام سلما جان.

با صدای خالہ مہری چنان ذوق کردم کہ داد زدم:

\_ خالہ خودتی؟؟

خالہ از شوق و خوشی قہقہہ ای زد و گفت:

\_ خودمم عزیز دلم. حالت چطورہ؟؟ دختر نازت چطورہ؟؟

\_ خوبیم خالہ. شما خوابید؟؟؟

\_ الحمدللہ. چہ خبر خالہ؟؟ مامانت کجاست؟؟

سلامتی. مامان حمومہ. میگم خالہ.....چیزہ.....حال پسر م چطورہ؟؟

حالش خوبہ عزیزم. نگراناش نباش. مثل چشمام ہواشو دارم.

اشکم سرازیر شد و گفتم:

\_ خیلی دلم میخواد ببینمش.

خالہ در سکوت آہی کشید و گفت:

\_ خبر خوشی واست ندارم خالہ.

با ترس گفتم:

\_ اتفاقی افتادہ مگہ؟؟

\_ نہ خالہ....اتفاق کہ نہ....فقط یہ موضوعی وقتش رسیدہ تا انجام بشہ.

\_ چی میگی خالہ؟؟ چہ موضوعی؟؟

\_ طلاق از آقا رو میگم.

آه خدایا!!!!....چقدر زود گذشته بود....زمان جدایی رسیده.... درسته که از پیمان دور و جدا  
بودم ولی همین که اسمش توی شناسنامه بود دلم قرص بود....دلم محکم بود که شوهری  
دارم....

صدای خاله حواسمو سر جاش آورد:

\_ سلما هستی خاله؟؟

\_ بله بله. کی باید برم دادگاه خاله؟؟

\_ هفته ی آینده.زنگ زدم خبر بدم.

\_ ممنون خاله. لطف کردی.

\_ لال شم که خوش خبر نبودم واست.

\_ این حرفا چیه آخه؟؟ خدا نکنه.

\_ شدم کبوتر نامه بر....تا تو رو کار دارن به من میگن زنگ بزnm بهت. خب دیگه خاله.کاری

نداری؟؟

نه ممنونم. مراقب خودتون باشید.

شما هم همینطور.

\_ خاله؟؟؟

\_ جانم؟؟

\_ جون تو و جون پسر م.

\_ نگران نباش. مراقبشم.

\_ خداخیرت بده خاله. خدا نگهدارت.

\_ خدافظ.

**\*\*راوی\*\***

پیمان از چیزی که شنید لبخند زد و گفت:

\_ پسر تو تکی.....میدونستم از پیشش برمیای.

امیرسام پا روی پا انداخت و با غرور گفت:

\_ ما اینیم دیگه.

پیمان فنجان قهوه مقابلش گذاشت و گفت:

\_ خب حالا اوضاعش در چه حاله؟؟؟

– هیچ رفت و آمدی با کسی ندارن. نه کسی میره و نه کسی میاد. فقط گاهی برای خرید و

کارای روزمره بیرون میرن.

– خوبه. هواشونو داشته باش.

امیرسام با کنجکاوی گفت:

– هوای مادرشو یا خودشو؟؟

پیمان ابرویی بالا انداخت و گفت:

هر دو.

مطمئنی؟؟

– خب خودش بیشتر. نمیخوام خطایی ارزش سر بز نه.

– چه خطایی مثلاً؟؟

– مثلاً ارتباط با یه مرد.

امیرسام مشکوک اخمی کرد و گفت:

– حالا فوqش ارتباط داشته باشه. من برم جلوشو بگیرم بگم چند منہ؟؟

– تو لازم نیست جلوشو بگیری فقط منو در جریان بذار.

– پیمان؟؟

– ہوم؟؟

– تو خیلی مشکوک میزنی. پسر تو زن داری. بچہ داری. اونوقت حواست به این دخترہ

ست؟؟

– سامی خواهشا تریپ نصیحت برندار. اون چیزی ہم کہ فکر میکنی نیست. فہمیدی؟؟

– نیست؟؟؟ ہہ تو گفתי و منم باور کردم.

– حقیقت محضہ.

– امکان ندارہ قصد تو چیز دیگہ ای باشہ. من کہ میدونم قصد و قرضی تو کارتہ.

پیمان عصبی از جاش بلندشد و گفت:

– د میگم داری اشتباہ میکنی دیگہ. سامی... قرارشد تو این مسئلہ سوال و پرسش نکنی.

امیرسام دلخور از جایش بلند شد و گفت:

– چشم من لال میشم. ولی فکر اون پسر تو بکن کہ هنوز یک ماہشم نشدہ.

و از در اتاق بیرون رفت.

پیمان مشتی بہ دیوار کنارش زد و گفت:

– لعنتی.

امیرسام سوار بر اتومبیلش بسمت خانہ اش رفت.

روز ہا از پی ہم میگذشت و امیرسام هنوز فکرش مغشوش بود کہ چرا پیمان میخواست

مراقب کارہای سلما باشد؟؟

عجیب تر اینجا بود کہ ہرچہ سلما بی محلی و سردی از خودش نشان میداد، امیرسام

مشتاق تر از نزدیک شدن بہ او بود.

از حرف زدن و نگاہ کردنش لذت میبرد. و دوست داشت ہرطور کہ شدہ حداقل روزی یک

بار خودش را بہ بہانہ ای بہ طبقہ ی بالا برساند.

آن روز ہم بہ بہانہ ی خرید کلہ پاچہ و خوردن یک صبحانہ مشترک و مفصل بہ بالا رفت اما

با مخالفت سلما رو بہ رو شد.

خودش ہم نمیدانست با وجود تلخی سلما چرا روز بہ روز از او بیشتر خوشش می آید؟!

گاهی نسبت بہ حساسیت ہای پیمان خونش بہ جوش می آمد.

از اینکہ پیمان ہر روز تماس بگیرد و سراغ سلما و کارہایش را بگیرد، واقعا عصبی میشد و

علت این رفتارش را بہ خوبی درک نمیکرد.

فقط این را میدانست که بیش از پیش نسبت به شخصیت سلما کنجکاوتر و مشتاقتر است.....

و اما پیمان.....هرروز بعد از ساعت کاری به شوق دیدار فرزندش به خانه می آمد و یک دل سیر پویا را به آغوش میکشید و ناز و نوازشش میکرد.  
بعد از آخرین دیدارش با سلما دیگر چیزی از گذشته بیاد نیاورد.....و حتی آن خاطره های اندک را هم به فراموشی سپرد چون خیال میکرد مانند رویایی بیش نیست.....

افسون بی هوا وارد اتاقش شد و گفت:

\_ پیمان؟؟ میدونی زمان جدا شدن از اون دختر رسیده؟؟

پیمان شوکه از این خبر و حضور ناگهانی افسون از جایش برخاست و گفت:

\_ زمانش رسیده؟؟ کی همچین حرفی زده؟؟

افسون چند قدم جلو آمد و گفت:

\_ درسته.هفته ی آینده..... ۰۴ روز عده گذشته و شما برای جدایی،آزادید. پس خیلی زود

باید اقدام کنید.به مهری هم میگم تا به اون دختر اعلام کنه.



و از اتاق خارج شد.

پیمان، چنگی به موهای پریشانش کشید و زمزمه کرد:

– یعنی اینقدر زود این ۰۴ روز گذشت؟؟

روی تختش نشست و به پویا که کنارش غرق خواب بود نگاه کرد.

موهای کم پشت پسرک را نوازش داد و گفت:

– تو منو میبخشی؟؟ از اینکه اجازه ندادم مهر مادری رو تجربه کنی..... از اینکه اجازه ندادم

کنار مادرت بزرگ بشی..... از اینکه فقط یکبار شیر مادرتو خوردی...منو میبخشی؟؟

بی توجه به خواب بودنش او را در آغوش کشید و بوسید و بویید.

سپس پویا را به سینه اش فشرد و زمزمه کرد:

– تقدیر همه ی ما همین بوده.... نمیدونم روزی میرسه تا مادر واقعیتو ببینی یا نه. اما

امیدوارم اگه روزی حقیقتو فهمیدی منو ببخشی.....

بالاخرہ روزی کہ میترسیدم بیاد...اومد...

روز جدایی...روز پایان ذرہ ی امید ی کہ داشتم...روز شکستن بغض و دل...

روز تلخ و غم انگیز...روزی کہ ازش متنفرم...آرہ من از امروز متنفرم...از روزی کہ قرارہ

عشقمو ازم بگیریہ متنفرم...

من از بی معرفتی پیمان ہم متنفرم...پیمان چقدر پست بودی و نمیدونستم.شدہ تو این

مدت بگی برم ازش یہ سر بزnm؟...

دستامو با حالت زاری روی صورتم گذاشتمو با یاد آخرین دیدارمون نالیدم:

\_نامرد فقط وقت بوسہ یادآوری کردی کہ هنوز زنتم؟پیمان تو نامرد نبود...چی بہ روزت

آوردن کہ اینطوری شدی؟پیمان یہ زمان نفست بودم...زندگیت بودم...چت شد کہ واست

غریبہ شدم؟چت شد کہ یادت نیاد منو...پیمان...نامرد...بی معرفت...یادت بیار منو...یادت

بیار منو...یادت بیار منو

برای حلما شیر دوشیدم و داخل شیشہ شیرش ریختم.درحالی کہ سعی میکردم اشکم

سرازیر نشہ رو بہ مامان گفتم:

\_مامان مراقب حلما باش خواهش میکنم.یه وقت این پسره اومد درو باز نکنی بیاد تو...میاد حلما رو میبینی واسمون شر میشه.

شونه هامو گرفت و گفت:

\_سلما...نگران دخترت نباش...چرا اینطوری بغض کردی؟یا بزن زیر گریه تا سبک شی یا اون بغضو کنار بزن بزار راحت نفس بکشی.

با این حرف مامان نتونستم جلوی خودمو بگیرم خودمو تو بغل مامان پرت کردم و زار زدم...آره زار زدم واسه دل خودم...واسه دل پیمانم که اینروزا عجیب سنگ شده بود...واسه دل دخترم که بابا نداره و تو دیدن باباش حسرت به دل میمونه...واسه دل پسر...پس ری که فقط یه بار دیدمش...یه باری که تا آخر عمر بیادم میمونه...از یادم نمیره...چون جون و عمرمه...چون از پوست و استخونمه...چون مادرش منم...من...نه افسون...خدایا واسه کدوم یکی از غصه هام اشک بریزم؟واسه کدومشون؟واسه بخت و اقبالم؟واسه خانواده ای که از هم پاشیده...اصلا خانواده ای شکل نگرفت که بخواد پپاشه...خدایا دردامو تموم کن.... دیگه نمیکشم....دیگه طاقت ندارم.....

مامان نوازشم داد و کنار گوشم زمزمه کرد:

– تو اوج جوونی چه بختی نصیبت شد. که به سال نکشید به طلاق کشیده شه....خدایا اینم شد زندگی و اقبال؟؟؟؟..... ناراحت نباش مادر ما هم خدایی داریم.....

از آغوش مامان جدا شدم.....نباید اجازه میدادم غصه بخوره.....من فقط همین مامانو داشتم از دار دنیا.....حتی حلما هم متعلق به من نبود...همش ترس از دست دادنشو دارم.

صورت مامانو بوسیدم و کیفمو به دست گرفتم و بسمت در رفتم.

از خونه خارج شدم و با قدم هایی بلند به سمت آژانس رفتم.....دلم یه حالی بود که قابل وصف نیست.....فقط اینو میدونم که چیزی بدتر از این برام وجود نداره.....به اطرافم نگاه کردم بلکه این بار هم پیمانی وجود داشته باشه که دنبالم بیاد.....ولی نبود.....نیست..... با ناامیدی سوار آژانس شدم و بسمت دادگاه خانواده رفتم.....جایی که اولین و شاید آخرین باری بود که میرفتم.....به دیوار های سرد و بی روح شهر نگاه کردم.....خیابون هایی که حتی یکبار هم مثل زن و شوهر های دیگه در اون قدم نزدیم.....نرفتم خرید.....حتی زمان بارداری هم مثل خیلی از زوج ها به مطب دکتر نرفتم.....من دلم به هیچی خوش نبود.....من یه زن متاهل اما تنها هستم.....با رسیدن به دادگاه پول آژانسو حساب کردم و با پاهایی سست از پله هاش بالا رفتم....اما با دیدن پیمان از حرکت ایستادم.....با چشایی که به اشک نشسته بود

نگاہش کردم....و تو دلم باہاش حرف زد....حرفہایی کہ تا بہ حال بہش نزدہ بودم و شاید  
دیگہ ہیچ وقت ہم نتونم بزئم....:

\_ پیمان....تو از ۷ سال پیش عشقم بودی....چطور جداشیم؟؟ چطور در آیندہ جواب این بچہ  
ہا رو بدیم؟؟ چطور تو روشن نگاہ کنیم؟؟...پیمان کاش تمام این بازیایہ خواب بود....یہ  
خواب مسخرہ....یہ خواب بد....یہ کابوس....خدایا یعنی میسہ ہمیش خواب باشہ؟؟  
قدمی بہ طرف پیمان برداشتم ....چشم از چشمش برنمیداشتم...میخواستہم این لحظات آخر  
خوب نگاہش کنم....الآنہ کہ حلالیم بہ ہم....بعد مثل دوتا غریبہ میشیم....پیمان بیا جلو و  
دوبارہ بہم یادآوری کن کہ ہنوز زنتہم....بیا پیمان.....بیا!!!!!!.....

چشم تو چشم پیمان انقدر تو دلم صداس زد....خواستہم صرف نظر کنہ....اما حرف  
چشامو....حرف دلمو نفہمید....ندید....با قدم ہای شل جلو رفتم....حس و حالی برام  
نمونده بود....مقابلش ایستادم....سرمو بالا آوردم و زول زد تو چشمای تیرہ و  
براقش....چشاش ریز شدہ بود و نگام میکرد....لبام از ہم باز شد و زمزمہ وار گفتم:

\_ سلام.

فقط نگاہم کرد.....نمیدونم حواسش کجا بود کہ صدامو نشنید.....یا شاید نخواست کہ جوابمو بدہ.....نتونستم تحمل کنم کہ روی صندلی ولو شدم کہ کنارم نشست.

نگام کرد و بالاخرہ بہ حرف اومد:

\_ حالت خوب نیست؟؟؟

چی باید میگفتم؟؟....کاش میفہمیدی نمیتونم حرف دلمو بہت بزnm... کاش میفہمیدی از این کار معذورم.

پیمان قبلا حسمو از چشم میخوندی.....حالا ہم بخون....حالا ہم بفہم.

وقتی نگاہ منتظرشو روی خودم دیدم جواب دادم:

\_ نہ خوب نیستم.

راستشو گفتم....

نگاش متعجب شد و پرسید:

\_ چرا؟؟

بازم روراست جوابشو دادم:

\_ نمیدونم...یه حالت گنگ و نا شناخته دارم....نمیدونم چه اسمی روش باید گذاشت....

فقط نگاهم کرد و حرفی نزد،اما من طاقت نیاوردم و گفتم:

\_ یه قول بهم بدین.

\_ چه قولی؟؟

\_ پسرم.....پسرمو خیلی خوب تربیت کنید...نذارید کمبودی رو حس کنه....نذارید بفهمه مادر

واقعیش یه نفر دیگه بوده....چون میشکنه.... خرد میشه.....سرد میشه.....میدونم حق ندارم

اونو پسر خودم بدونم،اما نمیتونم....من همیشه تو خیالم با اون حرف میزنم.... گاهی اوقات

حس میکنم خیلی بهم نزدیکه.....و خیلی زود هم پیداش میکنم.....اون اینجاست.....و تا ابد هم

همینجا میمونه.

و اشاره به قلبم کردم و ادامه دادم:

\_بهم قول میدین؟؟

طور خاصی نگام کرد و گفت:

\_ فکر کردی میذارم پسرَم کمبودی رو حس کنه؟؟ فکر کردی میذارم بفهمه تو مادر  
واقعیشی؟؟ نه.....نه....من به هیچ وجه نمیذارم روحیه ی پسرَم خدشه دار بشه....مگه  
دیوونه ام؟؟

از حرفی که شنیدم دلم شکست....دلم همچون شیشه ای خرد شد....حرفش مثل خاری درون  
قلبم فرو رفت....کاش برای دلداری دل داغون منم که شده این حرفو نمیزد....اون به من  
فهموند هرگز راضی نیست پسرَم مادر واقعیشو بشناسه....این قلب پیمانه که اینطور سخت و  
سنگ شده؟؟

قلبش از جنس چیه که اینجوری دل میشکته؟؟

لبام لرزید و اشکم آماده ی ریزش بود که بسرعت نگاه ازش گرفتم و به طور نامحسوسی نم  
اشکو با دستم پاک کردم.....حس بدی سراپای وجودمو در بر گرفت....حس خرد شدن و  
کوچیک شدن.....حس بیزاری از شخصی که روزی میپرستیدمش.....پیمان لیاقت عشق رو  
نداشت....چرا حالا که قراره جدا بشم براش اشک بریزم؟؟ اون هم برای کسی که ذره ای هم  
براش اهمیت ندارم.



نمیدونم یهو چه حس و نیرویی تو وجودم نشست که به خودم اومدم و فکر کردم منم مثل اون غرور دارم.

منم برای خودم ارزش قایلیم، چرا باید کاری کنم که دلش به رحم بیاد؟  
چرا اینطور خودمو مقابلش خرد و کوچیک جلوه بدم؟؟

از جام با عجله بلند شدم و با قدم هایی بلند خودمو ازش دور کردم.  
منم برای خودم شخصیت و حدی دارم.....کافیه هرچی بهم بی احترامی و بی توجهی شده....تا کی باید برای اون و شخصیت سفت و سختش اشک و آه بکشم.....منم از همین حالا میشم مثل خودش.....بی روح و بی توجه.....وقتی از همون اول براش یه موجود بی ارزش بودم که فقط وقتشو صرف لذتش میکرد، چرا باید با چشم خواهش کنم تا عشقمو بفهمه....چرا باید بخوام پسرمو خوب تربیت کنه.....وظیفه ی اونه تا پویا رو به اون حد برسونه.....از حالا فقط میخوام به دو نفر تو زندگیم فکر کنم و تعلق داشته باشم.....فقط مامان و حلما.....دیگه شخص دیگه ای برام اهمیت نداره....با صدایی که اسم هردوی ما رو صدا میزد پا تند کردم و به اتاقی که اشاره میکرد رفتم....بی توجه به پیمان و نگاهاش ....

کارهای طلاقمون به تندی صورت گرفت درست مثل عقدمون....یا شاید من اینطور حس کردم و باز هم مثل انسانهای گیج و منگ چیزی نفهمیدم....نفهمیدم چطور شد....نفهمیدم چی گفتم...چی شنیدم....نفهمیدم چه اتفاقی افتاد....فقط وقتی سرمو بالا آوردم که دیدم مهر طلاق توی شناسنامه ام خورده.... بغض داشتم...از دنیا و آدماش دلخور و خسته بودم....دوست داشتم از این محیط سرد و یخی زودتر خلاص شم....دوست داشتم مثل پرنده ای پر بزنم و از این مخمصه خلاص شم....وقتی همه چیز تموم شد، با سرعتی وصف نشدنی بی توجه به همه از اون اتاق و بعد هم دادگاه خارج شدم و بی اراده رفتم....با بغضی به بزرگیه دنیا که تو گلوم نشسته بود رفتم.....

با یه اوضاع خیلی بد کلید انداختم تو قفل و وارد خونه شدم که رخ به رخ امیر سام در اومدم.

با لبخند نگام کرد اما همین که تو صورتم دقیق شد آثار گریه و ناراحتی رو تو چهره ام دید.....

کنجکاو و متعجب اخم کرد و گفت:

\_ اتفاقی افتاده؟؟

از حضور ناگہانی و بی موقعش اخی کردم و گفتم:  
\_ نخی.

از کنارش با حرص گذشتم اما یهو ایستادمو بطرفش نگاه کردم و گفتم:  
\_ ساعت چنده؟؟

متعجب نگام کرد و جواب داد:  
\_ دقیق نمیدونم ولی چیزی تا ظهر نمونده.  
\_ پس شما این ساعت خونه چیکار میکنید؟؟

ابروی بالاداخت و گفت:  
\_ باید جواب بدم؟؟  
\_ بله. صدا البته. میدونید چرا؟؟ چون قبل از بستن قرارداد گفته بودید صبح تا شب  
سرکارید. اینہ سرکار رفتنتون؟؟ اینجوری مراعات میکنید؟؟ والا من هروقت دیدم شما خونه  
بودید.

لبخندی تحویل داد و گفت:

– میبینید چه پا قدم خوبی داشت خونتون برام؟؟ ساعت کاریم کلی کم شده. واقعا خونه ی خوییه.

– عه اینطوریه؟؟

– شما اگه ازدواج کنید چقدر سخت میگیرید به همسر بیچارتون. بدبختو به سال نکشیده مجبور میکنید جدا شه ازتون.

از حرفش بغضم گرفت.

نه به خاطر شوخیش..... بلکه به خاطر همسری که امروز ازش جدا شده بودم.

دوباره اعصابم داشت متشنج میشد.

عقدمو سرش خالی کردم:

– شما غصه ی اون نامردو نخور؛ خودش امروز اینو عملی کرد.

اشکم دم مشکم بود و به پایین چکید، پاتند کردم و به سرعت از جلوی چشمان گرد و

متعجبش دور شدم و از پله ها بالا رفتم.

صدای گریه ی حلما رو از پشت در شنیدم.

بسرعت وارد شدم و از بغل مامان گرفتمش و بی هیچ حرفی با صورت اشکی وارد اتاق شدم و

درو بستم.

مامان ہم چون حالمو میدونست حرفی بہم نزد.

صورت حلما رو بوسیدم و اشک ریختم.

لعت بہ من کہ سر قولم نمی ایستم....ہمین چند ساعت پیش گفتہ بودم دیگہ واسہ

نبودنش غصہ نمیخورم و اشک نمی‌ریزم.....پیمان من بد شناختمت یا تو زیادی تغییر

کردی....

اون تصادف نہ تنها حافظہ تو....بلکہ روحیات و اخلاقتو ہم از یادت بردہ....حتی فکرشم

نمیکردم عاقبت ما دو نفر روزی بہ اینجا برسہ.

مادر و دختر تو بغل ہم گریہ میکردیم....حتما دخترمم فہمیدہ چہ اتفاقی واسمون افتادہ کہ

اینطور زار میزنہ...دلم بہ حال خودم و این طفل معصومام میسوخت....تقصیر اینا چیہ کہ بی

گناہ اومدن تو این دنیای کثیف.....

زیر گوش حلما زمزمہ کردم:

\_ ہیچوقت عاشق نشو....ہرچی عاشق تر باشی معشوقت ازت دورتر میشہ....دنیا جای خوبی

نیست....بہش دل نبند....بہ آدماش ہم دل نبند....بذار دلت از مہر و عطوفت خالی

باشہ....این بہتر از اینہ کہ روزی قلب و دلت بہ بازی گرفتہ بشہ....

روی تخت نشستم و به دخترم شیر دادم که آروم شد.

احساس کردم صورتش داغه....دست روی پیشانی و گونه هاش گذاشتم و متوجه داغ

بودنش شدم....با اضطراب صدا زدم:

\_ ماما؟....ماما؟...

در اتاق بعد چند ثانیه باز شد که گفتم:

\_ حلما تب کرده ماما.

ماما با تعجب جلو اومد و گفت:

\_ چی؟؟....حتما اشتباه میکنی....حالش که خوب بود.

و دست روی پیشانی حلما گذاشت و گفت:

\_ آره یکم داغه....پاشو پاشو ببرش پیش یه دکتر....

گذاشتم تا خوب شیرشو بخوره،بعد حاضرش کردم و دور پتوش پیچوندمش،ماما هم

حاضر شد.

میدونستم امیرسام بیرونه پس بی توجه از پله ها سرازیر شدم که باز رخ به رخش در  
اومدم.

با تعجب به من و بچه ای که تو بغل داشتم زول زد.

چشاش گرد بود و دهانش باز مونده بود.

مامان که بخاطر پادردش آهسته از پله ها پایین می آمد، تازه کنار ما رسید و از دیدن  
امیرسام هول شد و گفت:

– پسرم. مگه نباید الان سرکارت باشی؟؟

دوست داشتم یکی بزمن زیر گوشش که هر دقیقه خونه ست.

دندونامو روی هم فشردم و خواستم از کنارش رد بشم اما ایستادم و از همون نزدیکی بهش  
خیره شدم و گفتم:

چرا ماتتون برده؟؟ دیدن یه بچه اینطور تعجب داره؟؟

لب باز کرد و به اجبار گفت:

– نه نه اصلا. منکه حرفی نزد.

– حرفی نزدید ولی نگاهتون پر از سواله. بهتره تو کارای ما کنجکاوی کنید.

از کنارش گذشتم و از در خارج شدم.....

بعد از معاینه ی حلما توسط دکتر، از مطب خارج شدیم.

حلما تو این روز های پاییزی سرما خورده بود و غر میزد.

دلم براش کباب بود و خیلی ترسیده بودم.

دوست نداشتم مشکلی واسش پیش بیاد..... بایه آژانس به خونه برگشتیم.

از وقتی امیرسام، حلما رو تو بغلم دیده..... یه استرس خاصی تو دلم افتاده..... نکنه به گوش

پیمان و افسون برسونه..... اون گهگاهی به عمارت رفت و آمد داره نکنه حرفی راجع به این

بچه بزنه..... باید یه جوری قانعش کنم.

باید باهاش حرف بزنم تا یوقت حرفی از حلما پیش کسی نزنه.

شب بعد از خوابوندن حلما ..... کمی از کتلت هایی که مامان درست کرده بود داخل بشقاب

چیدم.....

با همون بلوز، دامنی که به تن داشتم از خونه بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم.... با این که

از این مرد دل خوشی نداشتم و از باج دادن بیزار بودم ولی حالا، تواین وضعیت مجبور

بودم..... باید کاری میکردم.... جلوی در خونه اش ایستادم و زنگو فشردم.



صدای موزیک از داخل خونه می اومد....صد در صد صدای زنگو نمیشنوه....چند بار پی در پی زنگو فشردم اما بی فایده بود.

تو حرص و لج سپری میکردم که صدای موزیک قطع شد و داشت میرفت ترک بعدی که بسرعت زنگ در رو فشردم.

خداروشکر اینبار گوشای ناقصش شنید و جلوی در اومد.

از دیدنم چشاش گرد و پر تعجب شد:

\_ سلام سلما خانم. شبتون بخیر. مشکلی پیش اومده؟؟

و به بشقاب تو دستم خیره شد.

بشقابو مقابلش گرفتم و با یه لبخند اجباری گفتم:

\_ گفتم شاید شام نداشته باشید. این شد که براتون کتلت آوردم. امیدوارم خوشتون بیاد.

از نگاهش مشخص بود خیلی تعجب کرده.

حق هم داشت منی که با یه من عسل هم نمیشه خورد، حالا با این لبخند و این بشقاب

غذا، مطمئنا تعجب برانگیزم.

با بهت و حیرت بشقابو از دستم گرفت و گفت:

\_ منو شرمنده کردید.

\_ نه خواهش میکنم.

به هم زول زدیم.

نمیدونستم چطور بهش بفهمونم که نمیخوام کسی موضوع حلما رو بفهمه.  
اون منتظر بود و من هم دنبال یه حرف بودم تا بتونم قضیه رو مطرح کنم.

اونقدر فکر کردم که خودش طاقت نیاورد و لب باز کرد:

\_ امر دیگه ای هم هست؟؟

\_ اووووم... راستش بله..... خب ...چطور بگم؟.....من.....چیزه...

\_ سلما خانوم؟؟؟ حالتون خوبه؟؟؟ چرا اینطوری حرف میزنید؟؟؟

از درون داغ بودم و از بیرون یخ....نمیدونستم چی باید گفت....یهواز کنار در گذشت و

گفت:

\_ بفرمایید داخل.....ظاهرا حرفی دارید که میخوايد بزنید.

نه نمیتونستم باهاش تنها توی خونه باشم. درست نبود.

پس جواب دادم:

\_ نه همینجا حرفمو میزنم.

آخه اینجا که خوب نیست.

\_ خوبه، راحتم.

\_ پس بفرمایید. منتظرم.

ظرفو روی اپنش گذاشت و جلوی دربرگشت.

نگاهمو به پایین دوختم تا بهتر بتونم مسلط شم:

\_ میخوام راجع به بچه ای که تو بغلم دیدید..... صحبت کنم.

چشاشو ریز کرد و منتظر نگام کرد که ادامه دادم:

\_ اون بچه..... اووووم..... برای خودم نیست!!!!!!

لبخندی زد و گفت:

\_ میدونم. شما که هنوز ازدواج نکردید.

یهو لبخند از روی لباش رفت و ادامه داد:

– یا شایدم کردید....آخه دیروز یه حرفی زدید که منو خیلی کنجکاو کرد....گفتید خودش اینو عملی کرد....ماهم داشتیم راجع به طلاق حرف میزدیم....میشه بدونم منظورتون چی بود؟؟

از سو استفاد کردنش بابت اینکه از زیر زبونم حرف بکشه،بدم اومدو گفتم:

– میشه حرفو عوض نکنید؟؟..از آب گل آلود ماهی نگیرید لطفا...من چی میگم....شما چی

میگید....اومدم بگم فکر بد نکنید..اون بچه مال ما نیست...برای یکی از دوستانه که....برای

مدتی نمیتونه از دخترش مراقبت کنه....و سپرده دست من...گفتم یوقت فکر بیخود

نکنید..خب دیگه شب بخیر.

خواستم برم که گفت:

– چرا طرز فکرم واستون مهم بوده که این وقت شب اومدید تا سو تفاهمی پیش نیاد؟؟

به لبخندی که روی لباس نقش بسته بود نگاه کردم و گفتم:

چون دلم نمیخواد کسی درموردم فکر بیخود کنه.

– این موضوع در مورد همه صدق میکنه؟؟

–پس چی؟؟ خیال کردید که شخص شما اونقدر مهمه که با بقیه تمایز داشته باشه؟؟...

شب بخیر آقای خوش خیال.

(راوی)

علی رو به رضا گفت:

\_ حالا مطمئنی اینجا بهمون کار میدن؟

رضا انگشت کوچکش را داخل گوشش برد و تکان داد و همینطور گفت:

\_ آره بابا... نیرو میخوان. حالا برو دیگه، آسانسور اومد.

وارد آسانسور شدند و به طبقه ی ۸ رفتند. با باز شدن در آسانسور بیرون آمدند و به طرف

منشی رفتند:

\_ واسه استخدام اومدیم.

منشی نگاهی به هر دو انداخت و گفت:

\_ منتظر باشید تا برای مصاحبه صداتون بزنند.

هر دو روی مبلمان نشستند...

پیمان در حالی که از اتاق کارش خارج میشد رو به منشی گفت:

\_اگه فتاحی تماس گرفت وصل کن.

منشی چشمی گفت و به کارش پرداخت... پیمان خواست داخل اتاقش برگردد که چشمش به

علی و رضا افتاد که متعجب به او زول زده بودند کمی فکر کرد و زمزمه کرد:

چقدر چهره این پسر آشناست.. کجا دیدمش؟

در این حین علی با ترس به پهلوی رضا سقلمه ای وارد کرد و گفت:

\_پسر این همون یارو نیست که از پشت زدیم بهش؟ رضا

به پیمان خیره شد و گفت:

\_آره خودش.

علی زیر لب با ترس گفت:

\_پاشو بزنیم به چاک... پاشو تا نشناخته مون.

همین که از جایشان بلند شدند پیمان نزدیکشان شد و گفت:

\_حالا دیگه میزنی و درمیری نامرد؟

علی با شنیدن این حرف با سرعت به سمت پله ها دوید و رضا هم دنبالش... پیمان قدم تند

کرد اما بی فایده بود با حرص مشتی به کف دستش زد و به اتاقش برگشت.

منشی که با تعجب به آن سه نگاه میکرد...شانه ای بالا انداخت و به کارش پرداخت...  
 علی در حالیکه از دویدن زیاد نفس نفس میزد ایستاد و دستش را به زانو گرفت و بریده  
 بریده گفت:

\_ ای بمیری رضا ... اینجام جا ... بود آوردی ما رو... گندت بزنن پسر...

رضا هم مانند او نفس زنان گفت:

\_ چه میدونستم رفتیم تو لونه زنبور... حالام چیزی نشده که... خوب شد زدیم بیرون و گرنه  
 دخلمونو میاورد یارو.

علی با عصبانیت سری تکان داد و غر زد:

\_ شانس کار پیدا کردنم نداریم... اه... اینم شد زندگی...

پیمان داخل اتاق کارش همینطور که قهوه مینوشید به گوشه میزش خیره شد... چند روز از  
 جدا شدنش با سلما میگذشت... به یاد حرف بیرحمانه ای که به او زده بود افتاد... چنگی به  
 موهایش زد و زمزمه کرد....

\_ این حالمو نمیفهمم... تا ازش دورم دلتنگ میشم... و حس میکنم چیزی رو گم کردم... و تا

میبینمش سرد میشم... سنگ میشم... و بیرحم... میشنوم صدای شکستنشو ولی باز ادامه

میدم... این حس لعنتی چیه که گریبانمو گرفته... چرا با گذشت دو ماه هنوزم یاد و خاطره هاش با منه؟

تقه ای به در اتاقش خورد و امیرسام با رویی گشاده وارد شد:

\_ سلام... چه خبر؟

و مقابل پیمان نشست... پیمان به خوردن قهوه اش پرداخت و جواب داد:

\_ بی خبرم. تو چه خبر؟... سلما چطوره؟

امیرسام باز حساس شد و بی اراده دستش رو مشت کرد و بی حوصله جواب داد:

\_ هیچ خبری نیست.

و تاکید وار ادامه داد:

\_ سلما خانم هم خوبه.

پیمان ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_ چته تو؟... نکنه خسته شدی بس زاغ سیاهشو چوب زدی هان؟

\_ پیمان چندبار گفتم اون دختر هیچ کاری نمیکنه که بخوام بهت گزارش بدم... اصلا از

خونه بیرون نمیره... تمام خریداشونم مادرش انجام میده...

\_ پس هیچ خبری نیست... هیچ موضوع مشکوکی...



امیرسام خواست جوابش را بدهد که یاد بچه ای که بغل سلما دیده بود افتاد، خواست موضوع را بگوید اما ناگاه پشیمان شد و فکر کرد:

\_ اونکه موضوع مهمی نیست... اون بچه چه ارتباطی به پیمان داره... بهتره موضوع و پیچیده نکنم... چون ممکنه پیمان حساس بشه.

پس رو به پیمان گفت:

\_ هیچ موضوع مشکوکی نیست. راستی دو روز پیش زنگ زدم گفتی دادگاهی... اتفاقی افتاده بود؟

پیمان با حواس پرتی گفت:

\_ طلاقش دادم.

امیرسام با چشمانی گرد گفت:

\_ افسونو طلاق دادی؟

پیمان به خودش آمد و برای ماست مالی کردن موضوع گفت:

نابا... چی میگم من... موضوعی نبود که... پرت و پلا میگم.

«راوی»

امیر سام مشکوک بہ پیمان خیرہ بود کہ پیمان گفت: قہوہ نمی خوری؟ \_ نہ

ممنون... نگفتی دادگاہ چیکار داشتی؟

\_ گفتم کہ موضوع خاصی نبود. برای یکی از اشناہا رفتہ بودم... شہادت بدم.

امیر سام سری تکان دادو یکبارہ پرسید:

\_ اوضاع ت با افسون چطورہ؟ پیمان

نیشخندی زد و گفت:

\_ حساس شدیا... بخدا افسون سر جاشہ... طلاقش ندادم... یہ حرف چرت زدم بابا... چرا جدی

پیگیری اخہ؟

\_ من کاری بہ اون حرفت ندارم... کلی دارم می پرسم.

\_ خوب خوییم، مثل ہمہ ی زوجہا.

\_ ہمہ ی زوجہا خوب نیستنا!!

\_ خوب مثل بعضی ہاشون... چت شدہ سامی مثل کارآگاہ ہاشدی لپ کلامو بگو... چرا لقمہ رو

می پیچونی.

\_ بگم؟

\_\_بگو

\_\_قول میدی جواب بدی؟

\_\_اگه در توانم باشه چرا که نه.

\_\_چرا بهم نمیگی، چی بین تو و این دختره سلما وجود داره که از من خواستی پپاش باشم؟

\_\_آها... پس درد تو کنجکاویته... اگه می دونستم معرفی کردن اون خونه به تو ودرخواستم

تااین حد حساست میکنه ابدا این کارو نمی کردم.

\_\_حالا که شده...منم جواب میخوام.

پیمان دستانش را روی میز قلاب کردو چشم هایش را برای لحظاتی بست تا آرامش

بگیرد...سپس جواب داد: \_\_سامی هیچ چیزی بین من و اون دختر وجود نداره... اگه میگم

هواشو داشته باش بخاطر اینه که زمانی داخل عمارت کار می کردن نمی خوام مشکلی

واسشون پیش بیاد...همین...

امیرسام سری تکان دادو کلافه گفت:

\_\_مثل چی داری دروغ میگی... باشه نگو...ولی من میدونم گلوت پیش این دختره گیر کرده و

دنبال اینی تا کسی نره سر وقتش تا خودت صیدش کنی...نه؟

پیمان که از سؤال و پرسش های امیرسام به ستوه آمده بود صدایش را کمی بالا برد و  
مشتی به میزش کوبید و گفت:

\_وای سامی... این مزخرفات چیه که میگی... من هیچ صنمی باون دختر ندارم...چند بار  
بگم؟.

امیرسام متعجب از جایش بلند شد و گفت:

\_حرفات باهم جور درنمیاد....یه روز میگی مواظب باش یه مرد نزدیکش نشه...یه روز میگی  
واست مهم نیست و صنمی باتو نداره... منو خر فرض کردی پیمان؟ فکر میکردم برات حکم  
داداشو دارم....حالا دیگه شدم غریبه؟باشه... پس تو هیچ کاری به اون دختر نداری  
دیگه...درسته؟

\_نه ندارم.

\_باشه...تا الان خیال می کردم شاید بین شما دوتا چیزی باشه که کاری نکردم. از الان دیگه  
آزادم... مگه نه؟

پیمان کنجکاوانه اخمی کرد و پرسید:

\_چی میگی تو؟یعنی چی که آزادی؟

۔ تو ہم بد نیست مثل من طعم خماری رو بچشی برادر من... فقط یادت باشه گفتی اون

دختر اہمیتی برات نداره... اینو فراموش نکن...

پیمان به صندلی اش تکیہ زد و گفت:

۔ من کہ نمی فہم منظور تو چیہ... ولی ارہ درستہ... اون دختر ربطی بہم ندارہ... فقط می

خوام ہواشونو داشتہ باشی ہمین...

۔ آرہ آرہ منم ہمین کارو می خوام بکنم... می خوام نذارم سختی بکشن.

مقابل پیمان ایستاد و گفت:

۔ کاری نداری؟

پیمان کہ ہنوز متعجب بود درجایش ایستاد و دست امیرسام را فشرد و گفت:

۔ نہ بسلامت.

امیرسام سری تکان داد و از اتاق خارج شد. پیمان با ذہنی پراز سئوال درجایش نشست

و باخود گفت:

۔ چش شدہ این پسر؟ معلوم نیست چی میگہ اصلا... چقدرم حساس شدہ رو این موضوع.

نفس عمیقی کشید و بہ پروندہ ای کہ روی میزش بود زول زد...

علی وارد خانہ شد... مادرش لب حوض مشغول شستن میوہ بود کہ گفت:

\_\_بابا اومده؟

مادرش خسته پاسخش را داد:

\_\_نه هنوز... کار پیدا کردی؟

\_\_تو فکرش هستم.

\_\_علی بجنب یه جا دستتو بند کن. تا کی میخوای عاطل و باطل بگردی تو خیابونا؟...یه کار

جور کن لااقل رومون بشه واست بریم خواستگاری. بدون کارو بار که نمیشه.

\_\_هه خواستگاری کی آخه؟

\_\_سلما. دختر عموت.

علی همینکه پای حوض نشست تا آبی به صورتش بزند...

با حیرت پرسید:

خواستگاری کی؟

\_\_خواستگاری سلما دیگه.

\_\_چی میگی ننه؟ حالت خوش نیست انگار نه؟ سلما که شوهر داره، بچه داره.

\_ شوهر داشت چند روز پیش طلاقش داد و رفت...

\_ حالا چون طلاق گرفته میاد زن من بشه؟

\_ آره چرا نشه؟ از خدایم باشه، پسر به این گلی دارم فقط تنها چیزی که نداره کاره، که اونم پیدا میشه.

علی با تعجب به مادرش زول زده بود.

باورش نمیشد چنین لقمه ای را برایش گرفته باشد.

زمانی به سلما علاقه داشت اما همینکه فهمید ازدواج کرده فکرش را از سرش بیرون کرد.

با اینکه می دانست یک سال از سلما کوچکتر است اما باز حس خاصی روی او داشت.

اما خیلی وقت بود که دیگر فکرش درگیر او نبود...

مادرش که او را در فکر دید پرسید:

\_ هان چی شده؟ مخالفی؟

علی از فکر خارج شد و جواب داد:

\_ نه نه...اگه جوابش مثبت باشه منم راضیم.

مادرش لبخند زد و گفت:

\_ الہی درد و بلات بخورہ تو سرم. برو بدہ لباس سفیدت رو لیلی اتو بز نہ.

بعد با صدای بلند گفت:

\_ لیلی؟ بردار لباس داداشتو اتو بز نہ.

لیلی دختر ۱۰ سالہ ای کہ کلاس نہم را می گذراند، کنار پنجرہ ایستاد و گفت:

\_ من امتحان دارم خودش بیاد اتو بز نہ.

علی با اخم بہ مادرش گفت:

\_ صد بار گفتم لی لی بہ لالای این دختر نذارین.

مادرش درحالی کہ دست بہ کمرش گرفتہ بود، از جایش برخاست و گفت:

\_ بابات لوسش کردہ.

بعد رو بہ لیلی گفت:

\_ ذلیل مردہ لباس داداشتو اتو بز نہ شب میخوایم بریم خواستگاری واسش.

لیلی:



۔ خواستگاری کی؟

علی جای مادرش جواب داد:

۔ این فضولیا به تو نیومده فسقلی. برو.

لیلی پشت چشمی نازک کرد و به داخل خانه رفت.

شب هنگام بود کہ علی مقابل آینه پیراہن سفید و اتو شدہ اش را بہ تن کرد و رو بہ لیلی گفت:

۔ چطور شدم جوجہ؟؟

لیلی لب و لوچہ ش را کج کرد و گفت:

۔ ہرکاری ہم کنی باز زشتی.

علی لگد آرومی بہ پای لیلی زد و گفت:

۔ زبونتو کوتاہ کن لیلی.....خیلی پررو شدی.

لیلی با اخم و بغض از اتاق خارج شد و رو بہ مادرش گفت:

واسہ این تحفہ میخواید زن بگیری؟؟ حیف اون زن کہ بخواد با این زندگی کنہ.

مادرش با اخم و ترش رویی گفت:

\_ لیلی....سرت تو کار خودت باشہ.ذلیل مردہ داداش بزرگتہ حیا کن.

لیلی سر و گردنی تکان داد و کنار پدرش نشست و گفت:

\_ بابا تو بگو قرارہ خواستگاری کی برین؟؟ من میشناسمش؟؟

پدرش دستی در موهای دخترش کشید و گفت:

\_ خواستگاری دختر عموت.....سلما.

لیلی با بہت گفت:

\_ سلما؟؟

پدرش سری تکان داد کہ گفت:

\_ حیف سلما کہ قرارہ زن این علی بشہ.

مادرش نیشگونی از بازویش گرفت و با حرص گفت:

– زبون درازی نکن. پاشو حاضر شو.

لیلی با ناراحتی به اتاق رفت.

دقایقی بعد همه حاضر و آماده سوار بر پیکان سفید رنگشان شدند و بسمت خانہ ی سلما براہ افتادند.

در بین راہ یک پاکت شیرینی بہ ہمراہ یک دستہ گل گرفتند و دوبارہ بہ راہشان ادامہ دادند.

مقابل در ایستادند و زنگ در را فشردند.

علی و مادرش بہ نمای ساختمان خیرہ بودند کہ لیلی گفت:  
– عجب جایہ.

مادرش کنار گوش علی زمزمہ کرد:

– تو این خونہ میری پادشاہی میکنی. فقط باید براشون زبون بریزی تا خامشون کنی.

علی متعجب گفت:

– پس به خاطر این دم و تشکیلاتشونه که گفتمی بریم خواستگاریش. آره؟؟ لابد لحظه شماری میکردی تا اون یارو طلاقش بده و ما چار چنگولی مال و منالی که به سلما رسیده رو بچسبیم. نه؟؟

همین موقع در باز شد که مادرش با حرص گفت:

– تو چی از زندگی میفهمی آخه؟؟ برو تو.

و بسمت در هولش داد.....

همینکه حلما رو بدست مامان سپردم، زنگ خونه به صدا در اومد.

متعجب به ساعت دیواری خیره شدم.

ساعت ۹ بود.

یعنی کی میتونه باشه؟؟

جلوی آیفون ایستادم که چهره ی عمو رو دیدم.

با خوشحالی درو باز کردم و به مامان گفتم:

– عمو اینان مامان.

مامان با عجلہ حلما رو روی مبل گذاشت و چادر بہ سرش انداخت و گفت:  
\_ چہ عجب!!

با گشادہ رویی درو باز کردم.  
مثل اینکہ خانوادگی اومدن.  
روسریمو مرتب کردم و گفتم:  
بفرمایید.

اول از ہمہ عمو اومد کہ با ذوق صورتشو بوسیدم.  
جعبہ ی شیرینی رو توی بغلم جا داد کہ گفتم:  
\_ این چہ کاریہ عمو...خوش اومدید.

لیلی لبخند زنان گفت:  
\_ سلام سلما جون.

آغوشمو براش باز کردم و گفتم:  
\_ سلام عزیزم.

بعد از او زنمو بود که با عجله و خندان صورتمو بوسید.

علی هم آخر از همه با یه دسته گل و پیراهن سفیدی که به تن داشت، مقابلم ظاهر شد.

لبخند زنان به دسته گلش اشاره کردم و گفتم:

– چه تیپی هم زده، این گل چیه آخه؟؟ انگار اومده خواستگاری.

بعد هم خندیدم که مردد به روم لبخند زد و گفت:

– خب مگه بده؟؟؟

دسته گلو ازش گرفتم و گفتم:

– آخه این چه کاریه.... شما ها خودتون گلید.

از کنارم گذشت و در حالی که به مادرش چشم و ابرو می اومد به مامان سلام داد.

لیلی و عمو بالای سر حلما نشسته بودند و با او بازی میکردند.

مامان کنار زنمو نشست شروع به احوال پرسی کرد.

به آشپزخونه رفتم و با یه سینی چایی به پذیرایی برگشتم و رو به عمو گفتم:

– راه گم کردین عمو.

عمو نگاهی به زمو کرد و گفت:

\_ زنموت اصرار داشت سر بزнім، ماهم گفتیم چشم.

\_ مگه زمو بگه که شما بیاید.

صدای لیلی توجهمو جلب کرد:

\_ مامانم بخاطر علی گفت که بیاییم و گرنه عمرا نمیومدیم.

متعجب به چشم غره ی زمو و علی نگاه کردم.

منظور لیلی رو متوجه نشدم.

تعارف کردم چای بخورند.

زمو از لیلی خواست، حلما رو ببره پیششون.

لیلی با احتیاط حلما رو به آغوش کشید و بدست مادرش داد.

زمو بوس گنده ای روی سر حلما زد و گفت:

\_ طفلک بیچاره. باید بی پدر بزرگ شه.....اما نگران نباش سلما جان. اگر خودت بخوای این

بچه هم میره زیر سایه ی پدر...پدری که خوب بتونه واسش پدری کنه. چه بهتر که اون پدر

آشنا هم باشه.

و با لبخند حلما رو توی بغل علی جا داد.

از حرفای زنمو سر در نمیاورد.

یعنی داشت میگفت من دوباره ازدواج کنم؟؟.....چطور میتونه اینقدر راحت این حرفا رو بزنه.

سرمو پایین انداختم تا حرفی نزنم تا مورد بی احترامی قرار بگیرم. خودمو کنترل کردم.....که باز صدای زنمو رو شنیدم:

چی میگویی سلما جان؟؟ قصد ازدواج داری یا نه؟؟؟

محکم و قاطع جواب دادم:

\_ نه.

نگاه زنمو متعجب شد و گفت:

\_ چرا آخه دخترم؟؟ این طفل معصوم چه گناهی کرده؟؟ اینم مثل بقیه ی بچه ها به پدر

احتیاج داره. به یه سایه احتیاج داره تا بره زیرش و بال و پر بگیره. بی رحم نباش. به خاطر

دخترت هم شده باید ازدواج کنی.



نگاہی حاکی از عصبانیت به زمو و بعد به مامان انداختم تا مگہ حرفی بزنہ.

مامان کہ نگاہمو خوند رو بہ زمو گفت:

\_ چہ وقت این حرفاس آخہ. چاییتو بخور.

زمو پیلہ تر شد و گفت:

\_ نہ خب. زری جان، تو کہ مادرشی باید نصیحتش کنی. باید فکر آیندہ ی خودشو دخترش باشہ.

داشت سرم میترکید.

چرا زمو تموم نمیکنہ این بحث مسخرہ رو؟؟ کلافہ

و بی توجہ بلند شدم و بہ آشپزخونہ رفتم.

مقداری میوہ داخل ظرف چیدم و همینکہ خواستم بہ پذیرایی برگردم صدای زمو متوقفم کرد:

\_ ما امشب واسہ همین خاطر اومدیم، همین علی.....چہ ایرادی دارہ کہ سایہ ی سر

خودشو دخترش بشہ. ہم آشناست. ہم ماشالا پسر م شاخ شمشادہ. منم واسہ جفتشون

مادری میکنم.

چشام گرد و نفسام تند شد.

یهو داغ کردم.

به تندی جلو رفتم و ظرف میوه رو روی میز کوبوندم و با خشم حلما رو از بغل علی گ رفتم و گفتم:

\_ واقعا که زنمو.....پس بگو چرا پيله ی این ماجرا شدی.علی از من کوچیک تره.چطور

مادری هستی که میخوای با یه منی که بیار ازدواج کردم، ازدواج کنه؟؟ منو دخترم نیازی به

آقا بالا سر و سایه ی سر نداریم.هنوز چند روز از طلاقم نگذشته که شما این حرفو میزنید.من

اصلا به ازدواج فکر نمیکنم.فقط میخوام خودم سایه ی سر دخترم باشم،همین و بس.خودم

میتونم واسه زندگیم تصمیم بگیرم.لطفا واسه من لقمه نگیرید.

بی توجه به نگاه مبهوت زنمو به اتاق رفتم و درو محکم به هم کوبوندم.

پشت در نشستم و به حلما که تو بغلم با تعجب نگام میکرد،زول زدم.

صورتشو بوسیدم و مشغول شیر دادنش شدم که صدای زنمو رو شنیدم:

– ما رو بگو اومدیم واسه کی خوبی کنیم. خوبی به سلما نیومده. خوبه خودشم میدونه بیوه  
ست و اینطور واسه گل پسر من ناز میکنه. واه واه واه..... پاشید.... پاشید بریم. اینم جواب  
محبت ما....

از این طرز صحبت زمو اشکم سرازیر شد..... توقع نداشتم..... از آدمای دور و ورم لااقل این  
توقع رو نداشتم.

چقدر زود لقب بیوه رو به من دادن.

چقدر زود شخصیت خیلی هاشون معلوم شد.

صدای خدا حافظیشون به گوشم رسید و بعد..... خونه تو سکوت فرو رفت.

صدای مامان به گوشم رسید:

سلما؟؟؟؟..... مادر؟؟؟... خودتو ناراحت نکن. تموم شد رفت. پاشو بیا شام بخوریم.  
اشکامو پاک کردم و حلما رو که خوابیده بود روی تخت گذاشتم و بیرون رفتم.

مامان مشغول چیدن میز بود که گفتم:

– چطور به خودشون اجازه میدن برای زندگی من نقشه بکشن؟؟ علی جای برادر

منه. نمیدونم چطور خیال کردن اگه این موضوع رو مطرح کنند جواب من مثبته.... آخه عمو چرا به حرف زنمو گوش کردو پاپیش گذاشت؟؟ از عمو توقع ندارم..... از علی توقع ندارم.... اونکه باید بدونه من به چشم برادری نگاش میکنم... آخه اون دیگه چرا؟؟

با کلافگی روی صندلی نشستم که ماما گفت:

\_ چرا بیخود شلوغش میکنی مادر؟؟ یه پیشنهاد بود که جوابشونو دادی تموم شد

دیگه.... چرا اعصاب خودتو خرد میکنی آخه؟؟؟

\_ ماما شما درک نمیکنی.... کم مونده بود رک و راست بهم بگن بیوه، که گفتن... از همه

توقع داشتم الا آشنا.... حیف..... حیف که بزرگتری سرم میشه و چیزی نگفتم و گرنه چنان

این زنمو رو میشستم مینداختم رو بند که هض کنه.

\_ سلما تمومش کن..... شامتو بخور.

\_ کی شام میخواد ماما جان؟؟ زهر بخورم بهتر از اینه.

\_ بچه شیر میدی، بخور.

بشقاب رو بستم هول داد و اشاره کرد شروع کنم.

ناچار قاشق رو داخل ظرف خورش زدم و روی برنج ریختم و مشغول شدم.

مامان همینطور کہ غذاشو میخورد با احتیاط گفت:

\_ حالا بی راه ہم نمیگن مادر.

با تعجب گفتم:

\_ منظور تون چیہ؟؟

\_ آخرش کہ چی؟؟ نباید یہ زندگی تشکیل بدی؟؟ تا آخر عمر میخوای خودتو، اون بچہ رو از

داشتن یہ همسر و پدر محروم نگہ داری؟؟ من بدتو نمیخوام دخترم..... ولی زنموت راست

میگہ..... نمیگم با علی ازدواج کن..... میگم اگہ کسی بود کہ لایق دونستی، دریغ نکن.

قاشقو تو ظرفم گذاشتم و گفتم:

\_ دیگہ شما دست بردار مامان..... مثل اینکه ہمگی تبانی کردید تا منو بذارید تو ہچل

نہ؟؟

\_ ازدواج مگہ ہچلہ؟؟ ازدواج سنت پیامبرہ.

\_ بلہ درست. اما کاش میذاشتید دو روز از زمان طلاقم بگذرہ بعد اینطور واسم نقشہ

میکشیدید..... مامان حرف آخر و میزنم، دیگہ نمیخوام چیزی راجع بہ این موضوع

بشنوم.....من .....قصد ازدواج مجدد ندارم.لطفاً دیگه حرفی درموردش نشنوم.خودم مگه  
چمه که نتونم دخترمو بزرگ کنم؟؟ نیازی به آقا بالا سر و دردسر ندارم.....خودم بچمو بزرگ  
میکنم،محتاج کسی هم نیستم.....این بچه هم پدر داره و هم مادر.....پدرشو که میشناسی  
مامان جان.....پس نگو نیاز به پدر داره....دخترم خودش بابا داره....فقط مشخص نیست یه روز  
بتونه اونو ببینه یا نه.

از سر میز بلند شدم که مامان با التماس گفت:

\_ من غلط کردم....بشین شامتو بخور.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

\_ خدانکنه.این چه حرفیه که میزنی.میل ندارم.

\_ سلما اگه من حرفی میزنم ناراحت نشو.تو خودت مادری.....میدونی که مادرا خوبی بچه

هاشونو میخوان.من خیر و صلاحشو میخوام.چرا زود به دل میگیری آخه؟؟

از پشت دست دور گردنش انداختم و گفتم:

قربونت برم.تو که میدونی در این مورد حساسم.دیگه نگو باشه؟؟

سری تکان داد و حرفی نزد.

شونه هاشو ماساژ دادم و به فکر فرو رفتم.

(راوی)

همگی باحالی منقلب و درهم داخل اتومبیل زوار در رفته شان نشستند. علی کنار پدرش در

صندلی جلو نشست و گفت:

\_اون حرفا چی بود زدی ننه؟ از تو بعیده. تو که برداری بهش بگی بیوه و انقدر کوچیکش

کنی دیگه معلومه اونم جواب مارو اینطور میده. آخه چرا نمک رو زخمش میپاشی.

میدونستم... میدونستم جوابش منفیه... اون هیچوقت منو به چشم شوهرش نمیبینه. این یه سال

اختلاف سنی مون انگار واسش خیلی مهمه...

مادرش با حرص و عصبانیت ضربه ای به پشت دستش کوبید و گفت:

—چی میگی علی؟ خام اون حرفاش نشو. چشمش به اون خونه و دم و دستگاه افتاده، هول  
برش داشته فکر کرده چخبره...هه...حالا واسه ما طاقچه بالا میذاره...انگار تا دیروز یادش  
رفته تو اون خونه با مادرش کلفتی میکرد خدا میدونسته به خر شاخ نداده والا.

علی تا خواست حرفی بزنه پدرش گفت:

—بس کنید دیگه...حیاکن زن...مثل اینکه داری از دختر برادرم حرف میزنی. سلما حق داشت  
اونطور جوابتو بده. چطور تا قبل ازدواجش پاپیش نداشتی حالا که چشمت به اون خونه افتاده  
دور برداشتی که بیاد زن، پسر یه لاقبای تو بشه؟ آخه این پسر میتونه یه زندگی رو  
بچرخونه؟ چرا حرف الکی میزنید آخه؟ به اونم حق بدین...چطور اون دختر بیاد ازدواج کنه  
درحالی که دلش راضی نیست؟ زور که نیست آخه. دیگه هم حرفی نشنوم دراین باره. یه  
چیزی گفتی، یه چیز هم شنیدی.

علی و مادرش که تا آن موقع به حرفهای او گوش می دادند، بی حرف نگاه به بیرون دوختند  
که لیلی زمزمه کرد:

—انگار این علی تحفه ست.



یکهو مادرش با پشت دست به دهانش کوبید که برق از سرش پرید و مات و مبهوت به مادرش زول زد که گفت:

\_ذلیل مرده، تو که اینو بگی، از بقیه چه انتظاری دارم آخه؟

لیلی بغض کرد و نگاهش را به پنجره دوخت. اما نتوانست تحمل کند و اشکهایش پی در پی روی صورتش ریختند. همیشه این باور را داشت که علی پیش مادرش شدیداً عزیز است.

امیرسام مقابل آینه قدی اتاقش ایستاد، دستی به موهای تازه اصلاح شده اش کشید و گوشی به دست خطاب به مادرش گفت:

\_دختر خویبه.

صدای شهلا) مادرش (به گوشش رسید:

\_قدو بالاتو بنازم که بلاخره دلت واسه یه دختر رفت. حالا اسمش چیه این عروس خانم؟  
امیرسام لبخند دلنشین و جذابی که فقط مخصوص خودش بود را روی لبانش آورد و گفت:  
\_سلما.

\_ به به. خوب به بابات بگم کی قراره آستین برات بالا بزنیم؟

\_ هرچه زودتر بهتر.... فردا شب چطوره؟

\_ زود نیست؟

۔ تازہ دیرہم شدہ عزیز من۔

۔ عجب ہولی توپسر۔ آخہ باید قبلش تلفنی خبرشون کنیم یا نہ؟

۔ نیازی نیست، غافلگیرشون کنیم بہترہ۔

۔ وا چہ حرفا میزنی امیرجان۔ رسمہ...نمیشہ بی خبر رفت کہ۔

۔ شما نگران چیزی نباش میترسم از دستم برہ۔ ہمین چند ساعت پیش یہ خانوادہ با گل و

شیرینی رفتن بالا۔

۔ واقعا؟ یہ وقت جواب مثبت ندادہ باشن ما ضایع شیم۔

۔ نہ از قیافشون موقع برگشت مشخص بود جواب منفی گرفتن۔

۔ بلا نگیری تو پسر زاغ سیاهشونو چوب میزنی مگہ؟

۔ نہ...ولی گاهی لازمہ سر از کار دخترہ مورد علاقت دریاری دیگہ۔

۔ از دست تو پس ما فردا شب میایم کہ خدمتشون برسیم۔ انشااللہ کہ ہرچی قسمتتہ ہمون

پیش میاد کاری نداری پسر م؟

۔ نہ عزیز من۔ خوب بخواید۔ شب بخیر۔

تما سو قطع کرد وباز نگاہی بہ خودش در آینہ انداخت و زمزمہ کرد:

\_سلما خانم...یه فردا رو تندی نکن...تلخی نکن...اولین باره از کسی برای ازدواج خوشم اومده...حتی مامانم تعجب کرده...این تن بمیره نه نگو.

و دستی به ته ریشش کشید لبخندی به چهره ی خودش زد و روی تختش دراز کشید...نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

\_من امیدم به تویه ها....مهرمو به دل این سلما خانم بنداز.دمت گرم.

صبح روز بعد،درحالی که از بد خوابی شب پیش کسل بودم.

از جام بلند شدم و از پنجره به هوای گرفته و ابری بیرون چشم دوختم.

پرده رو کنار زدم و به درختان برگ ریز خیره شدم.

ماه دوم پاییز رو میگذرونیم.....آبان ماه....ماه نسبتا سرد و پاییزی...پتو رو روی حلما

کشیدم و با لبخند بوسه ای به دستش زدم و از اتاق خارج شدم.

مامان در حال جارو برقی کشیدن بود.

سلام دادم و به حمام رفتم.

تو این هوا یه دوش آب گرم می چسبه.....حوله پوش از حمام خارج شدم و کنار شومینه نشستم.

مامان چای داغی مقابلم گذاشت و گفت:

\_ عجب هوای سردی شده. خوب حلما رو پیوشون که خدایی نکرده سرما نخوره.

فکر به مریض شدن حلما پشتمو لرزوند.

اصلا دوست ندارم اون روزو ببینم.

تا عصر بیشتر اوقاتم زیر پتو و کنار حلما گذشت.

هوا رو به تاریکی میرفت که از پتوی گرم و نرم دل کندم و مقابل آینه شروع به شونه کردن موهام کردم.

بعد هم با آرامش مشغول بافتنشون شدم که زنگ در به صدا در اومد.

با تعجب از جام بلند شدم و شالی روی سرم انداختم.

مامان مشغول پخت غذا بود که گفت:

\_ حتما آقا امیره که پشت دره.

آره صددرصد خودش بود. چون زنگ پایینو نزد، بلکه زنگ درو زد و الآن پشت دره.

سری تکان دادم و درو باز کردم.

یہ لحظہ از چیزی کہ دیدم خشکم زد.

یہ آقا و خانم میانسال کہ با لبخند بہ من زول زدہ بودند.

چشام گرد شد و گفتم:

\_ بفرمایید؟؟

یہو سر امیرسام از بینشون در اومد و گفت:

\_ سلام سلما خانم. پدر و مادرم ہستند.

ابروہام بالا رفت و نفہمیدم کی توسط مادرش بوسیدہ شدم.

ناچار لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

\_ خوشبختم.

مادرش بہ حرف اومد:

\_ اجازہ میدی دخترم؟؟

و بہ داخل اشارہ کرد.

با گنجی کنار رستم و گفتم:

\_\_ بلہ بفرماید.

و رو بہ مامان گفتم:

\_\_ مامان، مہمون داریم.

مامان ہم با دیدنشون مثل من تعجب کرد و دست از ادامہ ی کارش کشید و از آشپزخانہ بیرون آمد.

مامان چادری بہ سرش انداخت و گفت:

\_\_ بفرماید. خوش اومدید.

و چشمش بہ امیرسام کہ خورد، با لبخند گفت:

\_\_ خوش اومدی پسر، بفرماید.

امیرسام با لبخند خاصش گفت:

\_\_ پدر و مادرم ہستن، زری خانم.

مامان با خوش رویی تعارف کرد کہ بشینند.

چشم روی گل و شیرینی کہ روی میز گذاشته شد ثابت موند و ناگاہ نگاہ سمت امیرسام

چرخید....این تیپ رسمی....این گل و شیرینی....و خانوادہ اش چہ معنی میداد؟؟

چشامو ریز کردہ بودم و با ریز بینی مشغول دیدزدنشون بودم کہ مادرش گفت:

— بشین دخترم.

لبخند کمرنگی تحویل چہرہ ی دلنشینش دادم و مقابلش نشستم.

صدای پدرش نگاہمو بسمت خودش کشید:

— تحویل بگیر پسر....گفتم کہ اول اطلاع بدہ بعد مزاحمشون بشیم. بندہ های خدا تعجب

کردن از حضور ناگہانیمون.

مامان چادرشو سفت تر گرفت و گفت:

— این چہ حرفیہ آقا؟؟خیلی خوش اومدید.

امیرسام:

— شرمندہ،بدون اطلاع خدمت رسیدیم.خواستہ ی من بود.بابا و مامان تقصیری ندارند.

دلم گواهی بد میداد. هرچی میخواستم ذهنمو از ورود ناگهانی شون دور کنم نمیشد.  
حقم داشتم، حتما منظوری از اومدنشون داشتند، فقط امیدوارم اونطور که فکر میکنم  
نباشه.....

مامان اشاره کرد برای پذیرایی به آشپزخونه برم.  
تو این هوا نوشیدنی که میشد استفاده کرد، چایی بود، پس مشغول آماده کردن چای شدم و در  
همین حین مقداری میوه شستم و داخل سبد چیدم.

به میز تکیه دادم و انگشت اشارمو به دندون گرفتم.... یعنی چه نیتی دارند؟؟  
امیدوارم اون چیزی که حدس میزنم نباشه.

همینطور با خودم و افکارم کلنجار میرفتم که صدای قل قل سماور به گوشم رسید.  
چند فنجان آماده کردم و بعد از ریختن چای به پذیرایی برگشتم.  
به همگی تعارف کردم و باز به آشپزخونه برگشتم.  
حالم منقلب و دلم پر از شور و استرس بود.

از گوشه ی اُپن به امیرسام خیره شدم و زمزمه کردم:



۔ وای بہ حالت اگہ قصدی از این اومدن داشته باشی.

کہ صدای مادرش رو شنیدم:

۔ راستش ما برای امر خیر خدمت رسیدیم. ظاهر ا امیر من از سلمای شما خوشش اومده. این بود کہ برای آشنایی اولیه خدمت رسیدیم.

همونجا پاہام سست شد و گوشہ ی اُپن نشستم....ہمین دیشب کلی با زنمو کلنچار رفتم.  
حالا اینا رو کجای دلم بذارم.

وای امیرسام....وای از دست تو....آخہ تو از چپہ من خوشت اومده مردک روانی؟؟؟ از اخم و تخمام یا بی محلیام؟؟

اونقدر حرصی بودم کہ دامنمو چنگ زده و تو دستام میفشردم.  
حتی مامان ہم از این حرف یهوئی تو شوک بود کہ حرفی نمیزد.  
بگو مامان.....بگو کہ قصد ازدواج ندارم و کارمو راحت کن.....

اما چیزی که از مامان شنیدم حرصی ترم کرد:

\_ والا من که چیزی غیر از خوبی از امیر آقا ندیدم.....ماشالا تو پاکی و آقایی لنگه

نداره.ولی.....باید دید دخترم چی میگه.

گوشه لبمو تو دهنم کشیدم و جویدم.....یه کلام بگو نه و خلاص مادر من....چرا پیچ میدی

موضوعو....

صدای پدرش به گوشم رسید:

\_ میشه اجازه بدید با هم حرف بزنند؟؟اینطوری تکلیف ما بزرگترا هم مشخص میشه....والا

این آقا سامی ما بار اوله کسی رو برای ازدواج در نظر گرفته.و این یعنی دختر خانم شما واقعا

خانم و با کمالاته.آخه من روی انتخاب پسر هیچ شکی ندارم.

مامان:

\_ شما لطف دارید.....سلما جان بیا مادر.

چشامو محکم روی هم فشردم.

دوس دارم از ته دل جیغ بزنم و بگم از اینجا برید.

دوست دارم دستشونو بگیرم ببرم داخل اتاق و حلما رو نشونشون بدم و بگم اینو میبینید؟؟  
این دختر منه....به قول زنمو من یه زن بیوه ام.....نه یه دختر که آقا سامی شما چنین انتخابی  
کرده.....اما مثل خیلی وقتای دیگه خودمو کنترل کردم و از آشپزخونه خارج شدم و رو به  
مامان گفتم:

\_بله؟؟

مامان که انگار از بحث دیشبمون میدونست نظر من چیه با احتیاط گفت:

\_متوجه شدی جناب هدایت به چه خاطر تشریف آوردند؟؟

با اخم جواب دادم:

\_بله متوجه شدم.

مامان آب دهانشو فرو داد و مردد به امیرسام و خانواده اش و سپس نگاهی به من کرد و  
گفت:

\_خب نظرت چیه مادر؟؟ جناب هدایت میگن حرف بزنی بهتره.

نمیخواستم پیش اونا مامانو کوچیک کنم با توپ و تشر یا عصبانیتم.

پس نفس عمیقی کشیدم و محترمانه گفتم:

\_ من قصد ازدواج ندارم.....مامان جان شما که در جریانی....نمیدونم آقا امیر چه چیزی در

من دیدن که پاپیش گذاشتن و مزاحم شما شدن ولی باید بگم صد در صد انتخابشون

اشتباست....

نگاه هر چهار نفر روی من ثابت موند.

کسی جرات نکرد چیزی بگه....ولی امیر سام این سکوتو شکست:

\_ معذرت میخوام که پیش شما بزرگترا من حرف میزنم ولی....سلما خانم بذارید خودم

تصمیم بگیرم که تصمیم اشتباست یا خیر....از نظر بنده تصمیم درست و شایسته ای

گرفتم،اگه شما دلیلی برای حرفتون دارید بفرمایید ماهم متوجه بشیم.

و منتظر به من خیره شد.

دندونامو روی هم فشردم و فکر کردم:

\_ می مردی اگه حرف نزنی.

دستامو مشت کردم و گفتم:

\_ دلیلش شخصیه.

\_ فکر نمیکنید برای رد کردن من، دلیل باید مطرح شه.

\_ نخیر. چون صلاح نمیبینم.

امیرسام با چشمای نافذ و ریز بین نگاهم کرد و گفت:

\_ منم دلیلی نمیبینم که جواب منفی بشنوم.

صدای پدرش باعث شد مسیر نگاهم عوض شه:

\_ امیرسام، پسرم لابد دلیلی دارند که میگن نه..... اصرار بیجا نکن.

امیرسام نگاهشو دوباره روی من ثابت کرد و گفت:

\_ اجازه بدید یه صحبت با هم داشته باشیم.

\_ نیازی نیست.

این بار مامان رو به من تشر زد:

\_ سلما.... روشونو زمین ننداز. برید صحبتاتونو بکنید.

و لب به دندان گرفت که یعنی زشته.

کلافه بسمت اتاقی که مخصوص مامان بود رفتم.

دلم شور حلما رو میزد.... باید بهش سر میزدم.... اما موقعیت مناسبی نبود.

پس رو به مامان گفتم:

\_ مامان چند لحظه بیایین.

مامان با عذر خواهی از جاش بلند شد که اشاره کردم به حلما سر بزنه.

سر تکان داد و من با خیال راحت وارد اتاق مامان شدم.

امیرسام پشت سرم وارد شد و نشست:

\_ چرا زود تصمیم میگیرید شما؟؟؟ معمولا کمی در این طور مواقع فکر میکنند. چقدر عجولید

شما. یا شاید خیال میکنید همون جلسه ی اول بگید نه، واستون کلاس داره و شان و شخصیت

میاره آره؟؟

\_ نخیر. هیچم چنین فکری نکردم. من حرف آخر و همین اول زدم. شما چطور به خودت اجازه

دادی پا پیش بذاری و همراه خانواده بیای خواستگاری من؟؟ اصلا چرا من؟؟ منی که گمون

میکردم بدونید قصد نزدیک شدن به جنس مخالفو ندارم.

تو چشم زول زد و گفت:

\_ حالا که اومدم... گناه کردم؟؟

اخمامو تو ہم کشیدم و گفتم:

\_اگہ بدونی چیکار کردی...واست از گناہ ہم بدترہ...

\_ خب بگو تا بدونم....چیکار کردم؟

از اینکه طرز صحبتمون راحت شدہ بود،خوشم نیومد و گفتم:

\_من و شما راہمون ازہم جداست.من نہ قصد ازدواج دارم نہ علاقہ ای بہ شما...

زیر چشمی نگام کردو گفت:

\_علت؟

کلافہ جواب دادم:

\_علتش شخصیہ...چندبار بگم؟

\_من تنها زمانی از پیشنهادم منصرف میشم کہ دلیل مخالفت شمارو بدونم.

دوست داشتم سرش داد بزنم تا تو گوشاش فرو برہ کہ قصد ازدواج ندارم.هیچوقت از

آدمای سمج و پیلہ خوشم نمیومد،باحرص بہش زول زدم کہ گفت:

\_جای حرص خوردن جواب منو بدید.

از جام با شدت بلند شدم و گفتم:

\_سوال شما جوابی نداره. بیشتر از این من صلاح نمیدونم با شما هم کلام بشم... حالا که فهمیدید جواب من چیه... فکر میکنم بهتر باشه برید و بیش از این والده ی گرام رو منتظر نذارید.

خودم جلوتر سمت در رفتم که گفت:

\_سلما خانم؟ من شمارو به این راحتی از دست نمیدم... میدونید چرا؟ چون اونقدر رو تصمیم مصمم هستم که شما رو از خدا طلب کردم. از خودش خواستم، شمارو به من برسونه. پس فکر نکنید به این سادگی دست بر میدارم ازتون، من دلم هرچیزی رو بخواد باید به دستش بیاره. مگه اینکه خدا نخواه... نه بنده اش...

و اشاره ای به من کردو از کنارم گذشت و از در خارج شد. بی فکر به حرفاش پشت سرش از اتاق خارج شدم در اتاق خودم وحلما رو باز کردم... تا سری به دخترم بزنم... هنوز خواب بود. صدای امیرسام و شنیدم:

\_ما فعلا رفع زحمت کنیم تا سلما خانم فکراشونو بکنند.



ابروهام بالا پرید...عجب رویی داره این پسر.خوبه گفتم جوابم چیه...بی اهمیت به ح رفی که زد،باحترام از پدرومادرش خداحافظی کردم و بدون نگاه به خودش یک کلام گفتم:

\_به سلامت.

اما اون زول زد به من و گفت:

\_به امید دیدار.

اخمی کردم و به زمین خیره شدم.بعد از رفتنشون به اتاق رفتم و کنار حلما دراز کشیدم...  
 هه امیرسام نمیدونی سراغ چه کسی اومدی....اگه بدونی من همسر دوست جون جونیت  
 پیمانم اونوقت دور منو خط میکشی...حیف که نمی خوام حقیقت برملا بشه...حیف...

روی گونه ی دخترمو بوسیدم و زمزمه کردم:

\_ما به هیچکس جز خودمون احتیاج نداریم عزیزم

(راوی)

امیرسام با اعصابی متشنج از پله ها پایین آمد و درخانه اش را باکلیدی که به همراه داشت باز کرد.

کنار ایستاد تا پدر و مادرش وارد شوند...

ہر سہ روی مہلمان نشستند کہ مادرش گفت:

—گفتم کہ نباید بدون اطلاع بریم پسر م. اینطوری خیلی بد شد. بیچارہ ہا شو کہ شدن.

امیر سام لبخند فرمالیتہ و بی جانی زدو گفت:

—من اخلاقشو میدونم دختر مغرور یہ، اگہ تماس می گرفتیم، اصلا اجازہ نمیداد

بریم، خواستم تو عمل انجام شدہ قرارش بدم حالا ہم چیزی نشدہ کہ، فعلا قرارہ فکراشو

بکنہ.

پدرش با حالتی مشکوک پرسید:

—خودش اینو گفت؟

امیر سام دست مشت شدہ اش را مقابل دہانش گرفت و گفت:

—خودش کہ نہ ولی من اینطور گفتم تا مجبور بشہ کمی فکر کنہ.

مادرش شانہ ای بالا انداخت و گفت:

—نمی فہمم این جوونای امروزی چرا از ازدواج فرارین....انگار ازدواج یہ دیو بی سر و

پاست، آخہ دختر جون، امیر من مگہ چہ ایرادی دارہ کہ اینطور چشم انتظارش میذار ی؟ ولی

مشخص بود دختر جدی و عاقلیه. مهر بونه ولی رو نمیده. انتخابت قابل قبوله امیر جان، ولی اگه جوابش منفی بود، دیگه اصراری نکن. لابد واقعا قصد نداره ازدواج کنه مامان... زور که نیست...  
امیر سام با جدیت گفت:

\_مگه دست خودشه؟ من میخوامش... اونم باید بخواد.

پدر و مادرش نگاهی بین هم رد و بدل کردند و حرفی نزدند. کمی گذشت تا پدرش گفت:

\_خب دیگه بریم خانم. دیر وقته.

امیر سام روبه پدر و مادرش گفت:

\_کجا؟ چرا اینجا نمی مونید؟

مادرش در جایش ایستاد و در حالی که شال روی سرش را مرتب میکرد جواب داد:

\_نه دیگه مامان، بریم. کاری نداری؟

امیر سام در جایش ایستاد و از آنها خداحافظی کرد و تا جلوی در همراهشان رفت...

کلافه در خانه را بست و به اتاقش رفت. مشتی به کیسه بکس مقابلش زد و داد زد:

\_لعنتی.

روی تختش نشست و موهایش را چنگ زد و کلافه گفت: \_چرا؟... چرا؟... چه ایرادی

داشتم؟... چه دلیلی داشتی که نگفتی؟... د آخه دلیلتو بگو اگه مورد قبول نبود اونوقت بگو نه،

مگه میشه امیرسام چیزی رو بخواد و نتونه مال خودش کنه؟ بخدا نمیشه سلما...نمیشه. مقابل  
آینه شالمو مرتب کردم و با صدای بلند به مامان گفتم:

– مامان میرم واسه حلما پوشک بگیرم.

از خونه خارج شدم و همینکه از پله ها پایین میومدم به امیرسام که مشغول بستن دکمه های  
آستینش بود و همینطور حواسش به من بود نگاه کردم.

با لبخند گفت:

– صبح بخیر.

نگاهمو ازش گرفتم و به آرامی جواب دادم:

– صبح به خیر.

– جایی تشریف میبرید برسونمتون؟

پایین پله ها ایستادم و گفتم:

– نخیر. جایی نمیرم.

نزدیکم ایستاد و گفت:

۔ از دیشب تاحالا فکراتونو کہ کردید. بلہ؟؟

با اخم نگاہش کردم و گفتم:

۔ چہ فکری؟؟

بہ خودش اشارہ کرد کہ گفتم:

۔ حتی یہ درصد ہم فکرم پیش شما نرفت. اصلا چرا باید فکر می‌کردم؟؟

۔ این یہ رسمہ. دخترا بہ خواستگارشون فکر میکنند تا اگہ گزینہ ی مناسبی بود جواب مثبتو

بدن و طرفشونو انقدر جون بہ لب نکنند.

۔ من جوابمو دیشب دادم. نیازی نمی‌بینم بخوام فکر کنم.

با حالت جذاب و مردانہ ای نگاہم کرد و گفت:

۔ پافشاری می‌کنی بدتر میشما!!!!!! پیلہ میشم عجیب.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

۔ دیگہ صلاح نمیدونم شما تو این خونہ بمونید. قرار دادو فسخ میکنیم.

ابروهاش بالا پرید و گفت:

\_ قرار دادمون یک ساله ست.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ یا دست از کاراتون بردارید یا کل پولتونو میدم تا هرچه سریع تر از اینجا برید.

از کنارش رد شدم که گفت:

\_ کاش جای این همه سرسختی میگفتی چه مشکلی دارم که بهم میگی نه.

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

\_ شما نه.....من یه مشکلی دارم که سرسختی میکنم.

\_ تو؟؟؟؟....من که مشکلی نمیبینم.

\_ متأسفانه دیدنی نیست تا ببینید.راहतونو از من جدا کنید تا اتفاقی نیفتاده.

\_ چه اتفاقی مثلاً؟؟

\_ کاش میشد بگم....نمیدونید که به نفعتونه از من دوری کنید وگرنه لحظه ای دریغ

نمیکردید.

از در خارج شدم و بی توجه به بهت و تعجبش به راهم ادامه دادم..

نمیفهمم چرا بعضی از آدم‌ها میخوان با زور و اجبار یا پافشاری به خواستشون برسند.....کاش میفهمیدن گاهی اوقات واقعا آدم‌ها دل و دماغ ورود به مرحله‌ی جدیدی از زندگی رو ندارن. کاش بفهمن گاهی اصلا مایل نیستی کسی رو وارد زندگیت کنی.

چند روز میگذره و خداروشکر خبری از امیرسام نیست.  
خوشحالم که سر عقل اومده و دست از این پیشنهاد بیخود برداشته.  
امروز حلما و پویا وارد ماه سوم شدند.  
هنوزم با یاد پسر ۳ ماهم که فقط یکبار دیدمش ساعتها اشک میریزم...

مامان، حلما رو روی پاش گذاشته بود و با صدای قشنگ و دلنشینش لالایی میخوند که زنگ درو زدن.

یه لحظه استرس تو وجودم نشست و قلبم با شدت کوبید.  
یعنی باز امیرسام بود؟.....وقتی زنگ بالا رو میزدن یعنی امیرسامه. چرا بعد از چند روز دوباره پیداش شده؟؟

روسریمو روی سرم انداختم و دستی به تونیکم کشیدم و به طرف در رفتم.

درو که باز کردم یه دسته گل سرخ مقابلم قرار گرفت.

چند بار پلک زدم و خیره به لبخند جذابش شدم. چرا؟؟؟ چرا

دوباره سر و کله اش پیدا شده؟؟

صداش باعث شد باورم بشه وجودش واقعیه:

\_ سلام. اجازه میدید باز مزاحمتون بشیم؟

از درون داغ شدم و دوست داشتم یه سیلی زیر گوشش بزنم تا دست از سرم برداره.

اما با دیدن پدر و مادرش که از پله ها بالا میومدند، کنار رفتم و به اجبار گفتم:

\_ بفرماید.

صدای مامان که میپرسید کیه به گوشم خورد و بعد صدای امیرسام:

\_ زری خانم. باز مزاحم شدیم. دوباره مزاحم شدیم.

پدر و مادرش لبخندزنان وارد شدند که سعی کردم با خوش رویی جواب احوال پرسیشونو

بدم.

تعارف کردم بشینند که مامان از داخل اتاق اومد و شروع به احوال پرسی و.... کرد.



به آشپزخونه رفتم تا بساط چایی رو آماده کنم که صدای پدرش به گوشم رسید:  
 \_ ما دوباره خدمت رسیدیم تا نظر آخر سلما خانمو بشنویم. دیگه مهلت فکر کردنشون زیاده  
 شده بود. این شد که باز مزاحم شدیم.

پشت بندش صدای مامان که مردد به نظر میرسید رو شنیدم:  
 \_ نه این چه حرفیه. مراحمید.

این اصرارهای مکرر امیرسام واقعا اعصابمو متشنج میکرد.  
 چرا نمیفهمه؟؟ چرا خودشو به نفهمی زده؟؟ یه لحظه آمپر زرد بالا و از آشپزخونه خارج  
 شدم تا بگم....واقعیتو بگم و خودمو خلاص کنم.

باقدم هایی تند خودمو مقابلشون رسوندم و گفتم:  
 \_ مثل اینکه تا واقعیتو نفهمید، دست بردار نیستید. نه باشه..باشه میگم..میگم تا دست  
 بردارین...بیایین.....همراه من بیایین تا دلیل مخالفتمو بدونید...

پا تند کردم و بسمت اتاقی که حلما درش خواب بود رفتم.....دیگه کافی بود...باید خودشون  
 ببینند تا باورشون شه.

نمیدونستم کاری که میکنم درسته یا نه.

اما چاره ای نبود به خاطر برداشتن امیرسام از زندگیم مجبور بودم.

تا خواستم دستگیره ی درو پایین بکشم صدای مامان متوقفم کرد:

\_ سلما؟؟ آروم باش. جوابتو بده تا تکلیفشونو بدونن. نیازی نیست حقایق زندگیتو بر ملا کنی.

کلافه گفتم:

\_ مگه نگفتم؟؟ مگه من جواب منفیمو ندادم؟؟ پس چرا دوباره اومدن؟؟ چرا؟؟؟

مامان نگاهی به امیرسام کرد و گفت:

\_ جوابتو که شنیدی پسرم....چرا اصرار داری؟؟؟

با عصبانیت به امیرسام چشم دوختم که گفت:

\_ ترجیح میدم دلیل سلما خانمو بدونم بعد اگه نشد باهاش کنار اومد اونوقت میرم و پشت

سرمو هم نگاه نمیکنم.

صدای مادرش هم باعث نشد از اصرارش سر باز کنه:

\_ امیرجان، مامان، بس کن. ماکه گفتیم این بخت، قسمت نیست.

امیرسام همینطور که به من خیره بود، جواب داد:

\_ مامان، خواهش میکنم بذارید راه خودمو برم.

و خطاب به من ادامه داد:

\_ میتونم دلیلتونو ببینم؟؟

کمی نگاهش کردم. از سر سختیش سر در نیاوردم.

دستگیره رو پایین کشیدم و گفتم:

\_ بفرمایید.

و خودم جلو تر به راه افتادم.

دختر کوچولوم تو خواب ناز بود که به آرومی بغل گرفتمش و همین که برگشتم، رخ به رخ

امیرسام در اومدم.

پست سرش مامان و پدر و مادر امیرسام وارد شدند وبا تعجب به حلما نگاه کردند.

لبامو با زبون تر کردم و بعد از کشیدن یه نفس عمیق لب باز کردم و گفتم:

\_ این بچه رو میبینید؟؟

همه نگاهم کردند که ادامه دادم:

\_ میدونید کیه؟؟

امیرسام با بهت جواب داد:

\_ گفته بودید بچه ی دوستتونه که برای مدتی پیش شما گذاشته.

نیشخندی زدم و با بغض گفتم:

\_ دروغ گفتم، این دختر منه.

دست کوچیک دخترمو بوسیدم که اشک روی گونه ام افتاد.

سرمو بالا آوردم و چشم تو چشم امیرسام گفتم:

\_ من قبلا ازدواج کردم. اینم حاصل ازدواجه.....حالا متوجه شدید علت منصرف کردن شما از

این پیشنهاد چیه؟؟

نگاه هر سه به من خیره بود.

با رنگی پر از بهت و تعجب.

نگاه ازشون گرفتم و به حلمای نازم چشم دوختم.

یهو امیرسام از بین پدر و مادرش گذشت و اتاقو ترک کرد.

چند لحظه بعدم صدای در خروجی به گوشمون رسید.

نگاهی به پدر و مادرش کردم.

مادرش با شرمندگی گفت:

— پسر منمیدونسته و گرنه چنین پیشنهادی نمیداد.

لبخند کمرنگی تحویلش دادم و گفتم:

— من دوست نداشتم کسی از وجود دخترم بویی ببره.....به خاطر مشکلی که با خانواده ی

همسرم دارم میتراسم اونو از من بگیرند.پس به پسر تونم بگید وجود دخترمو مثل یه راز تو

سینشون حبس کنه....لطف ا.

هر دو لبخند اطمینان بخشی تحویلم دادند وبا کلی عذرخواهی،خدا حافظی کردند و رفتند.

معلوم بود خیلی از وجود بچه تعجب کردند.

امیرسام انقدر بهت زده شد که بی هیچ حرف و صحبتی گذاشت و رفت.

کاش اینقدر پیله نمیشدی تا مجبور نمیشدم این رازو برملا کنم.

کاش لجوجانه سر پیشنهادات نمیموندی.

حالا هم من نگرانیم بیشتر شده و هم تو مورد ناراحتی قرار میگیری.

فقط امیدوارم راز دار خوبی باشید.

**\*\*راوی\*\***

به در خانه اش ضربه ای خورد.

کلافه با چشم هایی به خون نشسته از جایش برخاست و در خانه را باز کرد.

پدر و مادرش با ناراحتی وارد شدند.

مادرش دستی به شانه های پهن پسرش کشید و گفت:

— پافشاری زیادش هم خوب نیست. حالا فهمیدی به خاطر اصرار های بیجای تو اون دختر

بیچاره محبور شد زندگیشو برای ما بریزه رو دایره؟ بیچاره ازم قول گرفت حرفی به کسی

نزنیم بابت دیدن بچه اش. انگار خانواده ی همسرش قصد دارن اونو ازش بگیرند. طفلی ترسیده بود. تو هم مراقب باش حرفی در این باره نزن.

امیرسام سری تکان داد و اشاره کرد بنشینند که پدرش گفت:  
\_ بهتره تنهات بذاریم تا با خودت کنار بیای... خودتو نیاز پسر... مگه فقط همین دختر تو این شهره؟؟ کلی دختر خوب هست. فقط اینبار مراقب باش به کاهدون نرن.

ولبخندی تحویل پسرش داد و با اشاره به همسرش از خانه خارج شدند.  
امیرسام که از همیشه آشفته تر بود درخواست و به حمام پناه برد. تا مگر یک دوش آب گرم کمی آرامش به وجودش تزریق کند.  
حوله اش را برداشت و راهی حمام شد....

(راوی)

حوالہ پوش از حمام خارج شد و مقابل آئینہ ایستاد.

موہایش را شانہ کشید.

لحظہ ای چہرہ ی سلما کہ دخترش را در آغوش داشت از ذہنش دور نمیشد.

کلافہ سری تکان داد و فکر کرد چطور ممکن است آن دختر، دختری کہ انتخابش کردہ

بود..... دختری کہ مورد علاقہ و توجہش قرار گرفتہ بود، ازدواج کردہ و بچہ ہم داشتہ باشد.

حوالہ را از تنش خارج کرد و ہمینطور کہ بسمت کمد لباسش می رفت زمزمہ کرد:

– یعنی تو.... مال یکی دیگہ بودی و من تو فکرت بودم؟؟ آخہ چرا؟؟ چرا حالا کہ من از یکی

خوشم اومدہ باید تو این موقعیت قرار بگیری؟؟ چرا ہمون روز اول نگفتی اون بچہ، بچہ ی

خودتہ تا من بیشتر از این فکرمو درگیرت نکنم؟؟ اصلا چرا یہو شدی تمام فکر و ذکرم؟؟

چی داشتی؟؟ چیکار کردی؟؟ تو کہ بجز بد اخمی و لجاجت کاری نکردی. پس چرا دلمو بہت

باختم؟؟ لعنت بہ من..... لعنت بہ من کہ گند زدم تو انتخابم. حالا چطور تو چشاش نگاہ کنم؟؟

چطور خودمو ببخشم کہ عاشق ناموس یکی دیگہ شدم؟؟ چطور ببخشم؟؟ منکہ ناموس بقیہ

مثل ناموس خودم بود، حالا چرا؟؟ چرا عاشق این یکی شدم؟؟ ندونستہ عشقشو تو دلم اسیر

کردم.



یک به یک لباس پوشید و روی تختش خزید و فکر کرد که اصلا چرا پیمان، باید حواسش به یک زن شوهردار باشد؟؟ زنی که بچه ای هم از شوهرش دارد.

به گوشه ای خیره شد و گفت:

\_ اصلا شوهرش زنده ست؟؟ یا اصلا هنوزم باهمن؟؟ پس چرا تو این مدت من ندیدمش؟؟ نکنه شوهرش ازش جدا شده؟؟ اون حرفی که اون روز گفته بود...چه معنی داشت....

و یاد آن روز در ذهنش پررنگ شد:

(\_ شما اگه ازدواج کنید چقدر سخت میگیرید به همسر بیچارهتون. بدبختو به سال نکشیده مجبور میکنید جدا شه ازتون.

\_ شما غصه ی اون نامردو نخور؛خودش امروز اینو عملی کرد).

این موضوع آنقدر فکرش را درگیر کرده بود که خواب را هم از چشمانش ربوده بود.

تا صبح به همین موضوع فکر کرد و در آخر تصمیم گرفت کمی صبور باشد تا موضوع  
برایش به مرور زمان مشخص شود. تا از این کنجکاوی و درگیری ذهنی خارج شود.....  
چشم روی هم گذاشت و سعی کرد بخوابد.

شب از نیمه گذشته بود تا بالاخره پلکهایش سنگین شد و روی هم افتاد .

(سلما)

مامان فنجانی چای مقابلم گذاشت و گفت:

\_ چرا نمیخوابی؟؟

حواسم سر جاش اومد و به بخاری که از فنجان بیرون میومد زول زدم و گفتم:

\_ بی خواب شدم. خواب از سرم پریده.....

\_ چرا؟؟ به چی فکر میکنی؟؟

\_ به همین پسره...نمیدونم یهو چیشد.....چه اتفاقی افتاد که این پسره واسه خواستگاری پیش

قدم شد. منکه کاری نکردم، حرفی نزدم تا نظرشو جلب کنم. بالعکس خیلی باهاش سرد و

خشک رفتار کردم. پس چرا فکر و خیال به سرش زدد؟؟ میترسم اون شبی که براش کتلت

بردم تا بہش بفہمونم موضوع بچہ رو بہ کسی نگہ، باعث شدہ باشہ کہ خیال بد بہم  
 کنہ....مامان،امیرسام و پیمان دوست گرمابہ و گلستان ہم اند. اگہ در مورد من،حرفی بہش  
 بز نہ.....درمورد حلما چیزی بگہ چی؟؟ من نمیخوام حلما رو مثل پویا از دست بدم.  
 حلما جون و عمرمہ.تمام زندگیمہ. تو این ۲ ماہ شدہ تموم ہم و غم. اگہ یہ روز ازم  
 جداشہ میمیرم...بخدا میمیرم مامان.....

با غم بہ مامان زول زدم.  
 لبخند کوتاہ و غمگینی تحویل دادم و گفتم:  
 \_ بد بہ دلت راہ ندہ.امیرسام چنین آدمی نیست.نمی دونم چرا این پسر بہ دید من اینقدر  
 خوب و پاک میاد.ازش بعید میدونم بخواد حرفی بز نہ.بعدم اگہ میخواست بگہ تا الآن گفتمہ  
 بود کہ داخل خونہ ای زندگی میکنہ کہ تو بہش اجارہ دادی.لابد نگفتمہ کہ تا الآن خبری  
 نشدہ دیگہ.

شانہ ای بالا انداختم و گفتم:  
 \_ خداکنہ.....خداکنہ همینطور کہ شما میگی باشہ.

بہ حلما نگاہ کردم کہ بیدار شدہ بود و با اخم بہ سقف اتاق نگاہ میکرد.

لبخندی به چهره ی با نمکش زدم.....تو تموم زندگی منی دختر گلم....از خدا میخوام توسط تو  
منو مورد آزمایش الهیش قرار نده....آخه تو بزرگترین نقطه ضعف منی.....بزرگترینش.

فنجان چای رو مقابل دهانم گرفتم و مزه مزه کردم.

تلخیش کاممو تلخ کرد،حبه قندی برداشتم و نگاهمو به مامان که با محبت به حلما خیره  
شده بود دوختم.

مامان هم زیادی به حلمای من عادت کرده بود.....

واقعا در نبودش هردومون میشکنیم...

(راوی)

دستش را جلو برد تا صورت سلما را نوازش کند....اما سلما از او دور شد.....نگاه متعجب و

کفری اش را به او دوخت و گفت:

– این کارا چه معنی میدہ؟؟ نمیخوام کہ بخورمت.

سلما دست بہ سینہ زد و ابرویی بالا انداخت:

– من اینجوریم دیگہ.....بدم میاد نامحرم بہم دست بز نہ.

اینبار خودش دست بہ سینہ شد و گفت:

– باشہ.وقتی رفتم سراغ یہ عشق دیگہ اونوقت با ندامت میای سراغمو میگی پیمان جونم بیا

اصلا کل وجودم مال تو.....

سلما اخمی کرد و گفت:

– ایش.....من پیام اینو بگم؟؟ پیام شرفمو پیش تو ببرم؟؟ درضمن....جنابعالی بیجا میکنی

بری سراغ یہ عشق دیگہ.

پیمان از تہ دل می خندد کہ سلما مقابلش می ایستد و چشم در چشمش میگوید:

– این چشما فقط باید منو ببینند.فہمیدی؟؟ این گوشا فقط باید صدای منو بشنوه.شیرفہم

شد؟؟ این لبہ فقط باید راجع بہ من حرف بز نہ،افتاد؟؟

پیمان برای شیطنت سلما قهقهه ای زد و دماغش را قبل از اینکه جبهه بگیرد کشید و گفت:

\_ ای شیطون بلا.

و صدای خنده ی شادشان بود که کل پارک را فرا میگرفت.

صدای خنده ها در گوشش پیچید.....هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد و به یکباره از خواب پرید.....خیس عرق بود و نفس نفس میزد.

به اطرافش نگاه کرد.

طبق معمول در اتاق همیشگی و تنهای خودش بود.

دستی به صورتش کشید و از خوابی که دیده بود به فکر فرو رفت.

این یک خواب نبود. بلکه یک خاطره ی کهنه بود که از خواب هایش سر درآورده بود.

زمزمه کرد:

\_ باز سلما تو رویاهای من سرک کشید....چرا تا میام فراموشش کنم تو خواب و کابوسم

پیداش میشه؟؟.....انگار حقیقی بود..خواب نبود....یه خاطره بود.....مرور خاطره ای

قدیمی....اما نه.....سلما به من گفت ما هیچ ارتباطی قبل از این با هم نداشتیم....پس اینا

چیه؟؟ اینا چیه که هر از گاهی از تو فکرم میگذره؟؟ چرا فقط سلما توشون حضور داره؟؟

چرا سلما باید حضورش تو این یادآوری ها پررنگ باشه؟..... یعنی من و

سلما.....روزی.....روزی همو دوست داشتیم؟؟

از حرفی که زد خودش بهتش زد.....از نظر او این موضوع غیر ممکن بود.....ولی یادآوری گذشته عکس این را نشان میداد.

خودش هم در شگفت بود.....اگر سلما، در گذشته ی او نقشی داشته، پس چرا؟؟ چرا این

موضوع را از او پنهان کرد؟؟ چرا نخواست پیمان حقیقت را بداند؟؟ در این بین چه

موضوعی وجود دارد که سبب سکوت سلما شده؟....تمام این افکار از ذهنش میگذشت.

تصمیم گرفت فردا به دیدنش برود و دوباره حقیقت را از او جویا شود، شاید اینبار به نتیجه

ای رسید، با این فکر، با خیالی نسبتا آسوده چشم روی هم گذاشت و باز به خواب رفت....

صبح روز بعد قبل از رفتن به کارخانه تصمیم داشت سراغ منزل سلما برود تا هم حالشان را

جویا شود و هم سوالاتی که ذهنش را درگیر کرده بود بپرسد.

قبل از خروج از خانه، سراغ پسر دردانه اش رفت و بعد از کلی ناز و نوازش به دست

عزیزش سپرد و از خانه بیرون زد.

سوار بر اتومبیلش به سوی مقصد مورد نظرش راند.  
 دلش از دیدن سلما لرزید و بی اراده قلبش تند کوبید.  
 نفس عمیقی کشید تا آرامش مهمان قلبش شود.  
 مقابل منزل سلما پارک کرد و پایین آمد.  
 مردد جلوی در ایستاد و دست لرزانش را بسمت دو دکمه ی مقابلش برد و پس از کمی دو  
 دلی زنگ بالا را فشرد.  
 منتظر ماند تا صدای سلما یا مادرش را بشنود ولی خبری نشد.  
 دوباره و چند باره دست برد و زنگ را فشرد....اما باز خبری از صدای سلما یا مادرش نبود.  
 کمی فکر کرد....ماندن را جایز ندانست و بسمت اتومبیلش رفت.  
 داخل آن نشست و خواست استارت بزند که پشیمان شد...تلفن همراهش را بیرون آورد و  
 شماره ی امیرسام را گرفت.....حتما او از نبودن سلما با خبر بود.  
 پس چه بهتر که سراغش را از او می گرفت.  
 امیرسامی که بعد از آخرین دیدار در دفترش او را ندیده بود.....چند بوق خورد که صدای  
 امیرسام به گوشش رسید.....



(راوی)

امیر سام یقہ پیراھنش را مقابل آینه مرتب کرد و همین کہ خواست از اتاق خارج شود، تلفن  
ہمراہش بہ صدا در آمد.

متعجب بہ اسم تماس گیرندہ نگاہ کرد و زمزمہ کرد:

— پیمان!؟؟

مکث کوتاہی کرد، سپس جواب داد:

— جانم؟؟

صدای پیمان بہ گوشش رسید:

— سلام. سامی کجایی؟؟

— سلام. خونہ.

— خونہ ای؟؟

— آره. چطور مگہ؟؟

— بینم خبر داری سلما خونہ ست یا نہ؟؟

امیرسام اخم غلیظی کرد و با دندانهایی به هم فشرده جواب داد:

— تو با اون چکار داری؟؟

پیمان ابرویی بالا انداخت و متعجب از این سوال سام، گفت:

— اومدم ببینمش. زنگ زدم نبود.

— زنگ زدی نبود؟؟ تو مگه شمارشو داری؟؟

— سامی جلوی درم. زنگ درو میگم.

— تو جلوی دری؟؟

— وای سامی، این سوالی مسخره چیه؟؟ بگو خبر داری ازش یا نه؟؟

— نه ندارم. منکه مفتش نیستم بینم کی میره و کی میاد.

— هوم باشه. کاری نداری؟؟

امیرسام بسمت پنجره ی پذیرایی رفت و همینطور که پرده را کنار میزد تا پیمان را زیر نظر

بگیرد، گفت:

— چکارش داری حالا؟؟ بگو بهش برسونم.

پیمان نیشخندی زد و گفت:

– روانی. او مده بودم بینمش. خدا فظ.

و تماس را قطع کرد.

امیر سام با حرص موبایلش را روی کاناپه انداخت و به اتومبیل پیمان که جیغ لاستیکهایش بلند شد نگاه کرد.

لب گزید و گفت:

– من نمیفهمم این پسر چه کاری با سلما میتونه داشته باشه که هر از گاهی فیلش یاد هندوستان میکنه.

با عصبانیت سمت کت اسپرتش رفت و بعد از برداشتنش از خانه خارج شد.

پیمان صدای موزیک را بالا برد و فکر کرد:

– امیر سام چقدر تغییر کرده. انگار مثل سابق نیست. دقیقا از زمانی که او مد تو این خونه، از این رو به اون رو شد.... دلیلشو نمیدونم فقط امیدوارم، علتش سلما نباشه.....

ناگهان فکر کرد:

\_ نکنه سام از سلما خوشش اومده باشه؟ نکنه دلیل سردی و کم محلی این اواخرش همین باشه؟؟

اما خیلی زود به خودش آمد و امید داد:  
\_ نه غیر ممکنه.....

(سلما)

\_ سلما جان بیا صبحانه بخور.  
\_ اومدم مامان.

مسواکو سرجاش گذاشتم و خواستم به آشپزخونه برم که زنگ در به صدا در اومد.  
متعجب به آیفن نزدیک شدم.

هرچه نزدیکتر میشدم از چیزی که میدیدم بیشتر تعجب میکردم.

دارم درست میبینم؟؟؟ این پیمانه؟؟ پیمانه که بعد این همه مدت اومده سراغم؟؟ آخه  
چکارم داره؟؟ چرا اومده؟؟

به صورتش که حالا اخمو شده بود زول زدم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود.....اما نه.....من قول داده بودم....به خودم.....به دلم.....

صدای مامان افکارمو به هم ریخت:

\_ کیه سلما؟؟ چرا باز نمیکنی؟؟

با صدایی لرزون جواب دادم:

\_ کسی نیست مامان. صبحونتو بخور. منم الآن میام.

یعنی چی؟؟ کیه آخه؟؟

\_ اگه بگم باورت نمیشه.

\_ چیشده؟؟ نکنه علی اومده،هان؟؟

\_ نه علی نیست.

\_ امیرسامه؟؟

\_ نه مامان. بابای بچه هامه. پیمان.

مامان از پشت میز بلند شد و بسمت من اومد.

به صفحه ی روشن آیفون زول زدم.

پیمان برای چندمین بار زنگ درو فشرد، سپس ناامید نگاهی به اطراف کرد و از دیدم محو شد.

با عجله پشت پنجره ایستادم.

سمت ماشینش رفت و سوار شد. اما حرکت نکرد.

انگار داره با تلفن حرف میزنه.... صدای مامانو از کنارم شنیدم:

– چرا جواب ندادی؟؟؟؟

– چی میگی مامان جون؟؟ چرا باید جواب بدم؟؟ معلوم نیست چیشده که یادش افتاده

سلمایی هم تو این شهر و دیار وجود داره، جواب بدم تا داغ دل غم دیدمو تازه کنم؟؟ یا از

وجود حلما با خبر شه؟؟ یا حتی از وجود دوستش امیرسام.....اون حتما بی خبره که امیرسام

اینجا زندگی میکنه. اگه بفهمه مطمئنا خیلی چیزا برملا میشه. بذار دیدارمون به همون دادگاه

ختم بشه. نمیخوام با دیدن وجودش دلم هوایی بشه. نمیخوام.....نبینمش بهتره مامان.

مامان دیگه حرفی نزد و من چشم به اتومبیل پیمان دوختم که هر لحظه دورتر میشد.....

این اواخر امیرسامو ندیده بودم.

انگار اون هم دوست نداشت با هم روبه رو بشیم.....سرش تو لاک خودش بود و گاهی  
آخر شب که پشت پنجره به بارش برف و بارون مینشستم،میدیدم ماشینش وارد پارکینگ  
میشه.

انگار سرخودشو با کار گرم کرده بود.  
امشب هم مثل یکی از همون شبا،پشت پنجره ایستادم و به بارش دومین برف اندک پاییز  
نگاه میکنم.

شیشه ی بخار گرفته رودستی کشیدم،همین موقع ماشین امیرسام وارد پارکینگ شد.  
همینکه از ماشینش پایین اومد نگاهشو بالا گرفت و غافلگیرم کرد.  
کمی نگاهم کرد و سپس سری به نشانه ی سلام تکان داد....به اجبار دستی تکان دادم و  
خواستم پرده رو بندازم که متوجه ایما و اشاره اش شدم.....با دقت نگاهش کردم،داره اشاره  
میکنه برم پایین.

اخمی کردم و سر تکان دادم یعنی نمیتونم اما لجوجانه دستاشو به هم چسبوندم و خواهش  
مندانه نگام کرد.

لبامو به هم فشردم و با سر بهش فهموندم که الان میام.  
معلوم نیست چکار داره این وقت شب.

روی حلما رو پوشوندم واز اتاق خارج شدم.

مامان روی کاناپہ ی مقابل تی وی خوابش برده بود.

شال بافتمو روی سر انداختم و سارافون بافت بلندمو ہم پوشیدم.

به آرومی درو باز کردم و بیرون رفتم.

از پلہ ہا به آہستگی پایین رفتم کہ امیرسامو منتظر پایین پلہ ہا دیدم.

با لبخند کمرنگی نگام کرد و گفت:

سلام. ببخشید مزاحمتون شدم.

\_ سلام. خواهش میکنم. کاری دارید؟؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

\_ تشریف نمیارید خونہ؟؟

به در خونہ اش کہ حالا نیمہ باز بود نگاہ کردم و با حالت خشک و جدی گفتم:

\_ نخیر. کارتونو بگید.

سر به زیر گفت:



– میدونم موقعیت مناسبی نیست ولی باید باہاتون حرف میزدم تا تکلیفم مشخص بشہ.

– چہ تکلیفی؟؟ از چی حرف میزنید؟؟

– ببینید سلما خانم. من این چند روزہ انقدر فکر کردم کہ از حرفایی کہ میخوام بزنم

مطمئنم.

– این وقت شب چہ حرفی آخہ؟؟

– معذرت میخوام.....ولی تنها زمانیه کہ می تونستم تنها باہاتون حرف بزنم.

– خب میشنوم. فقط زود تر. دخترم تنہاست.

سری تکان داد و گفت:

– شما.....از همسرتون جدا شدین؟؟

نگاہ خیرہ و ماتی بہش انداختم و جواب دادم:

– چطور؟؟

– برام مهمہ.

– چہ اہمیتی دارہ؟؟

— سلما خانم خواهش میکنم جواب بدین. این چند روز فکر کردم دیدم نمیتونم فکرتونو از سرم بندازم دور. با خودم گفتم اگه همسری نداشته باشید که.... من میتونم هنوز س ر حرفم بمونم.

دهانم از چیزی که شنیدم باز موند..... این پسر واقعا دیوونه ست.

متعجب رو بهش گفتم:

— چی؟؟ میتونید سر حرفتون بمونید؟؟ شما عقلتونو از دست دادید؟؟ مثل اینکه باید باز یادآوری کنم که از ازدواج سابقم بچه دارم. نه؟؟

— نه نیازی به یادآوری نیست. من خوب میدونم شما یه دختر دارید. ولی اون هنوز خیلی کوچیکه. خیلی بهتر میتونه منو به عنوان پدرش بپذیره. اینطور نیست؟؟ من عاشق بچه هام. میونه ی خوبی باهاشون دارم. مطمئن باش نه به خاطر تو، بلکه بخاطر عشق و علاقه ام به بچه ها با دخترت مثل یه پدر واقعی رفتار میکنم..... حاضرم این قولو بهت بدم. پس بخاطر دخترت نگران نباش. فقط برای دل خودت جواب منو بده... سلما خانم..... من مرد بدی نیستم. قول شرف میدم خوشبختتون کنم...

واقعا از چیزایی که میشنیدم تو شوک بودم.....درسته من برای حلما نگران بودم.....از اینکه بتونه برای حلما یه پدر واقعی باشه شک ندارم .....ولی دل خودم چی؟؟ منکه علاقه ای به این مرد ندارم.

عشق و علاقه ی من پیمان بود که زندگیمو به این روز رسونده.  
جواب دلم معلومه.....ولی چرا دلم به حال این چشمای ملتمس میسوزه؟؟  
کاش بدونی امیرسام،من همسر خوبی برات نمیتونم باشم.....  
کاش جای من،دلت برای یه دختر دیگه رفته بود.....نه منی که هزاران راز نهفته از گذشته ام تو دلمه.....

من و تو مثل دو قطب آهن رباییم نمیتونیم به هم برسیم.

مثل دو خط موازی هستیم.

کاش اینو درک کنی.....بفهمی...

هنوز منتظر نگام میکرد.

یاد حرف مامان افتادم که میگفت:

نمیدونم.چرا این پسر اینقدر به دید من خوب و پاک میاد!

مامان درست میگه. نگاهش زلاله. پاکه. ولی چرا به دلم نمیشینه؟؟ نباید  
بیش از این نگاهشو منتظر بذارم.

لب باز کردم تا بگم نه و خلاص.... که صداش پشیمونم کرد:  
\_ خواهش میکنم بدون فکر، جواب نده. فکر کن بعد جوابمو بده. فقط بدون اگه قبولم  
کنی. میشم همونی که تو میخوای.....

نگاش کردم.....اگه تا دیروز این حرفا رو میزد می توپیدم بهش و تند می کردم تا ازم زده  
بشه.

تا بفهمه من اونی که فکر میکنه نیستم.  
ولی حالا.....موضوع فرق کرد.....نه که حسی بهش پیدا کنم نه.....نگاش.....رنگ و حس  
عجیبی داره.

شاید بار اوله که اینطور تو چشاش دقیق شدم.

به قول مامان، چهره اش طوریه که همیشه بهش حس بد داشت.

هنوز منتظر حرفی از من بود.

نمیخواستم حالا تو این موقعیت ناراحتش کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ فکرامو میکنم.

لبخند بی فروغ و غمگینی زد.

انگار فهمید حرفم، یه دروغ محضه.

شب بخیری گفتم و از پله ها بالا اومدم.

نگاهشو از پشت سر احساس میکردم. از اینکه مورد دیدش قرار گرفتم خجالت کشیدم و به

تندی خودمو به بالا رسوندم.

مامان هنوز روی کاناپه خواب بود.

صدای گریه ی ضعیف حلما از داخل اتاق بلند شده بود.

با هول بسمت اتاق دویدم و در اتاق رو باز کردم.

به چهره ی قرمزش نگاه کردم و با عذاب وجدان به آغوشم کشیدمش و تند تند قربون

صدقه اش میرفتم:

\_ جانم.....جانم مامان....بمیرم برات....ببخشید دختر قشنگم.....ترسیدی مامان....الهی  
بمیرم.

غرق بوسه اش کردم.  
آروم گرفته بود ولی هنوز هق میزد.

همینطور به پذیرایی رفتم و بالاسر مامان ایستادم:  
\_ مامان؟؟ بیدار شو.....چرا اینجا خوابیدی؟؟

آروم چشم باز کرد و به من زول زد.  
با چهره ای در هم در جایش نشست و گردنش را ماساژ داد:  
\_ داشتم سریال میدیدم.نفهمیدم کی خوابم برد.  
\_ اونقدر غرق خواب بودی که صدای حلما رو نشنیدی.خوب شد به موقع رسیدم. وگرنه  
هلاک میشد بچه ام.

مامان نگاهی به حلما که الان آروم و کنجکاو به اطراف نگاه میکرد انداخت و پرسید:  
\_ مگه خودت کجا بودی؟؟

کنار مامان نشستم و گفتم:

پایین.....امیرسام کارم داشت.

نگاه مامان پر از سوال و کنجکاوی شد، قبل از اینکه چیزی پرسه گفتم:

\_ با اینکه میدونه ازدواج کردم و بچه دارم....باز ازم خواسته بهش فکر کنم.

مامان کمی در سکوت نگام کرد و سپس گفت:

\_ قبول کردی؟؟

\_ قبول کردم ولی نه راستی راستی. اینجوری گفتم چون موقعیت اینکه دلشو بشکنمو

نداشتم.

\_ چرا واقعا بهش فکر نمیکنی؟؟

با چشمایی گرد و ابروهایی بالا پریده به مامان زول زدم و گفتم:

\_ چی میگی مامان؟؟ اون یه پسره....اگه پسر خودت هم بود میذاشتی با منی که یه زن

بیوه ام و یه بچه هم دارم ازدواج کنه؟؟

\_ وقتی دلش گیره.دیگه چی میگی؟؟

\_ درسته دلش گیره ولی باید به فکر آیندش هم باشه یا نه؟؟ این یه عشق زود گذره....دو روز از زندگیش بگذره پشیمون میشه.

\_ یه جووری حرف میزنی انگار تو یه پیر دختری و هیچی نداری. حالا اینکه بیوه هستی و بچه داری، چیزی ازت کم میکنه؟؟ آدم باید دلش جوون باشه. فکر کردی چون بچه داری دیگه نباید ازدواج کنی؟؟ نباید طعم خوشبختی رو بچشی؟؟ این فکرارو از سرت بنداز دور، به خودت بیا. دو روز دیگه که من مُردم، تک و تنها با این طفل معصوم میخوای چیکار کنی؟؟ خوب فکر کن سلما. همیشه که دنیا به همین روال نیست. زندگی بالا و پایین داره، خوشی داره، سختی داره. به یه مرد احتیاج داری مادر. بهش فکر کن. به آینده ی این بچه فکر کن. فکر اینکه تا آخر قراره تنها بمونی رو از سرت بنداز دور. مگه من مُرده باشم که بذارم تو تنهایی این بچه رو بزرگ کنی. تو به یه حامی احتیاج داری. امیرسام مرد خوییه. من بدی ارزش ندیدم. روش فکر کنی بد نیست.

فکر نمیکردم مامان این حرفا رو بزنه.

تابحال به این قضیه فکر نکرده بودم.

فکر تنهایی و بی پناه موندنمون ترسناک بود.



مامان راست میگه....یه مرد تو زندگی نیازه....کسی که حامی و همراهت باشه.

ولی چطور میتونم به هر مردی اعتماد کنم؟

امیرسام هم حیفه. به نظرم لایق بهتر از منه. کاش خودش اینو میفهمید.

مردد بودم.....دودل بودم.....نمیدونستم چه کاری درسته و چه کاری غلط. خدایا کمکم کن تا

راه درستو پیدا کنم.

از اون روز به بعد کارم شده بود فکر کردن به همین موضوع، وقتی به حلما نگاه

میکردم، دلم میسوخت.

وقتی بزرگتر بشه و ازم بپرسه چرا بابا نداره، چی باید بگم؟؟

بگم از کوتاهی من بوده؟؟

چقدر دلش میسوزه وقتی بچه های همسن و سال خودشو با پدراشون ببینه.

حلما هم به یه پدر احتیاج داشت.....مثل همه ی بچه ها....خود من، کوچیک که بودم پدرمو از

دست دادم.

درست یادمه چقدر حسرت پدر داشتنو میخوردم.

من نمیتونم هم برای حلما پدر باشم و هم مادر.

هر کسی جایگاه خودشو داره.... کاش زندگیمون عوض میشد، من بودم و پیمان. حلما بود و پویا.

اینجوری دیگه لزومی نبود به ازدواج مجدد فکر کنم.  
کاش دنیا عوض میشد.

امروز قراره حرفامو با امیرسام بزنم. تا هم تکلیف اون معلوم شه و هم تکلیف من و زندگیم.  
بهتره همین اول خیلی از چیزارو براش روشن کنم، اونوقت اونه که باید فکر کنه و ببینه  
میتونه با من و زندگیم کنار بیاد یا نه.

ترجیح دادم یه فضای باز و دور از خونه با هم صحبت کنیم.

طبق معمول حلما رو به مامان سپردم.

پالتوی سفید رنگی که به تازگی خریده بودم رو تنم کردم.

شال آبی بافت و شلوار جینمو هم پوشیدم و از خونه خارج شدم.

قرارمون توی یه پارک خلوت بود.

خودمو به اونجا رسوندم و روی نیمکتی که از سوز سرما خیلی سرد شده بود نشستم.

دستامو به هم کشیدم و مقابل دهانم ها کردم تا مگه کمی گرم بشه.

صدای پایی از پشت صندلی به گوشم خورد.

حدس زدم باید خودش باشه.

مقابلم ایستاد و با لبخند سلام داد.

لبخند کمرنگی تحویلش دادم و گفتم:

\_ سلام.

\_ خیلی سرده، بریم کافیشاپ اون سمت خیابون. موافقی؟

شانه ای بالا انداختم و از جام بلند شدم:

\_ درسته سرده.

\_ پس بریم.

برای اولین بار دوش به دوش هم راه میرفتیم و گهگاهی بخار نفسهای عمیقمون بود که تو

هوا معلق میشد.

درکافه رو باز کرد و تعارف کرد که وارد بشم.

آخرین باری که به کافیشاپ رفتم، با پیمان بود؛ اونم ۷ سال پیش.....

روی صندلی که امیرسام برام عقب کشید نشستم و به صندلی مقابلم که امیرسام اشغالش کرد نگاه کردم.

پرسید:

– چی میخوری؟؟

– قهوه.

سری تکان داد و سفارش دو قهوه و یک داد.

از حضورم اینجا و در کنار سام کمی دلهره داشتم.

بعد از پیمان، اولین مردی بود که قرار بود جدی روش فکر کنم.

صداش باعث شد به صورت بشاشش نگاه کنم:

– خب بهتر نیست شروع کنیم؟؟

– درسته.

دستامو در هم قلاب کردم و سر به زیر و خجل شروع کردم:

– راستش امروز اومدم تا حرفایی بزnm که شاید با شنیدنش از درخواستت صرف نظر کنی.

اخماش در هم رفت و گفت:

\_ خیال کردم این قرارو گذاشتی تا بیشتر باهم آشنا شیم.

\_ درسته خوب... حرفام باعث میشه شناخت پیدا کنید ازم.... ببینید.... شما یه پسر

جوونید.....

حرفمو قطع کرد و گفت:

\_ اگه به یه مرد ۲۴ ساله میشه گفت جوون. آره. هستم.

لبخند کم حالی تحویلش دادم و ادامه دادم:

\_ در هر حال یه مرد مجرد دین. چرا دنبال یه دختر مجرد نمیگردین؟؟ میدونید هرچی فکر

میکنم.... دلیل اینکه منو انتخاب کنید رو نمیفهمم.

\_ اول اینکه شما هم مجردی. دوم اینکه زمانی که دیدمت و مهرت به دلم افتاد چه میدونستم

اینطوری؟! دست خودم هم نبود که.... دله دیگه.... یهو وا میده و میبینی ای دل غافل، خیلی وقته

عاشق شدی و خبر نداری. وقتی شنیدم یه ازدواج داشتی و حاصل ازدواجت یه دختره. خواستم

از سرم بیرون تن کنم. فقط چون خجالت میکشیدم و شرمم میشد که عاشق ناموس کسی بشم

ولی یهو یادم افتاد اصلا از کجا معلوم؟ شاید حالا مردی بالا سرت نباشه. این بود که ازت

پرسیدم و حالا مطمئنم که مردی توی زندگی فعلیت حضور نداره. این شد که دوباره

در خواستمو مطرح کردم. وقتی دلم خواسته، وقتی خودم خواستم، اگه خدا و بعد هم تو بخوای همه چیز حل میشه دیگه.... نه؟؟

نفس عمیقی کشیدم و بی مقدمه گفتم:

\_ من عاشق همسرم بودم.

با ابروهایی بالا پریده نگام کرد. ادامه دادم:

\_ اگه قرار باشه جوابم مثبت باشه. خیلی چیزارو باید بهت بگم.... ولی مطمئنم حرفام باب میل

نیست و بعد از شنیدنش شاید صرف نظر کنی. فقط ازت میخوام اگه اینطور بود. تمام حرفامو

مثل یه راز تو سینه ات نگه داری. قول میدی؟؟ \_ قول میدم.

آهی کشیدم.... خدایا کمکم کن تا بتونم حقیقتو بگم....

همینطور که مامان گفته بود بهش اطمینان کردم.... امیدوارم شخص قابل اطمینانی باشه.

وقتی نگاهشو منتظر دیدم.

سرمو پایین انداختم و خیره به فوجان مقابلم گفتم:

\_ گفتنش سخته، خیلی سخت. واقعا نمیدونم کار درستیه یا نه.

\_ سلما خانم، قول شرف میدم رازدار خوبی باشم، آخه این چیه که اینقدر اذیت میکنه؟؟

\_ خیلی موضوع عجیبیه. مطمئنم شما هم از شنیدنش حسابی وحشت میکنی.

\_ داری کم کم منو میترسونی. میگی چیشده یا نه؟؟

\_ میگم، میگم، فقط نمیدونم باید از کجا شروع کرد.

نگاهمو خیره به چشاش دوختم و شمرده شمرده گفتم:

\_ اول از همه باید بدونی همسر سابقم چه کسی بوده... همسر سابق من..... کسی نیست

جز..... جز.....

نفسم از هیجان برید. خدایا چقدر سخته.

امیرسام با چشای گرد و چهره ای رنگ پریده نگاهم کرد، نمیدونم به چی فکر میکنه، ولی اگه

بفهمه من قراره اسم چه کسی رو ببرم، مطمئنًا قالب تهی میکنه.

لب باز کردم تا بگم و خودمو از این دلهره خلاص کنم که یهو امیرسام لباسو تکان داد و

زمزمه کرد:

\_ نکنه..... نکنه میخوای بگی، همسرت..... همسرت..... پیمانه..... آره؟؟..... خودشه؟؟

مات و مبهوت از حرفی که امیرسام زده بود بهش نگاه کردم.

باورم نمیشد بتونه حدس بزنه.

اصلاً چطور این حدسو زد؟؟ چرا

به پیمان گمان برد؟؟

زبونم بند اومده بود و نمیتونستم حرفی بزنم.

امیرسام با چشای ریز شده بهم نگاه میکرد....هنوز رنگ پریده به نظر میرسید.....

لب باز کرد و گفت:

\_ نگو که خودشه.

با گنگی سر تکان دادم و زمزمه کردم:

\_ چطور....چطور....متوجه شدی؟؟



چشاش با حیرت گرد شدہ و با ناراحتی ضربہ ای بہ پیشانیش زد و سرش را در دستانش گرفت.

کلافہ و پریشان بہ نظر میرسید....حقم داشت....دختری کہ دلباختہ اش شدہ بود در گذشتہ ہمسر بہترین دوستش بود....بہش حق میدم کہ شوکہ شدہ باشہ....استرس بہم منتقل شدہ بود و تند تند مشغول ہم زدن فنجان قہوہ ام شدم.

حالت امیرسام منو بہ دلہرہ انداختہ بود.

ہنوز تو ہمون حال بود وعکس العملی نشون نمیداد.

فنجان قہوہ رو مقابل دہانم گرفتم و جرعہ جرعہ،خیرہ بہ سام نوشیدم.

با اینکہ ہوای کافیشاپ گرم و دلچسب بود ولی لرز عجیبی تو تنم نشستہ بود....

دقایق بہ سختی می گذشت....دیگہ تحمل این جو برام سخت شدہ بود....خواستم امیرسامو

تنہا بذارم و برم ....صندلی رو عقب کشیدم تا بتونم بلند شم کہ صدای کشیدہ شدن پایہ

صندلی بہ زمین باعث شد،نگاہشو بالا بیارہ و بگہ:

\_ کجا؟؟

تو جام میخ شدم و گفتم:

\_ بہترہ تنہات بذارم.

\_ نه بشین....

به تبعیت از او نشستم که ادامه داد:

\_ من یه چیزو نمیفهمم...یعنی...اصلا تو ذهنم نمی تونم حلاجیش کنم....با اینکه گفتنش

برای هردومون سخته ولی میشه کامل توضیح بدی؟؟ آخه....آخه پیمان که زن

داشت...پس چطور تو....تو شدی زنش؟؟ اصلا بچه ای که داری...چرا باید هم قد و قواره ی

پویا باشه؟؟ سلما من واقعا گیج شدم...

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ من....من فقط یک سال زن پیمان بودم...اونم به اصرار افسون.

نگاهش متعجب تر و کنجکاوتر شد که ادامه دادم:

\_ ازم خواست با همسرش عقد کنم تا....براشون بچه بیارم...

دیگه الان چهره ی امیرسام دیدن داشت،از سر و روش تعجب و حیرت می بارید.

باز به حرف اومدم:

– بهم گفت پول عمل مادرمو میده...اجبارم کرد و گفت یا این کارو میکنی یا همین حالا از اینجا میری...اونم برای همیشه...مجبور بودم قبول کنم...راه دیگه ای نداشتم...از طرفی مادرم توی بیمارستان و محتاج عمل فوری...از طرف دیگه کسی رو نداشتم و جایی رو نداشتم تا برم....یا بخوام از کسی پول طلب کنم....یه عمو از دار دنیا داشتم که اوضاعش بهتر از ما نبود....به خاطر حال مادرم مجبور به پذیرفتن شدم....عقد کردیم....با اجازه ی عموم....اوایل پیمان قصد پذیرفتن منو نداشت....ولی به مرور مجبور شد....یا شاید خودش کوتاه اومد و خواست...مادرم از موضوع بی خبر بود....زمانی که عمل شد و مرخص شد،فهمیدم باردارم....اونم دوقلو....یه پسر،یه دختر....نمیخواستم هردو بچمو بدم دست افسون سنگ دل....از دکترم خواهش و التماس کردم یه کاری کنه و یکی از بچه ها رو ب رای من نگه داره... قبول نکرد....تا اینکه زمان وضع حملم رسید....بهم گفت یکی از بچه ها مرده،اون یکی هم به پیمان و افسون سپرده شده....کارم شده بود،اشک و آه،بعد از رفتن پیمان و افسون دکترم اومد بالای سرم با یه بچه....گفت الکی گفته بچه مرده تا بتونه به من برسونتش....با گرفتن این خونه از پیمان....زندگی سه نفره ما هم آغاز شد....با هزار بدبختی تونستم برای حلما شناسنامه بگیرم....به اسم حلما یوسفی....فامیل پدرشو گذاشتم....دلم خون بود از دوری پسر،ولی وجود دخترم آرومم میکرد....روز جداییمون با تو روبه رو شدم وقتی گفتمی چه اخلاق بدی داری و شوهرت خیلی زود طلاقت میده،حرصی شدم و گفتم اون همین

امروز اینو عملی کرد.....دیگه چیزی بین من و پیمان وجود نداره.....ولی.....عشق و علاقه من نسبت بهش کم نشده.....اینارو میگم تا خوب درک کنی.....منو.....زندگیمو.....احوالمو.....خوب فکر کن.....بین میتونی با زنی که روزی عقد کرده ی دوستت بوده،زندگی کنی؟؟ با زنی که حسی بهت نداره.فقط احساس میکنه میتونی حامی خوبی برای خودش و دخترش باشی....امروز تمام راز و رمز زندگیمو برات گذاشتم رو دایره.....امیدوارم در صورتی که پشیمون شدی،بتونی راز نگه دار باشی....من دیگه از پیمان بریدم.....من فقط دلخوشیم به مادرمو،دخترمه....هیچی دیگه از این دنیا نمیخوام....پس رازدار باش تا دخترم برام بمونه....این قولو به من میدی؟؟

امیرسام که تو شوک حرفام بود...خیره نگاهم میکرد....از شنیدن این همه اتفاق،حق داشت بهت زده باشه....سرمو پایین انداختم و به قهوه ی سرد شده اش خیره شدم.....و به این فکر کردم چی شد که بهش اطمینان کردم و اصرار زندگیمو گفتم؟؟

امیرسام بعد از دقایقی سکوت به حرف اومد و گفت:

– نمیدونم چرا....چرا باید سرنوشت من اینطور باشه....آخه چرا باید مقابل پیمان قرار بگیرم؟

سر به زیر پاسخ دادم:

– شما مجبور نیستی مقابلش باشی...میتونی کنارش باشی....میتونی تا عمر دارید دوستیتونو ادامه بدید ولی بدون حضور من....

نگاهم کرد و سر تکان داد:

– امکان نداره.....یعنی دیگه نمیتونم....اصلا مگه نمیگی چیزی بینتون نیست؟؟ پس نباید ازدواج ما مشکلی داشته باشه.

– نمی فهمم چرا سرسختی میکنی.

– خودمم نمیفهمم.فقط میخوام با رسیدن به تو به آرامش برسم،همین.

– مطمئنی آرامشی در کاره؟؟

– هست.....ما میسازیمش.....با هم.

از حرفاش دلم گرم شد،دیگه از لرزش دقایق قبل خبری نبود....ولی باز چیزی تو دلم جای

خودش نبود.....انگار یه حس و حالتی مانع میشد به امیرسام فکر کنم....دل بیندم.....و

مهرشو وارد دلم کنم.... و اون چیزی نیست جز.....عشق پیمان..عشقی قدیمی که مثل یه زخم  
کاری هم آزار دهنده ست و هم ماندگار.

نگاهش مطمئن شد و گفت:

\_ من میدونم که حسی نسبت به تو، تو دل پیمان نیست...اون الآن داره زندگی خودشو  
میکنه....خودش گفت....

یهو ساکت شد.

متعجب پرسیدم:

\_ خودش گفت؟؟ چی گفت؟؟

\_ نه.....نه.....هیچی....منظورم اینه خودش گفت از زندگیش راضیه.

با ناراحتی سر تکان دادم و گفتم:

\_ آره خب، چرا باید ناراضی باشه؟.....زن داره...بچه داره.....البته بچه ای که.....

با فکر به پویا غم دلم بیشتر شد اما سام خیلی زود بحثو عوض کرد تا بیش از این به فکر

فرو نرم:

\_ راستی..کی همراه پدر و مادرم خدمت برسیم؟؟ البته برای بار سوم.

و خندید.

لبخند محزونی زدم و گفتم:

\_ اول فکراتو بکن بعد اگه با خودت کنار اومدی با خانوادت در میون بذار. راستی....اونا

میتونن قبول کنن من عروسون بشم؟؟

امیرسام به خاطر شنیدن لقب (عروسون)، لبخند دلنشینی زد و با شیطنت گفت:

\_ از خداشونم هست.

با خجالت سر به زیر انداختم....از خودم حرصم می گرفت...طوری خجالت میکشیدم انگار

بار اولمه....البته آره.....بار اولمه.....بار اوله که اینطور ازم درخواست میشه....عقدم با پیمان که

خواسته ی من نبود....با خواستگاری نبود که....پس حق داشتم.

نگاهمو به فنجونش دوختم و گفتم:

\_ سرد شد.

حواسش از من به فنجانش جمع شد و مهربان گفت:

\_ فدای سرت. کیکتو بخور تا سفارش یہ قہوہ ی دیگہ بدم.

به سرعت گفتم:

\_ نه نه....من دیگہ باید برم. حلما پیش مامانہ. ممکنہ اذیت کنہ.

با همون لبخند گفت:

\_ اسم خانوم کوچولومون حلماست؟؟

\_ آره.

\_ قشنگہ.....سلما و حلما....

به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم.

از جام بلند شدم کہ به تبعیت از من بلند شد و سوییچ ماشینشو بسمتم گرفت و گفت:

\_ بشین داخل ماشین تا پیام.

خواستم تعارف کنم کہ به تندی به سمت صندوق رفت.

نگاهی به سوییچ انداختم و بسمت در رفتم.

نمیدونستم کجا پارک کرده....ترجیح دادم کمی تو هوای آزاد و سرد اواخر پاییز قدم بزنم.

داشتم با قدم هایی آهسته جلو میرفتم کہ احساس کردم دونه های ریز برف در حال بارشہ.



دستامو از جییم بیرون کشیدم و مقابلم گرفتم.....درسته داره برف میباره.

صدای امیرسام از پشت سرم باعث شد به سمتش برگردم:

\_ چرا اینجا ایستادی؟؟سرما میخوری دختر.

از لحن صمیمیش حال عجیبی بهم دست داد...لبخند زدم و گفتم:

\_ داره برف میباره.

و به آسمون زول زدم.....امیرسام هم همین کارو کرد و با شعف گفت:

\_ پس قراره دنیا از این سیاهی بیرون بیاد.

\_ اوهوم.

دل از دید زدن آسمون کنذیم و همراه هم به سمت اتومبیلش براه افتادیم.

دلم حسابی برای دخترم تنگ بود....زیادی بهش عادت کردم...فکر میکنم اینو سام هم

متوجه شد که پرسید:

\_ دلتنگ دخترمونی.نه؟؟

از کلمه ی)دخترمونی( دلم یه جوری شد و با تعجب نگاهش کردم.

معنی نگاہمو درک کرد و با لبخند گفت:

\_ از الآن باید به این کلمہ عادت کنی دیگہ.

سعی کردم جلوی خندمو بگیرم، دلیلش بخاطر شرمی بود کہ مقابل امیرسام داشتم و گفتم:

\_ زود تصمیم نگیرید. هنوز موضوع گفتن بہ خانوادہ مونده.

\_ نگران نباش....مہم نظر خودمونہ....کسی بگہ نہ کہ چیزی عوض نمیشہ....تازہ دلم امید وار

شدہ کہ بہ معشوقم میرسم...تہ دلمو خالی نکن.

سری تکان دادم و گفتم:

\_ حرف حقہ.....منکہ چشمم آب نمیخورہ پدر و مادرتون راحت با این موضوع کنار

بیان.....حالا دیگہ فہمیدن من یہ دختر مجرد نیستم، پس مطمئنًا از این موضوع رنج

میبزنند.

\_ از کجا میدونی؟؟

\_ چون خودم مادرم....

نگاہ خاصی بہم انداخت و گفت:

\_ تو با دختر مجرد فرقی نداری، دیگہ حرفشو نزن لطفا . ناراحتم میکنی.

چند روز از دیدار من و سام گذشته ولی هنوز خبری ازش ندارم.  
عجیبہ.....از سام بعیدہ...سعی کردم بہش فکر نکنم تا بیش از این مجبور بہ خیالات  
نشم....حلما رو کہ تازہ از حموم آورده بودم،روی تخت خوابوندم و با سرعت بہش لباس  
پوشوندم تا سرما نخورہ.....صدای تلفن بلند شد کہ ماماں جواب داد.  
بہ خاطر نق زدنای حلمای ماماںو خوب نمیشنیدم تا تشخیص بدم با چہ کسی صحبت  
میکنہ.

کلاہ حلمای سرش کردم و دو بندشو زیر گلوں گرہ زدم و بغلم گرفتمش تا ساکتش کنم.  
ہمینطور مشغول لالایی خوندن کنار گوشش بودم کہ ماماں در اتاقو باز کرد و گفت:

\_ سلما،تلفن.

\_ کیہ؟؟

\_ امیر آقااست.

\_ امیرسام؟؟ چیزی شدہ؟؟

\_ نہ مادر. چطور؟؟

\_ آخہ اونکہ ہمین پایینہ. چرا زنگ زدہ؟؟

\_ سرکارشہ لابد.

\_ پس بی زحمت شما زحمت خوابوندن حلما را بکش.

حلما رو تو آغوش مامان گذاشتم و با کنجکاوی بسمت تلفن رفتم.

گوشی رو کنار گوشم گرفتم و گفتم:

\_ الو؟؟

\_ سلام.

صداش آروم و محزون بود.

با دلہرہ جواب دادم:

\_ سلام. چیزی شدہ؟؟

\_ چیزی نشدہ. خوبی؟؟

\_ ممنون. شما خوبین؟؟

\_ هووووم. چی بگم؟

– یعنی چی؟؟ اگہ اتفاقی افتادہ، بگین.

– نگران نباش. چیز مهمی نیست. درضمن شرمندہ چند روزی خبری ازت نگرفتم. رو حساب

بی معرفتی نذار. کمی مشغلہ داشتم ولی لحظہ ای نبود تو فکرم نباشی.

به دروغ گفتم:

– نه نه. اشکالی نداره.

– خواستم بگم کمی زمان بدہ تا پدر و مادر مو راضی کنم.

به گوشه ی خونہ خیرہ شدم و روی صندلی نشستم و گفتم:

– پس حرف من شدہ. رضایت ندارن درستہ؟؟ بین امیرسام.....

– نه تو بین سلما..... من امیرسام نیستم اگہ نتونم رضایتشونو جلب کنم. تو ہم خواهش

میکنم حرف اینکه بی خیالت بشم رو زن. سعی میکنم نظرشونو جلب کنم ولی اگہ باز موفق

نشدم....دیگہ بہ نظرشون کاری ندارم. میخوام تلاشمو بکنم و خیلی سعی میکنم بہ ثمر برسہ

چون رضایت پدر و مادرم برام مهمہ. پس یکم تحمل داشته باش سلما....وفکر نکن دست از

سرت برمیدارم.

– من اصلا دوست ندارم تو مقابل خونوادت بایستی. خواهش میکنم بہ خاطر

من، ناراحتشون نکن. دوست ندارم نفرین یہ پدر و مادر پشتم باشہ.

\_ نفرین چرا آخه؟؟ اصلا چنین اخلاقی ندارن. فقط کمی لجبازی میکنند که راه حلشو

میدونم. یوقت ازم دلسرد نشی.... من پشتم.... به هیچی هم فکر نکن .

\_ امیرسام من فقط یه مرد میخوام تا پشتوانه ام باشه، حامی و همراهم باشه. میخوام برام

آرامش بسازه.... نمیخوام با ناراحتی خانوادت این آرامش ازم گرفته بشه. خواهش میکنم اگه

قبول نمیکنند، کوتاه بیا.

\_ من نمیفهمم تو چرا انقدر از آینده میترسی.

\_ بهم حق بده.... نمیخوام اتفاق بدی بیفته.... من زندگی پر تنش نمیخوام.

\_ سلما.... یکم بهم اعتماد کن..... مطمئن باش کاری میکنم به اوج آرامش برسی. کمی صبور

باش تا کارا رو به راه بشه.

صدای گریه ی حلما بلند شد که گفتم:

\_ باشه. صبر میکنم.... ولی از الآن میگم خوانوادت ناراضی باشن، جواب منم منفیه.

\_ وای سلما. میشه بهم استرس ندی؟؟

۔ متا سغم ولی بہترہ اینا رو بہت گوشزد کنم تا بعد انتظاری ازم نداشته باشی.

صداش غمگین شد و گفت:

۔ من سعی خودمو میکنم.....ولی کاش کمی طرف من باشی.....کاش جای اینکه جا

بزنی، کمی حمایت کنی، روحیہ بدی.

از حرفایی کہ زد ابروہام بالا رفت و بہ مامان کہ اشارہ میکرد حلما گرسنہ ست نگاہ کردم.

صداش دوبارہ منو بہ خودم آورد:

۔ خوشحال شدم صداتو شنیدم. حلما رو ببوس. خداحافظ.

و تماسو قطع کرد.

متعجب بہ گوشی تلفن نگاہ کردم.

صدای مامان باعث شد از ہیپروت خارج بشم:

۔ حلما ضعف کرد، بیا دیگہ دختر.

۔ اومدم. اومدم.

حوله ای که به سرم بسته بودم تا موهای مرطوبم خشک بشه رو از سرم باز کردم و دستی زیر موهام کشیدم و بسمت اتاق رفتم.

حلما با چهره ای گریان به سقف خیره شده بود که کنارش دراز کشیدم و مشغول شیر دادنش شدم.

جملات آخر امیرسام به نوع بدی توی ذهنم جولان میخورد..... کمی بهش حق میدادم. ولی نباید هنوز که اتفاقی نیفتاده بهش امید بدم.....

میترسیدم امید بیخود بدم و اتفاقی که باید بیفته، نیفته..... نمیتونستم اونطور که امیرسام توقع داشت رفتار کنم.... اینو از خودم دور میدیدم.

شاید دلیلش شناخت کمی بود که از اون داشتم.... شاید هم برام اهمیتی نداشت این ازدواج صورت بگیره یا نه..... آره برای من اهمیتی نداشت..... تنها چیزی که مهمه، این بود که یاد و

خاطرات پیمان همیشه کنج دلم باقی میمونه و فراموش شدن نیست.... و هرگز نمیتونم جایگزینی برای او پیدا کنم... این یه حقیقت بود.... که من بهش اعتراف میکنم....



امیرسام نگاهی به پدر و مادر و تنها خواهرش انداخت و گفت:  
\_طوری شده؟...یه طوری نگام میکنید.

مادرش جواب داد:

\_حقم داریم. میدونی از وقتی جدا زندگی میکنی اولین باره اومدی پیشمون؟

امیرسام انگشت شصتش را به لبش کشید و گفت:  
\_واقعا؟...به دل نگیرید...مشغله کاریم زیاد بود.

سوگند (خواهرش):

\_باز خوبه یه زنگ میزدی و گرنه بعید میدونم مامان بابا دیگه اسمتم میاوردن.

امیرسام چشم غره ای به سوگند رفت و گفت:

\_موضوع مهمی پیش اومده...گفتم رودررو بگم بهتره. این شد که اومدم.

پدرش نگاهی موشکافانه به او انداخت و گفت:

\_خیر باشه.

\_خیر که هست.

مادرش با لبخند گفت:

\_ خب بگو عزیزم.

امیرسام مستقیم به صورت مادرش نگاه کرد و گفت:

\_ میخوام ازدواج کنم.

مادرش با حالت متفکرانه ای اخم کرد و گفت:

\_ چقدر زود بعد از اون دختر رفتی سراغ یکی دیگه!

سوگند که روی دسته مبل کنار مادرش نشسته بود گفت:

\_ خب خدا روشکر قراره از کپک زدن خارج بشی.

امیرسام بی توجه به او، رو به مادرش گفت:

\_ سراغ یکی دیگه نرفتم...

نفس عمیقی کشید... استرس سراغش آمده بود ولی عشقی که به تازگی بیش از پیش در

دلش ریشه دوانده بود کاری کرد جراتش را زیاد کند و گفت:

۔ من میخوام با سلما ازدواج کنم.

ہر سہ بہت زدہ نگاہش کردند... ثانیہ ای گذشت کہ سوگند سکوت را شکست:

۔ سلما ہمونی نیست کہ رفتید خواستگاری گفتید قبلا ازدواج کردہ؟

امیر سام نفسش را بیرون فرستاد و باز اہمیتی بہ پرچانگی خواہر کوچکش کہ ۰۸ سال داشت نداد و گفت:

۔ ماما؟ بابا؟ شنیدین چی گفتم؟ من تصمیم خودمو گرفتم. بدون سلما نمیتونم. یعنی فقط اونہ کہ میخوام باہاش زندگیمو ادامہ بدم. او مدم رضایت شمارو بگیرم تا یہ بار دیگہ ہمراہم بیاین خواستگاری.

پدرش با عصبانیت سری تکان داد و گفت:

۔ لا الہ الا اللہ.

مادرش ضربہ ای بہ پشت دستش زد و گفت:

۔ چی میگي امیر؟ عقل از سرت پریدہ؟ میخوای بری یہ زنی کہ بچہ دارہ بگیری؟ دیگہ این حرفو زنی ہا... عیبہ... زشتہ... خدا نیارہ اون روزو.

امیرسام انتظار این عکس العمل را نداشت و گفت:

\_ چه عیبی؟؟ چرا موضوعو بزرگ میکنی مادر من. یه جوری میگه انگار بچه داشتن

جرمه، گناهه. مگه بچه داشته باشه چه مشکلی پیش میاد؟؟ اصلا مگه گناه کبیره کرده که با

شوهرش نساخته و جداشده؟؟

مادرش با صورتی برافروخته گفت:

\_ امیر دیگه نمیخوام چیزی بشنوم. دور اون زنو خط میکشی، فهمیدی چی گفتم؟؟

\_ زن؟؟ هه حالا شد زن آره؟؟....

پدرش صحبتش را قطع کرد و گفت:

\_ امیرسام، رو حرف مامانت حرف نزن. این وصلت به صلاح تو نیست.

\_ چرا به صلاح نیست بابا؟؟ چون شما مخالفید؟؟ اونم فقط به خاطر وجود یه بچه؟؟ اصلا

اون بچه مثل یه خار شده توی چشم شما نه؟؟ فکر کنید بچه ی خودمه. نوه تونه. چه ایرادی

داره؟؟

صدای پدرش کمی بالا رفت و گفت:

– چنین فکری نمیکنیم چون نیست. یه نگاه به خودت بنداز. با این دک و پوزت میخوای بری  
یه زن بیوه رو بگیري؟؟ که یه بچه هم رو دستشه؟؟ خودت روت میشه جلوی دوست و آشنا  
بگی فلانی زنمه؟؟ یکم عقلتو به کار بنداز پسر، اگه یه دختر بود حرفی نبود. دیدی که  
همراحت اومدیم اما همین که دیدیم بچه داره، میدونو خالی کردیم. حتی خود تو هم جا  
خوردی. حالا چیشده که پشیمون شدی؟؟ هان؟؟

– چون فهمیدم جز اون نمیتونم کس دیگه ای رو وارد زندگیم کنم. من با این موضوع کنار  
اومدم و از حالا خودمو پدر اون بچه میدونم. بهتره شما هم به این قضیه عادت کنید. هرچی  
نباشه اون دختر کوچولو نوه تون به حساب میاد.

صورت پدرش برافروخته و سرخ شد و به یکباره از جایش بلند شد که مادرش با التماس  
دستش را گرفت و گفت:

– آروم باش محمد. بشین با حرف و صحبت موضوعو حل میکنیم.

امیرسام که با دیدن خشم پدرش دل شکسته بود گفت:

\_\_ نه.....بذارید بیاد منو به باد کتک بگیرن.... ولی فکر نکنید با این کار میتونید فکر سلما رو از من دور کنید.من حرفم یکیه،باید تا الآن متوجه شده باشید....موضوع تنها زندگی کردنمو که یادتونه؟؟ این قضیه هم مثل اونه.تا بهش نرسم دست بردار نیستم.

مادرش رو ترش کرد و به او توپید:

\_\_ بس کن دیگه امیرسام.معلوم نیست جادو جنبلت کرده اون دختره که از این رو به اون رو شدی.....وگرنه تو چنین اخلاقیی نداشتی که بخوای تو روی من و پدرت بایستی.

امیرسام از جایش بلند شد و به جمع خانواده اش زول زد.....با نگاهی محکم و خشن...

(راوی)

چشم در چشم مادرش گفت:

\_اجازه نمیدم اینطور راجع بهش قضاوت کنید.اون دختر تقصیری نداره که من عاشقش شدم. تصمیم من هم ربطی به جادو و جنبل نداره.توقع نداشتم اینطور برخوردی از شما بینم... تنهاتون میذارم تا بتونید با این موضوع کنار بیاید...بهتره بدونید تا قبول نکردید حاضر نیستم ارتباطی باهتون داشته باشم.خدافظ.

با قدم های بلند بطرف در خروجی رفت و از خانه پدری اش خارج شد.یکراست به محل کارش رفت. چند روز از سلما بیخبر بود ...سعی داشت اول خانواده اش را به این وصلت راضی کند.... تصمیم گرفت تماسی با او برقرار کند تا از او دل گیر نشود... گوشی را به دست گرفت و شماره ای وارد کرد که بعد از خوردن چند بوق زری جواب داد...پس از احوال پرسى و جویا شدن حالش،خواست گوشی را به سلما بدهد....پس از گذشت ثانیه هایی صدای سلما به گوشش رسید و مشغول صحبت شد...دقایقی گذشت تا تماسش را به پایان رسانید ...با ناراحتی گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و از اینکه سلما اینطور پاسخش را داده بود دلگیر شد. روزها به این ترتیب می گذشت و امیرسام نه خبری از سلما گرفت و نه از خانواده اش.قصد داشت هردو را به حال خود بگذارد تا شاید امیدی شد و رضایت هردو طرف کاملاً به دست

آمد... روز چهارم از بی خبری را سر میکرد که موبایلش زنگ خورد، نام سوگند روی صفحه ی  
گوشی افتاد... متعجب پاسخ داد:

\_بله سوگند؟

\_سلام امیر، خوبی؟

\_ ممنون، چی شده؟

\_وا زنگ زدم، میگی چی شده؟

\_تو الکی به من زنگ نمی زنی بگو چه خبر شده؟

\_چه خوب منو شناختیااا! میگم نمیای این ورا؟

\_ چرا باید پیام؟

\_ بیا حرفاتو بزن. این قضیه رو فیصله بدیم. من دق کردم تو این خونه. شده عزا خونه... یا

مامان غر میزنه و اشک میریزه یا بابا غم باد میکنه... بابا گناه من چیه تو میخوای با زندگیت

بازی کنی... من که نمیتونم پاسوز تو بشم... خیر سرم قراره کنکور بدم... با این وضعیت مخم

پاشیده از هم... بیا خودت موضوعو حل کن... خونه شده ماتم کده... خسته شدم دیگه.

\_ چه دل پردردی داری تو ...وقتی میام که راضی شده باشن...الکی پیام جنگ اعصاب راه

بندازم که چی بشه؟



– یعنی چی آخه؟ مگه تو خواب بینی که راضی شده باشن. حالا بیا این بازی که راه انداختی  
رو تموم کن... من دیگه اعصاب ندارم. یه ریز تو این خونه بحثه، غم و غصه است... بابا دلم پوکید  
آخه...

– باشه تو هم... چقدر غر زدی... تو درستو بخون به بقیه چیکار داری؟... الو؟... کجا  
رفتی؟....

– الو امیر ... مامان میخواد باهات حرف بزنه گوشی.

امیرسام با چهره ای جدی منتظر ماند که صدای مادرش به گوشش رسید:

– الو؟

– سلام.

– علیک سلام. رفتی پشت سر تو نگاه نکردی دیگه... به این زودی اون زن باعث شد ما از

یادت بریم؟

– گفته بودم که تا نظرتون تغییر نکنه از من خبری نیست.

– تو که اینقدر بی حیا نبودی امیرسام... چت شده؟! اون زن تا این حد روت تاثیر گذاشته که

مارو کنار بذاری؟ این رسمش نیست پسر خوب... سر عقل بیا.

– مامان جان الان شما چه مشکلی با این ازدواج داری؟ میشه بدونم؟!

– سر تا پاش مشکله... دیگه چی بگم آخه؟

– چرا اینطور فکر می کنید؟ گور پدر حرف مردم شما چرا دهان بین شدین...مردم

در هر صورتی حرفشونو می زنن. اگه بخاطر حرف مردم باید بگم از شما بعیده...خیال

میکردم یه خانواده با فکر روشن و باز دارم...اینطور که شما دارید برخورد می کنید والا ازتون

دوره. مگه خود شما نبودید میگفتی دختر خویبه، انتخابت عالیه...حالا چون بچه داره دیگه خوب

نیست؟ دیگه تمام صفاتش شد بد؟ ماما من راضی نیستم بدون رضایت شما پا پیش بذارم

چون به دعای خیر شما محتاجم...پس خواهش میکنم بذارید راه خودمو برم، بذارید شریک

زندگیمو خودم انتخاب کنم.

ساکت شد تا مادرش حرفی بزند. ولی مادرش هم در سکوت فرو رفت...هر دو فقط صدای

نفس های یکدیگر را می شنیدند...ثانیه هایی گذشت که مادرش به حرف آمد:

– من و پدرت آرزومون خوشبختیه تویه. اگه میگیرم این راهو نرو بخاطر خودته...بخاطر

آینده برای یکبار هم شده، به حرف ما گوش کن.

– شما اینبار بامن راه بیا. بذار دختری که دوستش دارم نصیبم بشه. بخدا سلما گفته بدون

رضایت شما جواب مثبت نمیده. آخه اون اگه بد بود که چنین حرفی رو نمی زد. اونم مثل

من میخواد دعای خیر شما پشت ما باشه، نه خدایی نکرده آه و نفرینتون....ترو به خدا قسم

اینقدر ساز مخالف نزن. من آخرین آرزوم همینہ...دیگہ با چہ زبونی بگم کہ فقط سلما رو  
میخوام؟

مادرش از سوز حرف های امیر سام دلش ریش شد  
نمی توانست پسرش را اینطور ببیند. ناچاراً نگاهی بہ ہمسرش محمد انداخت و خطاب بہ  
امیرسام گفت:

\_ہمراہت میایم خواستگاری ولی توقع نداشتہ باش اونطور کہ باید رفتار کنیم.

نگاہی بہ جمع ۰ نفرہ ی خانوادہ ی ہدایت انداختم و سینی چای رو مقابلشون گرفتم.  
پدر و مادرش با اخم و جدیت فنجانی برداشتند.  
دختری کہ گمان کنم خواہرش باید باشہ با لبخند کوتاہی تشکر کرد و فنجانی ب رداشت.  
در آخر سراغ امیرسام رفتم کہ با لبخند دلنشینی تشکر کرد و چایی برداشت.

کنار مامان رفتم و بعد از تعارف چای سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم.

حلما بغل مامان بود و بیدار.

خودم خواستم تو این مراسم حضور داشته باشه.

تا از حالا با دخترم کنار بیان.

مادر سام با نگاهی حرصی به حلما چشم دوخته بود.

هنوز شک داشتم که با این ازدواج موافق باشند.

وقتی امیرسام گفت موافقت کردند باورم نمیشد....بعد از یک هفته امیرسام موفق به جلب

رضایتشون شده بود که بعید میدونم این رضایت از ته دل باشه.

ایما و اشاره ی امیرسام از چشمم دور نمود که به پدرش می فهموند حرفی بزنند.

پدرش با همون اخم و تخم که ارزش بعید بود گفت:

— ما به اصرار این پسر اومدیم تا موضوعو رسمی کنیم.دیگه بقیش با خودتون.

نگاهی بین من و مامان رد و بدل شد که مامان گفت:

— من احساس میکنم شما با رضایت خودتون اینجا نیستید.میشه بدونم مشکل چیه؟؟

مادرش به حرف اومد:

\_ خانم جون، خود تو بذار جای ما..... حاضر بودی الآن جای ما باشی؟؟

مامان با تعجب گفت:

\_ جای شما؟؟ مگہ مشکلی پیش اومده خدایی نکرده؟؟

منکہ منظور مادرشو درک کردہ بودم نگاہمو پایین گرفتم و با بغض توی گلو بہ پایہ میز

خیرہ شدم. کہ صدای مادرش بہ گوشم رسید:

\_ یعنی خبر ندارین شما؟؟ همینکہ بہ اجبار تو این مجلس حضور داریم رو میگم.

مامان:

\_ بہ اجبار؟؟ چہ اجباری درکارہ؟؟ من نمی فہمم..... اصلا کی شما رو مجبور کردہ؟؟

صدای امیرسام، مرتعش و عصبی شنیدہ شد:

\_ مامان..... تمومش کنید لطفا. شما بہ اجبار کسی اینجا نیستید. خودتون خواستید کہ

اومدید.

مادرش با اخم رو برگردوند.

نگاهمو بالا آوردم و چشم تو چشم امیرسام گفتم:

\_ دست خانواده تونو بگیرید از اینجا برید.هیچکس ندونه،شما میدونی که این وصلت برای من اهمیتی نداره.به خودتون هم گفته بودم دنبال دردرس نیستم.....دنبال آرامشم....گفته بودم انتخابت اشتباست....نگفتم؟؟نگفتم بدون رضایت پدر و مادرت نیا؟؟چون دلم نمیخواد جای آرامش،تنش و تلخی تو زندگیم باشه.خواهش میکنم از اینجا برید.....دیگه هم سراغ این خونه و این به ظاهر دختر نیایید.برید.

به خودم اشاره کردم و با بغض از جام بلند شدم که به اتاق برم ولی صدای امیرسام تو جام متوقفم کرد:

\_ مگه من چکار کردم که مستحق این رفتارم؟؟توروخدا بذارید به خواسته ی خودم برسم.....من به شما احترام گذاشتم که خواستم با رضایت شما جلو پیام.وگر نه میتونستم نگم و برم عقدش کنم.این چه کاریه که میکنید؟؟همینو میخواستید؟؟به ولای علی هیچ وقت نمیبخشمتون.

از جاش بلند شد و با قدم هایی بلند با همون تیپی که زده بود به سمت در رفت و به سرعت خارج شد و صدای بلند کوبیده شدن در تو گوشم پیچید.

دلم به حالش سوخت.....ولی چاره چیه؟؟ به زور و

اجبار که چیزی رو همیشه به دست آورد.

خواستم حلما رو از بغل مامان بگیرم که صدای مادرش به گوشم خورد:

\_ منم مادرم.....دلم میخواد پسر م آینده ی خوبی نصیبش بشه ....شما جای من بودید چه کار

میکردید؟؟ به خدا من نمیگم این دختر بده،میگم به درد تو نمیخوره.بد میگم؟؟

رو کردم به مادرش و گفتم:

\_ حق دارید.....هرچی بگید حق دارید.حالا چیز نشده.دست پسر تو نو بگیرد تا بیش از

این هوایی نشده از این خونه ببریدش.کنار من نباشه بهتره.

حلما رو که با دیدنم میخندید از بغل مامان گرفتم و با عشق بوسیدمش.

بسمت خانواده ی سام برگشتم و گفتم:

\_ از آشنایتون خوشحال شدم.با خیال راحت میتونید برید.همه چیز تموم شد.حتی اگه

رضایت شما جلب بشه به این وصلت،من دیگه راضی نیستم.

هرسه باحالت خاصی نگام کردند که بسمت اتاق رفتم و درو بستم.

نشستم و همینطور که حلما رو شیر میدادم، قطرات اشک روی گونم چکید:

\_ پیمان.....افسون.....با من چکار کردید که همه ازم فراری شدن؟؟ شما در حق من ظلم

کردید.....شما از بیماری مادرم سواستفاده کردید تا به هدفتون برسید، چون میدونستید

مجبور میشم درخواستتونو قبول کنم.....منکه راضی به ازدواج مجدد نبودم.....ولی بخاطر

آینده ی دخترم میخواستم یه تجربه ی دوباره رو امتحان کنم.....ولی حالا دیگه تموم

شد.....همه چیز تموم شد....

اینطور که معلوم بود، خانواده ی امیرسام موفق به بردن او از این خونه نشده بودند.

گمونم خودشو داخل خونه اش حبس کرده بود.

حتی محل کارش هم نمیرفت.

حدود یک ماه به همین روال گذشت و من نه امیرسامو دیدم و نه صدایی از منزلش

شنیدم.



کم کم مشکوک میشدم.....با خودم میگفتم نکنه بلایی سر خودش آورده باشه؟؟  
ولی نه.....بچه که نیست...اما باز فکر و گمان های بد تو فکرم جولان میخورد.

یه روز از سر کنجکاوی و نگرانی پایین رفتم.

باید سر در میاوردم تو این خونه چه خبره.بالاخره صاحب خونه به حساب می اومدم.  
با تردید زنگو فشردم.

کمی منتظر موندم.خبری نشد.

دوباره زنگ درو فشردم.

باز صدایی نیومد و اتفاقی نیفتاد.....خودمو به در چسبوندم و باز زنگ زدم و گوشمو به  
در چسبوندم....صدایی نیومد....شاید نخواد باز کنه....

تصمیم گرفتم با حرف زدن آرومش کنم تا از خر شیطون پیاده شه:

\_ آقا امیر؟ خونه اید؟ چرا درو باز نمی کنید؟ اتفاقی افتاده؟ سالمین؟ ترو خدا یه حرفی بزنید

اگه صدای منو می شنوید....چرا مثل بچه ها خودتونو حبس کردید؟ خیال میکردم مرد تر از

این حرفایید....یعنی اینقدر زود خودتونو باختید؟ باور کنید راه ما دونفر از هم جداست.اگه

جدا نبود که اینهمه مکافات نمی کشیدین...خواهش میکنم لجبازی رو بذارید کنار و این درو

باز کنید.راستش نگرانتون شدم...حتی مامان هم سراغتونو میگیره...اصلا بینم خانوادتون

نگراتون نیستن؟ خودم دیدم اون روز تا جلوی در اومدن و برگشتن. آخه چرا درو به روشن باز نمی کنید؟ چه گناهی کردن که پدر و مادر شدن؟.... آقا امیر؟.... درو بروی منم باز نمی کنید؟..... باشه... باز نکن.... فقط اینو بدون.... خیال کردم اندازه ی همون حرفایی که ازت شنیدم واست یه نمه ارزش داشته باشم... با این رفتار شما هم مطمئن شدم همه ی اون کارا فیلم بود. همه ی اون حرفا هم کشک.... آره دیگه.... وقتی درو بروی من که ادعا داشتید تنها شخصی هستم که برای ازدواج خواستید، باز نمیکنید همین معنی رو میدید دیگه.... باشه.... من میرم... فقط یادتون باشه اومدم و اهمیت ندادی.

نگاهی به در بسته انداختم و سری از روی تاسف تکان دادم.  
تکیه امو از در برداشتم و خواستم برم که صدای چرخش کلید داخل قفل پاهامو خشک کرد و نگاهمو میخ به در..... صدای قیژی شنیدم و چهره ی عجیب و رنگ پریده ی امیرسام جلوی چشم ظاهر شد.

با تعجب نگاش کردم.... موهای ژولیده و ریش و سیبیل اصلاح نشده... لباس گشاد و یه شلوارک که تو این سرما آدمو به شک مینداخت و فکر میکرد تابستونه و تو خبر نداری.  
بار اول بود اینطوری نامرتب میدیدمش.

دهان باز کردم تا حرفی بزنم که خودش گفت:

\_ اینطوری نگام نکن.....فکر دوری تو این بلا رو سرم آورده.

صداش یه غم مردونه داشت که دلمو به درد آورد.

آخه مگه میشه یه آدم به خاطر یه آدم دیگه این بلا رو سر خودش بیاره و به مدت یک ماه خودشو تو یه خونه ی کوچیک حبس کنه؟؟ رنگ و روش زرد و بی حال بود.....دلم از درون واسش له شد....آخه این چه بلاییه سر اون ریخت و قیافه ی جذاب آوردی؟؟

نگاهی به سرتاپاش کردم و با صدایی آروم گفتم:

\_ بخدا من ارزش این کارو ندارم.چرا با خودت اینطوری کردی؟برو به زندگیت برس پسر خوب.....دنیا ارزش اینو نداره که به خاطر یکی خودتو نابود کنی.....چرا منو عذاب میدی؟؟ \_ عذاب؟؟

\_ آره عذاب....با دیدن تو،تو این وضعیت به خدا دلم داره میترکه.من که سنگ نیستم تا راحت از این قضایا بگذرم.منم آدمم....منم زنم....جنسم لطیفه....با دیدن آدمی که بخاطر من خودشو به این روز انداخته،دلم میشکنه.....تروخدا دست از این بازی بردار.برو بچسب به زندگی آینده ات،این کارا بدردت نمیخوره.

\_ زندگی و آینده ام تویی....

عصبی از حرفی کہ شنیدم بہ خودم ناسزا گفتم:

\_ آخہ من احمق چی دارم کہ اینطور چسبیدم تو فکر و خیال تو؟؟ چرا نمیتونی ولم کنی؟؟

بخدا آس دهن سوزی نیستم. خیلی معمولیم. از ہمہ بدتر ہم یہ زنم ہم یہ بچہ دارم. چہ

حسنی دارم کہ ول کنم نیستی آخہ؟؟

\_ مہرت نشستہ بہ دل صاب مردہ ام.... پیروم نمیرہ.... دیگہ من اینو بہ کی بگم؟؟.... چرا

این دنیا دارہ منو بازی میدہ؟؟ بس ام نیست؟؟

بہ ریخت و ظاہر جدیدش نگاہ کردم و اشکم پایین چکید....

یادت بیار منو

#پارت ۹۱

دلم برای این مرد صادق و مظلوم میسوخت ...

کاش از اول اونو بہ اینجا راہ نمی دادم تا با گذشت زمان این حس درش بہ وجود نمیومد .

مردد نگاهش کردم نمی دونستم چاره برای برطرف کردن حالش چیه؟!

نگاهمون به هم گره خورد که گفتم:

\_ نمی دونم چکار کنم تا حالت مثل سابق بشه... کاش راه حلی وجود داشت.

\_ داره.....

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

\_ بگو با من میمونی و خلاص.

\_ هه.... اینطوری که وضع بدتر میشه.

\_ چطور؟؟

\_ مشکلات ما با ازدواج بیشتر میشه.

\_ میشه به مشکلات فکر نکنی؟؟ آخه چی میشه یه بار بدون بهونه بگی آره و منو راحت

کنی؟؟

\_ دیگه تموم شد. به خانوادت هم گفتم. حتی اگه اونا راضی بشن من دیگه رضایت نمیدم. تو

هم بهتره اساستو جمع کنی و از اینجا بری.

\_ حتما باید بمیرم که قبولم کنی نه؟؟

دلخور نگاهش کردم و گفتم:

۔ توروخدا تمومش کن.....

نگاہ جدی و غضبناکی بہم کرد و گفت:

۔ تمومش میکنم.....اصلا همین حالا تمومش میکنم.

و داخل خونه اش رفت ولی در هنوز باز بود.

کنجکاو سرک کشیدم، کہ دیدم بسمت اتاق رفت و بعد از چند دقیقه بیرون اومد.....اما

دستش یہ چیزی بود کہ برق تیزیش چشمامو گرد و وحشتزده کرد.

داد زدم:

۔ اون چیه؟؟

۔ میخوام جلوی تو کارمو تموم کنم.

۔ دیوونه شدی؟؟ بذارش کنار اونو.

۔ نه. مگہ نگفتی تمومش کن؟؟ خب منم دارم همین کارو میکنم.

۔ دیوونه بازی در نیار امیر...گفتم بذارش کنار.....اصلا شوخی خوبی نیست.

۔ واقعا فکر کردی شوخیه؟ کاش اینطور بود. اما اگہ قراره من دست از سرت بردارم منم

فقط با مردن میتونم دست از سرت بردارم.

صدای جیغ شخصی باعث شد من با ترس به عقب برگردم.

مامان و بابای امیر بودن که با وحشت به امیرسام نگاه میکردن.

از حضور ناگهانشون متعجب بودم ولی با التماس گفتم:

\_ توروخدا یه چیزی بهش بگید،اون داره کار خطرناکی میکنه.

مادرش چند قدم جلو رفت و داخل خانه شد با گریه گفت:

\_ امیرجان....مادر توروخدا اون کاترو بذار کنار.....مادر فدات بشه چه کار میکنی آخه؟؟

امیرسام نیشخندی زد و گفت:

\_ هه خوب شد شما اومدین...جمعتون جمعه.میتونم برای بار آخر بینمتون.

بی حس شده بودم و از فکر خود کشی امیرسام دست و پاهام سست شده بود.

پدرش به حرف اومد:

\_ این کارا چیه میکنی..؟ پسره ی روانی...اون کاترو بذار کنار....بچه نشو.

امیرسام با دلخوری نگاهی به پدرش انداخت و گفت:

\_ آره من بچه ام....ولی دیگه صبرم تموم شده....زندگی بدون سلما رو نمیخوام.

و کاترو نزدیک شاهرگش برد و گفت:

\_ خدافظ.برای همیشه.

از فکر بریدن شاهرگش توسط اون کاتر جیغ کشیدم و بی حس و حال کنار در

افتادم،همزمان صدای مادرش به گوشم رسید:

\_ نکن این کارو امیر.....من غلط کردم....برو هرکاری دوست داری بکن....اصلا همین امشب

عقدتون میکنیم.....تو رو به خدا قسم اون کاترو بذار کنار.

اونقدر فشارم پایین بود که سرمو به در تکیه دادم و چشامو بستم.

صدای مامانو کنارم شنیدم.

نمیدونم کی از بالا اومده بود:

\_ سلما مادر چت شده؟؟

و قطره های آب روی صورتم پاشیده شد.



صدای امیرسام هم از کنارم بلند شد:

\_ سلما.....سلما....تورو خدا آروم باش....بیین کاترو انداختم....حالت خوبه؟؟ من غلط

کردم.....)(.....)(خورددم...پاشو...

چشامو آروم باز کردم.

فکرشو نمیکردم غش کرده باشم.

امیرسام کنارم زانو زده بود و با صورتی خیس از عرق به من نگاه میکرد.

مامان هم کنارم نشسته بود و با دلسوزی تماشام میکرد.

پدر و مادر امیرسام هم مقابلم ایستاده بودن و حلما بغل پدر امیرسام بود.

نفس عمیقی کشیدم و آب قندی که مادر امیرسام به دستم داد رو تا ته سر کشیدم.

یهو یاد اتفاقات چند دقیقه پیش افتادم و با خشم به امیرسام نگاه کردم.

به روم لبخند زد که با خشم دستامو روی قفسه ی سینهش گذاشتم و محکم هولش دادم و

گفتم:

\_ روانی.

تعدادشو از دست داد و همونطور که دو زانو روی پا نشسته بود به عقب خم شد.

از جام بلند شدم و با حرص از پله ها بالا رفتم.

واقعا کار احمقانه ای کرده بود که به این راحتی قابل بخشش نبود.

وارد خونه شدم و یک راست به اتاقم رفتم.

درو بهم کوییدم و روی تخت نشستم.

به قدری از این بچه بازی سام عصبانی و دلخور بودم که نفس نفس میزدم و هنوز پاهام لرز

داشت.

تو حال خودم بودم که در اتاقم باز شد....نگاهمو با چهره ای در هم بالا گرفتم....و نگاش

کردم....

از دیدنش اخمی کردم و بهش توپیدم:

– چرا اومدی اینجا؟؟ زود باش از اینجا برو.

با لبخند جلو اومد و کنار پام زانو زد:

– اومدم بگم عجب زوری داریا....بهت نمیاد.

و به سرتا پام اشارہ ای کرد.

بدون اینکه به شوخی کہ کردہ بود بخندم گفتم:

– برو بیرون. نمیخوام ببینمت.

بدون ذرہ ای توجہ قہقہہ زد. بلند و بی پروا....

متعجب و حرصی نگاہش کردم ولی بہ روی خودش نیاورد و بریدہ بریدہ گفت:

– ببخش... نمیتونم.... خودمو نگہ دارم.

و باز خندید.

از حرص ایستادم و بہ پذیرایی پناہ بردم کہ دنبالم اومد ولی ہنوز میخندید.

نمیدونم از چی اینطور ذوق مرگ شدہ بود.

دستامو روی گوشام گذاشتم و گفتم:

– اونقدر بخند تا رودہ برُ شی.

باز مقابلم نشست و با خندہ نگاہم کرد.

چشمامو بستم تا ریختشو نبینم.

یہو دستامو گرفت و از روی گوشام برداشت.

چشامو باز کردم و گفتم:

\_ چرا بہم دست زدی؟... خجالت نمیکشی؟

\_ ببخشید.... خب نیاز داشتم بہ حرفام گوش کنی.

\_ من هیچ کاری با تو ندارم.

\_ اما من دارم. بابا چقدر حساسی تو.

جری تر شدم و داد زدم:

\_ حساسم؟؟ توقع داری یکی جلوم بمیره و من مثل توی دیوونہ قہقہہ بزنم و شادی

کنم؟؟ نہ آقای روانی من با شما زمین تا آسمون فرق دارم.

\_ جوش نیار حالا. قصد خودکشی نداشتم کہ.

\_ چی گفתי؟؟

\_ گفتم قصد خودکشی نداشتم کہ....

\_ پس داشتی ما رو بازی میدادی؟؟ آره؟؟

\_ قصد داشتم دلتو بہ دست بیارم.

کنترل‌مو از شنیدن حرفش از دست دادم و بی توجه به لبخند روی لبش محکم خوابوندم  
زیر گوشش.....صدای جای سیلی خودمو هم متعجب کرد....اونکه جای خود داره!

هر دو با تعجب و چشای گرد شده به هم نگاه کردیم.

خودمم از حرکت شوکه بودم.....ناباورانه دستشو جای سیلی گذاشت و گفت:

\_ دلیل این سیلی چی بود؟؟

با صدای لرزونم جواب دادم:

\_ واقعا نمیدونی؟؟ دلیلش حماقت احمقانه ی تو بود.منو مسخره میکنی آره؟؟ از

احساساتم سو استفاده کردی که بهت جواب مثبت بدم.واقعا که!

کنار پنجره رفتم تا کمی به خودم مسلط شم.

به بیرون زول زدم.هوای بیرون گرفته و ابری بود.

تو حال هوای خودم بودم و کم کم داشت حضور امیرسام فراموشم میشد که از پشت به

آغوش کشیده شدم.

حالم باور نکردنی بود.انگار تبدیل شدم به آدمی که برای لحظه ای همه چیز برایش متوقف

میشه.....ونمیدونه چه عکس العملی رو باید انجام بده.

از اینکه یه مرد غریبه بهم دست بزنه، انزجار داشتم ولی حالا از نشان دادن کوچک ترین عکس العملی ناتوان بودم .....

دست دور کمرم انداخته بود و بدون اینکه مماس باشیم، سرشو روی شونم گذاشت و صدای نفس های آرومش زیر گوشم شنیده میشد..... انگار وجودش از آرامش پر شده باشه.... آروم و بی صدا تو همون حالت ساکن بود. به خودم اومدم و تکانی خوردم تا ولم کنه.

ولی اهمیتی نداد و به جاش زیر گوشم زمزمه کرد:  
\_ بیخش نگرانت کردم. نمیدونی چه حسی داره کسی که عاشقشی اینطور نگرانت بشه.

دستاشو از دور کمرم شل کرد و قبل از اینکه کامل ازم جدابشه گفت:  
\_ از حالا به خاطر این کارم هم عذر میخوام. نتونستم خودمو از این آرامش دور کنم.

و کامل ازم جداشد.

گونه هام گر گرفته بود و روی اینکه به سمتش برگردم رو نداشتم.  
قلبم از هیجان تند میکوبید و ناخودآگاه به یاد آغوش گرم پیمان می افتادم. چرا این آغوش منو به یاد پیمان انداخت؟؟؟

به دونه های بارون که روی پنجره کوبیده میشد، نگاه کردم و زمزمه کردم:

\_ دیگه به خودت اجازه نده تا این حد بهم نزدیک بشی....اگه چیزی نگفتم خیال نکن یعنی

برام اهمیت نداشته...

\_ سلما....میدونم....معذرت خواستم که....حالا نگام کن.

بی توجه به شیشه خیره شدم که باز گفت:

\_ نگام کن.خواهش میکنم.

آهی کشیدم و بسمتش چرخیدم.از ژستی که گرفته بود چشمم گرد شد.

زانو زده بود و جعبه ای روبروم گرفته بود.

با لبخند نگام کرد و گفت:

\_ با من ازدواج کن.

ابروهام یواش یواش بالا رفت.....گنگ نگاش کردم.....چرا دست بردار نیست آخه؟؟

وقتی حالت رو دید گفت:

\_ دیگه خانوادمم موافقت کردن....قبول کن.....خواهش میکنم.

دستمو جلو بردم و جعبه ی حلقه رو از دستش گرفتم و گفتم:

\_ تو اون وضعیت خودکشی اینو از کجا آوردی؟؟

لبخندی زد و گفت:

\_ وقتی رفتم تو اتاق تا کاترو بیارم. اینو هم احتیاطی گذاشتم تو جیبم.

سری تکان دادم و لبامو به هم فشردم تا خندم نگیره.

آخه با این چهره ی ژولیده و این لباسا واقعا خنده دار بود ژست خواستگاری کردنش.

در جعبه ی حلقه رو باز کردم و به درخشش و زیباییش خیره شدم.

تو ازدواجم با پیمان حلقه ای در کار نبود.

عقدہ ای شدہ بودم.



کاش جای امیرسام، پیمان اینطور جلوی پام نشسته بود.....ہہ پیمان الآن با زندگیش خوشہ.

من کجا و اون کجا....

بی حواس از اینکه امیرسام کنارمہ، حلقہ رو بیرون آوردم و توی انگشتم انداختم.....دستمو مقابلم گرفتم و با لبخند نگاش کردم.

زمزمہ وار گفتم:

\_ قشنگہ.

صداش منو بہ خودم آورد:

\_ مبارکت باشہ.

با حالت ہیروٹی نگاش کردم و خواستم حلقہ رو از انگشتم خارج کنم کہ دستمو گرفت و با التماس گفت:

\_ بذار بمونہ....خواہش میکنم.....تموم کن این ناز و اداہا رو....مگہ دخترا چقدر ناز دارن

آخہ؟؟.....مبارکہ دیگہ....باشہ؟؟

نگاش کردم و بی اراده به چهره ی خندون و ملتمش لبخند زدم.

یهو دستاشو بالا برد و گفت:

\_ نوکرتم.....خداجون.

بعد نگاهشو به من انداخت و گفت:

\_ بریم این خبر خوشو به بقیه هم بدیم.

و به پایین اشاره کرد.

تازه یاد مامان و حلما و پدر و مادر سام افتادم.

باهول به سمت در رفتم.

از پله ها به تندی پایین اومدم.

در خونه ی سام باز بود و صداشون از اونجا میومد.

ضربه ی هول هولکی به در کوبیدم و وارد شدم.

هرسه نگاهشونو معطوفم کردند که یکراست سمت حلما که روی مبل خوابیده بود، رفتم. بی

توجه به خواب بودنش بغلم گرفتمش و طبق عادت بوسه ی محکمی مهمون لپ گوشتیش

کردم که بیدار شد.

امیرسام که پشت سرم اومده بود گفت:

\_ به تازه عروس دوماه تبریک نمیگید؟؟

هرسه به ما دونفر زول زدند و لبخندزنان و مردد تبریک گفتند.

با خجالت حواسمو به حلما دادم که دستای امیرسام جلو اومد و حلما رو ازم گرفت:

\_ ببینم این دختره.

لحنش پرذوق بود.

با شوق به حلما نگاه کرد و گفت:

\_ شبیه خودته.

لبخند زدم.

دست حلما رو بوسید و گفت:

\_ حیف که با این صورت اصلاح نشده نمیتونم روی ماهشو ببوسم. اصلاح کنم از خجالتش در

میام.

صدای مادرش بلند شد:

– چه بلایی سر ریخت خودت آوردی آخه؟؟ برو بزن اون ریش و سیبیلو.

امیرسام همینطور که به حلما زول زده بود گفت:

– چشم میرم. فعلا که مهمون دارم.

و به ما اشاره کرد.

مامان با لبخند ایستاد و گفت:

– ما دیگه میریم. ولی امروز حسابی ترسوندیمونا.

امیرسام چشمکی تحویل من داد. چون فقط من میدونستم نقشه بوده همش....!

به همین سادگی قول و قرار ازدواج منو سامی صورت گرفت.

برای چندمین بار همراه خوانواده اش به منزل ما اومدن و حرفای آخرو قرار مدار عقدو

گذاشتیم.

شاید باورتون نشه ولی هنوز هم نتونستم دلمو به امیرسام بدم.

دلم برای پیمانه.... برای عشق اولم.... برای همسری که وجودش خیلی کمرنگ بود تو زندگیم

و حالا.... دوست جون جونیش قراره بشه همسر جدیدم..... امیرسام خیلی حلما رو دوست

داره و بهش محبت میکنه.....در تمام این روز ها که کار ما خرید و بیرون رفتنه،اصرار داره حلما هم همراهمون باشه.

گرچه هوای زمستون خیلی سرده ولی تو بیشتر گردشامون حلما هم حضور داشته.....باورش سخته.....ولی انگار باید باور کنم زندگیم در حال تغییره....یه تغییر بزرگ و اساسی ....اضافه شدن یه شخص به زندگیم....یه مرد که قراره نقش اصلی زندگیمو بازی کنه....امیرسام خیلی مهربونه....خیلی هوامونو داره....حال مامان هم واقعا دیدن داره.....از اینکه قراره امیرسام همسرم بشه زیادی خوشحاله.....مثل پسر نداشتش با امیر رفتار میکنه و گاهی ما رو تو خریدا همراهی میکنه.....قراره خونه ی مشترک من و سام طبقه ی پایین باشه.

البته اینو خودم خواستم.....نظر امیرسام این بود که هر دو طبقه رو به مستاجر بدم و پولش به حساب شخصیم واریز بشه.....و اصرار داشت به خونه ای جدید نقل مکان کنیم تا ۰ نفری با هم زندگی کنیم ولی من ترجیح دادم برای زندگی پایین بریم و خونه ی بالا هم در اختیار مامان باشه.

میدونستم با زندگی کردن با ما مشکل داره و راحت نیست.

اینطوری خیلی به هم نزدیکیم و مامان هم راحت تره.

امیرسام به خاطر من رضایت داد.....ولی یه شرط گذاشت....اون شرط هم این بود که اجاره خونه هرماه به حسابم واریز بشه.

با اینکه مخالف این کار بودم ولی امیر دست بردار نبود و من مجبور به موافقت شدم.  
قرار بود یه مجلس کوچیک برای عقد و عروسی بگیریم.....کمی معذب بودم که مثل عروسا ماکسی بپوشم و برم آرایشگاه ولی به خواسته ی امیر احترام گذاشتم...من و مامان که بجز خونواده ی عمو و خاله مهری کسی رو نداشتیم.

ولی امیرسام قرار بود کلی مهمون دعوت کنه.....هم خودش هم خونواده اش.....حلما رو بوسیدم و شیرشو بالای سرش گذاشتم تا حین بیدارشدن، مامان بهش بده.....مامانو هم بوسیدم و همراه امیرسام راهی آرایشگاه شدم.....حس خوبی نداشتم ولی بخاطر آرزوی امیرسام که دیدن من تو لباس سفید عروسی بود، کوتاه اومدم....در هر حال اون قراره همسرم شه و خواسته اش مورد احترام بود.

(پیمان)

با خواب عجیبی که دیدم از خواب پریدم... نفس نفس می زدم و سر و صورتم خیس از عرق بود.... پاهامو پایین تخت گذاشتم و سرمو تو دستام گرفتم.... سردرد عجیبی سراغم اومده بود...

به معنای واقعی سرم داشت منفجر میشد.... درد بدی از شقیقه هام به مغز و چشم میزد.... موهامو از شدت درد چنگ میزدم.... صدایی که تو خوابم شنیدم تو گوشم زنگ خورد: \_ اسمم؟... شیوا....

این شیوا کیه که صداش تو سرمه؟... چرا از ذهنم بیرون نمیره؟....

سوز بدی تو سرم پیچید و ناگهان به گوشه ای زول زدم و خاطره های چند سال پیش مثل یه قطار از ذهنم گذشت.... تمام خاطره هایی که بیاد نمیآوردم... تمام چیزهایی که برام سوال شده بود.... چهره ی سلما تو فکرم نقش بست.... با چشای درشتش خیره بهم گفت: \_ اسمم چیه؟؟..... خب..... شیوا....

خاطراتم مثل تکه های پازل کنار هم قرار می گرفتند و هر لحظه حرف و سخنی از سلما تو ذهنم نقش می بست:

\_ منکه اینجا زندگی نمیکنم....یه جای دورم....راستی گفתי خونتون خیلی بزرگه  
آره؟؟.....به اندازه ی خونه ی ما که نیست....میگم پیمان، با اون همه پول چکار میکنید  
شما؟؟

\_ یه جوری حرف میزنی انگار خودت نداری...

\_ نه نه.....منظورم اینه بگو چکار میکنی تا ما هم همون کارو کنیم.

و میخندید....خنده ای که فقط رو لباش بود....عمق چشاش یه چیز دیگه میگفت.  
یهو پرت شدم به ۷ سال پیش....قبل از تصادم....صدای داد مامان تو کل عمارت پیچید:  
\_ همینکه من میگم پیمان....خاندان یوسفی باید با دخترای با اصل و نصب ازدواج

کنند....انتخاب اون دختر هم به عهده مادرشونه....شیرفهم شد؟؟؟

\_ دخترای با اصل و نصب؟؟ مگه بقیه از زیر بته به عمل اومدند مامان؟؟چه حرفا که

نمیزنید شما خاندان یوسفی.

\_ پسر رو حرف مادرش حرف نمیزنه پیمان....بگو چشم و تمام.

\_ بگم چشم چی میشه مثلاً؟؟

\_ واست میرم خواستگاری....بهترین عروسی رو برات میگیرم....دیگه چی میخوای؟؟



\_ مادر من، بابای خدا بیامرزم دوسال پیش فوت کرد. حالا شما به فکر خاندان یوسفی هستی؟؟  
خودت که یوسفی نیستی که از این خاندان حرف میزنی.... پس بیخیال این رسم و رسومات شو.

\_ عروس خاندان یوسفی که هستم. خودت که یوسفی هستی پس باید عین یوسفیا رفتار بشه. یه دختر برات سراغ دارم.... مثل پنجه ی آفتاب....  
\_ پنجه ی آفتاب نمی خوام.... مگه خودم چلاغم... میگردم یکی رو پیدا میکنم.

مادرش(فرخنده) با عصایی که در دست داشت به زمین کوبید و گفت:  
\_ پیمان بار آخرت باشه چنین حرفی ازت میشنوم.... عموهاات چی بگن؟..... حیا کن.... تو مجبوری با این وصلت موافقت کنی.... میفهمی چی میگم؟؟ مجبوری...

با حرصی که سراغم اومده بود به مامان زول زدم.  
همیشه حرف، حرف خودش بود.... اصلا دوست نداشتم کسی برای زندگیم تصمیم بگیره ولی متاسفانه تو خونه ی یوسفیا کسی تصمیم میگرفت که صاحب مال و اموال باشه.  
بعد از بابا همه چیز به مامان فرخنده رسید.... چون وصیت بابا بود.

من که تنها پسرش بودم بخاطر نداشتن صلاحیت ازدواج چیزی بهم نمیرسه مگر اینکه با فردی که مامان تصمیم میگیره ازدواج کنم.....اونوقته که کل خونه و کارخونه و این عمارت میشه مال من..

البته همه ی اینا فقط بعد از ازدواج با شخصی که مامان در نظر گرفته،اتفاق میفته....

همون روز رفتم بیرون تا هوایی به سر و کلم بخوره...

نمیدونم چیشد یه دختر ساده پوش با چهره ای فوق العاده خواستنی و با نمک دلمو لرزوند.....طوری که بی اراده به دنبالش کشیده شدم.... وقتی فهمید دنبالشم راهشو کج کرد....انگار دوست نداشت دنبالش برم.

اونقدر تو رفتارش هول بود،که اسکناسی که تو دستش بود از دستش افتاد.....ومتوجه نشد....خم شدم و اسکناسو برداشتم و به همین بهونه صداش زدم:

\_ خانم....خانم صبر کنید..

اهمیت نداد و به راهش ادامه داد که گفتم:

\_ خانم پولتون....

خیال کرد دارم دروغ میگم تا بایسته ولی وقتی متوجه دست خالیش شد به عقب برگشت... قلبم تند میکوبید و حس خاصی در من بوجود اومده بود... نگاهش روی زمین بود و میگفت:

– وای پولم.

اسکناسو مقابلش گرفتم و گفتم:  
– بفرمایید... افتاده بود زمین، برداشتمش.

چشاش برقی زد و اسکناسو از دستم کشید، با اینکه مبلغ کمی بود ولی اونو خوشحال کرد، پرسیدم:

– میتونم برسونمتون؟؟ من با ماشین اومدم.

با دقت نگاهم کرد و گفت:

– نه.... چه دلیلی داره سوار ماشین یه غریبه شم؟؟ از بابت پول هم ممنون.

خواست بره که باز گفتم:

– قصد مزاحمت ندارم.

با اخم نگام کرد و گفت:

\_اگه اینطوره پس برید رد کارتون.

کم سن و سال بود ولی زبون درازی داشت.

با لبخند نگاهش میکردم که.....

(پیمان)

با لبخند نگاهش کردم که راهشو کشید و رفت.....نگاهی به سر در مدرسه ای که ازش بیرون

اومده بود، کردم.....پس دییرستانیہ...خیلی کوچکتز از منہ...به راه رفته ای که میرفت نگاه

کردم و یهو قدم تند کردم و دنبالش رفتم....میدونستم اگه الآن بذارم بره،دیگه ممکنه نتونم

پیداش کنم.....

خودمو کنارش رسوندم و گفتم:

\_ من ازت خوشم اومده....میشہ بایستی حرف بز نیم؟؟

با احم مقنعہ شو جلو کشید و گفت:

\_ مزاحم نشو.

\_ مزاحم نیستم بخدا.....

\_ پس چی هستی؟؟

\_ یہ آدم معمولی.اگہ بایستی حرف بز نیم میفہمی کہ قصد مزاحمت ندارم.

\_ اگہ نداشتی اینطور دنبالم راہ نمی افتادی.ببین مردم چطور دارن نگام میکنن.یالا برو از

اینجا.

\_ اگہ نگرانیت نگاہ یہ عدہ آدم بیکارہ... یہ دیقہ اینجا بمون.برم ماشینمو بیارم.اونطوری

راحت تر حرف میزنیم.

\_ برو.خدا روزیتو جای دیگہ حوالہ کنہ.

\_ روزیمو حوالہ کردہ اما نمیدونم چرا دارہ فرار میکنہ از دستم.

اینو کہ گفتم خندہ اش گرفت ولی از اونجایی کہ مغرور بود، لباسو بہ ہم فشار میداد تا تابلو نشہ....

\_ خندیدی دیگہ.... پس حلہ.... بابا من بیکار نیستم دنبال کسی راہ بیفتم، اصلاً در شان من نیست....

\_ عہ... پس در شان نیست غلط میکنی دنبال میای.

از چیزی کہ شنیدم اخم کردم و جدی نگاش کردم کہ روش کم شہ.... کسی تا بحال چنین رفتاری باہام نداشته.... یہ نگاہ بہ چہرہ ی عصیم کرد و لبشو بہ دندون گرفت.  
از حالت صورتش خوشم اومد و لبخند زدم کہ باز راہ افتاد برہ کہ گفتم:  
\_ صبر کن بینم. کجا با این عجلہ؟؟ تا عذر خواہی نکنی نمیذارم بری.

و کیفشو کشیدم کہ با خشم برگشت و گفت:

\_ دستتو بکش عوضی.

با بہت نگاش کردم.... اعصاب مصاب نہاشت کلاً.... از حساسیت زیادش استفادہ کردم و گفتم:

– بین دختر جون، کاری میکنم همه به چشم بد نگات کننا!!!!!! گفته باشم....پس اینجوری با من رفتار نکن....با من میای یا آبروتو ببرم؟؟

چشاش گرد شد و تونگاش ترس نشست....داشت خندم میگرفت....آدمی نبودم که چنین کاری کنم ولی برای رام کردنش مجبور شدم که همچین چیزی رو بگم.

به حرف او مد و گفت:

– چی میخوای آخه؟؟

– بیا میفهمی.

و کیفشو کشیدم.

با اخم نگاهم کرد و دنبال راه افتاد چون کیفش رو محکم چسبیده بودم. تا کنار ماشین

رفتیم که گفتم:

– سوار شو.

با تعجب گفت:

– کجا؟؟

به ماشین نگاه کردم که نگاه متعجبش به ماشینم خیره شد:

\_ این مال توعه؟؟

سرتکان دادم.

نگاهش مات و مبهوت بود. انگار بار اوله چنین ماشینی رو میبینه.

درو باز کردم و اشاره کردم که بشینه.

به اجبار نشست.

ذوق زده پشت فرمون نشستم و محض احتیاط قفل مرکزی رو زدم:

\_ خب خانم خانما.....اسمت چیه؟؟

\_ چی؟؟.....اسمم.....خب.....شیوا.....

\_ چه اسم قشنگی.....منم پیمانم.....

دختر خوبی به نظر میرسید.

با زبون و کارام کاری کردم قبول کنه رابطمون ادامه دار باشه.

تقریبا هر روز همو میدیدیم....اینطور که تعریف میکرد از خانواده ی سرشناس و خوییه...



به تیپ و ظاهرش نمیومد ولی میگفت از این که تیپ بزنه و هر روز به لباس پیوشه خوشش نیامد.....گاهی رفتارش با حرفاش ضد و نقیض بود ولی آدمی نبودم که به کسی گمان بد ببرم.

رابطه ی ما شکل گرفت و من واقعا با وجود شیوا به آرامش رسیده بودم. شخصیت جالبی برام داشت،اینکه وقتی دستم بهش میخورد اخم میکرد و بهم میتوپید.....اینکه برام حد و مرز قائل بود....

۰۷ سال بیشتر نداشت ولی دختر عاقلی به نظر میرسید.

با اینکه باب میل هیچ مردی نیست که به جنس مخالف نزدیکش باشه و ارزش دوری کنه.....ولی شیوا با هر دختری فرق داشت.....وقتی میدیدم از تماس دستم چطور ناراحت میشه بی اراده ارزش و مقامش برام اوج میگرفت و کم کم این اجازه رو به خودم میدادم که حتی بعنوان شوخی لپشو بکشم یا به حرکت دیگه ای انجام بدم....اونقدر برام با ارزش شده بود که کلا تمام فکرمو مال خودش کرده بود.

از طرفی هم اصرار ماما فرخنده بود برای ازدواج با دختری که در نظر گرفته بود.....اما من دلم پیش شیوا گیر بود.....و تا ماما حرفی میزد موکولش میکردم به بعد و از زیرش در میرفتم.

میدونستم اگه از حضور شیوا مطلع میشد، زمین و آسمونو بهم میدوخت و یه غوغایی راه  
مینداخت که خدا بخیر کنه.

پس برای بودن با شیوا فقط باید ازدواجو به بعد موکول میکردم.

گاهی به سرم میزد بیخیال ارث ومیراث دست شیوا رو بگیرم و برم...برم یه جای

دیگه....جایی که از دست این مقررات خاندان یوسفی راحت باشم...

رابطه ی ما عمیق تر و بهتر از قبل میشد تا اینکه مامان با جدیت و بدون توجه به حرف من

قرار و مدار خاستگاری رو گذاشت....اونجا بود که حسابی جوش

آوردم.....حساییااااا...طوری که هر چی دم دستم بود رو میزدم خرد و خاکشیر میکردم.....

(پیمان)

مامان بدون توجه به نظر یا حضور من به خواستگاری اون دختر رفته.

و من کنار شیوا دنبال آرامشم.

آرامشی که برای قلب بی قرارم واقعا لازمه.

یه لحظه به صورتش خیره شدم و بی مقدمه پرسیدم:

\_ اگه یه کار احمقانه بکنم و پیام خواستگاریت چه جوابی میدی؟؟

رنگش پرید و پر استرس گفت:

\_ چرا کار احمقانه؟؟

از حرصی که بابت اصرارای مامان و وجود اون دختر که نمیدونم کی قراره زنم بشه جواب

دادم:

\_ آخه ازدواج خریت محضه.

و بی اراده خندیدم.

حالمو نمیفهمیدم، حرصی بودم.

احساس کردم دلخور شد، چون گفت:

\_ کسی زورت نکرده ازدواج کنی.

خندمو خوردم و جواب دادم:

\_ حالا اگه همچین خریدی کردم، تو قبول میکنی؟؟

دست به سینه شد و اخم کرد:

\_ نخیر.

\_ چرا اونوقت؟؟

خندید و در جوابم گفت:

\_ چرا باید خرید کنم و به تو جواب مثبت بدم آخه؟؟ آدم قحطه؟؟

اون میخندید و اصلا توجهی به اخم و دلخوری من نداشت.

یه لحظه فکر کردم چرا چنین سوالی از این دختر کردم که اینطور باعث خرد شدن غرو رم

بشه؟

اگه تا الان خیال میکردم که راهی برای رسیدن بهش وجود داره، از حالا به بعد این فکر و از

سرم دور میکنم.

چرا باید با دختری ازدواج میکردم که علاقه ای برای ازدواج با من نداره؟؟

از اون روز به بعد با تمام علاقه ای که بهش داشتم سعی کردم رابطه منو کمتر کنم تا یهو یی ضربه نخورم.

ضربه ی جدایی از دختر کم سن و سالی که برام حسابی با ارزش شده بود.

دیگه کمتر دیدنش میرفتم....کمتر رو حرف مامان نه میاوردم و خودمو سپردم به دست تقدیر.

شیوا بخاطر کمتر شدن حضورم بهونه گیر شده بود و گاهی موجب بحث و ناراحتی من میشد و از اونجایی که من از زندگی سیر بودم تو این بحثا باهاش همکاری میکردم.

ظاهرا دختری که مامان معرفی کرده بود، به این وصلت رضایت داشت و تنها مشکل، من بودم و دلم....از اینکه یه دختر اینطور فکرمو درگیر کرده، حسابی عصبی بودم....نه اینکه دوسش نداشته باشما نه....اینکه فکر زندگی کردن بدون اون رو باید از حالا بکنم اعصابمو خرد میکرد.

با مامان قرار گذاشتم یه مدت با این دختر در ارتباط باشیم تا بتونیم همو بیشتر بشناسیم. مامان موافقت کرد چون زیادی تا الان باهاش راه اومده بودم.

پس رومو زمین نداشت.... ۱ ماه گذشت و من و افسون تقریبا هرروز همو میدیدیم.  
چهره ی خوبی داشت،شاید از شیوا هم خوشگل تر باشه،ولی نمک و خواستنی بودن شیوا رو  
نداشت.....کارم شده بود مقایسه کردنش با شیوا.....زیادی میخواست خودشو تو دلم جا کنه و  
برخلاف شیوا از اینکه بهش دست بزنم و یا رابطه ی نزدیک تری با هم داشته باشیم واهمه  
ای نداشت.

حتی خودش گاهی دستمو میگرفت و گاهی دیوونه بازی هاش گل میکرد و منو میبوسید.  
از هر لحاظ با شیوا متفاوت بود.....از اینکه اینطور احساس راحتی میکرد هم بدم میومد و هم  
یه جورایی از خدام بود.....بالاخره ما مردا تا جایی که بخوان میتونیم پیش بریم و این بستگی  
به دختر مقابلمون داره که تا چه حد آزادمون بذاره....  
البته به جنس آدما هم بستگی داره.....گاهی آقایون از راه زور هم وارد میشن.....میدونستم  
اگه منم راهم باز باشه و منقلب بشم دست به زور و اجبار هم میزنم.

بالاخره این هم جزو رفتارهای هرشخصیه که بعضی اونو سرکوب و بعضی نمایان میکنند.  
گاهی افسون جوری تو تنهاییمون بغلم میگرفت که این حس نیاز جوری بهم غلبه میکرد  
که حتی تمام عواقبو زیر پا میگذاشتم و تا یه جاهایی همراهیش میکردم.....اون هم بدون  
هیچ مخالفتی با من بود ولی همین که اون حس نیاز تموم میشد از خودم متنفر میشدم و

نسبت به شیوا عذاب وجدان می‌گرفتم. اینی که می‌گم منظورم صدمه وارد کردن به جسم افسون نیست.... تا اون حد پیش نرفتم....

به افسون ذره ای احساس نداشتم ولی حس نیاز تو اوج جوونی و ۳۰ سالگی خودشو زیادی نشون میداد.

خلاصه حس عذاب وجدان و اصرارای مامان و پيله های افسون، باعث شد کارو تموم کنم....

بهتر بود شیوا رو مطلع می‌کردم تا بیش از این منتظرم نمونه.

این مدت زیادی رابطمون کمرنگ شده بود.

میدونستم ازم دلخوره ولی یه روز تصمیم گرفتم تماس بگیرم و این عذاب وجدانو از خودم دور کنم.

پس موبایلمو برداشتم و به تنها شماره ای که ازش داشتم تماس گرفتم، همینکه جواب داد با یه ذوق خاص گفت:

\_ دلت برام تنگ شده بود که زنگ زدی؟؟

اینکه بخوام موضوعو بگم سخت بود، زیادی سخت بود ولی باید از هم دور میشدیم، پس گفتم:

\_ نه تماس گرفتم بگم.....من دارم ازدواج میکنم.

با هزار جون کندن بالاخره گفتم و صدای پربغض اون بود که دلمو سوزوند و داغونم کرد:

\_ تو که گفتی ازدواج خیریت محضه. حالا چیشده که تن به این خیریت دادی؟؟

\_ بالاخره همیشه بهش پشت پا زد.

\_ پس چرا بهم زنگ زدی؟؟ زنگ زدی تبریکمو بشنوی؟؟ خب مبارک باشه. همینو

میخواستی بشنوی؟؟

\_ نه. میخوام بگم که دیگه منتظرم نمونی.

صداش قلبمو تیکه تیکه کرد:

\_ من هیچوقت منتظرت نموندم.

و صدای بوق ممتدی که به گوشم رسید، زنگ خطر به پایان عشقم بود.



(پیمان)

اونجا بود که نفرت بدی نشست تو دلم از افسون که باعث جدایی من و شیوا بود....از مادرم و از خاندان یوسفی....گاهی دوست داشتم فامیلیمو سر همین موضوع عوض کنم....از خاندان یوسفی ها زده شده بودم...از افسون متنفر بودم و حتی برای خوش گذرونی هم نزدیکش نمیشدم...عصبی بودم....روزای بدی رو سپری میکردم....دلم برای شیوا تنگ بود....از طرفی افسون حسابی روی مخم بود و گاهی حوصلمو به حدی سر میبرد که دلم میخواست خفش کنم....فکر اینکه یه عمر باهاش قراره زیر یه سقف زندگی کنم دیوونه ام میکرد.

تمام اینا رو به پای مادرم مینوشتم....به پای یوسفی ها....از طرفی هم کارای ازدواج من و افسون خیلی سریع پیش میرفت.

درست روز قبل از ازدواجمون بود که....بی اراده برای دیدن شیوا رفتم...دلم میخواست برای آخرین بار بینمش....رفتم تا یه جویری پیداش کنم و بینمش....حالم داغون بود.

همین که از باغ زدم بیرون متوجه وانت آبی رنگی که جلوی خونه ی کناری باغ پارک  
بودشدم...داشتن اساس خالی میکردن.

قرار بود یه خدمت کار دیگه به غیر از مهری بیاد توی این خونه ساکن بشه.

خواستم بی توجه از کنارشون بگذرم که چشمم به شیوا افتاد.

کارتونی که توی دستاش بود رو به داخل خونه برد.

خیلی متعجب بودم....خودمو پشت ستونی پنهان کردم و دوباره به شیوا که گهگاهی برای

بردن اساس می آمد نگاه کردم.

باورم نمیشد.....

صدای زنی که دست به کمر و خسته گوشه ای ایستاده بود، توجه ام رو جلب کرد:

\_ سلما؟؟مادر اینو بذار داخل حیاط زیادی خاک داره.اول باید شسته بشه.

و شیوای من بود که میگفت:

\_ چشم ماما جان.تو بشین من خودم اساسارو میبرم داخل .

شوکه بودم.....یعنی شیوا همه چیزو به من دروغ گفته بود؟؟ حتی اسمشو؟؟ موقعیت خانوادگیشو؟؟

فکر اینکه قراره دیوار به دیوار عمارت باشه.....فکر اینکه براش یه بازیچه محسوب شدم....فکر اینکه بازی گرفته شدم بد جور روی مخم رژه میرفت.

با اعصابی خرد بسمت ماشینم رفتم....نمیدونستم کجا میرم....نمیدونستم چرا با آخرین سرعت میروم....فقط دوست داشتم دور بشم.....از تمام آدمای دور و برم دور شم....و اونجا بود که تصادف بدی کردم...تصادفی که منجر به کما رفتن یک ساله ی من شد....و زمانی به هوش اومدم که چیزی تو خاطرم نمونده بود.....تمام اون صحنه های تلخ از ذهنم برای مدتی پاک شد.....حذف شد....

اونجا بود که مامان و افسون از حافظه ی از یاد برده ی من استفاده کردند و طوری وانمود کردند که من افسونو واقعا دوست داشتم و قرار بود با عشق ازدواج کنیم.....من که کسی رو به یاد نداشتم،چیزی تو خاطرم نبود پس باورم شد....باور کردم عشق و زندگی من افسون بوده.

این شد که تا روبه راه شدم مجلس عروسیمون برگزار شد....و هیچوقت زری رو بیاد نیاوردم....هیچوقت نفهمیدم شیوا یا بهتره بگم سلما کنارمه و من ۱ ساله به همین روال گذروندم تا به امروز....شاید براتون سوال شده باشه چرا با افسون سرد برخورد میکنم و یا چرا اتاقمون جداست....یا اصلا چرا افسون خودش باردار نشد...این موضوع برمیگرده به سه سال پیش....دو سال با افسون زندگی کردم....دوسالی که.....عشق نه که نباشه، بود ولی کمرنگ....اینکه افسونو از اعماق قلب دوست داشته باشم غیرممکن بود....دلیلشو نمیدونستم...بعد از ازدوایم، مامان فرخنده از عمارت رفت....و این عمارت و کارخونه به من رسید.

افسون زیادی پولکی بود و تو این عمارت خانومی شو میکرد.  
به زری و مهری دستور میداد و همه چیز باب میلش بود.  
خوب یادمه روزی که بابت کسالت از کارخونه زودتر به خونه رفتم....افسون هم از همه جا بی خبر داخل اتاق مشغول صحبت با تلفن بود.  
نفهمیدم اون شخص کی بود، فقط حرفایی رو شنیدم که برام قابل درک نبود؛  
اینکه قبل از تصادم افسونو نمیخواستم و اینکه یه ازدواج زوری بوده....اینکه افسون بابت فراموشیم خوشحالی میکرد...این شد که از افسون دور و دورتر شدم.

برام عجیب بود.

تصمیم داشتم تا از موضوع سر در نیاوردم با افسون همخواب نشم.

افسون بخاطر دور شدنم متعجب بود که اتاقمو ازش جدا کردم.

هیچوقت به روش نیاوردم، فقط گفتم تا کامل حافظمو بدست نیارم حاضر به همخوابی با او نیستم.

۱ سال از زندگی مشترک ما میگذشت و هر روز اصرارهای ماما و افسون برای بچه

دارشدن بیشتر میشد، اما من حاضر به داشتن بچه نبودم.

پس افتادم روی دنده ی لج.... از طرفی افسون دوست نداشت کسی موضوع جدا شدن

جای خوابمونو بفهمه حتی مادرم.

پس وقتی دید زیر بار نمیبرم.... دست به دامنم شد که آبروشو ببرم و نگذارم دیگران خیال

کنند او نازا ست و انگ نازایی رو به او ببندند.

اما من سرسخت تر از این حرفا بودم.

پس افسون که دید با او کنار نیام، دست به دامن سلما شد.... فقط بخاطر آبروش....

آخه گفته بودم حاضر نیستم به هیچ وجه از او بچه ای داشته باشم.... اما بازم باورم نمیشد فقط

برای آبروش سلما رو راضی به ازدواج با من کنه....

(پیمان)

هوا داشت روشن میشد و من هنوز داخل اتاقم به اتفاقاتی فکر میکردم که بعد چند سال حالا یادم اومده بود.....سر دردم کمی بهتر شده بود.....باورم نمیشه سلما....همون دختر مورد علاقه ی ۷ سال پیشمه....شیوا.....شیوای دروغی....باورش سخته.....حالا میفهمم چ را نسبت به سلما حس خاصی داشتم.....حالا که همه چیز یادم اومده دارم به خاطر گذشته ی احمقانه ام حسرت میخورم....مثل کودنا خیال میکردم افسون کسیه که میتونم باهاش خوشبخت شم.....حسرت روزایی که سلما رو کنارم داشتم به عنوان همسرم....ولی باهاش بد برخورد کردم.

حرف دلمو نزد.

حالا میفهمم چرا وقتی بدون روبند دیدمش یه ترس تو نگاهش بود....میفهمم چرا پرسید میدونی من کیم؟؟.....سلما چقدر عذاب کشیده....ولی بخاطر دروغایی که بهم گفته نمی بخشمش....باید برم....باید برم دیدنش و تمام این سوالایی که تو ذهنه رو ازش بپرسم.

کاش انقدر برای جدا شدنمون زود اقدام نکرده بودیم....کاش....

منتظر بودم زودتر صبح بشه تا برم سراغش...

دل تو دلم نبود....

حالا دیگه سلما خیلی فرق داشت برام...

حالا خیلی بیشتر از قبل دوشش داشتم...چون عشق ۷ سال پیشم سر باز کرده بود و حالا

معنی عشق واقعی رو بعد از چند سال درک میکردم....

همین امروز میرم سراغش...

ازش میخوام برام توضیح بده...همه چیزو...

من نمیذارم باز مثل ۷ سال پیش از دستم بره حتی اگه بگه دیگه عشقی از من تو دلش

نیست،اونوقته که میگم مجبوری منو بخوای،چون من میخوامت..اصلا حضور افسون برام

مهم نیست.

پویا پسر ما دوتاست....زیادی برای دیدنش مشتاق بودم....زمان به کندي گذشت تا اینکه  
هوا روشن شد....دوش گرفتم و بهترین لباسمو پوشیدم..

به اصرار عزیز صبحونه ی مختصری خوردم که مہری رو حاضر و آمادہ برای بیرون رفتن  
دیدم.

آب پرتقالمو سرکشیدم و پرسیدم:

\_ جایی میری؟؟

مردد نگام کرد و گفت:

\_ از خانم مرخصی گرفتم آقا...

\_ برای چی؟؟

\_ راستش....راستش.....عروسی یکی از اقوامونه....میرم اونجا.

از جام بلند شدم و با اخم گفتم:

\_تا جایی کہ یادمه تو کسی رو نداشتی.این اقوام از کجا پیداشون شد یهو؟؟

کمی دستپاچه شد و جواب داد:



\_ نه آقا. بی کس و کارم نیستم. یکی از اقوام شوهرمه.

\_ من دارم میرم بیرون، بیا میرسونمت.

\_ نه آقا. خودم میرم. مسیرم به شما نمیخوره.

سر تکان دادم و با عجله به سمت در رفتم و از عمارت خارج شدم.... با سرعت به سمت  
خونه ای که متعلق به سلما بود رفتم.... گوشه ای پارک کردم و بسمت در رفتم.... در کمال  
تعجب دیدم که بازه... به داخل سرک کشیدم، کسی نبود.

وارد شدم و از پله ها بالا رفتم.

صدای صحبت و شلوغی می اومد.... جلوی در ایستادم و زنگو فشردم.... طولی نکشید که در باز  
شد.... یه خانم ناشناس بود.

با چشמהایی ریز شده نگاش کردم و گفتم:

\_ سلما رو صدا میزنید؟؟

ابروهاش بالا پرید و گفت:

\_ سلما؟؟ نیست.

\_ نیست؟؟ کجاست؟؟

با تردید نگاهم کرد و بی توجه به حرفم به داخل خانه نگاه کرد و گفت:

\_ زری خانم؟؟ بیا بین این آقا چی می‌گه.

و به داخل رفت که زری مقابلم قرار گرفت و تا چشمش به من افتاد لبخند از روی لباش

پرکشید و با لکنت گفت:

\_ آقا.....آقا.....

\_ سلام زری خانم. سلما کجاست؟؟

\_ ش....شما.....اینجا چیکار میکنید؟؟

\_ اومدم سلما رو ببینم. کجاست؟؟

\_ آخه....آخه....سلما نیست.

\_ خب کجاست؟؟

\_ آقا خواهش میکنم برید....با سلما چیکار دارید تو این موقعیت؟؟

\_ موقعیت؟؟ چه موقعیتی؟؟

\_ سلما.....سلما داره.....داره ازدواج میکنه....خواهش میکنم بذارید زندگیشو کنه....از اینجا

برید. بذارید دخترم روی خوشبختی رو ببینه....تو رو خدا بذارید خوشبختی دخترمو با چشای

خودم آخر عمری بینم.....دختر من یه اشتباهی کرد و بخاطر پول عمل من با شما ازدواج کرد....خدا شاهده اگه میدونستم،نمیذاشتم چنین کار احمقانه ای بکنه....به پاتون میفتم آقا بذارید به حال خودش باشه.

از انجام هر عکس العملی عاجز بودم....باورم نمیشه....دارم چی میشنوم؟...حالا که من همه چیز یادم اومده اون داره ازدواج میکنه!؟

صدای همون زنی که درو بروم باز کرده بود به گوشم رسید:  
\_ زری خانم....حلما بیدار شده....بغل منم نیمونه....بیا بگیرش...

و صدای گریه ی بچه ای که منو بیاد پویا می انداخت....  
زری با هول خداحافظی آرومی کرد و درو بروم بست.....

(پیمان)

با قدم های سست و وارفته از پله ها پایین رفتم....مقابل خونه ی سامی ایستادم.چرا سامی حرفی نزد که سلما قراره ازدواج کنه؟؟

پاهام یاری نمیکرد از این خونه خارج بشم.پس بهتره ساعتی رو خونه ی سامی بگذرونم.

ضربه ای به در زدم....و تکیه مو به دیوار دادم....خبری از سامی نشد.

دوباره زنگو فشردم اما بی فایده بود...خسته و عصبی به بیرون از ساختمون رفتم و داخل ماشینم در فاصله ی دورتری نشستم.

سرمو روی فرمون کوبیدم و مدام تکرار میکردم:

\_ چرا؟؟ چرا؟؟ چرا؟؟

کلافه بودم....دوست داشتم همه چیزو بزمن نابود کنم.

چرا باید دیر برسم..؟؟

چرا سلما باید توی این موقعیت ازدواج کنه؟؟

اصلا مگه زن من نبود؟؟ نباید از من اجازه

میخواست؟؟ پرتوقع شده بودم.

عصبی ضربه ای به پیشانیم کوبیدم و فریاد زدم:

\_ نه. معلومه که نباید اجازه میخواست. اصلا منی که تو این مدت ازش سراغی نگرفتم چرا

باید ازم اجازه بخواد؟؟.....

خدایا دارم دیوونه میشم..... داره دیوونه ام میکنه...

بیشتر از این طاقت موندن نداشتم.

بسمت خونه رفتم... حتی حوصله ی کارخونه رو هم نداشتم.

وارد خونه شدم... دلم میخواست جایی باشم که بوی سلما رو بده.

کسی که بوی اونو بده. پس چه کسی بهتر از پویا؟؟ و چه جایی بهتر از اتاقم؟؟

عزیز مشغول پخت ناهار بود و پویا داخل گهواره اش.

چشاش داشت برای خواب گرم میشد که چشمش به من افتاد.

بالای سرش ایستادم و با لبخند نگاش کنم.

پسر ۱ ماهمو به آغوش کشیدم.

دیگه به اون مرحله رسیده بود که وقتی باهاش بازی میکنی میخنده و کلی شیرین بازی در

میاره.

همراه پویا به اتاقم رفتم و کنار پنجره ایستادم.

پشت پسر مو نوازش میدادم و با شوق به آغوشم میفشردمش.  
 یاد و خاطره ی سلما باز ذهنمو پر کرد.  
 دلم به حال پویا بیشتر از خودم میسوخت.  
 افسون چندان براش اهمیتی قائل نیست.  
 نمیفهمم چرا با توجه به اون همه اصرار برای بچه دار شدن حالا توجهی به پویا نمیکنه.  
 موهای پویا رو نوازش میکردم که روی شونه ام خوابش برد.  
 حتی اگه ذره ای قبل از این، سلما رو میخواستم هرطور شده برای خودم برگردونم حالا دیگه  
 نمیتونستم.  
 داشت ازدواج میکرد.  
 حرفای مادرش که سوز و آه خاصی داشت و زندگی خود سلما... کاری کرد که نتونم بیش از  
 این جلو برم.....درسته سخته.....یه عمر باید تحمل دوریشو بکنم...ولی سلما با من خوشبخت  
 نخواهد شد.

(سلما)

به چهره ی جدیدم خیره شدم.

موها و ابروهای رنگ شده ....آرایش زیبایی که روی صورتم نشسته بود،موهای آرایش

شده،توری که پشت موهام زده شده بود و به زیبایی تا پایین دامن لباسم آویز بود.

لباس سپید و خوش پوشی که به زیبایی تو تنم میدرخشید.

کی با دیدن ظاهرم خیال میکرد این ازدواج دومه؟؟

مسلم از روی ظاهر آدمای چیزی مشخص نبود....غم عجیبی به دلم چنگ میزد....دلم فقط به

چیزی میخواست،اینکه جای امیرسام،پیمان دنبالم میومد....حضور و آغوش پیمان تنها

آرامشم بود.

دیگه داشت اشک به چشمم مینشست که به خودم اومدم تا آرایشم خراب نشه.

صدای آرایشگر باعث شد به او نگاه کنم:

\_عروس خانم، شادوماد اومد.

شنلو به تنم کشیدم و کلاهشو روی سرم انداختم.

بعد از تشکر و خداحافظی از در خارج شدم.

امیرسام تو کت و شلوار دومادی با دسته گلی زیبا،مقابلم ایستاده بود.

تنها نبود.....فیلمبردار هم کنارش بود.

به گفته ی فیلمبردار دسته گلو از سام گرفتم و به روش لبخند زدم.

هنوز عقد نکرده بودیم،پس نامحرم محسوب میشدیم.

کنار امیرسام راه افتادم و بسمت ماشین گل زده اش رفتیم.

فیلمبردار هم با ماشین دیگه ای کنارمون مشغول فیلمبرداری بود.

امیرسام بی توجه به فیلمبردار گفت:

\_ خوبی؟؟

نگاهمو از روبرو گرفتم و گفتم:

\_ اوهوم.تو خوبی؟؟

\_ منکه عالی....تا چند ساعت دیگه هم کاملاً میرم رو ابرا.

لبخند فرمالیته ای زدم و باز نگاهمو به روبرو دوختم.

صداش باز از فکر بیرونم کشید:

\_ خیلی قشنگ شدی.به انتخابم باید ببالم.



دستہ گلو محکم تو دستام فشردم و گفتم:

\_ نمیتونم بہت دروغ بگم امیر... اما حس بدی دارم... اصلاً نمیدونم کاری کہ دارم میکنم  
درستہ یا نہ... امیر سام تو باید بہ من زمان بدی تا بتونم بپذیرمت... بہ عنوان ہمسر... بہ  
عنوان پدر بچہ ام... نمیخواہم ناراحتت کنم ولی زمان میبرہ تا بہت عادت کنم... تا بتونم  
حضور تو تو زندگیم ہمیشگی فرض کنم... منو ببخش کہ اینطوری حرف میزنم ولی باید  
منو درک کنی.

نگاہش کردم... باحالت خاصی جواب نگاہمو داد... کہ ادامہ دادم:

\_ درکم میکنی؟؟

چشاشو توچشام خیرہ کرد و آروم باز و بستہ شون کرد و گفت:

\_ درک میکنم سلما... فقط قول بدہ بہ حضورم عادت کنی... قول بدہ دلتو بہ من  
بدی... من دوست ندارم عشقم یہ طرفہ باشہ...

به محل بر گذاری جشن رسیدیم.

امیرسام دیگه شوق و ذوغ اولشو نداشت و به خاطر حرفایی که داخل ماشین زده بودم کمی

دپرس بود ولی سعی میکرد به روی خودش نیاره.

صدای کل کشیدن و دست و سوتی در کار نبود.

جمعیت کمی حضور داشت و همون عده هم با حالت خاصی نگام میکردن.... از نگاهشون

حس بدی بهم دست داد، اقوام امیرسام بودن که اینطور با کنایه نگام میکردن و تو گوش هم

پچ پچ میکردن..

خواهر امیرسام با دیدنمون کف زد و کل کشید و پشت بندش مادرش، مامان و خاله مهری که

با دیدنش دلم به سمتش پر کشید و آغوشمو براش باز کردم، همراهیش کردن.

چقدر تو بغلش آرامش گرفتم.

چقدر با بودنش ذوق کردم.

صدای زمو و لیلی هم بهشون اضافه شد و لبخند کمرنگی روی لبای من نشوند.

امیرسام بدون توجهی به اقوامش با مامان اینا احوال پرسى کرد و کنار گوش مادرش چیزی

گفت که متوجه نگاه مادرش به جمع اقوامشون شدم.

به اتاق عقد راهنمایی شدیم و روی صندلی که مقابل سفره ی عقد زیبایی گذاشته شده

بود، نشستیم....

نزدیکان وارد اتاق عقد شدند.

لیلی و سوگند پارچہ سفید رنگ زیبایی روی سرمون گرفتند.

یکی از دختران جوان ہم کار قند ساییدن رو بہ عہدہ گرفت.

عاقد وارد اتاق شد و با گرفتن شناسنامہ ہای ما مشغول خواندن خطبہ شد.

با چشم دنبال مامان میگشتم، کہ گوشہ ی اتاق پیداش کردم، مثل غریبا اون گوشہ ایستادہ بود

کہ اشارہ کردم بیاد جلو و پرسیدم:

\_ حلما کجاست؟؟

\_ دست عموتہ.

\_ بیارینش اینجا مامان.

مامان سری تکان داد و برای آوردن حلما رفت.

بغض بدی از حضور در این اتاق بہ گجوم چنگ میزد...چقدر دیدن این آدما با این چہرہ

ہای درہم و نگاہاشون دلمو بہ درد میآورد...با دیدن حلما تو آغوش مامان غم و غصہ

فراموشم شد.

با ذوق داشتم دخترمو تماشا میکردم کہ امیرسام کنار گوشم زمزمہ کرد:

\_ چرا حلما رو بغلت نمیگیری؟؟

با تعجب نگاش کردم:

\_ آخہ....

\_ آخہ ندارہ کہ.

بہ آہستگی بہ مامان اشارہ کرد و مامان جلو او آمد.

امیرسام حلما رو از بغل مامان گرفت و روی پاهاش نشوند،طوری کہ بہ من ہم نزدیک بود.

ہمین کار باعث شد نگاہ ہمہ بہ ما دوختہ بشہ و حلما مرکز توجہ قرار بگیرہ.

دست کوچولوی حلما رو گرفتم و با بغض نگاش کردم....خوش بہ حالت بچہ ای و چیزی

متوجہ نمیشی..

صدای عاقد بہ گوشم رسید:

\_ وکیلیم؟؟

نمیدونم بار چندم بود و کمی ہول شدم ولی با شنیدن صدای سوگند،نفس آسودہ ای

کشیدم:

\_ عروس رفتہ گل بچینہ.

و باز صدای عاقد بلند شد.

نگاهی به جمع انداختم.

عده ی زیادی از این جمع به این وصلت راضی نیستن و خلیه‌هاشون دارن تو دلشون بهم بد

و بیراه می‌گن....توجهی به چهره های گرفته شون نکردم.

امیرسام کنار گوشم زمزمه کرد:

\_ سلما....تو میتونی منو به عنوان همسرت قبول کنی؟؟

از سوالش جا خوردم.

الآن چه وقت این سواله؟؟

گنگ نگاهش کردم که باز صدای عاقد بلند شد:

\_ عروس خانم وکیلیم؟؟

و باز صدای سوگند:

\_ عروس رفته گلاب بیاره....

تو ذهنم سوال امیرسامو تکرار کردم و با خودم گفتم:

– من واقعا میتونم؟؟ میتونم امیرسامو شوهرم بدونم؟؟ تواناییشو دارم جای پیمان اونو تو  
حریم خصوصیم راه بدم؟؟ میتونم بپذیرمش و براش همسر خوبی باشم؟؟

لحظه ای فکر و ذهنم رفت پیش پیمان.... پیمانی که تو کل زمان جداییمون فقط یک بار  
سراغمو گرفت... یکباری که به خودم اجازه ندادم درو بروش باز کنم تا مبادا هوایی  
باشم، خودم، دلم....

واقعا اگه نتونم امیرسامو بپذیرم پس چه کسی برای حلما پدری کنه؟؟

چه کسی تنهاییهامو پر کنه؟؟ کی بشه همسرم؟؟

واقعیت اینه که به کسی جز امیرسام اعتماد ندارم.

پیمان دیگه برای من تموم شده...

یه خط قرمز دورش کشیدم...

اون زن داره...

چطور میشه منو بخواد؟؟ چطور میشه

به من برگرده؟؟ اگه میخواست که

طلاق نمیداد....

هیچوقت طرز برخوردشو روز طلاقمون یادم نمیره....

هیچوقت یادم نمیره چطور خرد شدم....

چطور به خودم قول دادم بشم مثل خودش....

یه تیکه سنگ و بی احساس...

پیمان دیگه برای من نیست...

صدای عاقده که برای آخرین بار مثل پوتک تو سرم میخورد به گوشم رسید:

\_ وکیلیم عروس خانم؟؟

به امیرسام که منتظر نگام میکرد، نگاه کردم.... نگاهمو بالا آوردم و همه ی حضار رو از نظر

گذروندم.... لب تر کردم تا جوابی بدم که چهره ی پیمان ناگهان مقابلم نقش بست.

به پیمان نگاه کردم.

بدون هیچ عکس العملی زول زده بود به من.....

نم اشک توی چشمم نشست، چندبار پلک زدم تا چهره ی پیمان از جلوی چشمم محو شد.  
چشمای همه منتظر بود....

صدامو صاف کردم و درحالی که دست حلما رو میفشردم جواب دادم:

\_ با اجازه ی مادرم و بزرگترا.....بله.....

متوجه نفس عمیقی که امیرسام کشید شدم.

صدای کل کشیدن دخترای بالا سرم بلند شد....مادر امیرسام حلقه ها رو آورد و امیرسام با لبخند حلقه رو داخل انگشتم جا داد.....و دستمو بالا آورد و مقابل چشم همه بوسه ی نرمی روی دستم زد.

با خجالت سر به زیر شدم تا نگاه های خیره ی جمع رو نبینم.

مادر امیرسام صورتمو بوسید و سرویس جواهری به سر و گردنم انداخت.

و بازار تبریک ها و کادو ها بالا گرفت.

مامان با لبخند غمگینی هردوی ما رو بوسید و النگوی زیبایی که نمیدونم کی تهیه کرده بود رو به دستم انداخت.

خاله مهری هم با یه سکه شرمنده ام کرد.



عمو و پدر امیرسام هم وارد شدند و بعد از تبریک هدایای خودشون رو دادند.  
تمام مهمان ها داخل سالن جمع بودند و صدای موزیک در حال پخش بود و همه از اتاق عقد خارج شدند.

مامان، حلما رو از آغوش سام گرفت و برد....

حالا منو امیرسام که دقایقی پیش همسرم شده بود تنها موندیم.....حس عجیبی داشتم...یه حس بد که گوشه ی قلبم و حسی غریب و ناشناخته که وقتی نگاه خیره ی امیرسام روم زوم میشد بیشتر حسش میکردم.

از جاش بلند شد و روبروم ایستاد.

منم ایستادم و به چشاش خیره شدم.

چشایی که هم درش میشد خنده و شادی رو حس کرد هم یه غم نهفته رو.

هر دو دستمو گرفت و گفت:

\_ خوش اومدی به زندگیم.

ابروهام بالا رفت و متعجب نگاش کردم.

دستشو بالا آورد و کلاه شنلو از سرم انداخت.

نگاش بین اجزای صورتم و موہام در حال پیچ و تاب بود.

و همینطور گفت:

\_ سلما؟؟؟

نگاہم روی لباس ثابت بود تا بینم چی قرارہ بشنوم:

\_ بلہ؟؟

\_ من خیلی دوستت دارم.

آب دہانمو فرو دادم و گفتم:

\_ خب؟

\_ تو ہم میتونی روزی منو بہ این اندازہ دوست داشتہ باشی؟؟

\_ نمیخواہم بہت قوی بدم. فقط میگم سعیمو میکنم.

\_ حس تو بہ من چیہ؟؟

\_ مطمئنًا نفرت نیست.

چشاش گرد شد و گفت:

\_ جای شکر دارہ.

\_ امیرسام من آدمی نیستم که با احساسات کسی بازی کنم. یادته چقدر اصرار داشتم بری سراغ یه نفر دیگه؟؟ بخاطر این بود که خوشبختیت تکمیل بشه. من آدم سنگ دل و بی احساسی نیستم. واسه خاطر خودت اون حرفا رو میزددم.. یادته چقدر اصرار کردی؟؟ یادته همه چیزو شنیدی ولی باز مصر بودی که این ازدواج صورت بگیره؟؟ اینا رو میگم تا یه وقت خیال نکنی من مقصرم که جوابم مثبت بوده، جواب مثبت دادم تا به هردومون فرصت بدم.... فرصت اینو که بتونیم در کنار هم به آرامش برسیم و یه زندگی تشکیل بدیم. امیرسام باور کن اگه رفتارت با من و مامان و حلما مناسب باشه، من همسر خوبی برات میشم.... فقط به مرور زمان..... پس عجلو نباش و کمی بهم زمان بده.

دستامو تو دست گرفت و فشرد:

\_ همینکه کنارم باشی برام کافیه. انقدر مهر و محبت به پات میریزم که بشی یه سلمای عاشق.

لبخندی تحویلش دادم.

شونه هامو به دست گرفت و منو جلو کشید.... بوسه ی طولانی و گرمی روی پیشونیم زد..... دست بردم و شنلو از تنم خارج کردم.

باید میرفتیم پیش مهمونا.

شرم میشد یهو امیرسام منو با این نیم تنہ ی لخت بینہ.

ولی چارہ چیہ؟؟

آخرش کہ باید این شل از تنم خارج میشد.

نگاہ خیرہ ی سام مثل آتیش روی پوستم فرود اومد.

قبل از اینکہ بیشتر مورد نگاہش قرار بگیرم دستہ گلو بہ دستم گرفتم و گفتم:

— بریم مهمونا منتظرن.

دستمو بہ دست گرفت و با لبخند جذابی نگاہم کرد کہ بہ طرف در رفتم و امیرسام بہ دنبالم

کشیدہ شد.

وارد سالن شدیم و بہ جایگاہمون رفتیم.

عدہ ای مشغول رقص بودن کہ ہیچکدومو نمیشناختم.

فقط متعجب بودم از دخترایی کہ در حضور امیرسام بدون داشتن حجاب مشغول رقص

بودن.

امیرسام همینکہ کنارم نشست نگام کرد و گفت:

\_ نمیدونم تا چه حد بلدی جواب دندون شکن بدی فقط اینو بگم از اقوام ما کسی چی زی  
گفت یا نگاه بدی بهت انداخت با خونسردی جوابشونو بده....از طرف من آزادی خوب  
بچلونیشون.

با خنده نگاش کردم و سری تکان دادم....

امیر هم خندید و در حالی که چشمکی تحویل میداد گفت:

\_والا....زن منو کسی نباید بد نگاه کنه که.

موزیک پخش شد و من و امیرسام مقابل ہم شروع کردیم به رقصیدن کہ باعث شد ہمہ ی نگاہا روی ما زوم بشہ..... سعی کردم خجالتو کنار بذارم و مثل امیر لبخند بزنم.

ہنوز نگاہا ی غیر قابل تحمل و پیچ پیچ ہاشون آزارم میداد.

حس بدی بہم دست میداد، حس خرد شدن و کوچک شدن.... بعد از پایان موزیک امیر اصرار داشت باز ہم برقصیم ولی اونقدر نگاہاشون انرژی منفی بہم دادہ بود کہ حوصلہ ی رقصو نداشتم.

پس بہ جایگاہمون برگشتیم.... دوست داشتم ہرچہ زودتر این جشن تموم بشہ.... کہ بالاخرہ مراسم بعد از شام بہ پایان رسید....

اقوام سام با احم و بی میلی خداحافظی کردند و رفتند.

خالہ مہری مقابلم ایستاد.

بہ گونه های سرخش نگاہ کردم و در آغوشم کشیدمش و کنار گوشش زمزمہ کردم:

\_ خیلی خوشحالم کہ اومدی خالہ.... حال پویام چطورہ؟؟

صداش آروم کنار گوشم شنیدہ شد:

\_ خوبہ خالہ.... ہواشو داریم.... انشااللہ خوشبخت بشی. فکر تو بدہ بہ زندگیت.

از هم جدا شدیم و بعد از خداحافظی از من جدا شد.

خانواده عمو، خانواده ی سام و مامان و حلما همراهمون به خونه اومدن و بعد از کلی

سفارش و دلتنگی از من جدا شدن.

ناگفته نمونه که علی و زینو چندان خوب برخورد نکردن.

بعد از رفتن بقیه، مامان خواست حلما رو پیش خودش ببره که مخالفت کردم.

از طرفی هم دلم زیادی تنگ شده بود و از طرفی بهتر بود از همین حالا این زندگی سه نفره

شروع میشد تا هر سه به هم عادت کنیم، صورت مامانو بوسیدم و بعد از شب بخیر بالا

رفت....درو بستم و به خونه ی جدیدم نگاه کردم.

امیرسام با همون کت و شلوارش، حلما رو بغل کرده بود و مهربون به چهره ی غرق شده در

خوابش نگاه میکرد.

دسته گل رو روی میز گذاشتم و به اتاق رفتم.

باید این لباسو از تنم در میاوردم.

خطاب به امیر گفتم:

\_ حلما خوابیده خودتو اذیت نکن. بیا بذارش تو تختش.

وارد اتاق شد و آهسته حلما رو تو تخت گذاشت و بستم اومد:

\_ کمک میخوای؟

\_ آره. این لباسو تنهایی نمیشه در آورد.

پشت بهش ایستادم تا بندهای پشت لباسمو باز کنه.

با آرامش مشغول باز کردن شد و همینطور زمزمه کرد:

\_ شب بدی برات بود. نه؟؟

اگه بخوام اعتراف کنم آره بد بود ولی برای اینکه دلشو نشکونم گفتم:

\_ نه. چرا بد باشه؟؟

\_ اینجوری میگی که دل منو نشکنی؟؟

\_ این حرفا چیه امیر؟؟ چرا باید دروغ بگم؟؟

\_ میدونم از رفتار زشت بعضیا عذاب کشیدی.

چیزی نگفتم فقط از آینه به چهره ی مهربونش نگاه کردم.

نگاهشو به من دوخت و گفت:

\_ من از طرف اونا معذرت میخوام.



— امیر سام. بس کن. تو چرا عذر بخوای؟؟ بنظرم اونا هم حق داشتن. اونهمه دخترای خوشگل و مجرد تو مجلس امشب حضور داشت، اونوقت من باید همسر تو میشدم؟؟ منی که نه خوشگلم و نه مجرد؟؟

بازو هامو گرفت و منو سمت خودش گردوند.

نگام کرد و گفت:

— برام مهم نیست چی داری و چی نداری. این مهمه که دل منو با همه اینا بردی. این بار آخره که این حرفا رو ازت میشنوم. باشه؟؟

سرتکان دادم و لباسو سفت چسبیدم که پایین نیفته.

منتظر نگاهش کردم که معنی نگاهمو فهمید و گفت:

— خب من برم لباس عوض کنم، یه دوش هم بگیرم. کمک خواستی صدام کن.

با لبخند تشکر آمیزی نگاهش کردم و خوشحال از اینکه موقعیتو درک کرده به رفتنش نگاه کردم.

لباسو از تنم در آوردم و روی تخت انداختم.

لباس پوشیدم و مشغول باز کردن موهام شدم.

تقه ای به در خورد که با اجازه ی ورودم وارد شد و گفت:

\_ کمکت کنم؟

شونه ای بالا انداختم، منو روی صندلی نشوند و مشغول باز کردن گیره ها از سرم شد.

از داخل آینه به تخت دونفره ی پشت سرم نگاهی انداختم که دلم پر از آشوب شد.

حس یه دختر و داشتم که اولین باره با یه مرد هم آغوش میشه.....نباید بچه بازی در

میاوردم و امیرو از نزدیک شدن به خودم منع میکردم.

اون همسر شرعی و قانونی منه.

پس حق داره این خواسته رو داشته باشه.

بعد از اتمام کار سام به حمام رفتم و دوش گرفتم.

کلی لیفو به صورتم کشیدم تا اون همه آرایش از صورتم پاک شد.

از حمام خارج شدم.

امیرسام طاق باز روی تخت خوابیده بود. به لباس سفید عروسم که حالا داخل کاور درون

کمد آویز بود نگاه کردم... کار امیرسام بود.

موهامو خشک کردم و لباس پوشیدم.

چراغو خاموش کردم و روی تخت خزیدم.

همینکه سرمو خواستم روی بالش بذارم، دست امیرسام زیر سرم قرار گرفت و منو به طرف خودش کشید.

صورتمو تو سینه اش پنهان کردم و عطر تنشو به ریه کشیدم.  
آغوشش آرامش خاصی داشت که با همون خجالت زیادم هم باز حسش میکردم.  
دستشو دورم سفت کرد و موهای مرطوبمو بوسید.

کنار گوشم زمزمه کرد:

\_ خانم خجالتی من.

و باز بوسه ای نثار موهام کرد و منو بیشتر به خودش فشرد....

(راوی)

پشت پنجره ی اتاقش ایستاده بود و به منظره ی باغ نگاه میکرد.....

درختان بزرگ با شاخه های لخت و بدون برگ....

منظره ی دلگیری را بوجود آورده بود.....

کلافه به نظر میرسید، گه گاهی روی تختش مینشست و گاهی پشت پنجره می

ایستاد.....شاید حق داشت.....خبر ازدواج سلما برایش بیش از حد ناخوشایند بود.....به در باغ

چشم دوخت....همین موقع در باغ باز شد و مهری داخل باغ شد.

در را پشت سرش آرام بست.....غافل از اینکه پیمان، زیر نظرش گرفته، بسمت در ورودی

عمارت رفت.

پیمان با فکری که در سرش آمد، بسرعت پنجره را باز کرد و خطاب به او گفت:

– مهری بیا اتاقم، کارت دارم.

مهری که از صدای پیمان حسابی هول شده بود به پیمان زول زد.

پیمان پنجره را بست و منتظر روی تختش نشست.

مهری که چاره ی دیگری نداشت وارد عمارت شد و از پله ها بالا رفت و مقابل اتاق پیمان

ایستاد و ضربه ای به در زد.

با اجازه ی ورود، دستگیره را پایین کشید و وارد شد:

\_ سلام آقا.

پیمان نگاهش را معطوف او کرد و گفت:

\_ سلام.

نگاهی به سرتاپای مهری انداخت، گونه ها و لب های رنگ گرفته، لباس زرق و

برقی، کفشهای مجلسی و پاشنه دار.

چشم هایش را ریز کرد و پرسید:

\_ کجا بودی؟؟

مهری در حالی که هول شده بود با خنده ای بی اراده گفت:

\_ آقا.....گفته بودم قراره برم عروسی یکی از اقوام شوهرم.

پیمان لبهایش را به هم فشرد، نفس عمیقی کشید و سپس گفت:

\_ خوش گذشت؟؟

\_ بله آقا.....جای شما خالی بود.

\_ دعوت نبودم وگرنه میومدم.

مہری سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

پیمان از سکوت مہری حرصش گرفت و یکبارہ گفت:

— قیافہ ی من شبیہ احمقاست؟؟

مہری با چشم هایی گرد شدہ سرش را بالا گرفت و گفت:

— این چہ حرفیہ آقا؟؟

پیمان از جایش برخواست و نزدیک مہری شد و گفت:

— پس چرا از من مخفی میکنی؟؟

— چیو آقا؟؟

— چیو؟؟ یعنی نمیدونی؟؟

— آقا شما چی دارید میگید آخہ؟؟ از من خبط و خطایی سر زدہ؟؟ چیشدہ کہ مورد ناراحتی

شما قرار گرفتہ؟؟

پیمان رخ بہ رخ مہری ایستاد:

— دروغگو شدی مہری!!!

\_ آقا من دروغی نگفتم.

\_ پس چرا میگی عروسی اقوام شوہرت؟؟ از کی تا حالا سلما قوم شوہرت شدہ؟؟ چرا بہم

نگفتی قرارہ ازدواج کنہ؟؟ ہان؟؟

مہری از صدای بلند پیمان ترسید و قدمی بہ عقب برداشت، پیمان باز بہ حرف آمد، با دست

ہای مشت شدہ داد زد:

\_ چرا بہ من نگفتی مہری؟؟ چرا نگفتی؟؟ جواب منو بدہ.

\_ بہ..... بہ خدا آقا..... من..... من دیر باخبر شدم..... بعدم فکر نمیکردم برای شما اہمیتی

داشتہ باشہ.

پیمان مانند دیوانہ ہا دور خودش چرخید و گفت:

\_ فکر نمیکردی آرہ؟؟ فکر نمی کردی؟؟

مہری قدمی دنبال پیمان رفت و با التماس گفت:

\_ آقا توروخدا آروم باشید. اون دختر تو زندگیش سختی زیاد کشیدہ. یعنی نباید ازدواج

میکرد؟ نباید زندگی تشکیل میداد؟

پیمان به طرفش چرخید و گفت:

— کی؟؟ کی گرفتتش؟؟ کی ازم گرفتش؟؟

مہری متعجب از چیزی کہ شنید گفت:

— من.....من نمیدونم آقا.....یہ پسر غریبہ.

و یاد زری افتاد:

— مہری باورت نمیشہ اگہ بگم آقا اومدہ بود سراغ سلما.....بہ قدری هول کردم کہ خدا

میدونہ.مہری حواست باشہ چیزی ازت پرسید درمورد سام حرفی نزنن باشہ؟؟اگہ بفہمہ

دوستش اومدہ سلما رو گرفته ممکنہ مشکلی برای امیرسام بوجود بیارہ.

مہری بہ خودش آمد و رو بہ پیمان گفت:

— آقا باور کنید من خبر نداشتم قرارہ ازدواج کنہ.دو روز پیش زنگ زدم حالشونو پپرسم کہ

دعوتم کردن.اگہ میدونستم بہتون میگفتم.من نمیدونستم اینقدر این موضوع برای شما

مہمہ.

پیمان چنگی بہ موہاش زد و کلافہ تر از قبل گفت:

— اسمش.اسمش چیہ؟؟



مہری مردد بہ پیمان زول زد و خودش را بہ فکر فرو برد و گفت:

\_ آقا باور کنید درست یادم نیست. حامد..... نہ شاید رضا....وای آقا حضور ذہن

ندارم.....جدیدا خیلی چیزا فراموشم میشہ.....شرمنده تون شدم. حالا خودتونو ناراحت

نکنید....اون دختر کہ رفتہ سر زندگیش. شما ہم خیلی وقتہ ازش جدا شدید. دیگہ چہ

اہمیتی دارہ!؟

با چشم ہای بہ خون نشستہ بہ مہری خیرہ شد و از بین دندانہایش غرید:

\_ برو.....برو مہری.....

مہری کہ دید ہوا پس است دو پا داشت دو پای دیگر ہم قرض گرفت و بسرعت از آن اتاق

خارج شد.

\_ سلما آمادہ شدی؟؟

\_ آ رہ آ رہ. دارم میام.

\_ عجلہ کن دختر. حلما تو ماشین تنہاست.

\_ اومدم.

ساک حلما رو بہ دستش سپردم و گفتم:

\_ کلی وسیلہ لازم بود براش بردارم. اینم خدمت شما.

\_ وای چہ ریختی توی این دختر؟؟ نکنہ گہوارہ شو توش جا دادی ہان؟؟؟

و خندید. دیوونہ ای نثارش کردم و بہ کل خونہ نگاہ کردم.

امیرسام دستشو پشت کمرم گذاشت و بسمت در ہولم داد و گفت:

\_ چیزی جانمونده دختر خوب. کل خونہ رو کہ بار کردی.

\_ امیر سام چیزای واجبو برداشتم دیگہ. حالا تا آخر سفر باز بگو.

خندہ ای کرد و سری تکان داد کہ گفتم:

\_ راستی مامان حاضرہ؟؟

\_ بلہ. مامانت از شما ہم زودتر آمادہ شد.

\_ خب مامان یہ نفرہ. ما سہ نفریم.

– باشه. من تسلیم. بیا بیرون درو قفل کنم.

از خونه خارج شدم و امیرسام کل درها رو قفل کرد.

مامان کنار حلما صندلی عقب نشسته بود:

– ماماں جلو می نشستی.

– راحتم دخترم. شما هم راحت باشید.

– تعارفی شدی ها|||اگه اصرارای امیرسام نبود این سفرو هم با ما نمیومدی.

– نمیخوام مزاحم شما باشم.

با ناراحتی نشستم جلو و به سمتش چرخیدم و گفتم:

– واقعا که مامان.... این حرفا چیه آخه؟؟

— مادر جون دو روز از زندگیتون نگذشته من سر بارتون باشم؟؟ اونم تو ماه عسلتون؟؟

امیر سام سوار ماشین شد و جای من جواب داد:

– اتفاقاً این جوړی مزه اش بیشتره مادر جون. دیگه هم منو سلما رو با این حرفا ناراحت

نکنید.

## آینه مقابلشو تنظیم کرد و رو به من گفت:

– بریم خانمی؟؟

– بریم.

و براہ افتادیم. اینم ماہ عسل من و امیرسام کہ ہمراہ مامان و حلما گذشت.... بہ شیرینی

عسل.... بہ قول سامی مزہ اش بیشتر بود کہ مامان ہمراہمون بود.

دوست نداشتم ہیچوقت تنہاش بذارم، چون اینطوری دلم شورشو میزد و سفر برام مزہ ای

نداشت.

بہ چند شہر مختلف سفر کردیم و بہ قول معروف کمی ایران گردی کردیم و چہ زیبا بود

سفر بہ شہر ہای زیبا و دوست داشتنی و طنت.

بعد از دہ روز بہ خونہ برگشتیم..... سفر تو ہوای سرد ہم حال و ہوای خاص خودشو

داشت.

اوایل زمستان بود و ہوا سرد و دلچسب.

گاهی بارش برف و بوران باعث میشد بہ محیطی پناہ ببرم و گاهی توی برف با امیرسام قدم

میزدیم و مامان زحمت مراقبت از حلما رو میکشید.

دو هفته از ازدواجمون گذشته.....سامی خیلی هوامونو داره و لحظات خوبی رو برامون میسازه.

گاهی اوقات دوست دارم کلی عشق و محبت نثارش کنم اما سام برای من شبیه دوستیه که تازه دارم باهاش احساس صمیمیت میکنم.

توی تنهاییمون کلی قربون صدقه ام میره و کلی ناز و نوازش....گاهی خجالت میکشم تو چشاش نگاه کنم.

خجالت از اینکه قادر به ابراز عشق بهش نیستم.

حس دلسوزی و عذاب وجدان گریبان گیرم میشه.

امیرسام مستحق ابراز بزرگترین عشق هاست.

کاش میتونستم.....کاش توانشو داشتم عاشقانه بهش عشق بورزم...اما مگه میشد عاشق دو نفر بود؟؟

منی که با هر محبت امیرسام یاد پیمان می افتم مگه میتونم به امیرسام محبت کنم؟؟ خیلی

سخته.....خیلی.....به امیرسام حق میدادم ازم ناراحت بشه ولی نشده....اصلا به روی خودش

نمیاره.....خیلی سعی میکنم سرد برخورد نکنم.....گاهی هم موفق میشم ولی گاهی اوقات

زیادی پیمان تو فکرم رژه میره یاد پیمان و پویا قسمتی از ذهنمو پر کرده که تا پایان عمر

نمیتونم فراموششون کنم.

مگه مرده باشم که اونا رو از یاد ببرم.....روزها از پی هم میگذشت....امیرسام تا عصر محل  
کارش بود.

عصر هم با خستگی محبتشو خرج منو حلما میکرد.

مرد خوبی بود و این خوبی زیادش گاهی منو میترسوند.

زندگی ما پیش میرفت و روزها و ماه ها از پی هم میگذشت.

حلما بزرگتر میشد و کارهای جدید و شیرین کاری های با مزه ای یاد میگرفت.

دیگه هم من هم مامان و هم امیرسامو بخوبی میشناخت و تا اسم هرکدوم از ما میومد به ما

نگاه میکرد و خیلی خوب تشخیصمون میداد....بزرگ شدن حلما حس شیرینی بود ولی منو یاد

پویا می انداخت.

حس اینکه پویا هم حالا به این سن رسیده و من هیچ حضوری در این لحظاتهش نداشتم منو

غمگین میکرد و عذابم میداد....

\_ امیرسام دارم کیکو میارم. حلما رو آوردی؟؟

\_ بله خانمی. بیا.

فشفشه وسط کیکو روشن کردم و با لبخند همینطور که از آشپزخونه بیرون میرفتم، شروع

کردم به خوندن:

\_ تولد.. تولد.. تولدت مبارک.....

مامان و امیر و سوگند و پدر و مادرش با من هم صداشدن:

\_ مبارک.. مبارک.. تولدت مبارک... بیا شمعا رو فوت کن تا صدسال زنده باشی.

حلما با اون کلاه بامزه ی رو سرش تو بغل امیرسام ذوق میکرد و میخندید.

جشن یک سالگیش بود.

با دیدن فشفشه روی کیک حسابی ذوق میکرد.

کیکو وسط میز گذاشتم و کنار امیرسام نشستم.

فشفشه که خاموش شد رو به حلما گفتم:

\_ حلما فوت کن مامان. شمعارو فوت کن تا واست دس دسی کنیم. زود باش عزیزم.

حلما پر ذوق پشت سر هم فوت میکرد ولی چه فوتی لب پائینشو روی لب بالاش گذاشته بود و به سمت بالا فوت میکرد.

کلی به چهره ی بانمکش خندیدیم و هر کاری کردیم تا فوتو یاد بگیره بی فایده بود. به ناچار منو امیرسام همراهیش کردیم و شمع وسط کیکو فوت کردیم تا خاموش شد. حلما با ذوق خندید و شروع کرد به دست زدن و به همه ی ما نگاه کرد تا براش دست بزنیم. کاردی که به زیبایی توسط سوگند تزئین شده بود رو برداشتم و دست حلما رو روی کارد گذاشتم و دست خودمم روش، دست امیر هم روی دست ما قرار گرفت و لبخندزنان کیکو بریدیم.

بقیه کار کیکو به مامان سپردم و خودم برای آوردن قهوه به آشپزخونه رفتم. بعد از پر کردن فنجان ها، سینی به دست از آشپزخونه خارج شدم که زنگ در به صدا در اومد.

همه مشغول صحبت و خنده بودن و با کارای حلما ذوق میکردند.

امیر از جاش بلند شد تا درو باز کنه که گفتم:

\_ تو قهوه ها رو پخش کن. من باز میکنم.

با لبخند سینی رو ازم گرفت و پیش مهمونا برگشت.



بسمت آیفون رفتم و همینکه خواستم گوشی رو بردارم، چهره ی پیمان داخلش نقش بست.  
لبخند از روی لبام پرکشید و دستام با لرزش خفیفی پایین افتاد.  
با تعجب و نا باوری به چهره ی پیمان نگاه میکردم، اون حتما فکر میکنه اینجا هنوز خونه ی  
امیرسامه که به اینجا اومده.  
با چشای گرد شده به تصویری که مدتها برای دیدنش لحظه شماری میکردم نگاه کردم که  
دوباره صدای زنگ بلند شد.

صدای امیرسام از پشت سرم به گوشم خورد:  
\_ سلما جان چرا خشکت زده؟ درو باز کن.

با بهت به سمتش چرخیدم و تکیه مو به دیوار دادم:  
\_ امیر... پ... پیمان.....

چشاشو ریز کرد و گفت:

\_ چی؟؟؟

به آیفون اشاره کردم و گفتم:

\_ پ.....پیمانہ.....پیمانہ.....

با قدم های بلند خودشو به من رسوند و به تصویر پیمان زول زد.

حالت چهره اش به سرعت تغییر کرد و پوست سفیدش به سرخی مایل شد و دندانهایش روی هم فشرده شد:

\_ تو برو پیش ماما، من میرم بینم چیکار داره.

بدون اینکه به حرفش توجه کنم پاهام خم شد و گوشه ی دیوار نشستم.  
امیر به اندامم که کنارش مچاله شده بود، نگاه کرد و با حرص به بیرون رفت.

دستامو روی صورتم قرار دادم و زمزمه کردم:

\_ همیشه همینکه میخوام حضور تو تو ذهنم کمرنگ کنم، پیدات میشه....خدایا چرا امروز؟؟  
چرا امروز که برام روز خوییه؟؟چرا روز تولد بچه هام؟؟.....اصلا مگه تولد پویا نیست؟؟ یعنی  
برای پسرم هیچ جشنی نگرفتن که پیمان اینجاست؟؟ خدایا حالا چی میشه؟؟ امیرسام حتما  
نمیتونه عصبانیتشو کنترل کنه.

با این فکر از جام بلند شدم تا تصویرشونو از آیفن بینم.

اما تصویری ازشون پیدا نبود.

امیرسام زرنگ تر از این حرفا بود.

مسلمانمیداشت بیش از این تصویر پیمان جلوی چشم باشه.

حتما کمی دورتر مشغول صحبت شدند.

خواستم برم و از پنجره نگاه کنم که صدای سوگند به گوشم رسید:

\_ سلما؟؟ امیرسام؟؟ کجا رفتید؟؟ قهوه تون یخ کرد....

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام بدون ارتعاش و لرزش باشه:

جانم؟؟ شما میل کنید.الآن میام.

کمی خودمو به آرامش دعوت کردم و پیش مهمونا برگشتم.

لبخند ساختگی روی لبام نشوندم و گفتم:

\_ ببخشید.قهوه میخورید بریزم؟؟

مادر امیرسام:

\_ نہ دخترم. بیا کیک تولد دختر تو بخور کہ خوردن دارہ.

با لبخند کنار حلما جای گرفتم و دست نوازش بہ موہاش کشیدم و گفتم:

\_ عزیز دل مامان.

بشقابی مقابلم قرار گرفت، بہ مامان نگاہ کردم و با تشکر بشقابو گرفتم و ہمراہ حلما

مشغول خوردن شدیم.

کمی بہ حلما میدادم و کمی خودم میخوردم...

شیرینیش زیاد بود ولی کام من بہ تلخی زہر بود....

و بہ این راحتی ہا شیرین نمیشد.....

(راوی)

امیرسام با اعصابی متشنج از خانہ خارج شد.

همینکه چشمش به پیمان افتاد، دندان هایش را روی هم فشرد و نزدیکش رفت. پیمان با دیدن امیرسام لبخندی زد و با خوشحالی گفت:

— معلومه کجایی پسر؟؟

و امیرسام را در آغوشش فشرد.

امیرسام از این حرکت پیمان متعجب شد ولی هنوز عصبانیتش سرجایش بود.

بدون اینکه پیمان را در آغوشش بفشارد، خشک و رسمی گفت:

— چرا اومدی؟؟؟

پیمان از او جدا شد و درحالی که لبخند روی لبانش ماسیده بود، گفت:

— حالت خوش نیست؟؟طوری شده سامی؟؟

— من خوبم.

— مطمئنی؟؟ اما زیاد رو فرم نیستی انگار.

— گفتم خوبم. اومدی که چی؟؟

— مرد حسابی چند ماهه ازت خبری نیست. حالا که اومدم سراغت طلبکارم شدی؟؟ میدونی

چقدر دلتنگت بودم؟؟

– پیمان کارتو بگو.....مهمون دارم.

پیمان با حالت دلخوری ابرویی بالا انداخت و گفت:

– من کاری کردم که باعث رنجشت شده؟؟

امیرسام مستقیم به چشم های رقیبش زول زد،خواست بگوید:

– آره تو قلب عشقمو....زنمو دزدیدی.

اما بی حرف نگاهش کرد و سعی کرد به خودش مسلط شود.

نفس عمیقی کشید و گفت:

پیمان من از چیز دیگه ای ناراحتم.حرفتو بگو.

– این چند وقت کجا بودی؟؟ خبری ازت نبود.

– کار داشتم.سرم با کارا گرم بود.

پیمان مشکوک نگاهی به او انداخت.....سپس با عجله گفت:

– تا یادم نرفته،کارت دعوتو بهت بدم.

امیرسام با اخم و تعجب نگاهش کرد.

پیمان به طرف ماشینش رفت و ثانیه هایی بعد بازگشت و کارت دعوتی مقابل امیرسام گرفت.

امیرسام متعجب به کارت نگاه کرد و گفت:

— این چیه؟؟

— تولد پویاست. قصد داشتم زودتر خبرت کنم اما ظاهرا خطت در دسترس نبود. برای فردا

شبه. حتما بیا. نا سلامتی عمومی پسر من به حساب میای.

— مبارکش باشه. قول میدم که پیام. باز ممنون که دعوتم کردی.

— این چه حرفیه. نیای ناراحت میشم. منتظرتم.

و دستش را بسمت امیرسام گرفت، امیرسام دستش را گرفت ولی به سرعت پس کشید و گفت:

— به سلامت.

پیمان لبخند عجول و اجباری زد و بسمت اتومبیلش رفت.

امیرسام به دور شدن پیمان نگاه کرد و کارت دعوت را روی دستش زد و فکر کرد:

— خطمو عوض کردم تا شماره ای ازم نداشته باشی. مثل اینکه خونه رو هم باید عوض کنم.

وارد منزلش شد.

جمع خانواده اش را دید که دور هم مشغول خوردن میوه و بستنی هستند.

سلما را بینشان ندید. حدس زد داخل آشپزخانه باشد.

پس به آنجا رفت.

قبل از اینکه وارد شود صدای هق هق آرام سلما را شنید و نا خودآگاه دستانش مشت شد و

قسمتی از کارت دعوت درون دستش مچاله شد.

از اینکه بداند علت گریه ی همسرش وجود پیمان و پویاست عذاب میکشید.

خودش را کنترل کرد و تک سرفه ای کرد تا سلما متوجه ورودش شود.

سلما به سرعت خود را با شستن ظروف مشغول کرد و با صدای گرفته ای گفت:

\_ اومدی؟؟ کیکتو گذاشتم روی میز. برو بخور تا واست قهوه بیارم.

\_ نمیخورم.

پشت سلما ایستاد و درحالی که چهره ی او را نمیدید، دست دور کمرش انداخت و گفت:

\_ خوبی؟؟

\_ امیرسام ممکنه کسی بیاد داخل.

\_ کسی نیما.د. گفتم خوبی؟؟



– خوبم امیر.

– پس چرا دمغی؟؟

– چیزی نیست. برو بشین واست بستنی بیارم.

– گفتم که نمیخورم.هیچی نمیخوام.نگام کن.

سلما دستهایش را با لباسش خشک کرد و به سمت امیرسام بازگشت.

بدون اینکه به چشمهایش نگاه کند گفت:

– بیا اینم نگاه.

امیرسام دست زیر چونه ی او گذاشت و سرش را بالا گرفت و گفت:

– میشه به گذشته فکر نکنی؟؟

سلما با حالت هول ودستپاچه ای گفت:

فکر؟؟.....نه نه.....من فکری نمیکنم....ببخش فقط یاد پویا افتادم.آخه تولد اونم هست. فقط

پویا؟؟

سلما مردد نگاهی به او انداخت....

و در حالی که این حس برای خودش هم ناراحت کننده بود، گفت:  
 \_ من میدونم ناراحتت میکنه ولی گاهی افکارم دست خودم نیست.

امیرسام نگاهش را به پایین دوخت.  
 سلما که میدانست ناراحتش کرده دستش را به دست گرفت و گفت:  
 \_ حالا چکارت داشت؟؟

امیرسام نگاهش را بالا گرفت و همینطور که به چشمهای همسرش زول میزد، کارت دعوت را  
 مقابل سلما گرفت و گفت:  
 \_ واسه تولد پویا دعوت کرد، فردا شب.

دست امیرسام مقابلم قرار گرفت و گفت:  
 \_ واسه تولد پویا دعوت کرد، فرداشبه.

به کارت دعوتی که تو دستاش بود نگاه کردم و دست بردم و ازش گرفتم.

کمی مچالہ شدہ بود.

با چشایی اشکی بازش کردم و بہ متن داخلش چشم دوختم.

اینطور کہ مشخصہ تولد بزرگی ترتیب دادن.

میون گریہ لبخندی کنج لبم نشست.

امیرسام کلافہ روی صندلی نشست و گفت:

من نمیفہم این گریہ ہا بخاطر چیہ؟؟

با دلخوری گفتم:

\_ نمیدونی؟؟ خب معلومہ بخاطر پارہ ی تنمہ. مگہ میشہ از بچم چشم پوشی کنم؟؟

\_ تو کہ حلما رو داری. چرا اینقدر خودتو عذاب میدی آخہ؟؟

\_ برو از مامانت پیرس...اگہ سوگندو داشته باشی و منو نہ...آرومی؟؟ این چہ حرفیہ آخہ؟؟

\_ سلما اون پسر فقط ۹ ماہ تو شکمت بودہ، بعدم یہ بار تو بیمارستان دیدیش و تمام، این ہمہ

جز زدن و اسہ چیہ؟؟ اونم بعد از گذشت یک سال.

بہ تندی اشکامو پاک کردم و گفتم:

\_ تو درک نمیکنی امیر. حس مادرانہ رو درک نمیکنی. توضیح دادن واست بی فایدہ ست.

از آشپرخونه خارج شدم و به جمع خانواده مون پیوستم.

تا آخر شب خودمو با بقیه مشغول کردم و به نگاهای امیرسام اهمیتی ندادم.

مگه دست خودمه که یاد پویا یا پیمان دست از سرم برنمیداره؟ از

اول هم ازدواجم با امیر اشتباه بود.

اگه چنین اشتباهی نکرده بودم، حالا نه اون عذاب میکشید و نه من مجبور بودم به خاطر

افکارم جواب پس بدم.

امیرسام فقط خودشو انداخت تو هچل با این ازدواج.....شامی که تدارک دیده بودم رو به

کمک سوگند روی میز چیدیم و دور هم مشغول خوردن شدیم.

کادوهای حلما هنوز روی میز بود و باز نشده بود، اگه حالم سر جاش بود حتما بازشون

میکردم چون عاشق این کارم ولی موکولش کردم به بعد.

بعد از شام خانواده ی امیر رفتن، مامان هم کمی تو کارا کمکم کرد و بعد رفت.

حلما رو خوابوندم و تو تختش گذاشتم.

خواستم برم حمام و یه دوش بگیرم که امیر مقابلم ایستاد.

نگاش کردم و گفتم:

\_ چیه؟؟

ازم ناراحت نشو. تو درست میگی. من حس مادرانه رو درک نمیکنم.  
مهم نیست.

خواستم از کنارش رد شم که دستمو گرفت:

\_ کجا؟؟

\_ میرم دوش بگیرم.

\_ منم پیام؟؟

نگاش کردم، لبخند شیطونی رو لباش بود.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

\_ بچه شدی؟؟

\_ امشب میخوام بچه شم. تازه فهمیدم چقدر بچه ها رو دوست داری آخه.

دلم واسه قیافه ی مظلومش سوخت.

دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

\_ خودتم که دوست داری.

\_ دارم ولی نه به اندازه ی تو.

دستامو دور گردنش حلقہ کردم و گونه شو بوسیدم....ذوق زده نگام کرد و منو بخودش  
فشرد و عقب عقب بہ سمت حمام رفت....

روبروی آئینہ موہای مرطوبمو برس کشیدم و یہو گفتم:

\_ فردا میری؟؟

امیرسام حولہ تن پوششو از تنش بیرون آورد و گفت:

\_ کجا؟؟

مردد جواب دادم:

تولد پویا.

مات نگام کرد و گفت:

\_ نمیدونم تو چی میگی؟؟

\_ بریم.

\_ بریم؟؟

\_ آره.

\_ با ہم؟؟

\_ آ رہ۔

\_ چی میگی سلما؟؟

بطرفش چرخیدم و همینطور کہ بہ سینہ برہنہ اش نگاہ میکردم گفتم:

\_ میگم با ہم بریم تولد پویا.

با بہت بہم نزدیک شد:

\_ تو مطمئنی؟؟

\_ آ رہ مطمئنم. من دلم میخواد پویا رو بینم امیر. پیمان ہم بہترہ بفہمہ ما زن و شوہریم. تا کی

قرارہ موش و گربہ بازی در بیاریم؟؟

ہنوز تو بہت و ناباوری حرفام بود.

نزدیک شدم و برای اینکه دلشو نرم کنم.....دستی بہ بازوہا و سینہ اش کشیدم و گفتم:

\_ تو اینطور فکر نمیکنی؟؟

نگام کرد، ہنوز تو شوک بود کہ باز گفتم:

\_ ہرچی تو بگی. بگی بریم، میریم، بگی نہ ہم نمیریم. ہا؟؟ چی میگی؟؟ بریم یا نہ؟؟

— من.....من نمیتونم تصمیم درستی بگیرم.ازطرفی دلم میخواد پیمان بفهمه و این بار از رو دوشم برداشته شه.از طرفی هم دلم نمیخواد با رفتن به اون جشن تو ناراحت بشی،اونم با دیدن پویا.

هر دو بازوهاشونو تو دستام فشردم و گفتم:

— راستش دلم میخواد پویا رو ببینم.

— حلما چی؟؟

— نمی بریمش.می سپرم دست مامان تا برگردیم.حلما رو نباید ببینن.

سرمو به سینه ش فشرد و گفت:

— باید قول بدی با دیدن پویا بی قراری نکنی.قول میدی؟؟

همینطور که به صدای ضربان نامنظم قلبش گوش میدادم جواب دادم:

— قول میدم که تا جایی که بتونم،خودمو کنترل کنم و بی تابی نکنم،تو هم قول بده هر

اتفاقی افتاد با پیمان تندی نکنی،دوست ندارم دوستیتون به هم بخوره.

نگاش کردم،مردد چشم روی هم گذاشت و لبخند کمرنگی تحویل داد.



به چهره ی غرق خواب حلما و سام نگاه کردم.  
 در اولین کشوی دراور رو باز کردم و جعبه ی مورد نظرمو بیرون کشیدم.  
 به زنجیر و پلاک داخلش نگاه کردم.  
 پلاک ضریف و زیبایی که نام الله به زیبایی روش حک شده بود.  
 زمانی که برای هدیه ی تولد حلما... به بازار رفتم از این زنجیر و پلاک دوتا گرفتم شبیه  
 هم، برای حلما و پویا....  
 حالا که قرار بود تولد پویا برم اینو میدم بهش.  
 همینطور غرق فکر به پلاک خیره بودم که صدای امیرسام از جا پروندم:  
 کی بیدار شدی؟؟  
 با هول نگاهش کردم که خندید:  
 \_ ترسیدی؟؟  
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ بلہ.....تو فکر بودم خب.

\_ فکر چی؟.....خودم اینجام فکر مو میخوای چیکار؟؟

\_ اوه اوه چه خودشم تحویل میگیره.

\_ تو که تحویل نمیگیری،مجبورم خودم اقدام کنم.

خندیدم و زنجیر و پلاکو مقابلش گرفتم و گفتم:

\_ امشب اینو بدیم به پویا.

\_ این که مال حلماست.

\_ نخیر.دوتا ازش گرفتم.

\_ پس تو زودتر از اینا منتظر تولد پویا بودی آره؟؟

\_ واسه حلما که یه چیزی میخرم،یاد پویا هم میفتم.دیروز انگار بهم الهام شد که از این دوتا

بگیرم.

\_ خب،اگه فکر میکنی کمه بازم بریم خرید.

\_ نه کافیه.

و باز به زنجیر خیره شدم که صدای امیرسام به گوشم رسید:

\_ گفتم شاید صبح بشه از رفتن پشیمون بشی.

۔ نہ۔ چرا پشیمون شم؟؟

۔ نمیدونم.

۔ دوست دارم پویا رو توی یک سالگیش ببینم. حتما خیلی بزرگ شده.

تو چشام نم اشک نشست کہ زود با انگشتم گرفتمش و گفتم:

میرم صبحونہ رو حاضر کنم.

امیرسام سری تکان داد و حلما رو از تو تختش برداشت و تو بغل خودش خوابوند.....واسش یہ

عادت شدہ بود، صبح ها از سر دلتنگی تو بغلش میگرفت و بخودش میفشرد و بوسہ بارونش

میکرد....

بہ لباس شبی کہ تنم بود نگاہ کردم.

کاملا پوشیدہ ولی شیک و زیبا بود.

موهامو بالای سرم جمع کردم و شال و کفش ہمرنگی برداشتم .

آرایش ماتی کردم و از اتاق بیرون رفتم.

حلما ہنوز پیش امیر بود و مشغول بازی.

امیرسام نگاہی بہم انداخت و با علاقہ گفت:

۔ چہ خوشگل شدی خانوم.

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

۔ تا تو حاضر بشی منم حلما رو ببرم پیش مامان.

حلما رو توی بغلم جا داد و گفت:

۔ چشم.

حلما رو آروم بوسیدم و شروع کردم به حرف زدم باهاش و همینطور به سمت در رفتم:

۔ خوشگل مامان، مامان زری رو اذیت نکن تا ما برگردیم، باشه؟؟

به شکل بچہ گانہ خودش حرف زد و خندید و من چیزی متوجہ نشدم.

از پلہ ہا بالا رفتم و زنگ خونہ رو بہ صدا در آوردم.

مامان جلوی در ایستاد و با دیدن حلما دستاشو باز کرد و با ذوق گفت:

وای دختر نازم اومده.

حلما خودشو تو بغل مامان انداخت.

لبخند زنان بہ قریبون صدقہ ہای مامان و لوس کردنای حلما نگاہ کردم و گفتم:

\_ مامان حلما رو نگه میداری؟؟

مامان نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

\_ کجا؟؟

مردد نگاش کردم و گفتم:

\_ میریم جشن تولد.

\_ تولد کی؟؟

\_ پویا.

تو چشای هم زول زدیم که مامان گفت:

\_ داری میری عمارت؟؟

سری تکان دادم که گفت:

\_ این کار درستی نیست سلما.

\_ چرا مامان؟؟ اینکه میخوام پویا رو بعد از یک سال بینم درست نیست؟؟

\_ رفتنت به اون عمارت غلطه. اونم با امیرسام.

\_\_ نه مامان. نگران نباش. هیچی نمیشه. آخرش که چی؟؟ آخرش که موضوع ازدواجمو میفهمه.

مامان نگاهشو به زمین دوخت و گفت:

\_\_ پیمان میدونه ازدواج کردی. فقط نمیدونه شوهرت کیه.

\_\_ منظورت چیه مامان؟؟ از کجا میدونه؟؟ خاله مهری چیزی گفته؟؟

مامان با حالت مرددی داخل رفت و حلما رو روی مبل گذاشت و گفت:  
\_\_ بیا تو.

کفشامو در آوردم و رفتم داخل.

با کنجکاوی پرسیدم:

\_\_ شما چی میدونید مامان؟؟

\_\_ چایی میخوری؟؟

داشت سمت آشپزخونه میرفت که دستشو گرفتم و گفتم:

\_\_ چی میدونی که من نمیدونم مامان؟؟

تو چشم زول زد و با دودلی گفت:

\_ شب ازدواجت....

\_ شب ازدواجم چی؟؟

\_ پیمان اومد اینجا..

مات و مبهوت به مامان زول زدم و زمزمہ کردم:

\_ اومد اینجا؟؟؟

\_ آره. سراغتو میگرفت... مسر بود تا بیستت....

\_ اومده بود منو ببینہ؟؟

\_ گفتم امشب عروسیته. گفتم دست از سرت بردارہ. دست بردارہ تا رنگ خوشبختی رو ببینی.

با دہانی باز بہ مامان نگاہ کردم....

\_ چرا حالا مامان؟؟ چرا حالا باید اینو بشنوم؟؟ چرا مامان؟؟ چرا؟؟

با بغض بہ مامان خیرہ شدم:

۔ چرا زودتر نگفتی مامان؟؟

۔ چی میگفتم؟؟ یا اصلا اگہ میگفتم قرار بود چیکار کنی؟؟ تو داشتی ازدواج میک ردی چرا

باید اوقاتو تلخ میکردم؟؟ فقط اینو گفتم تا بدونی اون از ازدواجت باخبرہ.

تو چشم داشت اشک جمع میشد کہ صدای امیرسام منو بہ خودم آورد:

۔ سلما هنوز اینجایی؟؟

نم اشکو با احتیاط از گوشہ ی چشمم گرفتم تا آرایشم بہ ہم نریزہ.

بدون هیچ حرفی از خونہ ی مامان بیرون اومدم و بہ گریہ ی حلما پشت سرم اہمیت

ندادم.

کفشامو پوشیدم و بہ امیرسام کہ گوشہ ی پلہ ہا ایستادہ بود گفتم:

۔ مانتومو بیوشم الآن میام.

وارد خونہ شدم بعد از برداشتن کیف و مانتوم از خونہ بیرون اومدم و ہمراہ امیرسام از

خونہ خارج شدیم....

بہ خیابونای شلوغ شہر چشم دوختہ بودم کہ امیر گفت:



\_ طوری شده؟؟

\_ چیزی نیست.

\_ از الآن دپرس شدی که.

\_ نه موضوع این نیست.

\_ پس چیه؟؟

کلافه نگاهی بهش انداختم و بخاطر اینکه ناراحتش نکنم با لحن شوخی گفتم:

\_ تو حواست به رانندگیه یا من؟؟

\_ هردو. عادت ندارم کسی کنارم باشه و ساکت باشه. یه چیزی بگو.

\_ خوب چی بگم؟؟

کمی فکر کردم و به یکباره پرسیدم:

\_ چند وقته با پیمان دوستید؟؟؟

کلافه و دلخور و ناراحت نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_ شد تو حرف بزنی و چیزی راجع به پیمان نگی؟؟ یا حرف از پیمانه یا پویا. گاهی فکر میکنم

هیچ حضوری تو زندگیت ندارم سلما.

قصد ناراحت کردنشو نداشتم. فقط یه سوال بود.

با ناراحتی گفتم:

\_ قصدم ناراحت کردنت نبود. معذرت میخوام.

صورتشو به سمت مخالفم گردوند.... به چراغ قرمز سرچهار راه نگاه کردم و زیر چشمی به

چهره ی عبوس امیر چشم دوختم.... دوست نداشتم با این اوضاع بریم تولد پویا.

دستمو جلو بردم و روی دستش گذاشتم:

\_ ببخش دیگه. نمیدونستم سوال بدیه. اصلا بهش فکر نکردم.

دستشو از زیر دستم کشید و با هر دو دستش فرمونو چسبید:

\_ تو میگی حس مادرانه رو درک نمیکنم، قبول. ولی تو هم حس غیرت یه مردو درک نمیکنی

سلما..... من شوهرتم. تو با چه اجازه ای حرف از مرد دیگه ای پیش من میزنی؟؟ نه من.... هر

مرد دیگه ای به جای من باشه طاقت نیاره و ناراحت میشه. بهتره اول فکر کنی بعد راجع به

موضوعی حرف بزنی. اینطوری نه دلخوری پیش میاد و نه بحث و جدلی.

از اینکه مقصر جلوه کنم بیزار بودم.

کلافه گفتم:

\_ تو درست میگی، منم که گفتم حواسم نبود. حالا ناز نکن دیگه، داریم میریم جشن خیر

سرمون. نباید که اخمو و بدعنعق بریم آخه. پس بخند. بخند دیگه.

\_ این جشن برای من مثل زهر تلخ و مزخرفه.

دلخور نگاش کردم، کاری به پیمان نداشتم که این جشنو ترتیب داده بود ولی این جشن مال

پویای منه، امیرسام چرا داشت اینطور راجع به جشن پسر حرف میزد؟؟

نگاهمو به خیابون دوختم و گفتم:

\_ مجبور نیستی به جشنی که واست مثل زهر میمونه بری..... برگرد خونه..... منم حاضر

نیستم به جشنی برم که از حالا واست مثل زهر شده.... برگرد..... برمیگردیم خونه.

و دلخور سرمو تکیه دادم به شیشه.

حرفی نزد و به راهش ادامه داد.

کمی بعد روبروی یک گل فروشی ایستاد و پیاده شد.

دقایقی گذشت که با یک سبد گل بیرون اومد و بطرف ماشین اومد و سوار شد.

سبد گل رو تو بغلم جا داد و گفت:

\_ جایی کہ تو دوست داشتہ باشی، منم دوست دارم.

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

\_ کاملاً مشخصہ شدت علاقت.

نیشخندی زد و گفت:

\_ جای اینکه من قہر کنم تو قہر کردی؟؟ باز کن اون اخمارو. زشت میشی.

با این حرفش باز یاد پیمان اومد تو ذهنم.

زمانی کہ بہم میگفت:

\_ زشت من چطورہ.؟؟

لبخند کمرنگی زدم و زمزمہ وار گفتم:

\_ بعضی حرفات منو یاد اون میندازہ.

\_ چی؟؟

با ترس به امیر زول زدم، یعنی شنید چی گفتم؟؟ خدا منو لعنت کنه که زبونم تو اختیارم نیست.

با ترس بهش زول زدم.

مات نگام میکرد:

– چیزی گفتم؟؟

خب خدا رو شکر نشنیده.

بسرعت سر تکان دادم و گفتم:

– نه نه مهم نبود.

نگاه عجیبی بهم انداخت و استارت زد و براه افتاد.

به کارتی که روی گلها زده شده بود نگاه کردم:

– پویا جان تولدت مبارک.

لبخندی زدم و به جاده ی مقابلم چشم دوختم.

بعد از کلی ترافیک بالاخره مقابل عمارت رسیدیم.

قلبم به شدت تو سینه م میتپید و قصد داشت از جاش کنده بشه.

با استرس به در باغ زول زدم.....

\_ سلما چرا نمیای پایین؟؟

به خودم اومدم و از ماشین پیاده شدم.

سبد گلو به دست امیرسام سپردم.

دستمو به دست گرفت و با هم بسمت عمارت رفتیم.

در باغ نیمه باز بود.

وارد شدیم.

عمارت با همیشه فرق داشت.

انگار یه جشن عروسی برپا شده نه تولد....کل عمارت چراغونی بود.

با حیرت به اطراف باغ و ریشه های چراغونی از این سر تا اون سر نگاهی کردم، تعدادی از

مهمانها روی صندلی های باغ نشسته بودند.

صدای امیرسام منو متوجہ خودش کرد:

\_ تو اینجا بمون، اول با پیمان صحبت کنم بعد بیا جلو.

نگام بسمت پیمان جلب شد.... کہ جلوتر از ما با عده ای مرد مشغول صحبت بود.

دست امیرسام ازم جدا شد و چند قدم بہ جلو برداشت، صداشون بہ گوشم رسید؛ امیرسام:

\_ سلام.

پیمان نگاهشو از مهمانها گرفت و بہ امیرسام چشم دوخت، تو تاریکی درختها پنهون شدم تا

منو نبینہ:

\_ سلام خوش اومدی پسر. خوشحالم کردی.

تو آغوش ہم فرو رفتند.

امیرسام سبد گل رو بہ دستان پیمان سپرد و گفت:

\_ تنها نیستم.

پیمان نگاهشو بہ پشت امیرسام دوخت و کنجکاو پرسید:

\_ با کی اومدی؟؟

\_ با خانمم.

– چی؟؟؟

و زد زیر خنده.

قلبم توی سینه فشرده شد.

امیرسام بی توجه به خنده های پیمان گفت:

– کجاش خنده داشت؟؟

– آخه.....تو زنت کجا بود پسر؟؟ خیالاتی شدی نه؟؟ نگران نباش خودم واست آستین بالا

میزنم.

– خودم آستین بالا زدم.تو خبر نداری.

خنده از لبای پیمان پر کشید و با تعجب گفت:

– چند وقته؟؟

– چند ماهی میشه.

– چرا بی خبر؟؟

امیرسام شانه ای بالا انداخت و گفت:

– یهوئی شد.



\_ داری سر به سرم میذاری سامی؟؟؟

\_ نه چرا سر به سرت بذارم؟؟ جدی میگم.

\_ پس کو این عروس خانمت؟؟

لبخندی روی لباش نشست و همینطور که دستانش داخل جیب شلوارش بود به اطراف

چشم دوخت و گفت:

\_ کو این زن داداش ما؟؟

لبامو محکم به هم فشردم تا بغضم نشکنه.

دلم برای پیمانم کباب بود..... با قدمهایی سست جلو رفتم و از تاریکی بیرون اومدم.

تو یه لحظه سرشو چرخوند و نگاهش روی من ثابت موند.....

قلبم با عجله میتپید و نفسام نامنظم شده بود.

بعد از طلاق دیگه با هم روبرو نشده بودیم و حالا این قلب من بود که داشت از جا کنده

میشد.

نمیتونستم ازش چشم بردارم. چقدر به نظرم آقا تر و جذاب تر شده بود.

مات زول زده بود به من.

انگار خیال میکرد داره خواب میبینه.

صدای امیرسام مثل پوتک به سر هر دومیون فرود اومد:

\_ اینم خانم بنده.

چشای پیمان ناخود آگاه گرد شد و چقدر دلم به حالش سوخت.

ظلم بزرگی داشتیم بهش میکردیم اما باید خدارو شکر کنم که حافظه اش سر جاش نیست

وگرنه بیشتر عذاب میکشید.

علاقه ی گذشته اش بیشتر بود پس همون بهتر که حافظه اشو از دست داده.

حس کردم نم اشک گوشه ی چشاش نشسته.

برق خاصی تو نگاهش بود.

دست امیرسام دور کمرم قرار گرفت و صداش منو مقابل پیمان شرمنده کرد:

\_ بهتره بریم داخل عزیزم.

انگار اصلا تو این دنیا و این موقعیت نبودم، انگار فقط من بودم و پیمان، چرا هیچکسو غیر از

اون نمی دیدم؟؟

چرا برآمدگی زیر گلویش عذابم میداد؟؟ چرا دندونهای بهم فشردده اش قلبمو می فشرد؟؟

چرا نگاهش آتیشم میزد؟؟

فشار خفیفش بہ کمرم وارد شد و با پاہایی میخ شدہ بہ زمین، بہ سختی قدم برداشتم و از کنار پیمان گذشتم و صدای محکم امیرسام بود کہ بغضمو بیشتر میکرد:

\_ تمومش کن این نگاہ خیرہ رو سلما.....داری کفری میکنی منو....

بی توجہ بہ حرفش بہ سمت پیمان برگشتم و بہ او کہ کامل بہ سمت ما برگشتہ بود و نگاہمون میکرد زول زدم.....و باز دستای قوی امیرسام بود کہ منو با خشم بہ داخل عمارت میبرد.

ہنوز از حال و ہوای دیدار پیمان خارج نشدہ بودم کہ چشمم بہ افسون افتاد.

نگاہش ناباورانہ بہ من و امیرسام دوختہ شد و خالہ مہری بیچارہ کہ حین پذیرایی، سینی تو دستاش خشک شدہ و نگاہش مارو میکاوید.

با چشم دنبال پویام گشتم ولی ندیدمش.

صدای موزیک کر کنندہ ای تو فضا بہ گوش میرسید و عده ای مشغول شلوغی و رقص بودند.

روی صندلی کنار امیرسام جای گرفتم کہ افسونو دیدم.....از بین جمع دوستاش بیرون اومد و بطرف ما گام برداشت.

با اون لباس طلاییش کہ زیاد ہم پوشیدہ نبود، بہ سمت ما قدم برداشت و با ہر قدم چاک پایین لباسش بیشتر پای عریانشو بہ نمایش میگذاشت.

امیرسام که ایستاد.

بی توجه نگاهمو دوختم بهش.....و منتظر عکس العملی ازش شدم.

صدای افسون تو گوشم پیچید:

\_ تو؟؟.....با اجازه ی کی اومدی به جشن پسر؟؟.....اصلا کی دعوت کرده؟؟

پویای منو پسر خودش میدونه....این دردو کجا ببرم؟ نگاهش با خشم به من دوخته شده

بود،همینطور که نشسته بودم نگاهش کردم.....دیگه ازش نمی ترسیدم.

نمیدونم چرا؟!!

شاید حضور امیرسام این ترس رو ازم دور کرده بود و یا شاید فکر اینکه اون هیچ کاری نمیتونه بکنه، آرومم میکرد... نه میتونه بزنه زیر حرفش و پول عمل مامانو نده و نه میتونه منو از خونه ی کنار باغ بیرون کنه یا تهدیدم کنه و سیلی بهم بزنه.

هنوز درد اون سیلی که بهم زد از یادم نرفته و چقدر حالم ازش بهم میخوره که زندگیمو به گند کشیده.

باعث و بانی تمام مشکلاتم این زنه....

دندونامو روی هم فشردم تا جواب دندان شکنی بهش بدم که صدای امیرسام متوقفم کرد:

\_ افسون خانم. سلما همسر منه. این چه طرز صحبت کردنه؟؟ اینطوری مهمون دعوت میکنید؟؟

افسون با شنیدن این حرف یکه ای خورد و تازه توجهش به امیرسام جلب شد و با حرص گفت:

\_ تو چی گفتی؟؟

امیر:

\_ گفتم سلما همسر منه. اجازه نمیدم باهاش اینطور برخورد بشه.

\_ تو.....تو.....رفتی با این ازدواج کردی؟؟

\_اولا این به درخت میگن....،ثانیا ازدواج کردم به کسی هم مربوط نیست....حالا مشکلی داره؟؟

\_ لابد مغز خر خوردی که اینو گرفتی نه؟؟

امیرسام اخمی کرد و جواب داد:

\_من یا پیمان؟ که خودشو با وجود تو بدبخت کرد؟...بهت اجازه نمیدم اینطوری حرف ب زنی. افسون پشت چشمی نازک کرد و زیر لب با حرص گفت:

\_ برات متاسفم....جفتتون لنگه همین.

و از ما دور شد.

رفتارش اصلا برام مهم نبود....در حال حاضر فکرم فقط مشغول دونفر بود....

خاله مهری که منتظر فرصتی بود تا به ما نزدیک بشه به سرعت با سینی محتوی نوشیدنی به سمت ما اومد.

از جام بلند شدم و تو آغوشش فرو رفتم.

خاله کلی قربون صدقه ام رفت و ابراز دلتنگی کرد.

با امیرسام هم خوش و بش کرد و خوش آمد گفت که پرسیدم:

\_ پویا کجاست خاله؟؟

\_ خوابیده بود بچه ام. عزیز خانم رفت بالا بیارتش. نگران نباش. چشمت به جمال گل پسرت روشن میشه.

لبخند تلخی زدم و نگاهم روی پله ها ثابت موند.

زن مسنی که بچه بغل از پله ها پایین می اومد منو ذوق زده کرد و گفتم:

\_ اون پویاست..... پویای منه..... میبینی امیر؟؟..... چقدر بزرگ شده پسرم..... الهی دو رش بگردم..... الهی فداش بشم.

دست خودم نبود، با دیدن پویا به قدری هیجان زده شده بودم که از جام بلند شدم تا

بسمتش برم اما دستم توسط امیرسام کشیده شد:

\_ سلماجان آروم باش، تو نباید این کارو کنی. بشین سرجات.

\_ اما....

\_ گفتم بشین سلما.

لحن محکمش پاهامو سست کرد و روی صندلی ولو شدم.

صدای دست و سوت بلند شد و همه برای پسرم دست میزدند.

باچشای اشکی شروع کردم به کف زدن و تو دلم قربون صدقه اش رفتم.

چقد بزرگ شده بود.

چقدر قشنگ تر شده بود.

خدایا امشب از این همه فشار سخته نکنم خیلیه....

پیمان که نفهمیدم کی از باغ داخل سالن اومده بود به سمت پویا رفت و با ذوق بغلش کرد و

بوسید.

پویا تو بغل باباش ذوق کرده بود و از گردن پیمان آویزون بود.

با لبخند نگاهشون کردم.

این دونفر عزیزای من بودند و چقدر دیدنشون در کنار هم برام لذت بخش بود.

صدای موزیک تولدت مبارک پخش شد و دو نفر میز بزرگ چرخ داری رو به سمت پویا

هول دادند.

کیک بزرگ و سه طبقه ای روش قرار داشت....پیمان برای پویا سنگ تمام گذاشته بود.

دلم هوای حلما رو کرد.

دخترکم دیشب چه جشن کوچیکی داشت.

یاد گریه ای که پشت سرم کرد قلبمو به درد آورد و خودمو نفرین کردم که چطور اون موقع

بهش اهمیتی ندادم؟؟چطور تونستم؟؟



اونقدر غرق فکر بودم که متوجه نشدم کی کیکو برش دادند و کی پخش کردند.  
فقط وقتی به خودم اومدم که بشقاب کیکی مقابلم قرار گرفت.  
پیمان به همراه پویا پیش مهمانها میرفت و خوش آمد میگفت.  
خدا خدا میکردم کنار میز ما هم بیاد تا پویامو از نزدیک ببینم و چقدر دوست داشتم بغلم بگیرمش و بوسه بارونش کنم.  
نزدیک میز ما که رسید به بهانه ای پویا رو به خاله مهری سپرد و تلفن همراهش رو کنار گوشش گرفت و از سالن خارج شد.  
خاله مهری با عجله نزدیک ما شد و پویا رو به آغوشم داد.  
از این حرکت عجولش کمی متعجب بودم اما همین که گرمی آغوش پسرمو حس کردم اشکام راه گرفت و مشغول بوسیدنش شدم.  
  
پویا رو تو آغوشم می فشردم، می بوسیدم، می بوییدم.....از این حس سیر نمیشدم.  
صورتشو مقابلم گرفتم و با عشق بهش خیره شدم.  
نگاهش متعجب بود.  
اشکام اجازه نمیداد یه دل سیر تماشاش کنم.

خاله طوری مقابلم ایستاده بود که کسی متوجه حرکات و گریه ام نمیشد.

یهو خاله به سمتی پرت شد و افسون مقابلم ظاهر شد.

با اخم و ترش رویی پویا رو ازم گرفت و با صدای بلندی که تو اون موزیک کر کننده فقط به

گوش ما میرسید گفت:

\_ گورتو از زندگیم گم کن. کم بهت دادیم؟؟ دیدنت کراحت داره. حالم ازت به هم

میخوره.....زنیکه ی ه\*ر\*ز\*ه

صدای گریه ی پویا بلند شد و غرور من زیر پاهای افسون له.....

امیرسام تا خواست حرفی بهش بزنه از پیش ما دور شد.

دستم از زور بغض جلوی دهانم گرفتم و با دو بسمت در رفتم.....وارد باغ شدم و هق هق

گریه مو آزاد کردم که یهو با کسی برخورد کردم.....نگاه بارونیمو بالا آوردم و خودمو رخ به

رخ پیمان دیدم.

چقدر این سینه ستبر برام آرامش بخش بود.

ازم کمی دور شد و باتعجب نگام کرد.

لبام لرزید و اشکام دونه دونه روی صورتم ریخت.

دستشو بالا آورد و با انگشت اشاره اش قطره ی اشکمو گرفت و زمزمه کرد:

\_ نباید میومدی شیوا....اومدنت مساویه با خرد شدنت.....خورد شدن خودت و.....من.....

مثل مسخ شده ها نگاش کردم نفهمیدم کی ازم دور شد.....اون چی گفت؟؟ شیوا؟؟

شیوا؟؟

خدایا.....چی میشنیدم؟؟ یعنی اون حافظه اش برگشته؟؟ خدایا اون منو میشناسه؟؟ با پاهای

سست روی اولین پله نشستم.....صدای باز و بسته شدن در عمارت به گوشم رسید و بعد

امیرسام بود که کنارم جای گرفت.

\_ سلما، حالت خوبه؟؟

به سمتی که پیمان رفته بود خیره شدم و زمزمه کردم:

\_ حرفاش واسم گرون تموم شد امیر.....خجالت کشیدم....شرمم شد، چرا پیش تو باید

اینجور باهام رفتار بشه؟؟...

دستش دور کمرم نشست و صدای دلگرم کننده اش به گوشم رسید:

\_ اون یه زری زد....کمبود داره....دیوانه ست.....بهش توجه نکن.اشکاتو پاک کن، خوب

نیست با این حال اینجا نشستی.

دستی به صورت‌م کشیدم که دستمالی مقابل‌م گرفت و گفت:  
\_ بهتره بریم. از اول‌م اومدنمون اشتباه بود.

باعجله گفتم:

\_ نه.....هنوز کادوی پویا رو ندادم.

\_ بخوره تو سرشون این کادو.

\_ نه امیر، من به کسی کاری ندارم. میخوام پویا این زنجیرو پلاکو داشته باشه.

\_ باشه، بدش من میرم میدم و میام.

\_ نه خودم میخوام بهش بدم.

\_ سلما، آخه تو چقدر لجبازی!!! میبینی که احترام سر اون زنیکه نمیشه.

از جام بلند شدم و لباسمو مرتب کردم.....امیرسام هم مانند من ایستاد.

به داخل سالن برگشتیم.

وقت دادن هدیه ها بود.....بسته ی کادو پیچ شده رو از کیفم بیرون آوردم و قدم برداشتم و

جلو رفتم.

امیرسام هم همراهم شد و کنارم قدم برداشت و دستمو گرفت.

پیمان و افسون مقابل میز بزرگی ایستاده بودند.....پویا بغل پیمان بود.

جلو رفتم و مقابل پیمان ایستادم.

بسته رو به دست پسر دادم و با بغض گفتم:

\_ بذارید همیشه گردنش باشه... تا خدا نگه دارش باشه.

صورتمو جلو بردم و بوسه ای به گونه پویام گذاشتم و زمزمه کردم:

\_ تولدت مبارک پسر قشنگم.

افسون با غیض نگام میکرد، اهمیتی ندادم و نگاه آخرمو به چهره ی ناراحت پیمان دوختم و خداحافظی کردم.

و با قدم هایی بلند از سالن خارج شدم.

وارد باغ شدم و منتظر امیر موندم.

با اومدن امیر خواستیم از عمارت خارج بشیم که صدای خاله مهری متوقفمون کرد:

\_ سلما؟؟؟

ایستادم و به خاله نگاه کردم.

با قدم هایی تند بهمون نزدیک شد و گفت:

\_ آقا میگه برای شام بمونید.

نگاهی به امیر کردم و جواب دادم:

\_ نه خاله. فقط اومده بودم اون هدیه رو بدم به پسر. از طرف ما تشکر کن.

تو آغوش هم فرو رفتیم که گفت:

\_ معلوم نیست دیدار بعدی کی باشه. مواظب خودتون باشید. سلام زیادی به مادرت

برسون. حلما کوچولو رو هم از طرف من ببوس. اینم از طرف من بده بهش. ناقابله.

به کادویی که مقابلم گرفت نگاه کردم:

\_ این چه کاریه خاله؟؟

تو دستم جاداد و گفت:

\_ ناقابله.

امیر سام با لبخند گفت:

\_ زحمت کشیدید.

خاله لبخندی تحویلش داد.

بعد از خدا حافظی از عمارت خارج شدیم و سرعت از اونجا دور شدیم.....

تو راه برگشت هردو ساکت بودیم. امیر سام خیلی تو خودش بود. منم که از خدام بود این سکوت برقرار باشه تا بتونم تو افکار خودم غرق بشم.

لحظه ای یاد پویا و پیمان از ذهنم دور نمیشد، میدونم این یه جور خیانت به حساب میاد ولی دست خودم نیست. پویا در کنار پیمان بود یه جوری به هم وصل بودن، پویا رو که به خاطر میارم، بی اراده پیمان هم تو ذهنم نقش میبندہ ...

به خونه رسیدیم پایین پله ها نگاهی به خونه ی مامان انداختم و خطاب به امیرسام گفتم:

\_ میشه حمارو بیاری؟

و سمت در رفتم و کلید و داخل قفل چرخوندم. امیرسام کمی نگام کرد بعد از پله ها بالا رفت. بخاطر دلخوری کوچیکی که از مامان داشتم ترجیح دادم این کارو به امیر محول کنم. وارد اتاق شدم و حین تعویض لباس بودم که صدای در به گوشم رسید. امیر وارد اتاق

شد و خواست حلمارو داخل تختش بذاره که مقابلش ایستادم و حلمارو به آغوشم کشیدم. چهره غرق خوابشو بوسه باران کردم...

یه ساعت که نمی دیدمش عجیب دلتنگش می شدم. امیرسام بدون هیچ حرفی به حمام رفت، روی تخت نشستم و به زندگی خودم فکر کردم.

نمی دونم چقدر تو فکر بودم که امیرسام با حوله تن پوش مقابلم ایستاد و گفت:  
\_ بچه رو بذار تو تختش راحت بخوابه.

حلمارو بیشتر به خودم فشردم و گفتم:  
\_ دلم براش تنگ شده.

طور خاصی نگام کرد و بطرف کمد لباسش رفت و مشغول پوشیدن لباس شد.  
بدون توجه به من چراغ هارو خاموش کرد و روی تخت طاق باز خوابید. تو تاریکی چشم  
چرخوندم تا چشام عادت کرد و کم کم نور مهتابو داخل اتاق دیدم.  
با حرص به سمتش برگشتم گفتم:

\_ مگه نمی بینی من نشستم؟ چرا چراغو خاموش میکنی؟



با صدای دور که ای گفت:

\_ مگه تو منو تو زندگیت میبینی که من بخوام ببینم؟

متعجب به سمتش چرخیدم:

\_ منظورت چیه؟

\_ منظورم واضحه امشب واقعا فهمیدم که تو زندگیت هیچ نقشی ندارم...هیچ نقشی.

\_ این چه حرفیه امیر؟

\_ واقعیته ،اگه غیر اینه بگو.

\_ مگه میشه همسر آدم هیچ نقشی تو زندگیت نداشته باشه؟مثل بچه ها حرف نزن لطفا.

\_ آره تو راست میگی چنین چیزی ممکن نیست.... ولی تو فکرت چی؟ تو قلبت چی؟ اونجا

هم حضور دارم؟

تو تاریکی به چشای براقش زول زدم و گفتم:

\_ معلومه که داری.تو چی خیال کردی؟خیال کردی تو زندگیم،مثل یه عروسکی؟

\_ کاش عروسک...کاش عروسک بودم سلما...متاسفانه عروسکم واست به حساب نیام.

\_ تو زیادی حساس شدی امیرسام،اما بدون داری اشتباه میکنی.

یهو از جاش بلند شد و همینطور که نشسته بود دستشو سمت خودش گرفت و با حرص گفت:

\_ من حساسم؟ آره حساسم. چرا نباشم؟ وقتی اونطور نگاهتو روی پیمان لعنتی می بینم چرا نباید حساس باشم؟ خودتو بذار جای من، اگه دختری رو اینطور نگاه کنم تو بیزار نمیشی؟ میشی یا نه سلما؟ جواب بده.

با بهت به این عصبانیتش نگاه کردم، تا بحال اینطور ندیده بودمش.

به حرفی که زد فکر کردم و جواب دادم :

\_ هر زنی ناراحت میشه، این چه سوالیه؟

\_ پس چرا خودت این کارو با من میکنی؟

عصبی از جام بلند شدم و حمارو تو تختش جا دادم و کفری گفتم:

\_ دست خودم نیست....چطور بهت بفهمونم؟ دست خودم نیست... من احمق چیکار کنم تا اونا

از ذهنم خارج بشن؟ جای اینکه روز به روز تو ذهنم کم رنگتر بشن، پررنگ تر میشن. خیال

میکنی خودم از این وضع راضیم؟ بخدا نه...بخدا نیستم. به کی قسم بخورم که عذاب وجدان

کل وجودمو گرفته؟...تو که از اول اینارو میدونستی چرا مسر بودی این ازدواج صورت بگیره؟

چرا نداشتی به درد خودم باشم؟ چرا؟

صداش برای اولین بار رفت بالا و داد زد:

\_ غلط کردم... غلط کردم... دیوونگی کردم... کودن بودم... آره... اعتراف میکنم انتخابم

اشتباه بود... من امشب اعتراف میکنم انتخابم اشتباه بوده.

با دهانی باز نگاش کردم... باورم نمی شد این آدمی که اینطور فریاد میزنه و ازدواجش با

منو دیوونگی میدونه، امیرسام باشه... همون مرد عاشق پیشه... همون مرد جسوری که

همیشه پشتم بود... چشم تو چشم هم بودیم که خودشو روی تخت رها کرد و پشت به من

ملافه رو روی سرش کشید...

کمی اونجا موندم... بهت و تعجب زیادم اجازه ی هرعکس العملی رو ازم سلب کرده بود.

با پاهای لرزون و بی حس از اتاق خارج شدم و به طرف حمام رفتم... دیدم تار شد و قطره

های درشت اشک از گوشه چشمم سرازیر شد.

توی وان پراز آب نشستم و پاهامو تو بغل گرفتم.....هق میزدم و اشک میریختم.....بخاطر  
زندگی ای که هر طرفش یه غم بزرگ بود....نمیدونم تا کی داخل وان اشک ریختم.....به  
سرنوشت و تنهایییم.....به غم و غصه ای که تمومی نداشت.....به خرد شدنم زیر پاهای  
امیرسام.....اینکه کسی بگه از ازدواج با تو پشیمونم خیلی دردناکه.....خیلی  
دردناکه.....باهزار جون کندن دوش گرفتم و حوله پوش از حمام خارج شدم.....دیگه  
دوست نداشتم برم تو اتاقی که مردم ازم بیزار بود.....دوست نداشتم تو یه آغوش اجباری  
شبو به صبح برسونم.

روی کاناپه داخل نشیمن نشستم.  
سرمو آروم روی کاناپه گذاشتم و بعد از کلی فکر و خیال خواب چشمامو دزدید.....

صبح با صدایی که از آشپزخونه میومد چشم باز کردم.  
درد بدی توی گردنم پیچید.....موهام هنوز نمناک بود.  
تو جام نشستم و به امیرسام که مشغول خوردن صبحانه بود نگاه کردم.  
خواستم سلام بدم که یاد حرفای دیشبمون افتادم.  
ناخودآگاه بغض گلومو فشرد.

بدون حرفی از جام بلند شدم و به داخل اتاق رفتم.

حلمارو از توی تختش برداشتم و کنار خودم خوابوندم.....تو بغل گرفتمش که بیدار شد.....عجیبه که دیشب برای خوردن شیر بیدار نشده.....یا شاید هم بیدار شده و امیرسام یه جوری خوابوندتش.

با دیدنم همونطور خواب آلود لبخندی تحویلم داد.

دلم براش ضعف رفت و بوسیدمش و مشغول شیر دادنش شدم.

متوجه ورود امیرسام به داخل اتاق شدم.

چشمامو روی هم گذاشتم و طوری وانمود کردم که خوابم.

لباس پوشید و بی سر و صدا از خونه خارج شد.

دلم گرفت.

این رفتارش برام تازگی داشت.

همیشه قبل از رفتن منو میبوسید و تو آغوشش میفشردم ولی حالا موضوع فرق ک رده.

تولد پویا باعث شد همه چیز عوض بشه.....یهو همه چی تغییر کرد.

اخلاق امیرسام و اینکه فهمید ازدواجش یه اشتباهه.....چیزی که من خیلی وقت پیش متوجه شدم و حالا اون دیشب به این موضوع اعتراف کرد.

نفهمیدم کی خوابم برد.....وقتی بیدار شدم که از گرسنگی دلم مالش میرفت.

هنوز حوله تنم بود و بدنم حسابی گرفته بود.  
 بلند شدم و لباس پوشیدم و به آشپزخانه رفتم.  
 برای ناهار مرغ گذاشتم و مشغول تمیز کردن خونه شدم.  
 خودمو مشغول کار کردم تا کمتر فکر و خیال سراغم بیاد.  
 حلما که بیدار شد باهم صبحانه خوردیم و کمی بازی کردیم....عاشق بازی کردن با دخترم  
 بودم.  
 ظهر میزو چیدم و منتظر ورود امیرسام بودم.  
 مثل همیشه باید ساعت ۳:۲۴ خونه میبود ولی حالا ۲ شده و هنوز نیومده.  
 غذای حلما رو دادم و کمی منتظر موندم اما ساعت ۰ شد و باز خبری نشد.  
 اشتهامو از دست داده بودم.  
 میزو به حال خودش رها کردم و سراغ تی وی رفتم تا سرگرم شم.  
 حلما با وسایل بازیاش سرگرم بود و گه گاهی چهار دستو پا این سو و آن سو میرفت و  
 صدای سر و صداش به هوا بلند میشد.شیطونی میکرد و از مبل و کاناپه کمک میگرفت و می  
 ایستاد.

مشغول دیدن سریال بودم که زنگ در به صدا در اومد با

عجله به سمت در رفتم که با مامان رو به رو شدم:

\_ سلام مامان.

\_ سلام مادر. چیه تعجب کردی؟

\_ خیال کردم امیره.

\_ امیر؟؟؟ مگه هنوز نیومده؟؟

من من کنان جواب دادم:

\_ چیزه.....گفته دیر تر میاد.

\_ آها.

منتظر نگاهم کرد.

انقدر گیج بودم که از جلوی در کنار نرفتم تا اینکه مامان گفت:

\_ مزاحمم؟؟

هول شدم و با عجله کنار ایستادم و گفتم:

\_ این چه حرفیه مامان؟؟ حواسم نبود ببخشید.

مامان وارد شد و با ذوق حلما رو صدا زد.

حلما با شنیدن صدای مامان قہقہہ ای زد و دستاشو برای آغوش مامان باز کرد، مامان با

خندہ و خوشحالی حلما رو بغل گرفت و شروع بہ قربون صدقہ رفتنش کرد.

\_ ناهار خوردی مامان؟؟؟

\_ آره مگہ شما نخوردین؟؟؟

\_ ناهار حلما رو دادم. خودم اشتہا ندارم. چایی میخوری؟؟

\_ آره دستت درد نکنہ.

چایی دم کردم و بہ نشیمن رفتم کہ مامان پرسید:

\_ خبریہ؟؟؟

\_ نہ. چطور مگہ؟؟؟

\_ پکری..... تو فکری.

\_ نہ اصلا.

\_ دیشب چطور بود؟؟

\_ خوب بود. خالہ مہری کلی سلام رسوند.



\_ سلامت باشہ.خیلی وقته ندیدمش.درست از شب عروسیت.

\_ درستہ.راستی یہ کادو ہم به حلما داد.برم بازش کنم تا یادم نرفته.

به اتاق رفتم و با ہدیہ ی خالہ برگشتم.

کادو رو باز کردم.

یہ جفت گوشوارہ ی ناز و کوچولو به چشمم خورد کہ لبخند رو لبام آورد....

شب شدہ بود،مامان هنوز پیشمون بود.

برام عجیبہ کہ هنوز امیر نیومدہ....چند بار ہم باہاش تماس گرفتم ولی در دسترس نبود.

کم کم داشتم نگران میشدم.

حتی مامان ہم متوجہ بی قراریم شدہ بود.

غذارو گرم کردم و میزو چیدم.

ہمراہ مامان و حلما شام خوردیم.

نگاہم یکریز بہ ساعت بود.

مامان دیگہ طاقت نیاورد و پرسید:

\_\_ خودش باہات تماس گرفت کہ دیر میاد؟

مردد بہ مامان نگاہ کردم و دنبال جواب مناسبی بودم کہ چرخش کلیدو تو قفل حس کردم.

با ذوق چشم بہ در دوختم کہ باز شد و نگاہم بہ امیرسام افتاد.

خدارو بابت اومدن بہ موقعش شکر کردم و بہ استقبالش رفتم.

امیرسام نگاہش بہ مامان افتاد:

\_\_ سلام مادر جون.خوش اومدی.

مامان جوابشو با مہربونی داد:

\_\_ سلام پسر.خستہ نباشی.

نزدیکش شدم و کیفشو با لبخند از دستش گرفتم و گفتم:

\_\_ سلام.نگرانتم شدم دیر کردی.

\_ سلام. دیر شد دیگه.

و بسمت روشویی رفت، مات نگاهش کردم.

کیفشو داخل اتاق گذاشتم و به آشپزخونه برگشتم.

غذای امیرو روی میز گذاشتم و نشستم.

به حلما که با اومدن امیر ذوق زده بود، نگاه کردم و لبخند زدم.

امیرسام بعد از تعویض لباس به ما پیوست و مشغول خوردن غذا شد.

جواب منو خیلی کوتاه و سرد میداد و بیشتر خودشو با حلما و مامان مشغول میکرد.

اشتهام کور شد و بشقابو کنار زدم که مامان پرسید:

\_ چرا نمیخوری مادر؟؟

\_ اشتهام کور شد.

\_ ظهر هم که چیزی نخوردی.

دلخور به امیرسام نگاه کردم و در جواب مامان گفتم:

\_ میل نداشتم.

مامان نگاہشو بہ امیرسام دوخت و گفت:

\_ انگار کارات زیاد شدہ مادر؟؟؟

امیرسام نگاہشو بہ مامان دوخت و گفت:

\_ چطور مگہ؟؟

\_ آخہ دیر اومدی.

\_ آہا.امروز استشنا بود.

مامان سری تکان داد و رو بہ من گفت:

\_ دستت درد نکنہ مادر جان.منم مزاحمتون شدم.

\_ این چہ حرفیہ مامان؟؟خونہ خودتہ.غذا ہم کہ زیاد بود.

مامان بعد از خوردن یک فنجان چای مارو تنہا گذاشت و رفت.

حلما رو شیر دادم تا خوابش برد،ہمینطور کہ روی پام بود رو بہ امیرسام پرسیدم:

\_ چرا تلفنت در دسترس نبود؟؟

نگاہش بہ تی وی بود کہ جوابمو داد:

\_ مہمہ؟؟؟

ابروهام از تعجب بالا رفت.

از این بی توجهیش بیزار بودم.

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش پرسیدم:

– نگفتی چرا؟؟

کمی سکوت کرد و سپس گفت:

– عرض کردم مگه مهمه در دسترس باشم یا نه؟؟

باز آرامشمو حفظ کردم و پرسیدم:

– خودت از دسترس خارج کرده بودی یا محل خاصی بودی؟

اینبار جوابی نداد.

دیگه واقعا از این رفتارش ناراحت بودم.

با عصبانیت صدامو بردم بالا و گفتم:

– چرا جوابمو نمیدی؟؟

– بذار بدونی دیده نشدن چقدر درد داره.

از جام بلند شدم و همینطور که حلما تو بغلم بود گفتم:

– دیده نشدن؟؟ مگه من کی تو رو ندیدم؟؟ کی جوابتو ندادم؟؟ کی از قصد بی محلی

کردم؟؟ چرا چرند میگی امیرسام؟؟

از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد:

– از حالا من همینم که هستم. یکم تو منو درک کن....دیگه هرچی من درکت کردم کافیه.

و از مقابلم رد شد و با عصبانیت به اتاق رفت.

بغضم ترکید و آروم اشکام سرازیر شد.

تمام این بغض و ناراحتیام به خاطر ساده لوحی خودمه.

بخاطر دیوونگی خودمه.....

بخاطر حماقتمه.....

زمانی که دلم به حالش میسوخت....

زمانی که از ترس اینکه خودکشی کنه قبولش کردم...حالا دارم تقاص اون دلسوزی ها رو

پس میدم.

حس بدی بہم دست داد.

دوست داشتم از این خونہ و زندگی برم بیرون.

اشکام پشت ہم پایین میریخت و لباس حلمارو نمناک میکرد.

حلمارو روی کاناپہ گذاشتم،خودمم کنارش نشستم.

دستامو روی صورتم گذاشتم .....ازخودم.....از امیرسام.....از این زندگی.....از اصرارای امیر

و مامان قبل از ازدواج.....از بی کسی حلمارو.....از تنہایی خودم.....از ہمہ چیز بیزار

بودم.....دوست داشتم از ہمہ ی داشته ہا و نداشته هام فرار کنم....بہ جایی پناہ ببرم کہ ہیچ

کسی نباشہ.....شبو کنار حلما بہ سر بردم.....دوست نداشتم حالا کہ امیرسام تصمیم گرفتہ

سرد و یخی برخورد کنہ،خودمو بہش تحمیل کنم....از این کار متنفر بودم.

یہ جا داخل نشیمن پهن کردم و حلمارو تو بغلم گرفتم و سعی کردم بخوابم.

حتی تو خونہ خودمم غریب بودم.

صبح با نبود امیرسام مواجه شدم.

زودتر از همیشه رفته بود.

از این وضع متنفر بودم.

خیر سرم ازدواج کردم تا آرامش داشته باشم. حالا کو اون آرامشی که محتاجش بودم؟؟ همش درد، غصه.....حالم از این دنیا و این زندگی به هم میخوره.

یک هفته به همین روال گذشت.

ظهرها خونه نمیومد. شب دیر وقت میومد. معمولا فقط صبحونه رو توی خونه میخورد.

رفتارش با حلما عوض نشده بود.

فقط مشکلش با من بود و بس.....

جمعه شب بود که مادر امیرسام برای شام دعوتمون کرد.

کمی بهونه آوردم ولی خب همیشه که بی خودی جواب رد داد.

قبول کردم و برای امیرسام پیامک دادم:

\_ سلام امشب خونه ی پدرت شام دعوتیم. زود بیا لطفا.

پیامو ارسال کردم و منتظر جواب موندم ولی خبری نشد.

کلافه به اتاق رفتم و لباس های شسته شده ی صبح رو اتو کردم.

حتی امروز که جمعه بود، خونه نمود و تنهامون گذاشت.



بعد از اتو زدن لباسها، تصمیم گرفتم کمی حلما رو به پارک نزدیک خونه ببرم تا از غرغراش کم بشه.

بچه ام خیلی وقته جایی نرفته.

لباس پوشوندمش و همراه کالسکه اش به پارک رفتیم.

کلی ذوق کرد و یه دل سیر تاب خورد.....

به خونه که برگشتیم شیش عصر بود، با تعجب اتومبیل امیرسامو داخل پارکینگ دیدم.

از همیشه زودتر اومده بود و این نشونه ی خوبی بود.

لااقل به پیامکم اهمیت داده. گرچه جوابی ازش دریافت نکردم...

کالسکه رو زیر پله ها گذاشتم و کلید انداختم و وارد خونه شدم.

حلما رو، روی اولین مبل گذاشتم.

صدای آب از داخل حموم بهم فهموند که داره حموم میکنه.

یه نوشیدنی خنک آماده کردم و مقداری خوردم و کمی هم به حلما دادم و برای امیرسام

روی اپن گذاشتم.

توی این مدت اصلا برای حرف زدن پیش قدم نشده بود.

کلمه ای حرف نزده بود.

زیادی ازش گله داشتم ولی چاره ای نبود.

داشتم با این زندگی نکبتی میساختم.

درست مثل خود امیرسام .

صدای در حموم اومد و بعد قامتش تو حوله تن پوش مقابل چشم ظاهر شد.

سربه زیر خودمو مشغول دادن شربت به حلما کردم و گفتم:

\_ سلام. عافیت باشه.

\_ سلام کجا بودی؟؟

چه عجب یه حرفی ازش شنیدم.

تو جوابش گفتم:

\_ پارک.

\_ چرا خبر ندادی؟

ابروی بالای انداختم و مثل خودش جواب دادم:

\_ مگه مهمه؟؟

متوجه کنایه ام شد.

نزدیکم اومد که گفتم:

\_ شربت روی اُپنه. بخور تا گرم نشده.

\_ کی قراره بریم؟؟

\_ کجا؟؟

\_ خونه ی مامانم اینا.

\_ هروقت تو بگی.

\_ پس حاضر شو.

حلما رو توی بغل گرفت و حین قربون صدقه رفتنش به سمت پارچ شربت رفت.

به اتاق رفتم و لباس پوشیدم.....تو راه بودیم که گفت:

\_ به مامانت خبر دادی داریم میریم اونجا؟؟؟

\_ نه.

\_ چرا؟؟؟

\_ یادم رفت.

گوشیشو از جیبش بیرون کشید و بسمتم گرفت:

\_ پس خبر بده. نگران نشن.

بی توجہ گوشی خودمو از کیفم بیرون کشیدم و گفتم:

\_ خودم زنگ میزنم.

شماره ی مامانو گرفتم و بهش خبر دادم کہ خونہ نیستم.

متوجہ نگاہ های زیر چشمی امیر بہ خودم میشدم ولی اہمیت ندام.

بہ قدری این مدت ازش دلخور بودم کہ حد نداشت.

حلما توی ماشین خوابش برده بود.

فکرم مشغول بود و متوجہ نشدم کی رسیدیم.

مادر امیر پذیرایی مفصلی برامون تدارک دیدہ بود.

امیر خیلی سعی میکرد خودشو امشب بہم نزدیک کنہ.

دلم میگرفت کہ بخاطر چشم خانوادہ ش میخواد بہم نزدیک بشہ. یعنی وقتی تنها بودیم

باید بی مہری میکرد و درحضور خانوادہ اش بہم نزدیک میشد؟؟؟ این سہم من از زندگی

نیست.

از تظاهر متنفرم.

سعی میکردم با اخمای یواشکیم بہش بفہمونم از این کارش متنفرم.

اون شب با ہمین دغدغہ ہا گذشت.

اواخر شب به خونه برگشتیم.

حلما رو خوابوندم و توی تخت گذاشتم .

لباسمو عوض کردم و خواستم برای خواب به نشیمن برم که امیرسام مقابلم ایستاد:

\_ کجا؟؟

\_ میرم بخوابم؟؟

\_ جای خوابت اینجاست.

با دلخوری نگاهش کردم و جواب دادم:

\_ این یه هفته که نبود پس حالا هم نیست. جای من کنار مردی نیست که مجبور به تحملم

باشه.

\_ کسی مجبور به تحملت نیست. برو بخواب روی تخت.

کنارش زدم و گفتم:

\_ بیخیال امیر. خوابم میاد....

و از اتاق خارج شدم.

دنبالم اومد و گفت:

\_ جای اینکه من دلخور باشم، تو قهر کردی؟؟

بسمتش چرخیدم و گفتم:

\_ من حق ندارم قهر باشم؟؟ به رفتار این چند روزت فکر کن.....بینم چیشد که تصمیم

گرفتی با من هم کلام بشی؟؟ تو که جواب سوالاتم به زور میدادی.

\_ یعنی حق نداشتم خودمو لوس کنم؟؟؟

\_ نه نداشتم. این لوس شدن نیست امیرسام. یه هفته ی تمام جونمو به لب رسوندی اونوقت

میگی خودتو لوس کردی؟؟ به همین سادگی؟؟ توقع داری راحت ازش بگذرم؟؟؟ \_ تو چرا

منو درک نمیکنی؟؟

\_ درک کردم که این یه هفته دم نزدم. درک کردم امیر.....

\_ نباید میومدی منتمو بکشی؟؟

– چند بار اومدم سر صحبتو باز کردم؟؟ چند بار با جوابای مزخرف کنفم کردی؟؟ حرف از منت کشی نزن کہ خودت مقصری.

خودمو روی کاناپہ انداختم و پاهامو توی شکمم جمع کردم.  
کنارم نشست و دستشو دور گردنم انداخت و همینطور کہ سرشو کنار گردنم میکشید گفت:  
– دلم برات تنگ شدہ بود.

– واسہ همین روزا دیر میومدی؟؟ واسہ همین بد خلقی میکردی؟؟ واسہ همین بہ قول خودت منو نمیدیدی؟؟

بعد با بغض ادامہ دادم:  
– واسہ همین گفتمی از ازدواج با من پشیمونی؟؟ هیچوقت بہ خاطر این حرف نمی بخشمت. هیچوقت.

درحالی کہ چشمم نم اشک بہ خودش گرفتہ بود، صورتمو بہ سمت مخالفش چرخوندم و  
چونہ ام لرزید.

گردنمو بوسید و گفت:

– عصبی بودم. اون شب، شب خیلی بدی بود. سلما، بهم حق بده، چطور میتونستم آروم باشم؟؟  
 من اونشب، عشقو تو نگاه هردوتون دیدم..... تو بگو چکار میکردم؟؟ داشتم دیوونه  
 میشدم..... اینو درک میکنی؟؟ میدونی غرور و غیرت یه مرد یعنی چی؟؟ میدونی اگه بازی  
 گرفته بشی یعنی چی؟؟ سخته سلما..... دیدن یه چیزایی خیلی سخته. من میتونستم به بدترین  
 شکل ممکن برخورد کنم، ولی نکردم..... فقط حرفی رو زدم که اونشب واقعا حس کردم  
 درسته..... ولی نمیتونم عشقم رو نسبت به تو نادیده بگیرم. این یه هفته سردشدم، بد  
 شدم، نامرد شدم..... در صورتی که بیشتر از تو زجر میکشیدم. من روحیه ی سنگی  
 ندارم. خیلی بیش از چیزی که فکر میکنی دل نازکم. حالام قهر نکن دیگه. میدونی چقدر  
 دلتنگتم؟؟

و چند بوسه ی پشت هم روی گردنم زد.  
 قلقلکم اومد و شونمو بالا آوردم که سرشو ازم دور کرد و با لبخند گفت:  
 – آشتی؟؟؟

– کسی که قهر بود تو بودی، نه من.

لپمو کشید و گفت:

– وروجک پس کی بود الان ناز میاورد؟؟



نگاہش کردم.

دلم برای این مہربونیش تنگ شدہ بود. درستہ از بابت رفتارش دلخور بودم. ولی حالا کہ

خودش پشیمونہ نباید موضوعو کش بدم. بخاطر زندگیمون....

دستامو دور گردنش حلقہ کردم و خودمو بہش فشردم.

صدای نفس ہای عمیقش کنار گوشم شنیدہ میشد.

طبق عادت سرشو تو موہام فرو کردہ بود و نفس میکشید.

دستاش دور کمرم سفت شد و کنار گوشم گفت:

\_ این آغوشت چیکار کردہ بامن؟؟؟؟؟ هیچ جایی برام بہ این اندازہ آرامبخش نیست.

من نسبت بہ امیرسام بی احساس نبودم.

تو طول این ہفتہ واقعا دلم هوای این مہربونیشو میکرد.

بہش وابستہ شدہ بودم.

پس با خلوص نیت گفتم:

– چرا خیال میکنی تو فکر و قلبم حضور نداری؟؟ من بهت وابسته شدم امیرسام. میدونی وابستگی یعنی چی؟؟ یعنی تو همه ی لحظاتم حضورت برام عادت شده، اگه نباشی انگار هیچی نیست.

فشار دستاشو بیشتر کرد و با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:

– غافلگیرم کردی. تا به حال به این اندازه خوشحال نشده بودم.

از هم جدا شدیم.

نگاهش کردم و گفتم:

– حالا دور برنداری چون فهمیدی بهت وابسته شدم، هرروز لوس بشی و ناز کنی..... امیر من

از اولم گفتم، آرامش میخوام. این چند روز به مقدار زیاد تنش و جنگ اعصاب داشتم. دیگه

نمیخوام تکرار بشه..... بهتره اول فکراتو بکنی و بعد به زندگی ادامه بدی. اگه واقعا فکر

میکنی ازدواجت با من اشتباهه.....

دستشو روی لبام گذاشت و گفت:

– دیگه نمیخوام بشنوم..... اصلا من غلط کردم..... یه غلطی کردم حالا تو اونو هی بکوب تو

سرم..... بیا اینجا که دلم هواتو کرده حسابی.

و آغوششو برام باز کرد، خواستم جلو برم که گفت:

\_ البته ادامه اش باشه واسه اتاق خواب....

و چشمک با مزه ای زد که خنده رو لبام نشست، اما نداشت این خنده ادامه دار بشه و

لباشو روی لبام گذاشت و با ولع منو بوسید.

دستمو دور گردنش انداختم و همراهیش کردم.

بغلم گرفت و راهی اتاق خواب شد....

هردومون به این آرامش نیاز داشتیم....

زندگی من و امیرسام رنگ و بویی دیگه گرفته بود.

سعی میکردم دیگه با سهل انگاریم آزارش ندم.

وقتمو صرف اونو حلما میکردم. اما انکار نمیکنم که توی تنهاییم باز یاد دو نفر همیشه

همراهم بود.

نمیتونستم برای همیشه فراموششون کنم.

به این فکر میکردم که چه حال و روزی دارن؟؟ زندگیشون چطور میگذره؟؟.....

اما زمانی که امیرسام بود تمام فکرمو درگیر اون میکردم.

به همین روال زندگیمون ادامه پیدا کرد.....چهار سال از ازدواجمون به همین شکل

گذشت. یاد پیمان و پویا خیلی کمرنگتر از قبل شده بود.

حالا حلما • سال و نیمشه.....حرف میزنه، راه میره، میدوه، شیطونی میکنه، شعر

میخونه، سوره ی قرآنی میخونه.....کلی بلبل زبونی میکنه و بزرگ شده.

نزدیک عید نوروزه....هوا گرفته و سرده.....انگار قراره این آخرسالی برف خوبی

بباره، تمیزکاری خونه تموم شده و همه جا از تمیزی برق میزنه.البته اگه شیطونی حلما

بذاره....عصر قراره همراه امیرسام بریم خرید.آخه قبل از عید قراره بریم سفر.

دومین سفریه که قراره با هم باشیم.

بعد از ماه عسلمون این دومین سفرمون بود.

اینبار مامان همراهمون نمیداد.قراره با خاله مهری یه سفر به مشهد برن.....پابوس امام

رضا.....میخواست سال تحویل مشهد باشه.

تمام خریدامونو انجام دادیم.

حلما با لباس و کفش نو کلی لذت می برد و توی خونه یه ریز کفشهای نباتی رنگشو می پوشید و می دوید.

چمدونها رو بستم. صبح قراره حرکت کنیم.

مامان اینا امروز رفتن و خیالم از بابتش راحت بود.

وقتی کارا تموم شد، حموم کردم و برای خواب آماده شدم.

روی تخت خزیدم.

امیر و حلما خواب بودند.

جای خواب حلما رو جدا کرده بودم ولی گاهی شبا خودشو بین ما جا میداد و میخوابید. اما

امشب تو اتاق خودش خوابیده.

پشت به امیرسام دراز کشیدم که خودشو بهم چسبوند و دستشو دورم حلقه کرد.

به قدری خسته بودم که سریع خوابم برد.

روز بعد حرکت کردیم به سمت شمال..... قرار بود بریم منزل یکی از دوستای امیر داخل

رامسر..... دیروز وقت خرید مقداری سوغات براشون گرفتیم تا دست خالی نرفته باشیم.

گاهی بین راه می ایستادیم.

چند بار به خاطر حلما مجبور شدیم بایستیم.

بالاخره بعد از گذشت ۶ ساعت به رامسر رسیدیم.

هوا کمی سرد بود و هربار که بیرون میرفتیم دماغ حلما قرمز میشد و قیافه ی بامزه ای پیدا میکرد.

امیرسام مقابل منزل دوستش نگه داشت و ما پیاده شدیم.

ظهر بود و خیابون نسبتاً خلوت.

مرد و زن جوونی به استقبالمون اومدند.

با روی باز جلو رفتم و مشغول احوال پرسى شدم.

دوست امیرسام که اسمش حمید بود با روی باز گفت:

– خیلی خوش اومدید سلما خانم. مشتاق دیدار.

لبخندی زدم و جواب دادم:

– خیلی ممنونم. لطف دارید.

و روی همسرشو بوسیدم که خودشو معرفی کرد:

– بیتا هستم عزیزم. خیلی از دیدنت خوشحالم.

– منم همینطور.

امیر و حلما به ما ملحق شدند که حلما مانتو مو کشید و گفت:

۔ مامان، نی نی شون کو؟؟

با لبخند بہ بیتا نگاہ کردم کہ پر ذوق رو بہ حلما جواب داد:

۔ ای جانم، نی نی نداریم خالہ، ولی یہ مہمون واسمون میاد کہ نی نی دارہ.

حلما نیشش شل شد و پشتم خودشو پنہون کرد.

حمید تعارف کرد کہ داخل بریم.

امیرسام چمدونہا رو حمل کرد و بہ داخل رسوند. حمید ہم کمکش کرد.

با تعارف بیتا وارد خونہ شدیم.

حلما ہم مانتوی منو سفت چسبیدہ بود و ہمراہم میومد.

یہ مقدار در مقابل غریبہ ہا خجالتی بود کہ بعد از چند ساعتی نرمال میشد و شیطونیش گل

میکرد.

وارد حیاط شدیم.

ہر دو طرف درخت کاری و گل کاری شدہ بود.

شکوفہ ہای زیادشون زیبایی خاصی بہشون دادہ بود و باعث میشد حس خوبی بہت

دست بدہ.

حلما با ذوق به تاب گوشه ی حیاط زول زد و گفت:

\_ مامان تابم دارن.

و به سمتش دوید.

بیتا با ذوق به حلما زول زد و گفت:

\_ چقدر شیرینه، چند سالشه؟؟

\_ چهار سال و نیمشه.

\_ مگه چند وقته با آقا امیر ازدواج کردید؟؟

لبخندم روی لبام خشکید و من من کنان گفتم:

\_ میدونی.....چون حلما خیلی پیش فعاله، به همه میگم چهار سال و نیمشه. آخه چشم

میزنن.

\_ آها. پس زودتر از بقیه ی بچه ها عمل کرده.

\_ درسته.

نفس عمیقی کشیدم و از اینکه سوتی دادم کمی حواسمو جمع کردم.

وارد خونه شدیم.



بیٹا بہ آشپزخونہ رفت تا وسایل پذیرایی رو آمادہ کنہ.

حمید ہم اتاقی رو نشونمون داد تا لباس عوض کنیم و دوش بگیریم.

امیرسام بہ حمام رفت و منم ترجیح دادم ہمراہ حلما برم تا اونو ہم حمام کنم.

لباس تعویض کردم و منتظر امیر موندم تا با ہم بہ پذیرایی بریم.

از پنجرہ بہ حیاط نگاہ کردم.

حلما مشغول تاب خوردن بود کہ برام دستی تگون داد.

پنجرہ رو باز کردم و گفتم:

— مامانی بیا حموم کنیم بعد برو بازی کن.

— باشہ یکم دیگہ تاب بخورم میام.

پنجرہ رو بستم و منتظر روی تخت گوشہ ی دیوار نشستم.

بعد از یہ حموم گرم، همراه حلما لباس پوشیدیم و به نشیمن رفتیم.

بیتا زحمت پذیرایی رو کشید و برای آماده کردن غذا به آشپزخانه برگشت.

حلما سرشو روی پام گذاشت و چشاش گرم خواب شد.

همینطور که موهای مرطوبشو نوازش میکردم به صحبت حمید و امیر گوش سپردم:

حمید:

\_\_ ما که مثل شما هول نیستیم. آخر نفهمیدم کی ازدواج کردی و کی بچه دار شدی، عجب

آب زیر کاهی هستی تو.

امیر خندید و گفت:

\_\_ من چیکار کنم تو تنبلی. من زرنگ بودم زود عمل کردم.

صدای بیتا از آشپزخونه به گوشمون رسید:

\_\_ حمید جان، مهمونا نرسیدن؟؟ میخوام سفره بندازم.

متعجب به حمید چشم دوختم، امیر سام هم با کنجکاوی پرسید:

\_\_ مگه مهمون دیگه ای هم دارید؟؟

حمید لبخند زنان تلفن همراهشو برداشت و حین شماره گرفتن گفت:  
\_ گفتم بعد از چند سال داری میای بهتره به یاد قدیم دور هم جمع شیم.

امیرسام اخمی کرد و گفت:

\_ با کی؟؟

حمید بی توجه به امیر به فرد پشت خط گفت:

\_ کجایی پسر؟؟.....جدی رسیدی؟.... اومدم..... اومدم.....

تماسو قطع کرد و خطاب به بیتا گفت:

\_ خانم رسیدن.

و بسمت بیرون رفت.نگاهی به چهره ی امیرسام انداختم و پرسیدم:

\_ اگه مهمون دارن کاش ما میرفتیم هتل امیرسام.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_ اخیانا از دوستای مشترکمونہ ولی اینکه کیہ رو نمیدونم.

حلما رو بغل گرفتم و گفتم:

\_ برم حلما رو بذارم توی اتاق، میام.

سری تکان داد و به در نشیمن چشم دوخت.

حلما رو روی تخت گذاشتم و به آشپزخونه رفتم.

بیتا مشغول آماده کردن سالاد بود کہ گفتم:

\_ کمک نمیخوای؟؟

با لبخند نگام کرد و گفت:

\_ خسته ای سلما جان خودم کارارو انجام میدم.

روی صندلی مقابلش نشستم و گفتم:

\_ اهل تعارف نیستم... پس تو هم نباش.

با لبخند ظرف سالادو مقابلم هول داد و گفت:

\_ پس زحمت اینا با تو، من ظرف و ظروفو آماده کنم.

خوشحال از اینکه بدون تعارف حرفشو زده به کارم مشغول شدم.....تو فکر بودم که صدای حمید به گوشمون رسید:

\_ خانم بیا استقبال.نا سلامتی مهمون اومده هااا.....

بیتا لبشو دندون گرفت و گفت:

\_ وای اصلا حواسم نبود اومدم....

و با دو بسمت حیاط رفت.

آخرین خیارو خرد کردم و برای شستن دستام بلند شدم که صدای حمید و بیتا که مهمونا رو تعارف میکردند به گوشم رسید،همینطور که دستامو می شستم نگاهمو از روی اپن به در ورودی انداختم.

پسر بچه ای وارد خونه شد و به اطراف چشم چرخوند.

پشت سرش زن و مردی وارد شدن که با دیدنشون وا رفتم.....

به معنای واقعی هنگ کرده بودم.

کم مونده بود روی زمین ولو بشم....ضعف بدی سراغم اومد و قلبم دیوانه وار به سینه کوبید.

چهره ی مغرور افسون در کنار چهره ی خندون پیمان که با حمید مشغول بگو بخند بود؛ خشکم زده بود و توانایی هیچ عکس العملی رو نداشتم.

حتی یه درصد هم فکر نمیکردم مهموناشون پیمان و افسون باشند. امیرسام هم بهتر از من نبود.

روی مبل ماتش برده بود.

پیمان تازه نگاهش به امیر و بعد من افتاد و خنده روی لباش ماسید.

این دومین باره خنده براش زهر میشه.....اونم با دیدن من.....

از فکر اینکه اون پسر بچه پویای منه، به سرعت نگاهمو معطوفش کردم.

لباس بافت زیبایی به تن داشت و با اخم به گوشه ای زول زده بود.

با شوق نگاهم خیره ی او بود که صدای حمید بلند شد:

\_ چرا ماتتون برده شما ها؟؟؟ امیرسام؟؟ مگه نمیشناسی؟؟؟ پیمانه بابا.....بینم چند وقته همو

ندیدین؟؟ خوبه تو یه شهر و دیارین....

حمید دست پیمانو کشید و به سمت امیرسام برد که امیر مجبور شد تو جاش بایسته.

پیمان با بهت دستشو سمت امیرسام دراز کرد و امیرسام با بی میلی دستشو فش رد.

افسون نگاه برزخیش روی من ثابت موند.

شیر آبو بستم و از آشپزخونه خارج شدم، پاهام سست بود و توانایی راه رفتن نداشتم.  
 برای آبرو داری سلام دادم کہ نگاہ پیمان میخ من شد.  
 از ترس اینکه امیرسام عصبی نشہ نگاہمو بہ سمت افسون سوق دادم و سلام دادم.  
 پیمان کہ آہستہ جوابمو داد ولی افسون پشت چشمی نازک کرد و گفت:  
 \_ نگفتین مهمون دارین!!

حمید کہ از رفتار ما زیادہی متعجب بود گفت:  
 \_ والا خواستم غافل گیر کنم ہمہ تونو. نمیدونستم ناراحت میشین.

بعدرو بہ امیر و پیمان گفت:  
 \_ ببینم مشکلی بینتونه مگہ؟؟ این بچہ بازیای چہ؟؟ روی ہمو ببوسید ببینم.

پیمان بہ حرف اومد:  
 \_ نہ. چہ مشکلی؟؟

بعد دستشو روی شونہ ی امیر گذاشت و گفت:  
 \_ امیر دوست من بودہ و ہنوزم ہست.

کاملاً مشخص بود حرفی کہ پیمان زد واقعی نبود فقط محض حضور حمید این حرفو زده بود.

بدون توجہ بہ بقیہ بہ پویا خیرہ شدم کہ نگاش بہ من گرہ خورد.

لبخندی تحویلش دادم.

کمی نگام کرد و بعد با اخم نگاہ ازم گرفت و سمت پیمان رفت و گفت:

بابا از اینجا بریم....مگہ قول ندادی منو ببری دریا آب بازی کنم؟

پیمان درحالی کہ نگاہشو بہ اجبار ازم می‌گرفت رو کرد بہ پویا و گفت:

—میریم بابا....خالہ بیتا زحمت کشیدہ ناہار پختہ.نمیشہ کہ الان بریم .

پویا با همون اخمای در ہمیش خودشو روی مبل ولو کرد.

بیتا رو بہ پویا گفت:



\_\_عہ خالہ جون خونہ مارو دوست نداری؟؟ تازہ یہ دوستم اینجا داری کہ اسمش حلماست یہ دختر ناز و خوشگل.

پویا زیر چشمی بہ بیتا نگاہ کردو زمزمہ کرد:  
\_\_من بادختر بازی نمیکنم.

و نگاہشو بہ زمین دوخت.

دلم برای این چہرہ و رفتارش ضعف میرفت.

دست پیمانو لحظہ ای ول نمیکرد.

معلومہ خیلی بہ ہم وابستہ اند.

صدای گریہ ی حلما از توی اتاق اومد و کمی بعد با چہرہ ی گریون و خوابالودش مقابل در  
ظاهر شد و بہ سمتم اومد.

پاہامو سفت بغل کرد و اشکاشو با دامنم پاک کرد.

ہمیشہ یواشکی این کارو میکرد.

موہاشو نوازش دادم و با ترس بہ پیمان زول زدم.

نگاہش متعجب و کنجکاو بود.

دست حلما رو گرفتم و بہ آشپزخونہ بردم.

یه ترس خاصی تو دلم بود.

صدای بیتا میومد که داشت تعارف میکرد راحت باشن و بشینن تا پذیرایی بشن.

حلما رو روی صندلی نشوندم که با شوق گفت:

مامان اونا کی بودن که نی نی داشتن؟؟

چشاش هنوز نم اشک داشت.

با دستم اشکشو گرفتم و گونه شو بوسیدم:

\_ مهمونای عمو حمیدن مامان.

\_ برم باهاش بازی کنم؟؟

\_ پسرشون گفته با دخترا بازی نمیکنه.

اینو گفتم تا دست برداره ولی گفت:

\_ مگه لوسه؟؟

\_ نه لوس نیست.

\_ لوسه که اینو گفته دیگه. مامان برم بزمنش؟؟

\_ وای نه مامان. اون داداشیته.

\_ داداشیه من؟؟؟

با غم نگاہش کردم و گفتم:

\_ مثل داداشته دیگہ.

بیتا وارد آشپزخونہ شد و گفت:

\_ حتما از گرسنگی ضعف کردید.

\_ نہ اتفاقا. تو راہ کلی ہلہ ہولہ خوردیم.

بلند شدم تا کمکش کنم کہ آہستہ گفت:

\_ با آقا پیمان و خانمش مشکلی دارین؟؟

موندم چی جواب بدم.

بخاطر ہمین گفتم:

\_ یہ اختلاف کوچیکہ.

ای وای بہ خدا ما خبر نہ داشتیم وگرنہ ہر دو تونو با ہم دعوت نمی کردیم.

\_ مشکلی ندارہ خودتو ناراحت نکن.

بیتا نگاہشو بہ داخل نشیمن دوخت و گفت:

\_ اونجا رو بین سلما....

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم.

حلما رو دیدم که کنار پویا نشسته و حرف میزنه.

اصلا نفهمیدم کی از اینجا فرار کرد وروجک.

سری تکان دادم و به امیرسام اشاره کردم حواسش به حلما باشه.

اما اخماش بدجور توی هم بود و یه گوشه نشسته بود.

خبری از افسون و پیمان نبود.

احتمالا داخل اتاقشونند.

همراه بیتا سفره چیدیم ولی تمام مدت حواسم به حلما و پویا بود که کنار هم نشسته بودند.

بغض بدی توی گلوم جا خوش کرده بود.

این اولین باره بچه هامو کنار هم میبینم.

امیرسام هم که مثل برج زهرمار به من نگاه میکرد، انگار اومدن پیمان تقصیر منه....

دوباره بعد از گذشت چند سال داشت اون حساسیتش سر باز میکرد و چقدر منو به

استرس انداخته بود.

دوست نداشتم سفرمون تلخ بشه.

بهتره بعد از ناهار به هتل بریم.

اینطوری برای هر سه خانواده بهتره.

صدای حلما توجهمو به خودش جلب کرد:

\_ نه کی گفته من فوتبال بلد نیستم؟؟ بدم از بابام پرس.

و رو به امیرسام گفت:

\_ بابایی به این بگو من توپ بازی هم میکنم.

امیرسام به خودش اومد و نگاه تیزشو به پویا دوخت.

احساس نفرتو توی نگاهش حس کردم ولی چرا از این پسر معصوم باید نفرت

میداشت؟؟؟ مگه چه گناهی کرده بود؟؟

دلم برای پویای مظلوم سوخت و بی اراده بالای سرش ایستادم. موهاشو نوازش دادم که

نگاهشو بالا آورد و با اخم نگام کرد.

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

\_ تو چرا بد اخلاقی میکنی پسر خوب؟؟ چرا اخمات تو همه؟؟

با اخم نگاهشو به حلما دوخت و گفت:

\_ از آدم دروغگو بدم میاد. این دختره الکی میگه فوتبال بلده. خودم میدونم دروغ میگه.

با مهربونی گفتم:

\_ خب این که ناراحتی نداره. تو یادش بده.

با تعجب نگام کرد و گفت:

\_ من با دخترا بازی نمیکنم. چند بار بگم؟؟

\_ خب بازی نکن. یادش بده. مثل داداشش باش.

با همون اخمش به چهره ی مظلوم حلما چشم دوخت.

حلما به من نگاه کرد و گفت:

\_ ماما من فوتبال بلدم. خودم تو تلویزیون دیدم چجوری بازی میکنن.

با لبخند گفتم:

\_ فوتبال برای پسر است عزیزم اما اگه دوست داری از پویا خواهش کن بهت یاد بده.

با این حرفم هر دو به هم خیره شدند.

در اتاقی بسته شد و پیمان با موهایی به هم ریخته و خیس از اتاق بیرون اومد و نگاهش با من  
گره خورد.

چشم تو چشم شدیم و مات به هم نگاه کردیم.

با صدای بلند بیتا به خودم اومدم :

\_بفرمایید سر سفره نهار حاضره.

بسرعت نگاهمو از پیمان گرفتم و رو به حلما گفتم:

\_بریم غذا بخوریم مامان.

حلما نگاهی به من کرد سپس دست پویا رو گرفت و گفت:

\_بعد از نهار بهم فوتبال یاد میدی؟؟

پویا دستشو کشید و گفت :

\_\_عه به من دست نزن.

و به سمت پیمان دوید .

حلما با لب و لوچه ای آویزون نگام کرد و گفت:

\_\_دیدى گفتم لوسه مامى .

دلم واسه اش ضعف رفت، خم شدم و دو دستشو به دست گرفتم و بوسیدم:

\_\_اشکالی نداره...بریم ناهار بخوریم .

بعد رو به امیرسام گفتم:

\_\_امیر جان نمیای ؟

تو فکر بود که از جاش بلند شد و همراهمون سر سفره نشست.



پیمان و پویا و حمید هم اومدن... افسونم کمی بعد با هزار ناز و کرشمه کنار پیمان ایستاد و گفت:

\_ غذای منو بده پیمان جان عادت ندارم روی زمین بشینم.

پیمان با اخم بشقابی به دستش داد که بیتا گفت:

\_ شرمنده میز ناهار خوری چهار نفره است، این شد که سفره انداختم.

پیمان :

\_ این چه حرفیه بیتا خانم، تقصیر شما نیست که، بقیه باید خودشونو با اوضاع وفق بدن .

تیکه ای بود که نثار افسون کرد .

افسون هم بی توجه روی مبلی نشست و به خوردن غذا پرداخت .

همگی مشغول خوردن شدیم .

فقط حمید و بیتا بودن که سر صحبت رو باز میکردن و باعث میشدند سکوت حاکم بین ما

بشکنه.

دلم براشون میسوخت با این مهمون داری به دردرس انداختیمشون و احوالشونو تلخ کردیم .

کاش لااقل ما نیومده بودیم .

بعد از ناهار حتما باید به هتل بریم .

ناهار خوشمزه بیتا خورده شد و کلی ارزش تشکر کردیم.

همراه بیتا مشغول جمع کردن سفره شدیم .

افسون هم گوشه ای نشسته بود و ناخن های بلندشو سوهان میکشید.

چرا ذره ای توجه بین اون و پویا نبود ؟

یعنی برای پویای من مادری نمیکرد ؟

حواسمو جمع شستن ظرفا کردم .

صدای سر و صدای پویا و حلما از داخل حیاط میومد...انگار صلح بینشون برقرار شده

بود...چقدر دوست داشتم ساعتها بشینم و بازی و شیطنتشونو تماشا کنم.

امیرسام به اتاقمون رفته بود و حمید و پیمان هم مشغول گپ زدن بودن .

که گاهی زیر چشمی نگاهمو به پیمان میدوختم .

گاهی تیزی نگاهشو حس میکردم و هول میشدم.

ظرفا از دستم سر میخورد و صدای ناهنجاری رو ایجاد میکرد .

با شرمندگی به بیتا نگاه میکردم که دیدم مشغول دم کردن چایه و کوچکترین اهمیتی به

این صداها نمیده.

دستامو خشک کردم که بیتا کلی ازم تشکر کرد.

با لبخند خواهش میکنمی گفتم و از آشپزخونه خارج شدم.  
درحالی که زیر نگاه پیمان ذوب میشدم، به طرف اتاق رفتم و با سرعت واردش شدم.  
امیرسام طاق باز روی تخت خوابیده بود ولی چشمهایش باز بود و به سقف خیره بود.

کنارش نشستم و گفتم:

\_ خسته ای؟؟

بدون حرفی سر تکان داد.

حدس زدم باز دلخوره، ولی مگه من مقصرم؟؟

باز حرف زدم:

\_ میخوای از اینجا بریم؟؟

\_ کجا؟؟

\_ چه میدونم. هتل....مسافر خونه....یا اصلا یه جا چادر میزنیم.

\_ حمید و بیتا دلخور میشن. قول دادم چند روزی که هستیم پیششون باشیم.

\_ چند روز باشیم که تو اوضاع این باشه؟؟

و بهش اشاره ای کردم.

حرفی نزد که گفتم:

— پاشو، هرچه زودتر بریم بهتره. دلم نمیخواد سفرمون واست زهر بشه. بلند شو چمدونها رو

ببر توی ماشین.

نگام کرد که باز گفتم:

— منتظر چی هستی؟؟ ما اومدیم سفر که خوش بگذرونیم؛ نیومدیم تو بشی برج زهرمار که.

از پنجره به بیرون خیره شد و گفت:

— انگار با هم کنار اومدند.

به حلما و پویا نگاه کردم که دنبال هم می دویدند.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

— حرفو عوض نکن.

— سلما، امشبو بمونیم؛ من به حمید قول دادم، شاید اونا خودشون برن.

منظورش به پیمان و افسون بود.

شونہ ای بالا انداختم و گفتم:

\_اگہ نرفتن چی؟؟

\_ میرن...اینقدر پول دارہ کہ زن و بچشو بیرہ بہترین ہتل.شایدم ویلا دارہ اصلا.اون

نداشتہ باشہ کی داشتہ باشہ؟؟

از طرز حرف زدنش ہم خندم میگرفت و ہم حس بدی بہم دست میداد.

تا بحال ندیدہ بودم امیرسام بہ کسی حسادت کنہ.

این اولین بار بود کہ اینطوری راجع بہ دارایی کسی حرف میزد.

رو بہش گفتم:

\_ پس یادت باشہ من خودم ازت خواستم و تو قبول نکردی.پس دیگہ اخم و تخمتو

نبینما!!!!!!.

دستمو گرفت و روی سینہ اش گذاشت:

\_ اخم و تخم کجا بود؟؟

\_ آره جون خودت.

دستمو کشید که کنارش دراز کشیدم....

(پیمان)

باورش سخته ولی بعد از چند سال دوباره دیدمش.

از شب تولد پویا ندیده بودمش.....نه اونو و نه امیرسامو.....

شب تولد پویا به قدری شوکه شدم که چند دقیقه طول کشید تا به خودم پیام .

حالا علت رفتارای امیرسامو درک میکنم.....اون عاشق سلما شده بود که رابطه شو با من

کمرنگ کرده بود.

کاش هیچوقت ازش نمیخواستم تو خونه سلما سکونت داشته باشه....من به سامی اعتماد

داشتم...فکرشو نمیکردم زمانی که ازش میپرسیدم پای مردی تو زندگی سلما هست یا

نہ...خودش اون مرد بوده باشہ....کاش پام می شکست و برای دعوت گرفتنش واسہ تولد پویا بہ اون خونہ نمیرفتم.

باورم نمیشہ سلما ہمسر کسی شدہ باشہ کہ نصف عمرم مثل یہ برادر کنارم  
بودہ.....حاضر بودم کنار مرد دیگہ ای بینمش ولی سامی نہ....

زجری کہ اون شب کشیدمو هیچ وقت فراموش نمیکنم و حالا باز با دیدنش قلبم دیوونہ بازی در آورده.

کاش حمید گفتہ بود سامی ہم اینجاست؛اونوقت دعوتشو رد میکردم اما چیزی کہ زیادی متعجبم کرد دختر بچہ ای بود کہ ہمسن و سال پویا بود و شباہت زیادی ہم بہ سلما داشت.

باورم نمیشہ سلما از امیرسام یہ بچہ داشتہ باشہ.

پس حتما بہ آرزوش رسیدہ.

یادمہ روزی کہ پویا رو ازش گرفتم چقدر بی تابی میکرد.

از طرفی دیدن سلما تو این وضعیت و مادر شدنش و از طرفی ہم غرغرای زیاد افسون رو مخم بود.

همینکه برای دوش گرفتن خواستم به حمام برم دنبال اومد و با اخم گفت:  
 \_ من به لحظه هم اینجا نمیومم. یا جای من اینجا یه دختره ی غربتی.

بی توجه وارد حمام شدم که پشت سرم تاجلوی در اومد و گفت:  
 \_ برای پویا هم خطرناکه. ممکنه پویا رو از مون بدزده. باید سریعتر از اینجا بریم پیمان، گوش  
 میدی یا نه؟؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:  
 \_ هرچی باشه دزد که نیست. چی داری میگویی؟؟ تونگران چی هستی؟؟ نه که خیلی وجود  
 پویا برات پر اهمیتته؟؟!!!!.....

چش و ابرویی کج کرد و خودشو به اتاقی که مخصوص ما بود رسوند.  
 وارد حموم شدم و لباسامو از تنم بیرون کشیدم.  
 زیر دوش ایستادم و تن خسته مو با آب گرم آرام کردم.  
 آخ که چه لذتی داشت.

حیف که زیادی نمیتونستم این حس آرامشو تجربه کنم، وقت ناهار بود و زشت میشد اگه  
 منتظرشون میذاشتم.



از حموم خارج شدم....به اتاقی که در اختیارمون گذاشته شده بود رفتم و رو به افسون که با  
گوشیش ور میرفت گفتم:

\_ بلندشو بریم ناهار.

\_ برو من میام.

\_ از حالا بهت بگم اینجا خونه خودمون نیست که اونقدر تو اتاق بمونی. اینجا خونه نیست که  
یه جا بشینی و درو رو خودت ببندی. فهمیدی افسون؟؟ \_ گفتم برو من میام.

اصلا معلوم نیست صدای منو میشنوه یا نه.

با کلافگی از اتاق خارج شدم که چشمم به سلما افتاد.

درست روبروی من بود و بالای سر پویا و دخترش ایستاده بود.

اونم نگاهش تو چشم قفل شد.

حاضرم قسم بخورم که این چشم ها هنوز عاشقه.

به خدا قسم که عشق بین ما هنوز زنده ست....ولی اون کجا و من کجا؟؟ حالا

هرکدوم تو شرایط های مختلف در کنار خانوادمون به سر میبریم.

با صدای بیتا نگاهشو ازم گرفت و همراه دخترش و سامی کنار سفره رفتند.

پویا بسمتم دوید و گفت:

– بابا این دختره همش دور من میچرخه. من از دخترا بدم میاد، تو که اینو میدونی. بهش بگو دست از سرم برداره. ای بابا روانیم کرد.

به پسر من که اینطور نق میزد نگاه کردم و گفتم:

– پسر بی ادبی نباش که اصلا دوستت ندارم. با یه دختر خانم که اینطوری رفتار نمیکنند.

با تعجب نگام کرد که گفتم:

– اگه میخوای وقتی بزرگ شدی بهت احترام بذارن، تو هم با احترام با بقیه رفتار کن.

دستشو گرفتم و به سمت سفره کشوندم.

و افسون هم کمی بعد اومد و با حرفی که زد کاملاً اعصابمو به هم ریخت:

– غذای منو بده؛ عادت ندارم روی زمین بشینم.

دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه.

بعضی رفتاراش واقعا بچه گانه است.

انگار نه انگار که ۲۳ سال سن از خدا گرفته.

گاهی خیال میکردم پویا ازش بزرگتره.

واقعا پویا خیلی پسر فهمیده ای بود اما افسون واقعا بچه بود.

بعد از ناهار سلما و بیتا مشغول جمع کردن وسایل و شستن ظرفا شدند.

امیرسام به اتاقشون رفت.

پویا هم همراه دختر سامی داخل حیاط بازی میکردند.

انگار حرفام روی پویا تاثیر مثبت گذاشته بود.

افسون هم باز اون سوهان لعنتی رو دستش گرفته بود و انگار قلب منو داشت سوهان

میکشید.

کاش یکم فهم داشت و مثل بیتا و سلما تو کارا کمک میکرد.

واقعا گاهی از داشتن چنین همسری خجالت میکشیدم.

نگاهم گاهی غیر از حمید روی سلما متمرکز میشد.

کارش که تموم شد سرعت از مقابلمون رد شد و به اتاقشون رفت.

فکر تنهاییشون با هم قلبمو بیشتر سوزوند...

با شتاب تو جام نشستم و نفس نفس زدم.

امیرسام با تعجب چشم باز کرد :

\_ چیشد سلما؟؟؟

شقیقہ هامو فشردم و بہ اجبار گفتم:

\_ چیزی نیست.....خواب دیدم.....میشہ بری پیش حلما.....نگرانشم.

امیرسام پردہ ی کنار پنجرہ رو کنار زد و گفت:

\_ تو حیاط کہ نیستن.

و با شتاب از جاش بلند شد و یا اللہ گویان از اتاق خارج شد.

سرمو تو دستام فشردم.

خواب عجیبی دیدم.....صدای پیمان تو گوشم زنگ خورد:

\_ از چشات میخونم هنوز دوستم داری.

فشار دستامو بیشتر کردم و بہ یاد خوابی کہ دیدم افتادم.

پیمان زیادی بہم نزدیک بود، کنار گوشم زمزمہ میکرد:

\_ تو هنوزم منو دوست داری.....تو در حق ما نامردی کردی.....در حق

من.....امیرسام....حلما.....تو یه پست فطرتی.....تو بچمو ازم دزدیدی.

صداهاى مختلفى میومد و گاهى صدای حلما، گاهى پویا و گاهى صدای گوش خراش افسون.

سرم به شدت تیر می کشید.

در اتاق باز شد.

امیرسام وارد شد و پشت سرش حلما داخل اومد.....با دیدن حلما آغوشمو باز کردم که

بسمتم دوید و خودشو روی تخت انداخت و بغلم کرد.

موهاشو بوسیدم و پرسیدم:

\_ کجا بودی عزیزم؟؟

\_ خاله بیتا برای من و پویا میوه پوست گرفته بود، داشتیم میخوردیم.

\_ از خاله بیتا تشکر کردی؟؟؟

\_ آره.

\_ آفرین دختر قشنگم. با پویا بازی کردی؟؟

\_ آره. دیگه لوس نیست. پسر خوییه. منو اذیت نمیکنه.

بوسه بارونش کردم و آرزو کردم کاش پویا هم اینجا بود.

امیرسام کنار در ایستاده بود و تماشامون میکرد.

لبخندی تحویلش دادم که گفت:

– چه خوابی دیدی؟؟

– چیز مهمی نبود.چرند بود.

ابرویی بالا انداخت:

– بیتا گفت چایی حاضره.

– الان میام.

لباس حلما رو تعویض کردم و با هم به نشیمن رفتیم.

بیتا و حمید منتظرمون بودن.....افسون هم گوشه ای نشسته بود و به در و دیوار نگاه

میکرد اما با اومدن ما،نگاهشو با نفرت به من دوخت که اهمیتی ندادم.

حلما رو سفت تو بغلم گرفتم.....اصلا دوست نداشتم شک کنند حلما دختر من و امیرسام

نیست.

حلمبا با کلی غرغر کنار گوشم گفت:

\_ دلم گشنش شد، بس کہ فشارش دادی مامان.

فشار دستمو کم کردم و بہ روش لبخند زدم کہ باز گفت:

\_ مامان پویا چقدر ترسناکہ.....بیچارہ پویا.....مگہ نہ مامان؟؟

لب گزیدم و آہستہ گفتم:

\_ زشتہ این حرفا مامان.

لب و لوچہ شو آویزون کرد و بہ گوشہ ای خیرہ شد.

بیتا فنجانی چای مقابلم گذاشت و گفت:

\_ خوب خوابیدین؟؟

با لبخند جواب دادم:

\_ البتہ.عالی بود.

و خوابی کہ دیدہ بودم بہ نظرم اومد و دروغمو برای خودم برملا کرد.

صدای پویا کہ تو خونہ پیچید حلمبا با عجلہ ازم جدا شد و بہ طرفش رفت.

پیمان و پویا از بیرون اومده بودند.

نگاہمو بهشون دوختم.

حلما کنار پویا ایستاد کہ پیمان لبخندی تحویلش داد و یہ شکلات بہ سمتش گ رفت کہ

حلما با ذوق گفت:

— مرسی عمو.

قلبم تیر کشید.....دخترم داشت بہ پدرش میگفت عمو.

لبمو بہ دندون گرفتم و قبل از اینکه پیمان متوجہ نگاہم بشہ، نگاہ ازش گرفتم کہ با

امیرسام چشم تو چشم شدم.

متوجہ جمع شدن اشک تو چشمام شد و با اخم چشم و ابرو اومد کہ چی شدہ؟؟ با

انگشتم اشکو پس زدم و سری تکان دادم یعنی چیزی نیست.

صدای سر و صدای حلما و پویا بلند شد.

حمید با صدای بلند رو بہ پیمان گفت:

— بیا جای داغ بخور کہ عجیب توی این هوا می چسبہ.



پیمان با لبخند کنار حمید و روبروی ما نشست که حمید پرسید:

\_ کجا رفته بودی؟؟

پیمان نگاهشو زیر انداخت.

قشنگ مشخص بود از نگاه کردن به ما دوری میکنه و جواب داد:

\_ رفتم ماشینو چک کنم. انشاالله تا یه ساعت دیگه رفع زحمت می کنیم.

صدای حمید بسرعت بعد از این حرف در اومد:

\_ رفع زحمت میکنی؟؟ چه غلطاً..... نه تو نه امیرسام حق ندارید پاتونو از این خونه بیرون

بذارید. سال تحویلو میخوایم دور هم باشیم. دلتون میاد ما زن و شوهر و تنها بذارید؟؟

بیتا پشت بندش گفت:

\_ حمید راست میگه. نه خانواده ی من هستن نه حمید. امسال تنهای تنهاییم. اگه شما هم

برید دیگه واقعا ناراحت میشیم.

افسون نگاهی به جمع انداخت و گفت:

\_ وقتی ویلا هست چرا مزاحم شما بشیم؟؟ درضمن سامی اینا که پیشتونن.

با لحن خاصی گفت کہ حمید جواب داد:

— یہ امسالو بد بگذرونید۔ ہر دو تون باید وقت سال تحویل کنار مون باشید۔ من کار

ندارم؛ ہر کس پاشو از این در بیرون بذارہ دیگہ باہاش کاری ندارم۔

با این حرف حمید ہمہ ی نگاہ ہا بہ ہم خیرہ شد...

با حرفی کہ حمید زد حتی پیمان ہم تو رفتن مردد شد۔

افسون با حرص بلند شد و بہ اتاقشون رفت۔

فنجان چایمو مقابل دہانم گرفتم و بہ امیرسام زول زدم تا عکس العملشو ببینم۔

نگام کرد و شونہ ای بالا انداخت۔

انگار از این وضعیت راضی نبود۔

پیمان ہم با اخم بہ گوشہ ای زول زدہ بود۔

چقدر دلم به حالش میسوخت؛ معلومه زندگی خوبی با افسون نداره. ولی مشکلشون

چیه؟؟ مگه عشقی بینشون نیست؟؟

نکنه.....نکنه بخاطر حضور منه؟؟.....

با این فکر چای تو گلوم پرید و چند بار پی در پی سرفه کردم.

امیرسام پشتمو ماساژ داد که آرام شدم.

چشمام اشکی شده بود ولی نگاه پیمانو که نگران بود رو حس کردم.

حمید رو به پیمان و امیرسام گفت:

– پس فهمیدین من حرفی رو که میزنم چطور پاش وامیستم. دیگه حرف از رفتن

نزنید. حاضر شید بریم کنار دریا تا بچه ها هم کمی خوش باشند.

بیتا از جاش بلند شد و گفت:

– میرم عصرونه بردارم بریم اونجا بخوریم.

نگاهی به پنجره انداختم، چیزی به غروب آفتاب نمونه بود پس گفتم:

– به نظرتون الان دیر نیست؟؟ خورشید داره غروب میکنه.

حمید همینطور که سینی رو از فنجانهای خالی پر میکرد گفت:

\_ کنار دریا شب صفای دیگه ای داره. آتیشم درست میکنیم. بساط کبابم راه می اندازیم

واسه شام. اینطوری بچه ها هم سرما نمیخورند.

وقتی دیدم بقیه موافقن حرفی نزد.

حمید به آشپزخونه رفت تا به بیتا کمک کنه.

جمع سه نفره ی ما زیادی بی روح و سرد بود.

خواستم به اتاق برم که پویا و حلما از حیاط اومدن.

پویا دست حلما رو گرفته بود و می دوید، به سمت پیمان رفت و نفس نفس زنان گفت:

\_ بابایی ببین..... حلما هم مثل زنجیر و پلاک من داره..... ببین.

هم زنجیر خودش و هم زنجیر حلما رو بیرون کشید و مقابل پیمان گرفت.

با بهت و تعجب به این صحنه نگاه میکردم.

یعنی طبق خواسته ی من اون زنجیر و گردن پویا انداخته بود؟؟ چه حس

خوبی بهم دست داد اما متعاقبا استرس بدی هم سراغم اومد.

پیمان حین نگاه کردن به زنجیر ها به من نگاه کرد و رو به پویا گفت:

\_ جشن تولد یک سالگیت که بود این هدیه رو.....)باز نگاهشو به من دوخت وبامکت عمیقی ادامه داد):

\_ خاله سلما بهت داد.

لرز بدی تو تنم پیچید و قلبم به کوبش در اومد. کلمه خاله زیادی برام سنگین تموم شد....  
پویا و حلما متعجب به من نگاه کردند که صدای حلما به گوشم رسید:

\_ مامان چرا مثل مال من واسه پویا هم خریدی؟

نمیدونستم چه جوابی بدم داشتم دیوونه میشدم.

از طرفی نگاه پیمان و پویا و حلما و حس کنجکاویشون و از طرفی حضور امیر سام تو این  
وضع واقعا موقعیت بدی رو برام تداعی میکرد.

آب دهانمو فرو دادم و با تته پته رو به حلما گفتم:

\_ دلیل خاصی نداره مامان.

امیرسام نگاهی به من کرد سپس رو به حلما آغوششو باز کرد و گفت:

\_ بیا بغل بابا ببینم.

حلما روی پای امیر سام نشست و امیر سام رو بہش گفت:

\_ میدونی قرارہ کجا بریم؟؟

\_ نہ کجا بابایی؟؟

\_ قرارہ بریم دریا. ہمونی کہ خیلی دوست داری.

حلما و پویا ہمزمان دستاشونو بہ ہم کوبیدند و یک صدا گفتند:

\_ آخ جووون.

از این ہماہنگیشون بی ارادہ ذوق کردم.

پویا ہم روی پای پیمان نشست و گفت:

\_ بابا من با ماشین خالہ سلما پیام؟ پیش حلما باشم؟

باحیرت بہ پویا نگاہ کردم و ملتسانہ نگاہمو سمت پیمان سوق دادم.

نگاہی بہم انداخت و رو بہ پویا گفت:

\_ نہ بابا با ماشین خودمون میایی.

پویا لب و لوچہ اش آویزون شد و در کمال تعجب دیگہ اصراری نکرد.

برام عجیبہ کہ مثل حلما یا بچہ ہای دیگہ پیلہ نشد.

صدای حلما در اومد:

\_ عمو جون بذار بیاد دیگه. قول میدم مراقبش باشم.

با خنده نگاش کردم.

رو لبای سام و پیمان هم لبخند نشسته بود که پیمان جواب داد:

\_ نه عمو. هرکس باید پیش پدر و مادرش باشه.

از کنایه ای که زد اخم کردم.

دست حلما رو گرفتم و گفتم:

\_ بریم حاضرت کنم مامان.

حلما دنبالم اومد و با هم بسمت اتاق رفتیم.

حلما رو حاضر کردم و بیرون فرستادمش، امیرسام وارد اتاق شد.

اخماش تو هم بود، نگاه کلافه ای بهش انداختم و سر چمدون رفتم و همینطور غر زدم: \_

خوبه بهم قول دادی اخم و تخم نکنی. امیرسام اگه قراره هربار که تنها میشیم اخماتو

واسم بیاری، همین حالا از اینجا میریم.

روی تخت نشست و همینطور که جورابشو پاش میکرد گفت:

\_ ربطی به تو نداره که.

\_ درسته به من ربطی نداره ولی اخمات که واسه منه. ببین امیرسام من به اندازه ی کافی واسه

برملا نشدن هویت حلما نگرانم. دیگه خواهشا تو بدترش نکن. به خدا قسم اومدن این خانواده

ربطی به من نداره که واسه من ژست میگیری.

نگاهشو به من دوخت که بی توجه شروع به پوشیدن لباس کردم.

با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت:

\_ یعنی من حق ندارم ساعتی رو تو خودم باشم؟؟ الان کسی به تو حرفی زد که سریع جبهه

میگیری؟؟ فکر من درگیر چیز دیگه ایه. چرا حساس میشی بی خودی؟؟



روسریمو جلو ی آینه مرتب کردم.

پالتومو پوشیدم، کیفمو ہم برداشتم و گفتم:

\_ حالا چرا حاضر نمیشی؟؟

\_ الآن حاضر میشم.

کاپشن مشکی و چرم حلما رو به دستم گرفتم و گفتم:

\_ میرم اینو تن حلما کنم، زود بیا.

سری تکان داد.

از اتاق خارج شدم و دنبال حلما چشم چرخوندم کہ کنار پویا دیدمش، به سمتشون رفتم و رو

به پویا گفتم:

\_ تو کہ هنوز حاضر نشدی عزیزم.

نگام کرد و گفت:

\_ الآن بابام میاد حاضر میکنه.

حلما بسرعت گفت:

۔ مگہ خودت بلد نیستی؟؟

پویا نگاہ تندی بہ حلما انداخت و پر خاشگر جواب داد:

۔ نخیر بلام. کی گفتہ بلد نیستم؟؟ فقط بابام باید بیاد در چمدونو باز کنہ. من بلد نیستم. زورم نمیرسہ.

لبخند زنان گفتم:

۔ خب مامانتو بگو باز کنہ، اینکہ غصہ ندارہ.

سری بہ نشانہ ی نفی تکان داد و گفت:

۔ نہ بابام بیاد بعد....

با کنجکاوی نگاش کردم کہ صدای پیمان بہ گوشم رسید:

۔ پویا بیا اینجا بابا.

پویا بسمت پیمان دوید.

ہمینطور کہ حواسم پی اونا بود پالتوی حلما رو تنش کردم کہ غر زد:

۔ من گرمہ مامان. اینو نمی خوام بیوشم.

– الآن گرمه چون داخل خونه ای،بری بیرون سردت میشه.غر نزن که راه نداره بدون پالتو  
بری بیرون.

با اخم بهم زول زد که منم اخم تصنعی کردم و گفتم:

– منم بلام اخم کنما!!!!!!.

نتونست خودشو تحمل کنه و نیشش شل شد.

همگی داخل حیاط جمع شدیم غیر از افسون.

پیمان کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

– شما برید،ما میاییم.بیخود معطل میشید.

حمید:

\_ نه داداش منتظر میمونیم. یکیتون ماشین نیارید دیگه. ماشین من هست.

افسون خرامان خرامان از خونه خارج شد و بدون حرفی به سمت ماشینشون رفت و صندلی جلو نشست.

چقدر تکبر و غرور داشت.

هیچ خوب نیست این جور رفتارها توی یه جمع نسبتا صمیمی.

بسمت ماشین حمید رفتیم.

من و بیتا و حلما عقب نشستیم و بسمت دریا راه افتادیم.

به غروب خورشید نگاه کردم تا برسیم دریا حتما هوا تاریک شده.

من نمیفهمم چرا شب باید بریم دریا.

خیلی تو شب از دریا میترسم وهم خاصی برام داره.

بیتا گاهی منظره های جالبی رو نشونمون میداد و حلما کلی ذوق میکرد.

با رسیدن به مقصد همگی پایین اومدیم.

صدای برخورد موج های دریا با ساحل و صخره های اطرافش به خوبی به گوش میرسید.

حلما با اشتیاق سمت دریا دوید که گفتم:

\_ نزدیک نری مامان خطرناکہ.

\_ باشہ مامی نمیرم.

پویا ہم بسمتش دوید و ہردو مشغول بازی شدند.

بہ کمک بقیہ وسایلو برداشتیم و همون اطراف چادر زدیم و آتیش روشن کردیم.

تاریکی ہمہ جارو فرا گرفتہ بود و نور آتیشمون بود کہ بہ زیبایی تو صورتمون نقش می بست.

دستامو روی آتیش گرفتم تا کمی گرم بشن و نگامو بہ بچہ ہا دوختم.

کی باورش میشہ این دو نفر خواہر و برادر واقعی باشند؟؟

فقط من و امیرسام از این راز باخبر بودیم.

افسون روی صندلی تاشویی کنار آتیش نشستہ بود و پتوی نازکی روی دوشش انداختہ بود.

حمید و امیرسام کمی آن طرف تر مشغول آمادہ کردن مواد کباب بودند.

پیمان ہم قدم زنان سمت دریا و بچہ ہا می رفت.

بی ارادہ تپش قلبم بالا رفت.

از تنہایی پیمان و بچہ ہا می ترسیدم.

دلشوره بدی به دلم افتاده بود و نگام قدم های پیمانو می کاوید که نزدیکو نزدیکتر میشد به بچه ها.....

کنارشون ایستاد و درحالی که دستاش تو جیب شلوارش بود با لبخند چیزی گفت که با این فاصله چیزی متوجه نمی شدم.

(پیمان)

آهسته بسمت پویا و حلما قدم برداشتم.

حلما برام دختر شیرین و دوست داشتنیی به نظر میرسید.نمیدونم چرا؟؟؟

شاید به خاطر شباهت زیادش به سلماست که اینطور برام شیرینه.

دنبال هم می دویدند و بسمت دریا میرفتند و تا موج میزد فرار میکردند و قهقهه میزدند.

نزدیکشون که رسیدم با لبخند گفتم:

— خوش میگذره بچه ها؟؟؟

پویا دوید و دستاشو دور پاهام حلقه کرد .

موهاشو به هم ریختم که حلما با همون لبخندش گفت:

— خیلی خوش میگذره عمو جون.

روی شنای ساحل زانو زدم و گفتم:

— بیا اینجا ببینم.

حلما نزدیکم رسید که دستشو گرفتم و گفتم:

— شما چند سالتہ کہ اینطور شیرین حرف میزنی؟؟

آب دهنشو قورت داد و ابروهاشو به طور با مزہ ای بالا فرستاد و با دستش عدد ۰ رو نشون

داد و گفت:

— ۰ سال و نیم.

لبخند از روی لبام کنار رفت و گفتم:

– یعنی هم سن و سال پویای منی؟؟

باخته گفت:

– مگه پویا هم ۰ سال و نیمشه؟؟

جای من پویا جواب داد:

– آره. تازه تابستون که بشه میشم ۱ ساله.

حلما با ذوق گفت:

– منم تابستون میرم تو ۱ سال.

با تعجب بهش زول زدم. یعنی چی؟؟ مگه میشه حلما همسن پویا باشه؟؟ اصلا امکان

نداره..... شاید بچه است و داره اشتباه میکنه.

شاید چون پویا گفته تابستون اون هم خواسته ادای پویا رو در بیاره....

یه لحظه ذهنم رفت سمت روزی که رفتم سراغ سلما..... روزی که با خبر ازدواجش روبرو

شدم.

روزی که مادرش خواست از زندگی سلما برم.....



و صدایی که تو گوشم پیچید:

\_ زری خانم..... حلما بیدار شده..... بغل منم نیمونه..... بیا بگیرش.

و بعد هم صدای گریه ی یه نوزاد و هول شدن مادر سلما..... که خداحافظی آرومی کرد و  
بسرعت درو بروم بست.

من اونجا هم اسمی از حلما شنیده بودم..... یعنی..... یعنی این بچه قبل از ازدواج شون هم  
حضور داشته..... ولی از کجا؟؟.....

با به یاد آوردن دوقلو بودن بچه ها..... زمانیکه دکتر گفت یکی از بچه ها مرده.....  
چشمام گرد شد و به حلما زول زدم..... یعنی ممکنه..... ممکنه دکتر و سلما با هم تبانی  
کرده باشن؟؟؟

یعنی حلما ممکنه قل پویا باشه؟..... صدای ضعیف پویا منو از فکر بیرون کشید و نگام تو  
چشای حلما ثابت موند.....

(سلما)

نمی تونستم چیزی رو که می بینم رو نادیده بگیرم.

پیمان زانو زده بود و دست حلما رو تو دست گرفته بود؛ از طرفی دلم یه حالی میشد از

نزدیک بودن این پدر و دختر واقعی، و از طرفی هم بدجور استرس گرفته بودم.

نگاهی به امیرسام انداختم، خیلی غرق کار بود و حواسش به هیچی نبود.

مجبور بودم خودم برم سراغشون.

دستامو تو جیب پالتوم فرو کردم و با قدم هایی بلند و تند به سمتشون رفتم.

چرا اینطوری به حلما خیره شده؟؟ حتی از صدای قدام هم متوجه حضورم نشد.

زیاد نزدیک نشدم و فقط صدا زدم:

\_ حلما.....بیا اینجا مامان.

حلما نگام کرد و بسمتم دوید.

پیمان از جاش بلند شد و با حالت خاصی نگام کرد.

چرا صورتش برافروخته و سرخه؟؟؟

با تردید نگاہمو تو صورتش چرخوندم و دست حلما رو کشیدم تا از اونجا دورش کنم کہ

صداش دلمو لرزوند:

\_ وایسا.....

پاہام روی شنای ساحل قفل شد و همونطور پشت بهش ایستادم.

چند قدم نزدیکم شد و گفت:

\_ حلما.....چند سالشه؟؟؟؟

قلبم با شدت بہ سینہ می کوبید.

دست و پاہام لرز خاصی گرفته بود.

حالم اصلا مساعد نبود.....میترسیدم،از اینکه بویی برده باشہ خیلی می ترسیدم.

صدای لرزونم از حنجرم بیرون پرید:

\_ سه سال و نیم.....چطور مگہ؟؟؟

دقیقا پشت سرم ایستاده بود.

صدای نفس های پر حرارت و بلندش به گوشم میرسید:

\_ ولی خودش اینطور نمیگه.....ظاهرا همسن و سال پویاست.

با شتاب به سمتش برگشتم و تو صورتش داد زدم:

\_ منظورت چیه؟؟؟ حرف بچه رو بیشتر از من قبول داری؟؟؟ اصلا به تو چه ربطی داره که

چند سالشه؟؟ مهم اینه که بچه ی من و امیرسامه.....حلما بچه ست و یه حرفی زده.....گرچه

بخاطر پیش فعال بودنش همیشه سنشو بیشتر میگم.....اونم طبق گفته های من اون حرفو

زده...دلیل همیشه همسن پویا باشه.....اصلا با عقل جور در میاد که همسن باشن؟؟؟

با چشای ریز شده و دقیق نگام کرد.....

پویا و حلما با تعجب و ترس به ما خیره بودند.

بیشتر از این موندنو جایز ندونستم و دست حلما رو کشیدم و بسمت بقیه قدم ب برداشتم که

صداش باز هول و استرس رو به جونم انداخت:

\_ آره با عقل جور در نیاد.....داشتم شک میکردم نکنه با دکتر تبانی کرده باشی و بچه ی

منو ازم مخفی کرده باشی؟؟ یادته که دکتر گفت یکی از بچه ها که بطور اتفاقی دختر هم

بوده مرده.....خدا اون روزو نیاره که این فکر من به حقیقت تبدیل بشه.....وگرنه بیچارت  
میکنم سلما.....بیچاره.....

کم مونده بود پس بیفتم.....انگار یه خواب بود.....انگار همه چیز یه کابوس بد و وحشتناک  
بود.....

خدایا چرا این استرس و نگرانی رو از زندگیم بر نمی داری؟....

بدنم میلرزید و حسابی سردم شده بود.

دهنم خشک شده بود.

دلهره ی بدی رو تحمل میکردم.

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

\_ خواب دیدی خیر باشه...خیالات برت داشته آقا.....بعد چن سال این فکرای مسخره نوبره

والا؟؟

بسمتش چرخیدم و با لحن جدی تری گفتم:

\_ کاش زنده بود....کاش....ولی متاسفانه مرد و داغش به دلم نشست.....گرچه اگر زنده بود الآن مال تو بود....به من نفعی نمیرسید.چرا قصد داری داغ دلمو تازه کنی؟؟؟ هان؟؟؟ مگہ دکنتر نگفت مرده؟؟ مگہ گریہ های منو ندیدی یا نشنیدی؟؟ پس این چرنديات چیه کہ میگی؟؟؟ واقعا کہ خجالت داره. حلما بچہ ی منو امیرسامہ.دیگہ فکر و خیال برت نداره لطفا.

با سرعت ازش دور شدم و دیگہ اجازہ ی صحبتی رو بہش ندادم.

حلما دنبالم کشیدہ میشد.

امیرسام نگاہ عصبانی ای بہم انداخت کہ اہمیت ندادم و وارد چادر شدم.خدا رو شکر کسی داخلش نبود.

حلما رو با شتاب مقابل خودم کشیدم و روبروش زانو زدم و برای اولین بار با تشر بہش توپیدم:

\_ مگہ نگفتم با غریبہ ها حرف نزن؟؟؟ هان؟؟؟ گفتم یا نگفتم؟؟؟

با ترس بہم نگاہ کرد و گفت:

— غریبه نبود که مامان، بابای پویاست.

— هر کی میخواد باشه، دیگه حق نداری باهاش حرف بزنی. فهمید چی گفتم؟؟

سرشو پایین انداخت و با بغض به پایین نگاه کرد.

باز با حرص گفتم:

— تو سه سال و نیمته. چرا گفتمی چهار سالته؟؟ هان؟؟ مگه نگفتم هر کی پرسید میگی ۲

سالته؟؟ چرا حرف گوش نمیدی؟؟

طاقت نیاورد و بغضش ترکید و هق هقش بالا گرفت.

دستشو به دستم گرفتم و گفتم:

— جواب منو بده. بیخود آبخوره نگیر.

ولی گریه اش بیشتر اوج گرفت و با دهان کاملاً باز گریه میکرد.

امیرسام وارد چادر شد که شونه های حلما رو با حالت عصبی تکان دادم و گفتم:

— حلما منو حرص نده. صدات در نیاد.... گفتم ساکت شو.

امیرسام با چشای گرد شده گفت:

— چرا بچه رو دعوا میکنی سلما؟؟ چت شده؟؟

حلما همینطور مقابلم گریه میکرد که گفتم:

\_ تو دخالت نکن امیر.

بی توجه به حرفم دست حلما رو کشید و حلما تو بغلش افتاد و زار زد.

عصبی نشستم و سرمو تو دستام گرفتم.....دست خودم نبود.

برای لو رفتن هویت حلما خیلی نگران بودم.خیلی....

حلما تو بغل امیرسام کمی آروم گرفته بود و سرش رو شونه ی امیر بود و هق میزد.

بار اول بود دعواش میکردم,هیچوقت اینطور سرش داد نزده بودم و حالا تمام این اتفاقات به

خاطر پیمان بود.



امیرسام کہ دید کمی آروم شدم، پرسید:

– چی میگفت بہت؟؟؟

نگاش کردم تا منظورشو درک کنم کہ از اخماش فہمیدم منظورش پیمانہ.

کلافہ سری تکان دادم و گفتم:

– بس کن امیر. اصلاً وقت خوبی رو انتخاب نکردی واسہ این سوالا.

– یعنی چی؟؟ میگم چی گفت بہت؟؟؟

از جام بلند شدم.

خیلی عصبی بودم و دست خودم نبود، بہش توپیدم:

– مطمئن باش حرف عاشقانہ ای بینمون رد و بدل نشدہ.....از چی میترسی؟؟ بہ من شک

داری؟؟ توقع داری پیش این بچہ ہا چی بگیم؟؟.....اونم یکی مثل تو.....ہمتون دست بہ

دست ہم دادید تا منو نابود کنید.....لعنتیا بسمہ.....خستہ شدم بس کہ نگرانی کشیدم.

چقدر باید از کوچکتہرین حرف و اتفاق بترسم؟؟

کنارش زدم و از چادر بیرون رفتم.

کفشمو با عجله پوشیدم و بطرف دریا به جایی که هیچکس نبود تا مزاحم بشه و دور از دید بقیه بود، رفتم.

بی اهمیت به لباسام روی شنای ساحل نشستم و با چشای اشکی به نورماه که تو دریا افتاده بود، خیره شدم.

نگران بودم.....نگران از دست دادن تنها امید زندگیم.

خدایا این چه بخت و اقبالیه که من دارم؟؟ پس

کی این نگرانیامو همیشه؟؟؟ کی زندگیم رنگ

آرامش میگیره؟؟ چرا تمومی نداره این درد و

رنجا؟؟ تا کی باید بکشم؟؟

آخه این چه دنیای نامردیه؟؟

حس کردم یه نفر داره بهم نزدیک میشه، تاریکی محیط و این صدای پا و موجهای ناآرام

دریا، ترس بدی رو به دلم انداخت و با وحشت سرمو بسمت صدا چرخوندم که.....بیترس رو دیدم.

با لبخند کنارم نشست.

دستی به صورتم کشیدم تا اشکامو نبینه.

بدون اینکه نگام کنه زول زد به دریا و گفت:

\_ بحثتون شده؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم و با صدای مرتعشی پرسیدم:

\_ با کی؟؟

\_ با امیرسام دیگه.

\_ آها.....یه بحث کوچیکه.....چیزی نیست.

حالت صورتش گرفته شد و گفت:

\_ منو حمید هم یه مدت خیلی بحث و جدل داشتیم ولی الان بهتر شده رابطه مون.

با تعجب نگاهش کردم و برای دلداری دادش گفتم:

\_ هر زوجی بالاخره بحث و جدل بینشون پیش میاد؛درسته همون اول ناراحتی و قهر بوجود

میاد ولی بعدش واست یه موضوع بی ارزش جلوه میکنه،اینطور نیست؟؟؟

با غم نگام کرد و گفت:

\_ بحث برای حفظ زندگیت به نظرت بی ارزشه؟؟

با حیرت به بیتا چشم دوختم.

چشاش اشکی شده بود ولی با نوک انگشتش پشش زد و گفت:

\_ ۶ ساله از زندگیمون میگذره. خیلی دوست داشتم زودتر بچه دار شیم. حمید موافقت

کرد، میدونی، ازدواج ما از روی عشق بود. نسبت فامیلی هم داریم ولی دوران مجردی یه مدت

با هم دوست شدیم تا بعد حمید برای خواستگاری اقدام کرد. برای داشتن بچه تلاش

کردیم، یه سال، دوسال، سه سال.... گذشت ولی خبری از بچه نشد. گاهی مثل همه ی زن و

شوهرها بحثمون میشد. خیلی از این موضوع کلافه بودیم.... هر دو مون.... داشتن یه بچه جو

زندگی رو تغییر میده.... یه تنوع تو زندگی ایجاد میکنه. حمید خیال میکرد مشکل از منه.... منم

خیال میکردم مشکل از حمیده.... حمید سردتر و سردتر میشد. دیگه از عشق و علاقه ی

سابقش خبری نبود. بهش پیشنهاد دادم هر دو آزمایش بدیم و زیر نظر پزشک باشیم با هزار

مکافات قبول کرد. یه روز مونده بود جواب آزمایشو بگیریم و نشون دکترو بدیم که.....

اشکاش پشت سر هم چکید.

سر تکان داد و به زور و اجبار ادامه داد:

\_ خیلی سخته سلما.....خیلی سخته... .

متوجه منظورش نشدم.

با دلسوزی نگاهش میکردم که گفت:

\_ دقیقا همون روز متوجه شدم که.....حمید.....با یه دختر در ارتباطه.

دهانم از شدت تعجب باز موند....خدای من.....بیتا داشت چه زجری رو تحمل میکرد؟؟  
صداش به گوشم رسید:

\_ سلما داشتم نابود میشدم.....شکستم.....خرد شدم.....تو میدونی که چه حس بدیه وقتی  
شوهر تو با یه زن دیگه ببینی.....دیدم و دم نزدم...از مامانم یاد گرفته بودم صبور باشم.....یاد  
گرفته بودم وقتی از همسرم خطایی سر زده یعنی حتما مشکل از من بوده که اون رفته سراغ  
یکی دیگه...حتما کمبودی احساس کرده.....اینارو میدونستم....اینارو شنیده بودم ولی مرگ  
آورده که تو خودت بریزی و دم نزدی.....شب که اومد خونه خیلی طبیعی رفتار کردم....سخت

بود ولی تونستم و از پشش بر اومدم....روز بعدش رفتیم جواب آزمایشو گرفتیم و نشون دکترو دادیم....دکتر وقتی آزمایش ها رو دید؛رو به حمید گفت:

"خانم شماهیچ مشکلی نداره....تنها مشکلش اینہ کہ با شما ازدواج کردہ....مطمئنًا اگہ با شخص دیگہ ای ازدواج میکرد الآن صاحب فرزند بود"

گفت مشکل از حمیدہ.حمید با شنیدن تک تک حرفای دکتر رنگش سرخ و سرخ تر میشد.....بازم چیزی نگفتم.....غر نزدم....تو سرش نزدم کہ مشکل از توعہ.....هیچی

نگفتم....فقط مہربون تر شدم....تا اینکہ خودش از مہربونیا م خستہ شد و بہ حرف

اومد.....عذاب وجدان گرفته بود.....پشیمون بود و گفت خیال کردہ مشکل از منہ کہ سراغ یہ

زن دیگہ رفتہ....شرمندہ بود.....شنیدم و باز دم نزدم...کلافہ شد.....اونقدر تو بغلم زار زد تا

آروم شد و ازم حلالیت گرفت.روزای سختی رو پشت سر گذاشتم سلما...اما تموم شد...زندگی

مون بہ روال عادی خودش برگشت اما بازم طول کشید تا تونستم بیخشمش....

از شنیدن واقعیت سرگذشت زندگی بیتا خیلی متاثر شدم.

دست دور بازوش انداختم و به خودم فشردمش و زمزمه کردم:

\_ خیلی سختی کشیدی.....اما این خیلی خوبه که صبوری....کاش منم ذره ای اندازه تو

صبور بودم....چطور تونستی خیانت ببینی و دم نذنی؟.....تو واقعا یه زن کاملی.....یه زن

محکم....واقعا حمید باید برای داشتن تو افتخار کنه.

اشکاشو پاک کرد و دستمو فشرد و با لبخند کمرنگی گفت:

\_ اومدم تو رو دلداری بدم خودم نطقم باز شد.فقط خواستم بهت بگم زندگی بالا و پایین

زیاد داره.....سخت نگیر و صبوری کن....تو باید برای داشتن یه معجزه ی کوچیک خدارو

شاکر باشی.....داشتن یه بچه واقعا جای شکر داره.....یه بچه ی سالم و شیرین.....برای

داشتنش خدارو شکر کن چون خیلیا تو حسرتشن.

لبخند تلخی زدم و خواستم بگم چه میدونی که همینم با ترس و کلی اضطراب دارمش.

دست دور شونه هاش انداختم و با هم به دریای سیاه خیره شدیم.

این درسته که هرکسی با مشکلات بزرگ و کوچیک خودش درگیره،ولی هرکسی به اندازه

بیتا یا امثال اون صبور نیستن.....

خدایا کاش این دنیات فقط خوبی و خوشحالی بود.

کاش هیچ درد و رنجی وجود نداشت تا دل بنده هات بشکنه.

نفس عمیقی کشیدم و به حلما فکر کردم.....یه لحظه برای اینکه بازخواستش کرده بودم

بغضم گرفت.....دخترک بیچاره ی من.....اون بچه ست،چه گناهی داشت؟؟؟که مورد خشم و

عصبانیت من قرار گرفت.

صدای حمید از دور تر به گوشمون رسید:

\_ بیتا جان.کجایی خانم؟؟ بیابین شام آماده ست.

بیتا نگام کرد و با لبخند گفت:

\_ بریم ببینیم چه دسته گلی به آب دادن.خورده میشه یا دور انداختنیه؟؟

و خندید.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم.

دختر خاکی و مهربونی بود.

اصلا کنارش حس غریبگی بهت دست نمیداد.

هم قدم شدیم و به سمتشون رفتیم.



باز از روبه رو شدن با پیمان، دلهره اومد سراغم.  
چند نفس عمیق کشیدم و به خودم مسلط شدم.  
نباید طوری برخورد میکردم که شک کنه.  
اولین کسی که چشمم بهش افتاد، حلما بود؛ بغ کرده بود و یه گوشه نشسته بود.  
دلم براش ضعف رفت.  
تا چشش بهم افتاد، با خجالت و شرم نگام کرد.  
لبخند زدم و دستامو برای بغل گرفتنش از هم باز کردم؛ ذوق زده چشاش گرد شد و بدون  
توجه به پوشیدن کفشاش به سمتم دوید و خودشو تو بغلم انداخت.

یادت بیار منو

#پارت ۱۳۱

گوشه ی سفره نشستم.

حلما بهم چسبیده بود و از اینکه دوباره همون مامان سابقش شده بودم ذوق زده بود.

سعی میکردم نگام به دونفر نیفته....اولی پیمان و دومی هم امیرسام.

پیمان بخاطر خطری که تحدیدم میکرد....امیرسام بخاطر بازخواستش و اینکه بهم مشکوک شده بود.

گاهی نگاهم که به حمید میخورد باورم نمیشد در گذشته ای نچندان دور دچار خیانت شده باشه؛ به چهره ی مهربون و خندونش نمیخورد.

بعد از شام کمی کنار دریا قدم زدیم، حلما رو لحظه ای از خودم جدا نمیکردم.

دیگه میترسم از اینکه حتی با پویا همبازی بشه.

پویا هم بیشتر وقتش کنار پیمان میگذاشت و پیش حلما نمیومد.

روی شنای ساحل نشستیم.

حلما هم خواب آلود روی پاهام نشست.

سرش رو تکیه داد روی سینم و آروم آروم پلکاش روی هم افتاد.

حمید مشغول تعریف خاطرات قدیمیش بود اما حواس من فقط به امواج پر صدای دریا بود.

حلما رو آروم توی آغوشم نوازش میدادم و فکرم درگیر گذشته و آینده بود.

بعد از ساعتی تصمیم به برگشت گرفتیم.

پویا با چشمانی سرخ و خواب آلود سراغ ماشینشون رفت.

حلما رو بغل گرفتم و بسمت ماشین حمید رفتم.

بعد از جمع کردن وسایل و... راهی خونه شدیم.

همگی خسته و بی حوصله به اتاقمون پناه بردیم.

حلما رو بین خودم و امیرسام خوابوندم و بعد از تعویض لباس و مسواک روی تخت

خزیدم.

چشام داشت گرم میشد که امیرسام گفت:

\_هنوزم نمیخوای بگی چی به هم میگفتین؟؟؟

بی حوصله و مست خواب جواب دادم:

\_ شک کرده.

سراسیمه گفت:

\_ به چی؟؟

\_ به حلما.

\_ یعنی چی؟؟ چرا شک کنه؟؟؟

\_ حلما ظاهرا سنشو گفته و اون مشکوک شده....دقیق نمیدونم از کجا بو برده....فقط حرف از سن و سال حلما میزد.

دستشو زیر سرش گذاشت و با هول نگام کرد:

\_ حالا چطوری میخوای ثابت کنی حلما دختر اون نیست؟؟ حتی شناسنامه ی حلما رو هم به اسم اون گرفتی.

\_ پس به اسم کی میگرفتم؟؟ یه زن تنها بودم. به اسم خودم که نمیتونستم بگی رم!!!

\_ میدونی اگه موضوعو بفهمه چی میشه؟؟؟

\_ خواهش میکنم منو استرسی نکن امیرسام. ذهن خودم به اندازه کافی درگیر هست.

سری تکان داد و لبشو به دندان گرفت.

انگار اونم نگران شده بود.

طاق باز خوابیدم و نگاهمو به سقف دوختم که گفت:

\_ سلما؟؟

– هوم؟؟

– من بچه میخوام.

با شتاب نگاهش کردم که گفت:

– واسه خودتم بهتره. وابستگی به حلما کمتر میشه.

تو جام نشستم و با عصبانیت گفتم:

– منظورت اینه که حلما رو از مون میگیرن و من دل خوش میکنم به بچه ی خودمون؟؟ تو

انگار هنوز منو نشناختی؟؟ مگه نمیبینی که برای پویایی که الآن واسم یه غریبه شده چطور جز

میزنم؟؟ فکر میکنی حلما رو اینطور راحت میتونم فراموش کنم؟؟؟ بچه ای که ن نزدیک ۵

سال با من بوده....از پوست و استخوانمه....چی میگی امیرسام....حتی اگه بچه ای هم

جایگزینش بشه باز واسه نبود حلما دق میکنم.....

امیرسام حرفی نزد، دوبارہ خودمو روی تخت رها کردم و با حرص نفس نفس زدم....

این چہ سرنوشتیہ خدا.....

باز صدای امیرسام بہ گوشم رسید:

\_ در ہر حال گفتہ باشم...من بچہ میخوام.

حرفی نزدم....چی باید میگفتم؟؟ اون حق داشت از من بچہ بخواد...حق داشت.....

صبح روز بعد برف سنگینی اومد...

ہنوز چند روز بہ سال تحویل مونده بود....

حمید، امیرسامو صدا زد و با ہم روی پشت بام رفتند تا برفہا رو با کمک ہم پارو کنند.

حلما با اصرار زیاد دوبارہ با پویا ہمبازی شد...

بی حوصلہ توی اتاق نشسته بودم...

بیتا تو آشپزخونہ مشغول آشپزی بود و اینطور کہ گفت بہ کمک احتیاجی ندارہ.

حلما و پویا با شال و کلاہ و کاپشن بہ حیاط رفتہ بودند و با کلی ذوق آدم برفی میساختن...

نگاہم از پنجرہ بہشون بود.

فکرم حوالی اونا و همینطور حرف امیرسام بود که حس کردم کسی وارد اتاق شد و در اتاقو بست.

نگاهمو برگردونم که چشمام گرد شد و نگاهم با ترس میخکوبش شد....  
به در تکیه داده بود و نگام میکرد...

با دلهره پرسیدم:

– تو اینجا چیکار میکنی؟؟

بدون توجه ای به حرفم گفت:

– پرده رو بنداز.

منظورش به پرده ی پنجره بود که کنار زده بودم تا بچه ها رو دید بزنم.

با تعجب نگاهش میکردم که دوباره گفت:

– گفتم بندازش.

با ترس ایستادم و تند پرده رو کشیدم و گفتم:

– چرا اومدی اینجا؟؟؟ چی میخوای؟؟ میدونی اگه کسی اینجا ببینت چی میشه؟؟

کلیدی کہ داخل قفل بود رو چرخوند و با اطمینان گفت:

\_ کسی نمیپینه.

همینطور بہت زدہ نگاہش میکردم...

خیلی از حضورش میترسیدم.....

بیشتر از این ترس داشتم کہ امیرسام اونو اینجا ببینہ....

وای کہ چہ آشوبی بشہ و همینطور آبروم جلوی بیتا و حمید حتما میرہ و از طرفی جیغ جیغای

افسونم دیدن دارہ...

کلافہ گفتم:

\_ از اینجا برو. چطور جرات کردی بیای اتاق ما؟؟

\_ دور بر ندار شیوا خانم. واسہ لاو ترکوندن نیومدم.... اومدم حقیقتو بفہمم.... حقیقتو...

\_ چہ حقیقتی؟؟ از چی حرف میزنی؟؟

\_ واقعا نمیدونی؟؟ عجب فیلمی بازی میکنی.... آفرین.

و شروع بہ کف زدن کرد کہ با ترس جلوش ایستادم و گفتم:



\_ هیسسس.....چه خبره؟؟ الان وقت کف زدنه؟؟

با لبخند عجیب و دوست داشتیش دست به سینه ایستاد و سرشو کمی کج کرد و با حالت خاص نگاهش گفت:

\_ واسه بازیگر ماهری مثل تو باید دست زد.....یه کف محکمتر....اینکه چیزی نیست.

از ترس اینکه مقلطه کنه با صدای آرومی گفتم:

\_ حرفتو بزن و برو.....خودتم خوب میدونی که جای مناسبی رو انتخاب نکردی...من میدونم

قرار نیست لاو بترکونی....دیگران که نمیدونن.هان؟؟

با جذابیت خاص خودش جلو اومد و گفت:

\_ دوست داشته باشی لاوم میترکونیم.....

از حرفی که زد گونه هام داغ شد و لبمو دندون گرفتم و با حرص گفتم:  
 \_ خیلی وقته زمان لاو ترکوندن ما گذشته.الآن دیگه چیزی بین ما نیست.البته خود شما  
 نخواستین که باشه.

با جدیت نگاهش کردم.  
 اونم چشاشو ریز کرده بود و نگاهم میکرد.  
 خواستم بهش بفهمونم اون بود که خواست طلاق هرچه زودتر صورت بگیره.....من  
 نبودم.....یا اصلا ۰۳ سال پیش....بازم اون بود که خبر ازدواجشو داد.... نه من....

خیلی سریع به خودش اومد و گفت:  
 \_ واسه این حرفا دیره.....حرف من ربطی به عشق و عاشقی نداره....یا دنبال مقصر  
 نمیگردم که کی باعث جدایی ما شد.....حرف من چیز دیگه ایه....

\_ میشنوم....

\_ حلما.....

قلبم ضربان گرفت و با استرس چشم بهش دوختم:

\_ حلما چی؟؟؟

\_ چرا باید زمانی که ازش میپرسم چند سالته بگه ۰ سال و نیم؟ یا بگه تابستون

تولدشه؟؟؟هان؟؟؟

آب دهانمو فرو دادم و در جوابش گفتم:

\_ چون بچه ست.....اشتباه کرده....یه سال جابه جا گفته....حالا چرا میپرسی؟؟چرا سن و

سال حلما اینقدر برات مهم شده؟؟؟

به قدری بهم نزدیک شد که نفسهایش به صورتم میخورد:

\_ سلما من دروغ گفتناتو از چشات میخونم پس سعی نکن به من دروغ بگی.

بی اراده نگاهمو از چشماش گرفتم و قدمی عقب رفتم و گفتم:

\_ من دروغی نگفتم. تو زیادی حساس شدی.

باز قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

\_ پس چرا روز عروسیت وقتی اودم سراغت صدای گریه نوزاد میومد؟؟چرا اون زن به

مادرت گفت حلما داره گریه میکنه؟؟؟ چرا گفت؟؟ چرا گفت بغل من آروم نمیشه بیا

بگیرش؟؟ اون حلما بود.....مطمئنم اسمی که اون موقع شنیدم حلما بود.....سلما بیچاره ات  
میکنم اگه بگی نه.....بیچاره ات میکنم اگه بگی دروغه....دلم میگه حلما بچه ی منه.....به خدا  
قسم اگه باز بخوای دروغ بگی کاری میکنم از زندگی کردنت پشیمون بشی.

تمام بدنم میلرزید.

فشار عصبی بدی رو تحمل میکردم...

بغض گلومو گرفته بود.....

ترس از دست دادن حلما نیروی عجیبی بهم داد.....

با دستام یقه ی پیراهنشو گرفتم و با حرصی که تو صدام بود تو صورتش غریدم:

\_ لعنتی چی از جون زندگیم میخوای؟؟ حلما تموم دنیامه....چی میخوای از جونش؟؟

.....پویا مگه بست نیست؟؟ پویامو ازم گرفتی کم بود؟؟ چرا میخوای دقم بدی؟؟ چ را یه

مادرو میخوای از بچه اش جدا کنی؟؟؟ که بفرستی زیر دست اون افسون نامرد؟؟ مگه

نمیبینی که پویا هم ازش بیزاره؟؟؟ چرا تمومش نمیکنی؟؟ چرا نمیذاری به حال خودم

بمیرم؟؟ چرا میخوای دخترمم ازم بگیری؟؟ چرا نامرد؟؟ چرا نمیفهمی یه مادر چقدر براش

سخته.....چقدر براش عذاب آورده.....چرا نمیذاری رنگ آرامشو ببینم؟؟؟...چرا...چرا....  
تو حال خودم نبودم.....گفتم و گفتم.....

اشکام پشت سر هم می چکید...حتی دیگه انکار هم نکردم.....اون موضوعو فهمیده  
بود،انکار کردنش کار سختی بود.....خیلی سخت.

همینطور یقه شو گرفته بودم و زار میزدم....

اصلا نمیدونستم چطور داره نگاهم میکنه.....

نمیدونستم تا چه حد بهم نزدیکه.....انقدر حال بدی داشتم که هیچ چیز جز حمایت کردن از  
حلما برام اهمیتی نداشت.

حلما مال من بود.....سهم من بود.....نمیذارم اونو از من جدا کنند...

هر دو مچ دستمو گرفت که با قدرت دستامو ازش بیرون کشیدم و تو صورتش با صدای خفه  
ای گفتم:

\_ حلما حق منه.....بچه ی منه.....نمیذارم ازم جداش کنی.....نمیذارم.....

فقط نگام کردم.....انگار تو بهت و شک بود.....

با تقه ای که به در خورد وحشت زده به پیمان نگاه کردم.

اما اون خیلی آروم بود و به من خیره بود.

مشتی به سینه اش کوبیدم و با صدای آروم و حرصی گفتم:

\_ لعنتی آخر آبرومو میبری.

گوشه ی دیوار ایستاد و به در اشاره کرد.

دیگه کم مونده بود پس بیفتم؛ چقدر خونسرده...

صدامو صاف کردم و لرزان گفتم:

\_ بله؟؟

صدای بیتا به گوشم رسید:

\_ سلما جان بیداری؟؟ خواستم بگم بیایی یه کم گپ بزنینم.

لبمو به دندون گرفتم و همینطور که با پیمان چشم تو چشم بودم گفتم:

\_ لباس عوض کنم میام. یکم چمدونو هم مرتب کنم. حتما میام عزیزم.

\_ باشه. پس من آشپزخونه ام.

و صدای قدماش به گوشم رسید.

دست و پام بی حس شده بود؛ از شدت هیجان و استرس.

بی حال روی تخت نشستم که با پوزخند گفت:

\_ منتظر چی هستی؟؟ پاشو لباس عوض کن دیگه.

از پرویش حرصی شدم و گفتم:

\_ خجالت بکش.

با لبخند جلو اومد و گفت:

\_ تو که باید منو بشناسی. من روی تو یکی خیلی خجالتی نیستم.... راستی..... هنوز شبایی که با

من گذروندی رو فراموش نکردم.... توچی؟؟

دیگه داشت زیاده روی میکرد، با حرص گفتم:

\_ خیلی بی شرمی. من شوهر دارم. تو ام زن داری. این حرفا واقعا قباغت داره.

\_ شوهر؟؟؟ خب منم یه زمانی شوهرت بودم. میدونی چیه؟؟ لعن و نفرین من پشتته.... چون

خودتو از من گرفتی.... لعنت به تو سلما.... لعنت.... تو که میدونستی من کیم.... تو که فراموشی

نداشتی... چرا بهم حالی نکردی تو در گذشته عشقم بودی؟ چرا نگفتی چه جایگاهی تو زندگیم

داشتی؟؟... هان؟؟

شوک زده نگاهش کردم:

– چی میگی تو؟؟ اگه میگفتم تو باورت میشد؟؟

تاخواست جوابی بده دستگیره ی در پایین کشیده شد و بعد صدای امیرسام پشتمو لرزوند:

– سلما چرا درو قفل کردی؟؟

دیگه کم مونده بود غش کنم.....دستمو جلوی دهنم گذاشتم و به پیمان خیره شدم.

خیلی ریلکس در کمد دیواری رو باز کرد و با اون هیکلش واردش شد و قبل از اینکه درو

ببنده اشاره کرد که درو باز کنم.

ناباورانه به در کمد که حالا بسته بود نگاه کردم که باز صدای امیرسام اومد:

– سلما؟؟ کجایی پس؟.....باز کن درو.



با عجله به سمت در رفتم و بازش کردم.

تا چشمش بهم افتاد وارد اتاق شد و متعجب گفت:

– چرا درو قفل کردی؟؟

سعی کردم طبیعی باشم.

پشت بهش بسمت چمدون رفتم و گفتم:

– حالا من خواستم یه لباس عوض کنم.....صدبار صدام زدید شماها.

روی تخت نشست و درحالی که دستای یخ زده شو به هم میمالید گفت:

– خوب عوض کن.....در اتاق بسته ست.

با گونه های رنگ گرفته نگاهش کردم.

از حضور پیمان داخل کمد و حالا این حرف امیرسام....والله ای خدا...حالم باور نکردنی بود...

همینطور نگام کرد و وقتی دید عکس العملی انجام نمیدم بلند شد و شونه هام توی

دستش گرفت و با حالت خاصی گفت:

– میدونی چقدر برای با هم بودنمون دلتنگم؟؟

خدایا الآن وقت این حرفا نیست.....ازش جدا شدم و کنار چمدون نشستم و خیلی تابلو

حرفو عوض کردم:

\_ کار پارو کردن برفا تموم شد؟؟

کنارم ایستاد و گفت:

\_ نه هنوز. اومدم لباس گرم بپوشم، خیلی سوز داره بیرون.

بسرعت بافتشو از چمدون خارج کردم و به دستش دادم:

\_ بیا اینو بپوش گرم میشی. شال گردنتم بدم؟؟؟

\_ نه لازم نیست.

برای اینکه شک نکنه یه دست لباس برای خودم بیرون کشیدم که بازومو گرفت و بلندم

کرد.

مقابلش ایستادم با چشای ریز شده و خمارش نگاهم کرد و گفت:

\_ خجالتی شدی خانم!!

با استرس گفتم:

۔ من؟؟ نہ اصلا۔

منو تو آغوشش فشرد و گردنمو بوسید، ہمینطور چند بوسہ ی عمیق روی گردنم زد و دستش زیر لباسم خزید کہ بہ سرعت ازش فاصلہ گرفتم و گفتم:

۔ حمید منتظر تہ امیرجان۔

کلافہ نگام کرد و گفت:

۔ الآن از دستم در برو.... بعد کہ بہ چنگت میارم۔

۔ وای امیر.... الآن وقت این حرفاست؟؟

باز بہم بدجوری خیرہ شد و گفت:

۔ پس کی وقتشہ؟؟

مطمئن بودم پیمان ہم صدامونو میشنوه و ہم از لای در دارہ دیدمون میزنہ۔

حسابی داغ شدہ بودم و عرق میریختم۔

گونمو بوسید و گفت:

۔ ظہر حلما رو بخوابون کہ کارت دارم۔

چشمکی تحویل داد و همینطور که بافتشو تنش میکرد به سمت در رفت.

قلبم تند میکوبید و گر گرفته بودم.

با رفتن امیرسام به سرعت درو قفل کردم و تکیه به در دادم و منتظر به کمد چشم دوختم.

از زور استرس نفسم تند شده بود اما چرا از کمد بیرون نمیاد؟؟ نکنه خفه شده اون

تو؟؟؟

با عجله به سمت کمد رفتم و درشو باز کردم.....

همینکه در کمدو باز کردم با چهره ی سرخ و کبود پیمان مواجه شدم.

با چشای گرد نگاش کردم.

این چش شده؟؟؟

مثل مجسمه بهم زول زده بود.

تو شوک چهره اش بودم که یهو با شتاب منو کنار زد و از کمد بیرون اومد.

پشت بهم ایستاد و نفس نفس زد.....حتما داشته خفه میشده اون تو.

گوشه ی لبمو به دندون گرفتم و نگاهش کردم.

شونه هاش از نفسهای عمیقی که میکشید بالا و پایین میرفت.

یهو به حرف اومد:

\_ که حلما رو بخوابون کارت دارم.....آره؟؟

به سمتم چرخید و با همون چهره ی برزخیش بهم خیره شد و با خشم گفت:

\_ خودم دخترمو میبرم تا شما به عشق بازیتون برسید.

با ترس نگاهش کردم که باز گفت:

\_ چقدر دوشش داری؟؟هان؟؟سامی رو میگم....

لبام لرزید و زمزمه وار گفتم:

\_ نمیذارم حلما رو ببری. حلما مال منه.....با تو هیچ جا نمیاد... .

\_ گفتم چقدر دوشش داری؟؟

اشکم بخاطر دوری حلما پایین ریخت و هق زدم:

\_ حلما دختر منه.....تو هیچ حقی به گردنش نداری.....نمیذارم ازم جداش کنی.

اصلا به سوالی که میپرسید اهمیت نمیدادم.....چون اهمیتی نداشت....مهم دخترم بود که میگفت میخواد ببرتش.

جلو اومد و با خشم بازموهامو گرفت و تکانم داد:

\_ میگم چقدر دوشش داری لعنتی؟؟؟

مشت های پی در پی به سینه ش کوبیدم و باز نالیدم:

\_ نمیذارم حلما رو ازم جدا کنی.....تو نباید اونو از من بگیری.....من دوشش دارم.....اون

تمام زندگی منه.....نمیذارم ازم بگیریش...نمیذااارمممم.

یهو منو تو آغوشش فشرد و گفت:

\_ نمی برممش.....نمی برممش.....آروم باش.....آروم باش.

هق زدم و از آغوشی که اسیرش بودم جدا شدم و با صدای لرزونی گفتم:

– به من دست نزن.....به من دست نزن.....چند بار بگم دوست ندارم غریبه ها به من دست بزنن.....چند بار بگم؟؟؟.

دستاشو ازم جدا کرد و به حالت تسلیم دستاشو بالا برد و گفت:

– باشه باشه آروم باش.....دیگه دست نمیزنم.

سرم داشت منفجر میشد از زور بغض و گریه.

دستامو روی صورتم کشیدم و گفتم:

– تورو خدا حلما رو ازم جدا نکن.....من دق میکنم....تورو خدا....تورو جون پویا.

کنار پاش زانو زدم و با حالت زاری گفتم:

– قول بده.....قول بده این کارو نمیکنی.

خواست بازومو بگیره و بلندم کنه که پشیمون شد و کنارم نشست:

– چرا اینجوری گریه میکنی؟؟ چرا خودتو داغون میکنی؟؟؟ حلما رو ازت نمیگیرم....گفتم

که نمیگیرم....فقط باید بذاری منو بابا صدا کنه....باید بذاری پیام دیدنش....میذا ری؟؟؟

با حالت غم باری نگاهش کردم.....چطور به حلما بگم امیرسام پدرت نیست؟؟ چطور بگم از حالا عمو پیمانو، بابا صدا بزن؟؟چطور؟؟

با همون چشمای سرخش نگام کرد و با اخم گفت :  
\_ اینطوری گریه نکن .قلبم داره از جاش کنده میشه .

یهو چشم چرخوند تو اتاق....و از جاش بلند شد.

بهش توجهی نکردم که یه آینه جلوم گرفت و گفت:

\_ اینو میبینی ؟ این یه روز تمام زندگی من بود...ازش خواستم با من ازدواج کنه ....قبول نکرد.....کلی دروغ بهم گفت.....بگذریم ک چه دروغایی بود.....اما میدونم دلیل مخالفتش چی بود.....خیال میکرد اگه بدونم از یه خانواده معمولیه میذارمش کنار .....لعنتی نمیدونست خودش برام مهمه.....وقتی دیدم براش ارزشی ندارم به خواسته ی مادرم تن دادم و ازدواج کردم.....ولی قبلش با یک تصادف همه ی خاطراتشو توی زندگیم فراموش کردم.....بعد از ۷ سال دوباره اومد توی زندگیم.....به عنوان همسر دوم.....اونجابازم عاشقش شدم....ولی



نمیدونستم ۷ سال پیش هم عشقم بوده....مجبور بودم طلاقش بدم ..... چون مدتی که قرار داشتیم، داشت میگذشت ...چند وقت گذشت تا حافظه ام برگشت

...فهمیدم ای دل غافل کسی که چند ماهه کنارم داشتمش همون شیوای خودم بوده

...تصمیم گرفتم پیام سراغش ...و اومدم.....ولی مادرش بهم گفت امشب شب

عروسیشه... گفت دست از سرش بردارم تا رنگ خوشبختی رو ببینه .یعنی سلمای من داشت رنگ خوشبختی رو میدید ؟!پس چرا با اومدنم زجرش بدم؟.....داغون شدم ولی ارزش

گذشتم.....چند وقت بعد اونو با بهترین دوستم دیدم ....به عنوان همسرش ....دوستی که

فرستاده بودم تا مراقبش باشه ولی اون چی کار کرد ؟ازش خواستگاری کرد و شد بلای جونم

.....و حالا اونو باز یک جای دیگه تو این دنیای نامرد دیدم.... حالا کنار بچه ای که فهمیدم

دختر خودمه.....حالا کنارم زانو زده و اشک میریزه....و نمیدونه که با هر قطره اشکش دله منه

که خرد میشه.....که میشکنه....که له میشه....میبینی هر جای دنیا با هر شرایطی که ببینمش

باز عاشق اون میشم....باز از بین همه اونو انتخاب میکنم.....

آینه رو از روبروم کنار زد و گفت :

\_ حالا که فهمیدی اون چه جایگاهی واسم داره .... فهمیدی چقدر عزیزه واسم... پس بهش  
بگو دیگه کریه نکنه.....دیگه کافیه.....من فقط خوشحالیشو میخوام....فقط همین....

از کنارم بلند شد و آینه رو کنار پام گذاشت و با شتاب درو باز کرد و وقتی مطمئن شد کسی  
نیست از اتاق خارج شد و منو با یک دل خون تنها گذاشت.

لبام لرزید و روی زمین سرمو گذاشتمو هق زدم ...

واسه حرفایی که زد...

واسه چشمایی که به سرخی میزد ....

واسه بغض تو گلوشت.....

واسه عشقی که هنوز ازش حرف میزد ...

از ته دل اشک ریختم و غصه خوردم....

بخدا قسم که حرفای پیمان عین حقیقت بود.....

خدارو قسم میدم غیر از پیمان عشق هیچ کسی تو دلم نیست....هیچکس....

بی قرار بودم.

حال خودمو نمیفہمیدم.

فقط میدونم با حضور و حرفہای پیمان این حس گریبان گیرم شدہ بود.

حس خاص و پرشوری تمام ذہنمو اشغال کردہ بود.

فقط یہ عاشق میتونہ درک کنہ با دیدن معشوقت و شنیدن حرفہای عاشقانہ اش چہ حسی

بہت دست میدہ.

اونقدر داخل اتاقم بودم کہ نمی دونم چقدر گذشت تا امیرسام وارد اتاق شد و منو بغ کردہ

گوشہ ی تخت دید، متعجب نگاہم کرد و گفت:

\_ سلما؟؟؟ چرا انقدر پکری؟؟؟

بہ خودم اومدم و نگاہش کردم:

\_ ہان؟؟

\_ میگم چرا ناراحتی؟؟ یہ گوشہ کز کردی؟؟ بچہ ہا رو نگاہ کن تو این برف چہ لذتی می

برن....پاشو برو بیرون تا کمی حالت عوض شہ.

لباسہایی کہ روی تخت گذاشته بودمو برداشتم و بی حوصلہ گفتم:  
\_ میرم حمام، دوش بگیرم.

امیرسام شانہ ای بالا انداخت و روی تخت طاق باز خوابید.

خواستم از اتاق برم بیرون کہ گفتم:

\_ راستی موبایل منو ندیدی؟؟؟

سری چرخاندم و روی میز دراور دیدمش:

\_ اونجاست.

سری تکان داد و گفت:

\_ دست حلما بود آخرین بار.

و بلند شد و بسمتش رفت....

از اتاق خارج شدم کہ بیتا با دلخوری گفت:

\_ خوب اومدی گپ بزنیما!!!!؟

وای اصلا حواسم بہ بیتا نبود....

با شرمندگی گفتم:

\_ سرم گرم شد یادم رفت. شرمندم به خدا.

لبخندی زد و گفت:

\_ اشکالی نداره. جبران میکنی.

\_ حتما. با اجازت برم یه دوش بگیرم.

\_ راحت باش عزیزم.

خواستم به سمت حمام برم که با پیمان رخ به رخ شدم.

قلبم اومد تو دهنم..... با حالت خاصی نگاهش کردم.

نگاهمون به هم بود.

چشاش هنوز سرخ بود.

لباس گرم پوشیده بود و انگار داشت طرف حیاط میرفت.

چقدر من این چهره و این شخصیتو دوست دارم. خصوصا بعد از حرفایی که ازش شنیدم.

به سختی دل از هم کنڈیم و از کنار هم گذشتیم.

وارد حمام شدم..... هنوز قلبم تند میزد.

داغ شده بودم.....و این تو سرمای اواخر زمستون نوبره واقعا.....

زیر دوش ایستادم و در حالی که به آینه ی بخار گرفته نگاه میکردم زمزمه کردم:  
 \_ من خیلی بدبختم.....خیلی بدم.....چرا باید با داشتن همسر، باز دلم برای کس دیگه ای  
 بکوبه؟؟.....چرا؟؟.....چرا در طول این سالها ذره ای یادش فراموشم نشده.....کمرنگتر  
 شده بود ولی باز با دیدنش شدم همون لیلای عاشق.....همون دختر عاشق و پورشور.....

خدایا یه کاری کن....از طرفی عذاب وجدان.....از طرفی هم عشقی که گریبان گیرم  
 بود.....منو از این مخمصه نجاتم بده.....

دوست ندارم خیانتکار باشم.....این اصلا حس خوبی نیست.....ولی از طرفی تا چشمم بهش  
 میفته باز بی قرار میشم.....باز شیدا میشم.....باز میشم سلمای ۰۷ ساله.....و این در برابر  
 احساسات امیرسام اصلا منصفانه نیست.

(راوی)

امیرسام به طرف موبایلش رفت و بعد از برداشتنش باز روی تخت دراز کشید و صفحه ی موبایلش را روشن کرد.

که از برنامه ی ضبط صدا سر در آورد و زمزمه کرد:

\_ ای حلما ی وروجک...بین گوشی رو همینطور گذاشته رو حالت ضبط...

دکمه ای را فشرد تا برنامه متوقف شود و با خنده انگشتش را روی فایل زد و گوش سپرد. صدای حلما به گوشش رسید که باز به سلما اصرار میکرد تا برای بازی با پویا به حیاط بروند. سلما هم بعد از کلی غرزدن راضی شد.

لبخند روی لبان امیرسام نشسته بود.....به مدت زمان ضبط شده نگاه کرد....حدود یک ساعت در حال ضبط بود....

کمی زمان را جلو برد،بیشتر به سکوت گذشته بود ولی ناگهان صدای سلما به گوشش رسید:  
\_ تو اینجا چیکار میکنی؟؟

و بعد صدای مردانه ی پیمان به گوشش رسید:

– پرده رو بنداز..... گفتم بندازش.....

– چرا اومدی اینجا؟؟ چی میخوای؟؟ میدونی اگه کسی اینجا ببینت چی میشه؟؟

امیرسام با چشمهایی گرد و دستهایی مشت شده و نفس هایی ک به زور از حنجره اش

بیرون می آمد به صفحه ی موبایلش چشم دوخت و ناباور از چیزهایی ک می شنید

خشکش زد.....

همه چیز را شنید.....

آنقدر گوش داد و گوش داد که سردرد بدی به سراغش آمد.

فکر اینکه وقتی وارد اتاق شده پیمان داخل اتاق مخفی بوده اعصابش را بهم میریخت، حالا

علت قفل بودن در اتاق را فهمید و در آخر اعتراف عاشقانه ی پیمان بود که درد سرش را

افزایش و صدای گریه ی سلما بیش از پیش آزارش داد.....

موبایلش را با عصبانیت گوشه ای پرت کرد و مشت محکمی به دیوار کوبید.....

آنقدر حال بدی داشت که با هیچ چیز آرام نمیشد..... با هیچ چیز.....

با همان خستگی که در تنش بود از جایش برخاست.

کت و موبایلش را برداشت و از اتاق خارج شد.



با سرعت به حیاط رفت و بی توجه به اطرافش از خانه بیرون زد.  
سوار اتومبیلش شد و با آخرین سرعت از آن خانه دور شد..... آنقدر رفت تا خودش را کنار  
دریا یافت....

پیاده شد و روی برفهای ساحل قدم برداشت و همینکه کنار دریا ایستاد فریاد زد:  
\_ چر.....خدایا!!!!!! چر!!!!!!.....

دستهایش را با حالت زاری به زانوهایش گرفت و در حالی که نفس نفس میزد بغض  
سنگینی را در گلویش حس کرد.....  
درد بدی در ناحیه ی گلو احساس میکرد و اشکهایش بی اراده روی صورت یخ زده اش  
چکید.....

روی برفها زانو زد و با صدای بلندی گریست.....  
فریاد زد و گریست.....  
درک حالش چندان سخت نبود.....  
مطمئنا هرکسی با دیدن حال پریشان و زارش دلش به درد می آمد.....

(پیمان)

وارد حیاط شدم.

سوز بدی به صورتم خورد و حالمو جا آورد.

بعد از دیدن سلما زیادی عطش داشتم.

اگه بگم بیشتر از قبل خواستارشم.....دروغ نگفتم.

صدای حلما و پویا که با ذوق یه شعرو یک صدا با هم میخوندند و دماغ آدم برفی رو جا

میزدن، منو به خودم آورد و با ذوق و سرکیف به حلما چشم دوختم.

خدای من این دختر شیرین زبون، دختر منه.....سلما کوچولوی باباست.....واقعا که شباهت

زیادی به سلما داشت.

با یه شادی وصف ناپذیر روی اولین پله نشستم و بهشون چشم دوختم.

هو ییج بزرگی که معلومه بیتا در اختیارشون گذاشته رو برای دماغ آدم برفی گذاشتن و هردو با شادی دست زدند و به شاهکارشون خیره شدند.

نتونستم دووم بیارم، بلند شدم و به سمتشون رفتم:

— وای چه آدم برفی قشنگی ساختید.

پویا با دیدنم مثل همیشه به طرفم دوید و فریاد زد:

— بابا!!!!!!

دستاش دورم حلقه شد، موهاشو نوازش دادم و نگاه بی قرارمو به حلمای قشنگم دوختم که

داشت با دماغ سرخش تماشامون میکرد.

دست دیگمو به طرفش گرفتم و گفتم:

— بیا عزیزم.

لبخند شرمگینی زد و از جاش تکان نخورد.

با تعجب نگاش کردم:

– بیا پیش ما.....

سرشو با خجالت به زیر انداخت و گفت:

– نه.....مامانم گفته با غریبه ها حرف نزنم.

با خنده گفتم:

– منکه غریبه نیستم خوشگل خانم.

دستاشو به هم قلاب کرد و گفت:

– مامانم گفته حتی اگه بابای پویا هم بود، باز غریبه ست.

لبخندم ماسید.....ای سلمای بلا.....خواستی ازم دوری کنه آره؟؟.....البته حق

داری.....ترس از دست دادن این وروجک مجبورت کرده.....

دست پویا رو گرفتم و با هم به حلما نزدیک شدیم.

مقابلش زانو زدم و با لحن مهربونی گفتم:

– این خیلی خوبه که به حرف مامانت گوش میدی....آفرین دختر خوب.ولی من که آدم بدی

نیستم.....هستم؟؟

خیلی سریع واکنش نشون داد:

\_ نه آدم بدی نیستی. عمو پیمانمی ولی دوست ندارم دیگه مامانم دعوام کنه.

شونه ای بالا انداخت و با نگاه بامزه اش صورتمو کاوید....

لپشو کشیدم.....

دلم برای بغل کردنش ضعف رفته بود ولی مثل مامانش از دستم سر میخورد....

خیلی بده که منو عموی خودش صدا میزنه..... کاش میشد بهش حقیقتو بگم.....

صدای قدمهایی توجهمو به خودش جلب کرد و تا نگاه کردم، امیرسامو دیدم که با عجله از

کنارمون گذشت و حتی به حلما که مرتب بابا بابا میگفت اهمیتی نداد.

متعجب به راه رفته اش نگاه کردم و ناگهان برای سلما نگران شدم. نکنه اتفاقی افتاده؟؟ (سلما)

یه دوش آب گرم سر حالم آورد.

یکراست به اتاقمون رفتم، خیال میکردم امیرسام از خستگی خواب باشه ولی با جای خالیش

مواجه شدم.

یعنی کجا رفته؟؟؟

در اتاقو بستم و مشغول خشک کردن موهام شدم که در باز شد....

با ترس به عقب برگشتم که حلما رو دیدم.

وارد شد و درو پشت سرش بست.

با لبخند گفتم:

\_ خوش گذشت؟؟

دستشو تاجایی ک میتونست باز کرد و گفت:

\_ یه آدم برفی به این اندازه درست کردیم.

\_ وای چه بزرگ.

\_ آآآآره. نیومدی ببینی که.... عمو پیمان اومد دید، تازه گفت خوشگلم هست.

انگار از چیزی ترسیده باشه به سرعت ادامه داد:

\_ بخدا من باهاش حرف نزدماااا. حتی بغلشم نرفتم وقتی بهم گفت برم پیشش.

لبخند غمگینی زدم و کنارش زانو زدم.

کلا هشو از سرش بیرون کشیدم و گونه شو بوسیدم:

– عزیز دلم.....دختر نازم.....از من ترسیدی؟؟ من فقط بخاطر مراقبت از خود تو اون حرفو زدم. در حد بغل رفتن یا حرف زدن مشکلی نداره ولی با هیچکس غیر از خودم جایی نرو. باشه؟؟

سرشو کج کرد و گفت:

– باشه.

دوباره بوسیدمش و پرسیدم:

– بابا رو ندیدی؟؟

– چرا دیدمش، رفت بیرون، هرچی صداش زدم جوابمو نداد. انگار ناراحت نبود.

متعجب به حلما خیره شدم:

– با ماشینش رفت؟؟

– نمیدونم. من نرفتم بیرون.

با تعجب مشغول تعویض لباس حلما شدم و فکر کردم ینی کجا رفته؟؟

حلمارو لباس پوشوندم و موهاشو شونه زدم.

صدای بیتا که برای خوردن ناهار صدامون میزد، به گوشم رسید.  
موهامو بستم و بعد از انداختن شال روی سرم از اتاق خارج شدیم.  
همه دور سفره بودند که من و حلما هم به جمعشون اضافه شدیم.

روبه حمید گفتم:

\_ نمیدونید امیرسام کجا رفته؟؟

همونطور که از دیس پلو، غذا میکشید گفت:

\_ نه. مگه خونه نیست؟؟ نه. حلما

میگه بیرون رفته. پیمان نگام کرد

و گفت:

\_ درسته؛ انگار خیلی هم تو خودش بود.

با تعجب نگاهش کردم؛ با حرکت چشم و ابرو پرسید:

\_ چیزی شده؟؟؟

سری تکان دادم و از اینکه نگاهش نگرانانه، ذوق کردم.



بهتره با تلفن همراهش تماس بگیرم.

عذر خواستم و به اتاق برگشتم.

شمارشو گرفتم و منتظر موندم؛ اما جواب نداد.

باز تماس گرفتم که اینبار خاموش بود. یعنی کجا رفته؟؟ چرا

تلفنش خاموش کرد؟؟ دلم گواه بد میداد و نگران بودم.

به جمع بقیه برگشتم و کنار حلما نشستم.

باز نگاه نگران پیمان به من بود که گفتم:

\_ تلفنش خاموشه.

همین حرف باعث شد نگاه همه به من خیره بشه.

چند بار حمید و پیمان سعی کردند با امیر تماس بگیرند ولی بی فایده بود.

خاموش بود.

غذا از گلوم پایین نرفت.

بقیہ ہم بی اشتہا بودند ولی کم و بیش میخوردند.

پیمان نگاہش بیشتر روی من بود و کلافہ بہ نظر میرسید.

فقط حلما و پویا بودند کہ با اشتہا غذا میخوردند..... و البتہ افسون.

روی مبل لم دادہ بود و ظرف غذاش روی پاش بود.

بہ بیتا کمک کردم تا سفرہ جمع شد.

بی حوصلہ بہ اتاقمون رفتم .

روی تخت نشستم و همینطور کہ ناخنمو میجویدم از پنجرہ بہ حیاط زول زدم.

تقہ ای بہ در خورد.

نگاہمو از پنجرہ گرفتم کہ در کمال ناباوری پیمانو دیدم کہ داخل اومد و برخلاف دفعہ ی

پیش درو نبست و باز گذاشت.

کمی جلو اومد و گفت:

\_ اتفاقی بینتون افتادہ؟؟

صاف نشستم و جواب دادم:

\_ نہ.....من حمام بودم، اومدم دیدم نیست.

\_ میگم نکنہ.....نکنہ....

\_ چی میخوای بگی؟؟

\_ نکنہ حرفامونو شنیدہ؟؟

\_ از کجا؟؟

\_ شاید از پشت در شنیدہ باشہ.

\_ نہ فکر نمیکنم،اگہ شنیدہ بود کہ میومد داخل و ہردومونو خجالت زدہ میکرد.

دستاشو داخل جیب شلوارش برد و نگام کرد.

منم تو چشاش زول زدم کہ گفت:

\_ نگرانتم.

نگران من؟؟؟

\_ آره.نمیخوام برات دردسر درست بشہ.

آہ عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ از حالا دیگہ چنین ریسکی نکن.خیلی کارای احمقانہ ای میکنی.

\_ ہمیش بخاطر علاقہ.

کلافہ از این ابراز علاقہ ی بی موقع گفتم:

\_ بس کن.....چہ وقت این حرفاست؟؟

صدای بیتا کہ بہ اتاق نزدیک میشد باعث شد خیلی ماهرانہ حرفو عوض کنہ و بگہ:

\_ در ہر حال نگران نباشید.من میرم بینم میتونم پیداش کنم یا نہ.

بیتا وارد اتاق شد و نگاہی بہ ما انداخت و رو بہ پیمان گفت:

\_ آره حمید ہم دارہ میرہ.نگران نباش سلما جان.جایی رو ندارہ کہ برہ.لابد یہ کار ضروری

براش پیش اومدہ....اصلا نگران نباش.

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

\_ حتما همینطورہ.

از اتاق بیرون رفت کہ بلافاصلہ پیمان گفت:

\_ میخوای ہمراہ من بیای؟؟بہتر از نگرانہ...

بسرعت جیبہ گرفتم و گفتم:

\_ معلومہ کہ نہ. این اصلا کار درستی نیست.

\_ بخاطر خودت گفتم.

ابروی بالانداختم و گفتم:

از من فاصله بگیر پیمان. این به نفع هردومونہ.

کلافہ چنگی بہ موہاش زد و از اتاق خارج شد ولی خیلی زود دوبارہ برگشت و گفت:

\_ مراقب پویا باش تا برگردم.

با ذوق قبول کردم و اون رفت.

حلما و پویا وارد اتاق شدند کہ آغوشمو برای ہردو باز کردم.

حلما بستمم دوید ولی پویا با دودلی نزدیکم شد کہ محکم تو آغوشم فشردمش و بوسہ

بارونش کردم...چقدر دلم این آغوش کوچیکو رو میخواست....

پویا کمی خودشو ازم فاصله داد و نگام کرد.

با مهر بهش خیرہ شدم و گفتم:

— میدونی من خیلی تو رو دوست دارم؟؟

با تعجب گفت:

— چرا؟؟

گونشو بوسیدم و گفتم:

— چون یہ پسرہ آقا و دوست داشتنی هستی.

حلما زود گفت:

من چی مامی؟؟

گونه ی اونو ہم بوسیدم و با شوق گفتم:

— تو ہم دختر نازمی. مامان بدون تو میمیرہ.

پویا خودشو کلا از آغوشم جدا کرد و گفت:

\_ مامانا همیشه به بچه هاشون میگن دوشون دارن؟؟

\_ خب همیشه که ممکنه فرصتش پیش نیاد. ولی در کل، آره میگن.

\_ پس چرا مامان من نگفته؟؟ مامان من همش تو اتاقشه، یا آرایشگاه یا خونه ی دوستاش. من

عزیز جونو بیشتر از مامانم دوست دارم. مهری جونو هم دوست دارم غذاهای خوشمزه ای برام

میپزه. تازه وقتی که عزیز مریض میشه از هردومون مراقبت میکنه.

تو چشم بخاطر این بی رحمی افسون نم اشک نشست و با مهربونی گفتم:

\_ پدرت چی؟؟ اونم دوستت داره مثل عزیز جون و مهری جون؟؟

\_ آره خیلی خیلی خیلی. منم خیلی دوشش دارم. اول بابامو دوست دارم بعد عزیزو.

دستای کوچک و سفیدشو به دست گرفتم و گفتم:

\_ میشه ازت بخوام منو حلما رو هم دوست داشته باشی؟؟

ابروهاش بالا رفت و گفت:

\_ شما خیلی مهربونید ولی اون شب کنار دریا با بابام دعوا کردید.

\_ نه عزیزم دعوا نکردیم. فقط یه بحث کوچولو بود.

یہو حلما با دستاش پویا رو هول داد و غر زد:

\_ نخیلر.بابای تو با مامان من بد حرف زد.تازه باعث شد مامانم منو دعوا کنه.

لباش لرزید و آمادہ ی گریہ بود کہ زود تو بغلم گرفتمش و گفتم:

\_ نہ مامان.ما با ہم بد حرف نزدیم.اصلا من و بابای پویا کہ باہم دعوا نداریم.

دست پویا رو ہم گرفتم و بہ خودم نزدیک کردم و گفتم:

\_ حالا ما رو دوست داری؟؟

پویا اخمی کرد و گفت:

\_ تو رو آرہ.ولی حلما رو نہ.چرا منو هول داد؟

ہردو رو بہ خودم فشردم و گفتم:

\_ فدای ہردوتون بشم کہ اینقدر قلدرین.نباید با ہم دعوا کنید کہ.شما مثل خواہر و

برادرید.باہم باید خوب باشید و مراقب ہم باشید.باشہ؟؟ اونوقت چند وقت دیگہ پیش ہم

نیستید و تنها میشدید ،بعد کلی غصہ میخورید چرا روزایی کہ پیش ہم بودید باہم دعوا

کردید.



ہردو نگام میگردن کہ گفتم:

\_ حالا ہمو ببوسید کہ آشتی کردہ باشید.

حلما لباسو غنچہ کرد و بسمت پویا رفت کہ پویا سرشو عقب کشید و گفت:

\_ این کار خوبی نیست.

با خندہ پرسیدم:

\_ چرا؟؟

\_ عزیز جون گفتہ نباید ہیچ دختری رو ببوسی مگہ اینکہ باہاش عروسی کنی.

\_ خب حلما خواہرتہ.

\_ نہ نیس.

\_ ای وروجک. حلما مگہ قرار نشد بشہ خواہرت.

\_ خب قرار شد ولی واقعا نشد کہ.

با خندہ نگاش کردم، اصلاً رفتارش مثل پیمان شیطون نیست.

یادت بیار منو

#پارت ۱۴۵

(پیمان)

به هر جایی که فکرشو میکردم سرزدم، به فکرم رسید کنار دریا برم، دیگه آخرین جاییه که دارم میرم سراغش.

همینکه پارک کردم ماشین حمید رو هم دیدم که کمی دورتر پارک شده.

پیاده شدم و کنار ماشینش رفتم.

حمید به کاپوت ماشینش تکیه داده بود و غرق فکر به گوشه ای خیره بود.

روی شونه ش کوبیدم و گفتم:

\_ اینجاایی؟؟

به خودش اومد و تکیه شو از ماشینش گرفت و گفت:

\_ اونجارو ببین.

به جایی که اشاره کرد، نگاه کردم.

همینکه نگام به امیرسام افتاد چشام تا آخرین حد گرد شد....

روی برفای ساحل زانو زده بود و شونه هاش می لرزید.

گاهی صدای فریادش گوش آسمونو کر میکرد....

با دیدن حالش چنان شوکه شدم که ناباور به اندام تکیده اش نگاه کردم.

نمی تونستم.....در توانم نبود.....سامی رو تو این وضعیت ببینم.....خدایا اون چنان زجه

میزد که انگار به ته خط رسیده.....

منو ببخش.....منو ببخش.....مطمئنم بخاطر وجود منه.....

با یه دل قرص و محکم قدم برداشتم تا برم طرفش که توسط حمید،دستم گرفته شد:

\_ کجا میری پیمان؟؟

نفسام به سختی بالا میومد:

\_ داره خودشو داغون میکنه...مگه نمی بینی؟؟

\_ حالش خیلی خرابه پیمان.....بذار تو حال خودش باشه....بذار با همین گریه ها خودشو

آروم کنه.اگه بری جلو ممکنه خجالت بکشه و راحت نباشه.

رو به حمید کردم و گفتم:

\_ میشه خواهش کنم از اینجا بری؟؟.....مارو تنها بذار.....قول میدم امیرسامو بیارم خونه.

با تعجب نگام کرد که گفتم:

\_ خواهش میکنم حمید.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_ باشه.....باشه میرم.

\_ ممنون.

رفتن حمید رو تماشا کردم.

وقتی از رفتنش مطمئن شدم به ماشین رفتم،پالتومو برداشتم و بسمت امیرسام رفتم.

رو به دریا نشسته بود و تو دیدش نبودم.

سعی کردم آروم قدم بردارم تا قبل از رسیدنم متوجه حضورم نشه.

همینکه پشت سرش رسیدم پالتورو، روی شونه هاش انداختم و گفتم:  
\_ نبینم غمتو پسر.

یهو سراسیمه به طرفم برگشت و همینکه منو پشت سرش دید با حالت دیوانه واری از  
جاش بلند شد و پالتورو از روی دوشش به پایین پرت کرد و فریاد زد:  
\_ عوضی آشغال....

با تعجب نگاش کردم که یقه ی لباسمو چسبید و فریاد زد:  
\_ اینجا چه غلطی میکنی؟؟ چه غلطی میکنی تو زندگی من؟؟ چرا قدم نحستو از زندگی من  
برنمیداری؟؟....عوضی....چی میخوای از جون سلما؟؟ چی میخوای ازش.؟؟؟

و شروع به دادن فحش های رکیک کرد...  
چنان از این حرکت یهویی شوکه بودم که حتی نتونستم وقتی زمینم انداخت، خودمو  
کنترل کنم.

همینطور که روی برفا افتاده بودم نگاهش کردم....  
درست حدس زده بودم...اون حرفامونو شنیده....

اما چه طوری؟؟؟؟

یادت بیار منو

#پارت ۱۴۱

(پیمان)

امیرسام دوبارہ بہم نزدیک شد.....مشتش آمادہ ی فرود بود....از جام تگون نخوردم. خواستم  
خوب عقدہ شو خالی کنہ.....اون حق دارہ،منم بودم واسہ زنم غیرتی میشدم....اونم زنی مثل  
سلما.....

مشتی کہ توی صورتم خورد درد خیلی بدی داشت ولی حقم بود....

تا من باشم بہ یہ زن شوہر دار ادعای عشق نکنم....

مشت بعدی باز تو صورتم نشست.....

فکر کنم گونہ ام کبود شد و لبم جر خورد....عیبی ندارہ....

باید تقاص پس بدم...

ولی کاش این کتکا یاد سلما رو میتونست از ذهن و قلبم پاک کنه...

افسوس که فقط درد داره....فقط درد....

یقه مو گرفت و بلندم کرد....

با نفرت تو چشم زول زد و با سرکوبید روی پیشونیم....

سرم به عقب خم شد ولی باز بی توجه به دردش، نگاهمو به پایین دوختم....

دوباره سرش روی بینیم فرود اومد....حس کردم دماغم خرد شد....

صدای بدی داد و از دردش چشم به سوز اشک نشست....

دوباره پرتم کرد روی برفا....

دماغم عجیب درد میکرد....

سوز سرما و خیزی و کثیف بودن لباسام روی برفا و درد بدنم، عجیب حالمو بد کرده بود....

دوست داشتم زمان بایسته....تا همینطور افتاده روی برفا اونقدر به آسمون زول بزnm تا از

سرما و درد بمیرم....

دوباره چند لگد حواله ام کرد، باز بروی خودم نیاوردم و تحمل کردم....

یهو جوش آورد و فریاد زد:

– چیه؟؟؟ چرا بلند نمیشی از خودت دفاع کنی؟؟ کجاست اون پیمانی که هیچکس حریفش نمیشد...هان؟؟....بلندشو ناکارم کن....بلندشو از خودت دفاع کن مردک....

باز توجهی بهش نکردم....اون زیادی عصبی بود و حق داشت....باید بذارم دلشو حسابی خالی کنه....

به سنگ بزرگی که اون حوالی بود اشاره کردم و گفتم:

– بردار بزن تو مخم....تا هم تو راحت شی، هم من....

روم افتاد و همونطور که خسته و عصبی نفس نفس میزد، یقمو چسبید و تو صورتم داد زد:

– که خودمو بندازم هلفدونی و قصاص پس بدم؟؟ نه هنوز مغز خر نخوردم که تا اون حد پیش برم....ولی مستحق مرگی.....باور کن مستحق مرگی، پیمان....

– درسته مستحق مرگم....چرا ایستادی؟؟....بازم بزن....بزن تا تموم بدنم خرد بشه...همینکه دل تو آروم بشه، کافیه واسم....این دردا مهم نیس....درد دل تو مهمه....بزن تا غلط کنم به زن مردم دوباره عشقمو اعتراف کنم....بزن ناکارم کن سامی....من یه زمانی دوستت بودم....حالا فقط برات یه نامردم....یه عوضی....یه



خائن....پس بزن و خودتو خالی کن....بزن و آدمم کن....تو حفته....منتظر چی هستی  
پسر؟؟....بزن تا آروم شی....بزن....

پیمان

امیرسام فقط با حرص نگام میکرد...بازم حق داشت....اون الان باید منو میکشت.....  
این کتکا که کاری از پیش نمیبرد....هنوز کلی دلش از غصه سنگینی میکرد....  
دوباره جوش آورد و پشت سر هم چند تا کشیده توی صورتم خوابوند و با فریاد گفت:  
\_ تو چی داری که از ذهن سلما بیرون نمیری لعنتی؟؟لعنت به تو که خوشبختی رو ازم  
گرفتی....لعنت به تو و سلما که همش یادتون با همه،لعنت به هردوتون....دلم میخواد هر  
دوتونو نابود کنم....بعد خودم برم بمیرم....لعنتی از روز اول زندگیم تو رو مخم  
بودی،همیشه سلما فکرش با تو بود...با تو و پویا....لحظه ای به من از روی عشق محبت

نکرد، حتی نگفت دوسم دارہ..... تو باہاش چیکار کردی کہ فراموش نکرده؟؟ چکار کردی؟؟

داد میزد و زجہ میزد... دلم برای این حال و روزش کباب بود..... از خودم بدم اومده بود... تو دلم کلی وجودمو نفرین کردم..... اصلا چرا باید زندہ باشم؟؟ چرا باید بمونم و زشتیهای این دنیای نامردو بینم؟؟... دلم بہ چی خوش باشہ؟؟... بہ سلما؟؟... بہ افسون؟؟... بہ پویا؟؟... بہ حلما؟؟... بہ کی؟؟

کی تو این دنیا وجود من برآش مثل آرامشہ؟؟

فقط پویا با من آرامش دارہ کہ مطمئنا عزیز و مہری مراقبتش..... سلما ہم از جونش مایہ میذارہ برای بچہ هامون.....

امیر سامو از روی خودم انداختم.....

با تنی کوفتہ و یخ، بسمت دریا رفتم....

یہ نگاہ بہ کل دریا انداختم و برگشتم سمت امیرسام:

\_ من خیلی بدم.... ولی گناہم فقط عشقہ... عشقی کہ بعد از ازدواجش ہنوز توی

قلبمہ... یادش از ذہنم نمیرہ.... تو حق داری سامی.... حق داری زجہ بزنی..... حق داری با وجود

غرورت بشکنی و گریه کنی....حق داری منو سلما رو لعن و نفرین کنی.....ولی سلما گناهی

نداره.....مشکل منم.....که همین حالا خودمو از سر راهتون برمیدارم.....فقط مراقب پویا

باشید....اون جز من کسی رو نداشت...مراقب پسرم باشید.....تو حق داری

امیرسام....حق.....میرم تا خودمو خلاص کنم...اینجوری تو لااقل تو آرامشی....

به طرف دریا رفتم....

با چشای اشکی و متعجب داشت نگاهم میکرد....خودمو به آب زدم.....اونقدر یخ بود که

پاهام کرخت و بی حس شد....

تا زانو رفتم جلو که امیرسام فریاد کشید:

\_ آره.....تو حقه بمیری....اینجوری پای منم گیر نیست...خودت باعث مرگت میشی.....برو به

درک پیمان.....برو.....

دلم نمیخواست کسی ازم کینه به دل بگیره....

ولی سامی واقعا حق داشت و به این سادگی نمیتونست منو ببخشه.....تاگردنم زیر آب

بود....

دیگہ واقعا بی حس بودم و حتی اگہ میخواستم خودمو نجات ہم بدم نمیشد....اینجا  
آخر خطہ.....خدا حافظ پیمان یوسفی.....به قول سامی....برو به درک.....آخرین قطره اشک  
زندگیم روی گونه یخ زدم چکید و زیر آبهای سرد و یخی گم شدم....

(سلما)

روی تابی کہ تو حیات بود،نشستم....بیاد بچگی تاب خوردم....

یعنی الان امیر سام کجاست؟؟ چرا نمیاد پس؟؟

صدای کوبیده شدن در اومد....

با ترس سرک کشیدم،خودشه.....امیر سامه....

با عجلہ به طرفش دویدم.....

چرا اینقدر گرمه؟؟

پس بر فایی که کل حیاطو گرفته بودند کجان؟؟ به

امیرسام زول زدم.....

یهو با دیدن دستای غرق خورش یه قدم به عقب برداشتم با ترس و تعجب نگاش ک ردم و

جیغ کشیدم....ولی انگار کسی صدامو نشنید....

صورتش خیس عرق بود.....چشاش یه حالتی داشت...

دستای خونیشو جلوم گرفت و گفت:

\_ میدونی این خون کیه؟؟

با ترس نگاش میکردم و عقب عقب می رفتم....

یهو فریاد زد:

\_ کشتمش.....خودم کشتمش.....میدونی چرا؟؟....چون عصیم کرد.....آره عصیم

کرد.....اون حق نداره به تو بگه دوستت دارم....حق نداره.....تو مال منی سلما.....تو برای

منی.

با همون دستای سرخش جلو اومد تا بغلم کنه،فریاد زدم و ازش فاصله گرفتم....

می دویدم و جیغ میزدم اما هیچکس از خونه خارج نمیشد...

پس چرا هر چی میدوم به خونه نمیرسم... انگار تو جام ساکنم و ادای دویدنو در میارم... یهو  
شالم از عقب کشیده شد... با ترس برگشتم و تو چشای سرخش زول زدم، هر دو طرف شالمو  
گرفت و محکم کشید.....

نفسم بالا نمیومد...

یه نیشخند زد و گفت:

\_ تو رو هم مثل اون می کشم..... شما مستحق مرگید.... آره.... می کشمتون...

گرم بود... از حرارت داشتم میسوختم....

نفسام نامنظم شد... داشتم خفه میشدم.... تلاش کردم تا کاری کنم...

ترسیده بودم.... تمام جونمو به خرج دادم و جیغ بلندی کشیدم و تو جام نشستم....

اشکام پایین ریخت و نفس نفس زدم....

دستم به گلوم گرفتم، خبری از شال دور گردنم نبود....

بی مقدمه از هر دو طرف به آغوش کشیده شدم..... نگاهمو سمتشون چرخوندم.

نگاه نگران و پر ترس حلما و پویا رو که دیدم..... متوجه شدم همش خواب بوده.

هر دو رو محکم به خودم فشردم....

سردرد بدی سراغم اومده بود....

بیتا با عجلہ وارد اتاق شد:

\_ چیشده سلما؟؟

ہمینطور کہ نفس نفس میزدم گفتم:

\_ خواب بدی دیدم بیتا.

جلو اومد:

\_ آروم باش عزیزم. حمید تازہ برگشتہ....میگہ امیرسامو پیدا کردہ کہ کنار دریا بودہ...

\_ خب پس چرا امیرو نیاوردہ؟؟

\_ آخہ پیمان ازش خواستہ تنہاشون بذارہ....حمیدم برگشتہ خونہ.

سرم با این حرف بیتا سوت کشید:

\_ چی؟؟؟ تنہاشون گذاشتہ؟؟.....نہ.....نباید این کارو میکرد....

با عجلہ از تخت پایین اومدم و بی توجہ بہ حلما و پویا پالتو پوشیدم و سرسری شال روی

سرم انداختم و بہ سمت حیاط دویدم...

صدای بیتا بہ گوشم رسید:

\_ سلما جان کجا؟؟ صبر کن با حمید برو.....سلما!!!!!!!!!!!!!!.

باز توجهی نکردم و دوان دوان از حیاط خارج شدم.

گاهی روی برفا سر میخوردم ولی مهم نبود.

با عجله جلوی اولین ماشینو گرفتم و سوار شدم.....

آدرسو خوب بلد نبودم....فقط گفتم بره دریا....

داشتم از استرس جون میدادم:

\_ خدایا ینی چی شده الآن؟؟....امیدوارم بحثشون نشده باشه...



خواب بدی که دیدم، انرژی منفی بهم میداد...والای خدایا انقدر هول بودم حتی کیف پولمو هم  
بر نداشتم.

دقایقی به سختی گذشت تا ماشین ایستاد....

کمی جلوتر ماشین پیمان به چشمم خورد....

با عجله پیاده شدم و رو به مرد راننده گفتم:

\_ منتظر باشید لطفا.

سری تکان داد که به سمت دریا دویدم...

به سختی خودمو به امیرسام رساندم.....

تنها بود و خیره به اعماق دریا.....

نفس نفس میزدم....

گلو و قفسه ی سینه ام بدجور درد میکرد....

با هول گفتم:

امیر؟؟ حالت خوبه؟؟ طوریت نشده؟؟ خوبی؟؟

مقابلش ایستادم و نگاهش کردم....داشت گریه میکرد....والای ینی چیشده؟؟

دوباره گفتم:

\_ امیر جان اتفاقی افتاده؟؟ چرا ناراحتی؟؟ امیر حالت خوبه؟؟ تور و خدا حرف بزن...

باز سرم تیر کشید.....

مستقیم نگام کرد و زمزمه کرد:

\_ تموم شد....

\_ چی تموم شد؟؟؟

\_ همه چی....

\_ وای امیر درست حرف بزن.... بگو بینم پیمان هم اینجاست؟؟ ماشینش که اینجاس

خودش کو؟؟....

\_ بود.... الانم هست.... ولی دورتر....

\_ یعنی چی؟؟ کجا رفت؟؟

چشمم به پالتویی که روی برفا افتاده بود، خیره موند و کمی اونطرف تر قطره های سرخ

خون بود که روی برفا ریخته بود... و جای پاهایی که روی برف به خوبی دیده میشد...

با ترس گفتم:

\_ دعواتون شده؟؟؟

سرتکان داد که گفتم:

\_ طوریت نشده؟؟

به علامت نفی سرتکان داد... کلافه شدم و کمی صدامو بالا بردم و گفتم:

\_ به منم بگو چیشده....مردم از دلشوره و نگرانی.

بهت تسلیت میگم....

مات و مبهوت گفتم:

\_ چی؟؟

\_ پیمان مرد....

یه لحظه حس کردم هنوز دارم خواب میبینم.... کمی به اطراف نگاه کردم، سوز بدی به

صورت‌م خورد و باعث شد بفهمم خواب نیستم.... دوباره گفتم:

\_ تو چی گفتی؟؟

\_ گفتم پیمان مرده.....اون الان ته دریاست.

مات نگاہش کردم.....دیدم تار شد و باز یاد خوابم افتادم و بی ارادہ بہ دستای امیرسام

خیرہ شدم و نالیدم:

– پیمان کجاست؟؟

مات و مہوت بہ دریا خیرہ شد و گفت:

– اونجا.....

تمام خون تو رگام یخ بست...انگار یہ مرگ تدریجی بہ سراغم اومد.....اما نگاہمو بہ دریا

دوختم و داد زدم:

– چکارش کردی؟؟ امیر تو چکار کردی با پیمان؟؟

– خودش خواست.....خودش...

اشکام با شدت روی گونه های یخم سر خورد و دیوانہ وار فریاد زدم:

– من پیمانو میخوام دیوونہ.....تو با پیمان چیکار کردی؟؟....چکارش کردی؟؟

.....روانی.....

بعد بسمت دریا دویدم و دیوانہ وار فریاد زدم:

**پیمااااااااان.**

و صدام چندین بار تو گوشت پیچید.....

زجه می زدم وبه سمت دریا می دویدم....

یهو یکی منو از پشت گرفت و هولم داد.....

نگاه کردم حمید بود که منو تو بغل امیرسام انداخته بود و خودش رفت تو دل دریا....

اونقدر جلو رفت که از دیدم پنهان شد...

طولی نکشید که پلیسا و آمبولانس و نیروی دریایی اونجا رو پر کردند.....

همه از طرفی دنبال پیدا کردن پیمان بودند....ولی پیمان....

وای پیمان چی به روزم آوردی.... داغ دیدنتو تا ابد به دلم گذاشتی....

پیمان.....عشق فراموش نشده ی من.....عشق تکرار نشده ی من.....حالا تو رو از کی

بخوام؟؟.....

روی برفا چمباتمه زده بودم و فقط زار میزدم.....

## زجه میزدم و داد میزدم....

## هیچکس نمیتوانست آروم کنه....

پلیسا امیرسامو برده بودن و سوال پیچش میکردند....

حمید رو از دریا پیرون کشیدن و حالا داشت میلرزید و خودشو بغل گرفته بود.....

گاهی به پیشانی‌ش ضربه میزد و کلافه راه می‌رفت.....

دیدن بی تابي حميد، حالمو بدتر كرد و شروع كردم به سر و صورتم زدن، دستام حس

نداشت ولی نمیدونم چطور اونقدر محکم به خودم میزدم.

بر فارو چنگ می زدم، میزد تو سرم، حال من نمی فهمیدم..... فقط بخاطر این داغ دیوونه شده

بودم.....

### بلند فریاد میزدیم:

**—یمااااااااااااااان.....**

و باز گریه می کردم.....

تو عمرم اینقدر بی تاب نشده بودم.....

چند تا از خانمایی که این اطراف جمع شده بودند سعی داشتن آروم کنند و منو با

خودشون بیرن ولی من حاضر نبودم تا ندیدن جنازه ی پیمان جایی برم....

باورش سخته....خیلی سخته.....ولی پیمان من،هم خودشو کشت و هم

منو.....درسته.....منم با پیمان مُردم....

صدای همهمه و شلوغی بالا گرفته بود.....

صداہای آشنایی تو گوشم پیچید و بعد دونفر خودشونو تو بغلم انداختند.....

حلما و پویای عزیزم بودن کہ خودشونو مظلومانه تو آغوشم انداخته بودند و مظلومانه اشک

میريختند.....

بی تاب تر شدم و فریاد زدم:

\_ وایای پیمان.....وایای.....بین بچه هات دارن اشک میریزن.....جواب اینارو چی

بدم؟؟بگم باباشون کجارفته؟؟...وای خدا چه خاکی به سرم شد.....وای کہ بیچاره شدم..

حلما و پویا رو تو بغلم فشردم و هر سه اشک ریختیم...حالم توصیف نشدنی بود.....

دست بیتا روی شونه هام فرود اومد و صداسش باعث شد قلبم بیشتر فشرده شه:

\_ چه خاکی به سرمون شده سلما.....

حمید بسمت بیتا اومد:

\_ چرا بچہ ہا رو آوردی بیتا؟؟

بہ بخشون توجہی نکردم و تو بغل بچہ ہا ام اشک ریختم..... داغ دیدہ بودم..... داغ بز رگی

بود..... کمرمو خم کرد.....

باز صدای ہمہمہ و شلوغی بالا گرفت و زمزمہ ہایی گوشمو پر کرد:

\_ آوردنش..... پیداش کردن..... جنازشو بالاخرہ پیدا کردن.....

نگاہمو چرخوندم و با پیکر بی جون پیمانم رو بہ رو شدم.....

روی دستای دو نفر حمل میشد، پاہای لرزونم تحمل نداشت وزنمو تحمل کنہ ولی با

ہر سختی بود بلند شدم و بسمت پیمان کہ با عجلہ حمل میشد، رفتم....



چند قدم برداشتم....حمید که خیلی حالش از من بهتر بود،بسمتشون دوید ولی جلوشو گرفتن.....

با صدای خشداری داد زدم:

\_ توروخدا بذارید بینمش.....

پویا و حلما دنبالم گریه میکردند....

پاهام از شدت بی حسی و لرز گاهی خم میشد و تا مرز افتادن پیش میرفتم...

بی توجه به صدای من و خواهش های بی حد حمید داخل آمبولانس گذاشتنش....

تازه اونموقع بود که متوجه ی افسون شدم:

\_ کجا میبریدش؟؟ من همسرشم.....

با شنیدن این جمله تو جام خشک شدم...

مگه من کی بودم که بخوام پیمانو ببینم؟؟

تو لحظه ی آخر چهره ی سفید و رنگ پریده ش به چشمم خورد....

و همین یک نگاه کافی بود تا تمام توانم ته بکشه و با شدت روی زمین بیفتم....

.....

.....

.....

.....

...

.

گوشم سوت کشید و کم کم همه جا ساکت شد.....

چشام فقط سیاهی مطلقو میدید....

نفسام سنگین شده بود و دیگه چیزی نفهمیدم....

سکوت مطلق و سیاهی.....تنها چیزی بود که حس میکردم.....نمیدونم چقدر تو این حالت

بودم.....

فقط زمانی چشم باز کردم که دیگه خبری از اون دریای غم انگیز و آسمون ابری و ساحل پر

برف و سفید نبود.....

یک اتاق بود.....یک تخت گرم و نرم....و یک سُرْمُ که به دستم وصل بود.....

نور مهتابی بالای سرم چشمامو زد.....

نگاهمو چرخوندم.....تاریکی شب دامنشو همه جا پهن کرده بود...

ینی الان ساعت چنده؟؟

به لباسام نگاه کردم.....از لباسای خودم خبری نبود.....یه روپوش آبی تنم بود.....

گلووم خشک شده بود.....پس چرا کسی اینجا نیست؟؟

با همون صدای گرفته گفتم:

\_ حلما.....؟؟ ماما.....؟؟ امیرسام.....؟؟

در اتاق باز شد.....چهره ی آشنایی جلو اومد و با لبخند کمرنگی گفت:

\_ به هوش اومدی سلما جان؟؟

وقتی دید مات نگاهش میکنم...دوباره گفت:

\_ حالت خوبه؟؟ چیزی لازم داری برات بیارم؟؟

زمرمه کردم:

\_ بیتااا..... .

بسرعت جواب داد:

\_ جانم؟؟

\_ من اینجا چیکار میکنم؟؟ اینجا بیمارستانه نه؟؟

\_ درسته عزیزم... .

و سرشو پایین انداخت....

یهو مثل شوک زده ها گفتم:

\_ پیمان.....پیمان کجاست؟؟.....امیرسام کو؟؟

\_ آروم باش.....آروم باش.....همه رو میگم.....بذار سُرْمَتِ تموم شه،برات میگم.....دکتر

گفت بهت شک وارد شده.....ضعف عصبی بوده....آروم باش تا بتونی امیرسامو ببینی....

با غم نگاهش کردم و گفتم:

\_فقط امیرسامو؟؟

با ناراحتی پشت به من ایستاد و نگاه ازم گرفت.....

خدایا مرگ پیمانو چطور باور کنم؟؟

صدای قشنگش تو گوشم پیچید:

\_ میخوای همراه من بیای؟؟ بهتر از نگرانیه....

وای خدایا... کاش میرفتم..... پیمان کاش همراهت میومدم... اصلا کاش حمید تنهاتون  
نمیداشت..... خدایا چطور با این غم بزرگ کنار بیام؟؟

بیتا همونطور که پشت به من ایستاده بود، با صدای آرومی گفت:  
\_ سلما؟؟

بدون جواب فقط بینیمو بالا کشیدم که پرسید:  
\_ تو..... با پیمان..... چه رابطه ای داری؟؟

متعجب و اشک ریزان نگاهش کردم که ادامه داد:  
\_ علت گریه هات..... غش کردنت..... اینکه فریاد زدی جواب بچه هاتو چی  
بدم؟؟.... علتش چیه سلما؟؟ چی بین شما بوده؟؟

فین فین کردم و با صدای لرزون و خش داری گفتم:  
\_ الان وقت مناسبی نیست بیتا..... بهم بگو پیمان کجاست؟؟ سرد خونه ست نه؟؟

و زدم زیر گریه و ادامه دادم:

\_ تو اون آب یخ دریا خودش منجمد شده.....نیازی به سرد خونه نیست که.....تا قبل از این با هر مشکلی روبرو میشدم فکر میکردم من خیلی بدبختم.....ولی.....امروز فهمیدم مشکلاتم چقدر در برابر غم از دست دادن یه عزیز ناچیزه.....چقدر ناچیز.....

بیتا بستمم چرخید و با بغض گفت:

\_ آروم باش.....بذار سرمت تموم شه.....اصلا اوضاع خوبی نیست سلما.....پس لطفا زود سر پا شو.....بچه ها طفلکیا پیش حمیدن....فرستادمشون خونه.....افسون همینجاست....تا از وضعیت پیمان مطمئن بشه،امیرسام بازداشتگاهه.....منم که اینجا بالا سرِ تو....تو هم که اینجا خوابیدی و غم از دست دادن یه مرد غریبه رو میخوری و من اصلا سر درنمیارم....

گفتی افسون منتظره تا از وضعیت پیمان مطمئن بشه؟؟ چه وضعیتی؟؟

\_ درسته.....وقتی از دریا کشیدنش بیرون، پی در پی بهش تنفس مصنوعی دادن،علایم هوشیاریش خیلی ضعیف بوده.....بیچاره آقا پیمان اگه دیرتر بیرون میاوردنش حتما از سرما و وارد شدن آب به ریه اش جون سالم به در نمیبرد.....الآنم حال مناسبی نداره ولی خداروشکر زنده ست.

با دہانی باز بہ بیتا زول زدم:

\_ تو گفתי.....گفתי.....پیمان زندہ ست؟؟

\_ آ رہ عزیزم زندہ ست.....ولی ہنوز تحت مراقبت های ویژه ست.....حالش زیاد نرمال نیست.

با صدای بلندی زدم زیر گریہ:

\_ خدایا شکرت.....خدایا ممنونتم.....ممنونم خدا جون.....مرسی کہ نبردیش.....مرسی....

دستم توسط بیتا گرفتہ شد:

\_ آروم باش سلما.....من سر در نمیارم.....تو الآن باید نگران امیرسام باشی.....اونوقت

داری اینجوری واسہ پیمان زجہ میزنی؟؟ اینجا چہ خبرہ سلما؟؟

\_ چی؟؟ مگہ امیرسام اتفاقی براش افتادہ؟؟

\_ یعنی متوجہ نشدی؟؟ گفتم کہ بازداشتگاہہ...

واقعا اونقدر نگران پیمان بودم کہ حرف بیتا رو راجع بہ امیرسام نشنیدم....

بیٹا گوشیمو مقابلہ گرفت و گفت:

\_ چند بار تا الآن زنگ خوردہ..... مامانت بود.

موبایلو از دستش گرفتم و تشکر کردم.

شمارہ ی مامانو گرفتم..... طوری کہ شک نکنہ، باہاش حرف زدہ....

خواست با حلما و امیرسام ہم حرف بزنی کہ بہونہ آوردہ و طوری کہ تابلو نباشہ تماسو

تموم کردم....

بہ بیٹا کہ کنار پنجرہ ایستادہ بود، گفتم:

\_ مگہ امیرسام چیکار کردہ کہ بازداشتش کردن؟؟

بسمتم برگشت و جواب داد:

\_ اون تنها کسی بودہ کہ زمان غرق شدن پیمان اونجا حضور داشتہ. تا زمان بہوش نیومدن

پیمان باید صبر کرد....



\_ امیرسام اینکارو نکرده.....بعد از چهار سال زندگی لااقل میشناسمش.....اون چنین دلی نداره.....خدایا این چه بلایی بود امروز سرمون اومد.....

با حالت خاصی نگام کرد و گفت:

\_ هنوز هم نمیخوای برام بگی؟

تو نگاش حالتی داشت که برام جدید و همینطور ناخوشایند بود.

حس میکنم به من بد گمان شده.....

به چشاش خیره شدم و گفتم:

\_ به من شک کردی؟؟خیال میکنی از اونام که ....

سلما.....من چیزی نگفتم که.....فقط توضیح بده.....کنجکاوی داره میکشتم.....راستش

هرچقدر فکر میکنم،نمیفهمم.....چطور ممکنه آخه؟؟

\_ بیا اینجا....

جلو اومد،نگاش کردم و گفتم:

\_ پیمان عشق ۰۳ سال پیش منه...

\_ چي؟؟ ۰۳ سال پيش؟؟

\_ درسته.....۰۷ سالم بود.....

شروع کردم به تعريف تمام ماجرا.....

اونقدر گفتم که نفهميدم کی زمان گذشت و سُرْمُ هم تمام شد....

بيتا با تعجب و حيرت نگام کرد:

\_ خدای من.....يعنی تو مادر پويایی؟؟ و پيمان پدر حلما؟؟ خدایا ينی شما دونفر پدر و مادر

این دوتا بچه این؟؟.....واقعا عجيبه....حالا علت کاراتو میفهمم.....پس تو عاشقی.....عاشق

پيمان.....بیچاره امیرسام که قربانی این عشق شده.

نگاهمو پایین انداختم که گفت:

\_ سُرْمُت تموم شده....برم بگم یکی بیاد.

و از اتاق خارج شد.....

نگاهمو به سقف دوختم....

بيتا درست میگفت،امیرسام بیشتر از من و پيمان این مدت زجر کشید....

درسته عشقی که به پیمان دارم رو به امیرسام ندارم ولی برام مرد مهمیه....  
 مردی که چهارسال از عمرم مثل کوه پشتم ایستاد....  
 مردم شد و برای حلما پدری کرد.... با تموم اخلاقام..... سرد بودنم.... باهمه چی  
 ساخت..... گاهی شکایت میکرد ولی هیچوقت ترکم نکرد....  
 اگه هرکسی جای اون بود خسته میشد و ازم دست میکشید، امیرسام گناهی نداره..... اونم  
 عاشق شده....  
 این عشق چه کارایی که با آدم نمیکنه....

دکتر معاینه ام کرد و بعد از مطمئن شدن از حالم مرخصم کرد....

همراه بیتا از اتاق خارج شدم....

خداروشکر بیتا برام لباس تمیز آورده بود....

قبل از خروج از بیمارستان با دودلی گفتم:

\_ میشه.....میشه بریم دیدن پیمان؟؟

با تردید نگام کرد:

\_ سلما....

قبل از اینکه مخالفت کنه گفتم:

\_ نگرانم بیتا.....خواهش میکنم.

لباشو تا به تا کرد و با بی میلی همراه شد....

افسون روی صندلی نشسته بود و چرت میزد...

به آرومی از کنارش رد شدیم....

قبل از ورودمون به اتاق،مردی با روپوش سفید بیرون اومد و گفت:

کجا خانوما؟؟

\_ میخواستم....اگه بشه بینمش.....موضوع مهمیه....

صدای افسون از پشت سرم بلند شد:

\_ آی تو اینجا چیکار میکنی؟؟ شوهرمو به این روزانداختین کافی نیست؟؟ برو گمشو از اینجا....

با بهت نگاش کردم که دکتر اعتراض کرد:

\_ سکوتو رعایت کن خانوم.....اینجا جای جدل نیست.....بفرمایید از بیمارستان بیرون.....بفرمایید.

بغض کردم و با قدمهای تند به سمت خروجی بیمارستان حرکت کردم....

روی اولین نیمکتی که به چشمم خورد...نشستم و هق زدم...

دلیلشو نمیدونستم....فقط نیاز داشتم خودمو تخلیه کنم....

بیتا کنارم ایستاد و با دلسوزی گفت:

\_ گریه برای چیه؟؟ بلند شو نیمکت سرده....دوباره حالت بد میشه هالالا.....پاشو.....

اشکامو پس زدم و گفتم:

\_ امیرسامو کدوم پاسگاه بردن؟؟ بریم پیشش.

بیتا آه عمیقی کشید و گفت:

\_ باشه... حالا بلند شو....

ایستادم و دستی به صورتم کشیدم.....

با هم از بیمارستان خارج شدیم.....

بیتا با ماشین حمید اومده بود....

سوار شدیم و بسمت پاسگاهی که امیرسامو برده بودن رفتیم....

خواهش کردم اجازه ی ملاقات بدن..... چون جرم خاصی نداشت و مطمئن نبودن

امیرمقصر باشه....

اجازه ی ملاقات دادن....

داخل اتاق نشستم و منتظر موندم....

چند دقیقه گذشت ولی خبری نشد....

تا اینکه یه مامور داخل شد و گفت:

\_ همسرتون نمیخواه کسی رو ببینه...

با چشایی گرد شده گفتم:

\_ ینی چی؟؟ آخه چرا؟؟

\_ من نمیدونم خانوم.....خودش نخواسته که بیاد. شما هم بهتره دیگه منتظر نمونید.

نا امید از جام بلند شدم و با حالی داغون از اتاق خارج شدم....

بیتا کنارم اومد و پرسید:

\_ چیشد؟؟

\_ نخواسته منو ببینه....

\_ وا.....علتش چیه آخه؟؟

با بغض سری تکان دادم و گفتم:

\_ نمیدونم.....نمیدونم.....

و بسمت در خروجی رفتم....تو راه برگشت هر دو تو حال خودمون بودیم....حالم افتضاح

بود.....یعنی چرا نخواسته منو ببینه؟؟ چه اتفاقی افتاده؟؟

با هزار فکر و خیال به خونه رفتیم....حلما و پویا هنوز بیدار بودن، حمید براشون کارتون

گذاشته بود تا سرشون گرم شه.....

بچہ ہا با دیدنم بہ سمتم دویدند....اشکم سرازیر شد و بغلشون گرفتم...

صدای پویا بلند شد:

\_ ماما و بابا کجان خالہ؟؟

محکم تر بہ خودم فشردمش کہ حلما پرسید:

\_ چرا اینجوری شد ماما؟؟ چرا حالت بد شد؟؟ من خیلی ترسیدم.

روی موہاش بوسہ زدم و رو بہ پویا گفتم:

\_ خیلی زود پدر و مادرت میان عزیزم...

و لپشو بوسیدم....رو بہ حلما گفتم:

\_ تترس عزیز دلم....بین....ماما پیشتہ.



ہر دو با حالت بغض بہ من تکیہ دادند و روی پام نشستند..... آروم نوازششون کردم و بہ گوشہ ای خیرہ شدم...

امروز بدترین روز عمرم بود..... بدترین.....

نگاہ حمید و بیتا عجیب شدہ بود.....

یہ طور خاصی نگام میکردن.....

دیگہ مثل قبل قصد نداشتند سر صحبتو باز کنند.....

توی حال خودشون بودند و گاہی نگاہ خیرشون بہ ہم، کنجکاوم میکرد ....ہمراہ حلما و پویا بہ اتاق رفتیم.....

لباس ہردوشونو تعویض کردم.....

روی تخت دراز کشیدند.....

پتو رو تا زیر گردنشون بالا کشیدم و گفتم:

— بخوابین بچہ ہا.....من یہ دوش بگیرم میام پشتتون.

ہردو قبول کردند.....

لباس برداشتم و بہ حمام رفتم.....

یه دوش آب گرم گرفتم و لباسایی که ظهر تنم بود.....و روی گل و برف کثیف شده بود رو شستم و از گوشه ای آویز کردم....

حوله رو دورم پیچیدم و بعد از خشک کردن تنم،لباس پوشیدم و آروم بیرون اومدم....

صدای پچ پچ حمید و بیتا به گوشم خورد....بی توجه خواستم به اتاق برم که اسمی از خودم شنیدم.....

آروم جلو رفتم.....

داخل آشپزخونه بودن و نمیتونستن منو ببینن....

صدای آهسته ی بیتا رو شنیدم:

\_ امیرسام نخواست سلما رو ببینه....حتی گفته حاضر نیست با سَنَد امشبو بیاد

خونه....ترجیح داده همونجا بمونه....اون حتما خیلی از دست سلما ناراحته.....حق داره

حمید....کدوم مردی وجود رقیبو به این نزدیکی میتونه تحمل کنه؟؟

حمید شونه ای بالا انداخت و گفت:

– من نمیفهمم....تا از کل موضوع خبر دار نشم، نمیتونم هیچ نظری بدم....اصلا خیال  
نمیکردم سلما اینقدر بی معرفت باشه....اون انگار اصلا براش مهم نیست امیرسام  
بازداشته.....

بیش از این طاقت نیاوردم و به اتاق رفتم...درو بستم و پشت در نشستم....  
دوباره اشکام راه گرفت....از نظر دیگران من یه خائلم....یه پست فطرت....یه  
نامرد....لعنتیا چرا قضاوتم میکنید؟؟.....چرا خودتونو لحظه ای جای من  
نمیدارید؟؟....مگه چیکار کردم؟؟.....منکه خطایی نکردم....من که بجز عشق خیانتی ازم سر  
نزده....خدایا اگه تو هم بگی خیانت کردم، قبول ندارم.....  
مگه میشه عشق زندگیتو از یاد ببری؟؟  
مگه میشه فراموش کنی روزایی که با اون گذروندی؟؟....  
مگه میشه اون که پدر بچه هاته رو فراموش کنی؟؟....نمیشه....به بزرگی خودت قسم  
نمیشه.....

روز بعد از اتاق بیرون نرفتم...

نه به بیمارستان رفتم و نه کلانتری...

وقتی همه منو مقصر میدونن....وقتی کسی نمیخواه منو ببینه...چرا باید برم؟؟ برم

تا باز این دل لعنتیم خرد بشه؟؟ باز بشکنه؟؟

توی این اتاق انقد درر منتظر میمونم تا آبا از آسیاب یفته....

کاش میشد از اینجا برم....ولی بچه ها چی؟؟....

بچه ها بعد از بیدار شدن از اتاق خارج شدند و مشغول بازی ....

حمید به بیمارستان رفت....

بیتا هم ظاهرا خونه بود....

پس چرا مثل روزای قبل....نمیاد تا برای صبحونه صدام بزنه؟؟

پس چرا نمیاد بگه، غمبرک نزن....بیا گپ بزنیم....چرا نمیگه که نگران نباش، این روزا هم

میگذره....چرا کسی سراغم نمیاد؟؟چرا این روزا اینقدر دلگیره؟؟

امروز برخلاف روز گذشته خورشید تو آسمونه و با گرمای اندکش، برفای دیروزو آب میکنه...

۲ روز به سال تحویل مونده....

عجب سال تحویلی بشه امسال....

تلفن خونه زنگ خورد و صدای ضعیف بیتا به گوشم رسید:

\_ جدی میگی حمید؟؟.....خب خدا رو شکر ..... باشه.....باشه....

و اندکی بعد در اتاق باز شد،بیتا با دیدنم خنده از لباش پرکشید:

\_ پیمان گفته امیرسام تقصیری نداره....امیرسام هم تا یه ساعت دیگه میاد خونه.

با صورتی بی روح نگاهش کردم که گفت:

\_ راستی بیا صبحونه بخور.....خیال کردم خوابی.

دروغ میگفت....میدونست بیدارم....

بی توجه بهش نگاهمو به پنجره دوختم و گفتم:

\_ ممنونم.....اشتها ندارم....منتظر امیرسام میمونم.... همینکه بیاد از اینجا میریم... .

همینطور نگام کرد،باز چشام اشکی شد و بغض راه گلومو بست....دلم به حال خودم

میسوخت....اینکه توی این شهر غریب تنها بودم....اینکه نادیده گرفته شدم....

صدای بسته شدن در اتاق که اومد هق زدم و دستمو جلوی دهانم گرفتم....

چقدر دلگیر بودم...

چقدر دلم شکسته....

توقع نداشتم اینطور بی توجهی رو....

لبمو به دندون گرفتم....

امیرسام توروخدا زود بیا....تحمل اینجا برام سخت شده....خونه ی خودمو میخوام....مامانو

میخوام....توروخدا زود بیا....قول میدم دیگه ناراحتت نکنم....من همون آرامش قبلو

میخوام،همون دل مهربونتو....امیرسام بیا تا از این شهر یخی خلاص بشیم....

چقدر بر خلاف همیشه شمال برام دلگیر شده....حتی قشنگ ترین جای کره ی خاکی هم که

باشی،دلت گرفته باشه،اونجا برات دلگیر و زشت میشه....

حالا من همین حالو دارم.....

دیگه برام هیچی مهم نیست...پیمان که خوب شده....امیرسام هم تقصیری نداشته....غصه من

فقط همین بود که برطرف شد....

تا ظهر همونجا موندم ولی خبری از امیرسام نشد.

دلم از گرسنگی ضعف میرفت.....ولی ترجیح دادم توی همین اتاق بمونم و نگاهم به چهره ی  
بی تفاوت بیتا و حمید نیوفته....

حلما و پویا به اتاق اومدن....

کمی باهاشون بازی کردم تا مگه دلم آروم بگیره...

عصر شد و باز از امیرسام خبری نشد....

دیگه گرسنگی بدجور بهم فشار آورد....

از دیروز هیچی نخوردم....

به حلما و پویا که از خستگی بیش از حد بازی روی تخت ولو شده بودند، نگاه کردم....

هر دو رو بوسیدم واز اتاق خارج شدم....

صدایی از آشپزخونه میومد....

جلو رفتم، بیتا بود که مشغول آماده کردن غذا بود....نگاهش که به من افتاد گفت:

\_ داشتم براتون غذا میاوردم.

\_ ممنون... بچه ها بیدار شن میریم بیرون، یه چیزی میخوریم، اومدم بگم از امیرسام خبری

نشد، گوشیش هنوز خاموشه، شما خبری ازش دارین؟؟

\_ نه والا..... حمید صبح گفت تا یه ساعت دیگه آزاده، نمیدونم چرا تا الآن نیومدن.

سری تکان دادم و خواستم باز به اتاق برگردم که صدام زد:

\_ سلما؟؟

ایستادم اما نگاش نکردم..... صداش دوباره به گوشم رسید:

\_ بچه ها رو بیدار کن، بیاین غذا بخوریم.... امروز خیلی بی حوصله بودم.... الآن دست به کار

شدم.... استامبولی پختم... دوست دارید؟؟

بسمتش چرخیدم و با دلخوری گفتم:

\_ بیتا بابت زحمات این چند روزت ممنونم، میدونم از بودن من خیلی ناراحتید، از تغییر

رفتار اتون مشخصه.... من فقط منتظر امیرم، تا بیاد و از اینجا بریم....

بسمتم پا تند کرد و گفت:



\_ خدا منو بگشّه اگه از بودنت ناراحت باشم، ما خودمون دعوتتون کردیم....میدونم بابت  
تغییر رفتار منو حمید دلخوری ولی.....چطور بگم.....این اتفاقه یهویی.....افکار بدی تو  
ذهنمون انداخته.....شرمنده سلما، دلم نمیخواست میزبان بدی باشم....ولی این اتفاقات مارو  
شوکه کرد.....

دستش که روی شونه ام بود رو کنار زدم و گفتم:  
\_ شما مختارید تا هر فکری که میخواین راجع به من بکنید....

دوباره دستمو گرفت:

\_ صبر کن.....اگه دلخور باشی اونقدر گریه میکنم تا دلت بسوزه و ببخشی....بخدا شرمنده  
ام....ببخشم دیگه؟؟

فقط نگاهش کردم که گفت:

\_ برو بچه ها رو بیدار کن تا من غذا رو بکشم...

بچه ها تازه خوابیدن، وقتی بیدار شدن غذاشونو میدم.

دستمو کشید و گفت:

– پس بیا دوتایی بخوریم.

همراهش رفتم.... پشت میز نشستم.... یه بشقاب برام کشید و مقابلم گذاشت.... اونقدر

گرسنه بودم که مشغول شدم.... بیتا هم کنارم نشست و شروع به خوردن کرد....

هنوز غدامون تموم نشده بود که تلفن خونه به صدا در اومد....

بیتا بلند شد و جواب داد....

لیوانو از دوغ پر کردم و سرکشیدم که بیتا گفت:

– سلما..... بیا امیرسامه.....

با عجله بلند شدم و گوشی رو ازش گرفتم:

– الو؟؟ امیرسام؟؟ معلومه کجایی؟؟ دلم هزار راه رفت... چرا نیومدی خونه؟؟

جوابی که ازش شنیدم مثل یه توپ پنچرم کرد....

صدای بی حس و حال امیرسام به گوشم رسید:

\_ وسایلتونو جمع کن برگردید خونه.....با یه اتوبوس یا هر چیزی برگردید....

شوک زده گفتم:

\_ پس تو چی؟؟ ما با تو برگردیم امیر....

صداش بالا رفت و گفت:

\_ همین که گفتم....برگرد خونه.....من حالا حالا ها نمیتونم پیام منتظرم نباش....

\_ چرا آخه؟؟ اگه طوری شده به منم بگو.....دارم از دلشوره میمیرم...

\_ هیچی نشده....هیچی....فقط اگه قرار نیست پیش بیتا بمونی برگرد.....همین...

صدای بوق ممتدی که به گوشم رسید تعجبم رو بیشتر کرد....

گوشی رو روی دستگاه گذاشتم و روی صندلی ولو شدم....

امیرسام چش بود؟؟ چرا اینقدر عصبی بود؟؟ چرا داد میزد؟؟ چرا بد اخلاق بود؟؟

بیٹا با تعجب نگام کرد و گفت:

\_ چیشده سلما؟؟ خوبی؟؟

سری تکان دادم و یکراست به اتاق رفتم...اگہ قرار نیست امیرسام حالا حالاها

برگرده.....بہترہ من بہ خونہ برگردم.....

نگام بہ پویا افتاد....پس پویا رو چکار کنم؟؟

کلافہ پایین تخت نشستم....

سرمو روی تخت گذاشتم....

دیگہ نای اتفاقات جدید رو نداشتم...

دیگہ برای آیندہ هیچ امیدي ندارم....

دلم آروم نمیگیرہ....

استرس بدی تو وجودمہ کہ لحظہ ای ولم نمیکنہ.

دست کوچکی روی موہام قرار گرفت،سرمو بلند کردم کہ چشمم بہ پویا افتاد....

لبخند زدم،اونم لبخند زد:

بابام نیومدہ؟؟

\_ نہ عزیزم.

– پس کی میاد؟؟ من دلم براش تنگ شده.

دستشو بوسیدم و گفتم:

– زود میاد عزیز دلم.....خیلی زود....

لباشو جمع کرد و نگام کرد که پرسیدم:

– تو شماره ی باباتو داری؟؟

– آره.

ابروهام بالا رفت و گفتم:

– واقعا؟؟

– خب آره.....بابام بهم یاد داده تا گمش کردم شمارشو بلد باشم.

لبخندی زدم و تلفن همراهمو به دستش دادم:

– پس شماره ی باباتو بگیر.

با ذوق تو جاش نشست و گفت:

– یعنی میتونم باهاش حرف بزنم؟؟

\_ آ رہ عزیزم....فقط بعدش گوشی رو بدہ من تا با پدرت حرف بزئم.

سری تکان داد و مشغول شمارہ گرفتن شد....

با لبخند پر ذوقش گوشی رو بہ گوشش چسبوند و کمی منتظر موند:

\_ الو بابایی؟.....سلام باباجون.....دلم برات تنگ شدہ پس کجایی؟؟.....کی میای

پیشم؟؟.....آ رہ.....پیش خالہ سلما و حلماام.....آ رہ.....باشہ.....قول بدہ زود

بیای.....راستی خالہ سلما کارت دارہ.....چی؟؟.....باشہ گوشی.....

موبایلو بہ طرفم گرفت....یہ بغضم تو گلوش نشستہ بود ولی بہ روی خودش نیاورد...

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم کہ صدای نفساش بہ گوشم رسید و حالمو دگرگون کرد.....

با تردید گفتم:

\_ الو؟؟

صداش خیلی گرفته بود، انگار سرما خورده:

\_ سلام.

\_ سلام. حالت خوبہ پیمان؟؟

بی اراده بغض کردم که جواب داد:

\_ من خوبم.....شما خویین؟؟

متعجب از لحن شما گفتنش از بچه ها فاصله گرفتم تا راحت تر صحبت کنم....

به کمد دیواری تکیه دادم و با بغض گفتم:

\_ این چه کار احمقانه ای بود که کردین؟؟ تو و امیرسام واقعا کله شقید....

نیشخندی زد و گفت:

\_ چطور دارین با من حرف میزنید؟؟ مگه سامی اونجا نیست؟؟

نه نیست.....انگار با خودشم قهره.....به منم گفته برگردم خونه....زنگ زدم تا برای پویا

ازت کسب تکلیف کنم....بذارمش پیش بیتا بمونه؟؟

سکوت کرد....با دودلی گفتم:

\_ الو؟؟

صداش به گوشم رسید:

\_ من امشب مرخص میشم....

\_ چه خوب....

\_ بمونید با هم برگردیم.

\_ نه نه نه اصلا شدنی نیست.

\_ بمون سلما خانوم....من نمیتونم رانندگی کنم....افسون هم میترسه....شما بشین پشت

فرمون....

\_ چی میگي پیمان؟؟ مگه میشه با وجود افسون ما همراهتون بیایم؟؟ توی بیمارستان هم

داشت درسته قورتم میداد.

\_ مجبوره بپذیره....خودشم از اینجا دل زده شده....پس میمونید دیگه آره؟؟ آخه با یه بچه

کجا میخواید برید؟؟ بمونید تا من مرخص شم...اجازه نمیدم زنِ بهترین دوستم این همه راهو

تنها برگرده....ناموس امیرسام....ناموس منم هست.



با چشای گرد شده به دیوار مقابلم زول زدم....

پیمان چش شده بود؟؟ چرا اینقدر

رسمی حرف میزد....

با دودلی گفتم:

\_ کسی کنارته؟؟

\_ نه چطور مگه؟؟

\_ پس چرا اینطوری شدی؟؟

\_ سلما خانم..... شما درست میگفتید..... هرچی بین ما بوده تموم شده..... ما باید اینو

بپذیریم..... ممنونم که از پویا مراقبت کردین. منتظر باشید با هم بر میگردیم.

خدافظ.

تماسو قطع کرد.

مات و مبهوت گوشه ی دیوار سر خوردم....

اون چش شده؟؟..... نکنه سرش به جایی خورده؟؟.... اصلا اون پیمان سابق نیست..... یعنی چه

اتفاقی رخ داده؟؟.....

پویا از تخت پایین اومد و گفت:

۔ چی شدہ خالہ؟؟

بہ خودم او مدم و لبخند زدم و گفتم:

۔ خواستم ازش پیرسم تو رو دست کی بسپرم....آخہ منو حلما قرارہ از اینجا بریم....

چشاش گرد شد و گفت:

۔ میخواین برین؟؟ آخہ چرا؟؟

۔ خب برمیگردیم خونمون دیگہ.

۔ من دلم نمیخواد شما برین.

تو آغوشم کشیدمش و با عشق بوسیدمش:

۔ عزیز دلم تو پسر عزیز منی.....تو تمام وجود منی....قشنگ من.....اگہ برم دلم بی تو

داغون میشہ....خیلی بہت عادت کردم....

با تعجب نگام کرد کہ بہ روش لبخند زدم،حق دارہ تعجب کنہ....حق دارہ محبت زنی رو کہ

تازہ پیداش شدہ و خالہ صداس میزنہ رو باور نکنہ....

غذای بچه ها رو دادم و باز گوشه ی اتاق کز کردم.....

دلم هوای مامانو کرد.....

موبایلو برداشتم و شمارشو گرفتم.....

نزدیک غروب بود.....

بعد از چند بوق صدای مامان توی گوشم پیچید:

\_ سلام مادر چطوری؟؟

\_ سلام مامان.....خوبی؟؟ خاله چطوره؟؟

\_ ما خویم.....خیلی خوب....الآن روبروی حرم ایستادیم.....میخوای سلام بدی به آقا؟؟

با دل گرفته و بغض شدید گفتم:

\_ آره مامان.....آره.....

\_ باشه...گوشی رو میگیرم سمت گنبد....سلام بده...

در سکوت رو به امام رضا ایستادم.....

چشمامو روی هم گذاشتم و زمزمه کردم:

\_ السَّلَامُ عَلَیْکَ یا عَلَی اب ن موسَی ال رَّضا.....یا امام رضا دلم بد جوری گرفته.....دستمو

بگیر...کمکم کن.....زندگیم داره از هم می پاشه....گیج و سر در گمم.....بد جایی از زندگیم

ایستادم.....آرامش میخوام...فقط همین.....بهم آرامش بده.....میخوام آروم باشم.....میخوام از

تمام غصه ها دور باشم.....این عشق لعنتی رو ازم بگیر.....دیگه نمیخوام عاشق

باشم.....نمیخوام.....نمیخوام....زندگیمو به حالت طبیعی برگردون....نمیخوام همش تنش و

استرس بیاد سراغم....خسته شدم.....خسته.....تو کمکم کن.....تو.....

اشکام پشت سر هم روی گونه ام میریخت.....صدای خش خشی توی گوش پیچید و بعد

صدای مامان به گوشم خورد:

\_ انشالله حاجت روا بشی مادر...کاری نداری؟؟باید بریم داخل.....

بغضمو فرو دادم و با صدای دورگه ای گفتم:

\_ نه مامان.....مراقب خودتون باشید.....خداافظ.

تو تاریکی اتاق، کنار تخت نشستم و سرمو روش گذاشتم.....

چقدر دلم لبریز از غصہ بود.....

چقدر بی قرارم.....

هیچ امیدى ندارم.....

احساس میکنم به تہ دنیا رسیدم....

خدایا تنها راہ آرامشم تویی...

خودت زندگیمو سر و سامون بدہ.....

نذار تو غصہ هام حل بشم.....

نذار از پا ، درمَ بیارہ.....

بچہ ها مشغول بازی بودند کہ پیمان و افسون و حمید سر رسیدند.

از گوشہ ی پردہ نگاهشون کردم ولی اجازه ندادم متوجہ نگاہم بشن.....با اومدنشون در

اتاقو بستم.....

دلم نمیخواست باهاشون روبرو بشم.

پاهامو تو بغلم جمع کردم و بہ صداهاشون گوش دادم.

پویا:

\_ بابایی دلم برات تنگ شده بود...

پیمان:

\_ گل پسر بابا منم دلم برات تنگ شده بود..... حلما جان بیا اینجا بینم...خوبی؟؟

حلما:

\_ مرسی.

.....سکوت.....

حمید:

\_ سلما کجاست؟؟

بیتا:

\_ داخل اتاقه.....از صبح خودشو حبس کرده.....فقط برای ناهار اومد بیرون.

افسون:

\_ من وسایلمو آماده کنم...همین امشب بریم...دیگه حوصله یه دردسر جدیدو ندارم.

حمید:

\_ عہ...چہ عجلہ ایہ؟؟ پیمان با این حالش نمیتونہ رانندگی کنہ کہ.....بمونید چند روز دیگہ.

پیمان:

\_ بریم بہترہ....سلما خانوم ہمراہ ما میاد.....زحمت رانندگی رو میکشہ.

بیتا:

\_ سلما با شما میاد؟؟ آخہ چرا؟؟ مگہ امیرسام قرار نیست برگردہ؟؟ پس امیرسام چی میشہ؟؟ بینم خودش گفت با شما برمیگردہ؟؟

دستامو روی گوشم فشردم....

چہ جوابی باید برای نبود امیرسام بدم؟؟ چہ جوابی؟؟ وقتی خودم

برای غیبتش بی اطلاع بودم...

باید چہ جوابی میدادم....

تقه ای به در خورد و باز شد.....

بیتا وارد شد و گفت:

\_ سلما؟؟ قراره همراه پیمان بری؟؟

به مقابلم چشم دوختم و محکم و قاطع گفتم:

\_ نه.....

با صدایی که توش تعجب موج میزد گفت:

\_ نه؟؟؟ اما پیمان که اینطور میگه....

با کنایه گفتم:

\_ آقا پیمان برای خودش میگه.....من حاضر نیستم همراه یه مرد غریبه جایی برم...

لج کرده بودم.....شاید داشتم تلافی رفتار پیمانو در میاوردم.....

دیگه وقتشه تکلیف زندگیم مشخص بشه....



حالا که پیمان هم اینو متوجه شده که ما چیزی بینمون نیست ، بهتره از همین حالا مقابل هم قرار نگیریم.....

این بهترین راهه.....

بیتا کنارم زانو زد و گفت:

\_ چیشده که حاضر به رفتن با پیمان نیستی؟؟ تو که دوش داشتی....

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

\_ منظورت چیه بیتا؟؟ چون دوش دارم باید باهاش برم؟؟ اصلا تو از زندگی من چی میدونی

که قضاوتم میکنی؟؟ اومدی بینی در نبود امیرسام با پیمان میرم یا نه؟؟ منظورت از این کارا

چیه؟؟ میخوای پست بودنمو یادم بیاری؟؟ باشه.....من پستم.....من

خیانتکارم.....آره.....من برای عشقم به همسرم خیانت کردم.....ولی بهتره بری علتشو از اون

خدایی که مهرشو به دلم انداخته پرسی....اصلا شما ها چی از من میدونید؟؟ از دل من خبر

دارید؟؟ از گذشته ی تلخم چطور؟؟ چرا میخوای کوچیکم کنی؟؟ چرا دوست داری بهم

بفهمونی که پستم؟؟ میدونی چیه.....اصلا افکارتون برام مهم نیست،شما هر طور که دوست

دارید قضاوت کنید... هر طور... پست... خائن... کثیف... هر طور... فقط بذارید به حال خودم بمیرم.

با شتاب از جام بلند شدم و سراغ چمدونم رفتم....  
تند تند لباسای خودم و حلما رو توش جا دادم که باز صداش به گوشم رسید:  
\_ سلما.... من میدونم گذشته ی تو چطور بوده.... خودت برام تعریف کردی... من فقط اومدم بگم پیش ما بمون تا امیرسام برگرده.... همین.... قصد بدی نداشتم.

مقابلش ایستادم:

\_ خودم تصمیم میگیرم چیکار کنم.... از لطفت ممنونم... فکر میکردم برای اولین بار یه دوست پیدا کردم.... ولی اشتباه میکردم... موقعیت من طوریه که هیچ کس قادر به درک کردنم نیست.... هیچکس.... چون از نظر همه من به همسر خیانت کردم ولی میشه بگی با کدوم کار؟؟ با پیمان چه رابطه ای داشتم که اسمش خیانته؟؟ من فقط یه عضوی از بدنم برای اون میتپید.... که سعی کردم تو طول زندگی ۰ سالم با امیرسام خیلی اون حسو کمرنگ کنم و موفق هم شدم.... اما تو و حمید با دعوت هردوی ما.... تمام زحماتمو به باد دادید.... بادیدنش باز دلم بیتابش شد... ولی باز از امیر خواستم که از اینجا بریم تا برای

هر دو مون بهتر باشه.. تا غیرت مردونش حفظ بشه... خودش قبول نکرد.... اینکه موافقت  
 نکرد و اوضاع اینطور شد، تقصیر من نیست... به خدا تقصیر من نیست. من تمام اینارو قبل  
 ازدواج به امیر گفته بودم... خودش لج کرد... خودش اصرار کرد... اینکه اون مجبورم  
 کرد.... اینکه گفت کاری میکنه پیمانو فراموش کنم... اینکه گفت درکم میکنه... اینا تقصیر من  
 نیست... من نخواستم... من نذاشتم... من مانعش شدم... بخاطر اینکه موافقت کنم دست به  
 خودکشی زد... من بخاطر اصرارای امیر و مامانم... بخاطر تنهاییم... بخاطر آینده  
 حلما... قبول کردم... ولی هنوز چند ماه گذشته بود که گفت پشیمونه از ازدواجش... من سعی  
 کردم خوب باشم... و شدم... اما همه چی خراب شد... حالا تو این شهر غریب... کنار یه عده  
 غریبه منو تنها گذاشته و بدون اینکه دلیلشو بدونم با من قهر کرده... چرا همه دلتون به حال  
 امیر سام میسوزه؟... چرا یکتون منو درک نمیکنید... هان؟  
 با بغض پشت بهش ایستادم تا چشای اشکیم حس دلسوزی درش ایجاد نکنه.....

صدای بسته شدن در اتاق، رفتن بیتا رو بهم خبر داد....

با یه حال خراب روی تخت فرود اومدم....

نمیدونم چرا برای یه حرف ساده ی بیتا اینقدر جبهه گرفتم....

شاید عقده ی این همه مدتو خواستم سر اون خالی کنم....

سر کسی که حس میکردم، نگاهش، رفتارش، مثل روز اولی که دیدمش نیست....

بیتا تنها کسی نبود که اینطور رفتار میکرد....

حتما هر کسی که موضوع ما رو می فهمید همین عکس العملو داشت....

و بیتا کسی بود که قربانی بقیه شد و حرفای منو تحمل کرد و آخر، منو با بغض و گریه تنها گذاشت...

از امیرسام دلگیر بودم.... اصلا علت اینکه توی این شهر به حال خودمون رهامون کرده رو نمیفهمم....

حتی نیومد تا توضیح بده...

اصلا چرا باید برای عشقم باز خواست میشدم؟؟ مگه یه عاشق

باید جوابگوی علت دوست داشتنش باشه؟؟ چرا با چشم بد

نگاهم میکردن؟؟ چرا؟؟

من دچار یه حس دوگانه بودم که گاهی خودمو مقصر و گاهی هم بی تقصیر میدیدم.....  
 شاید حق با بقیه باشه، من بدم، آره قبول دارم... ولی چرا امیرسام که از عشقم خبر داشت باز  
 با اصرار سراغم اومد؟؟

چند بار پیشش زدم ولی باز گفت کاری میکنم فکر پیمان ازت دور شه....  
 هنوز یه سال از زندگیمون نگذشته بود که ادعای پشیمونی کرد.... هه.... از ازدواج با من  
 پشیمون بود.... ولی بعد از گذشت یه هفته سردی و قهر باز سراغم اومد.... و من چقدر  
 سعی کردم براش زن زندگی باشم و شدم....  
 تو طول این سه سال همونی شدم که میخواست...  
 با همه خصوصیاتش کنار اومدم و طوری برخورد کردم تا کوچکترین اختلافی بینمون صورت  
 نگیره.... ولی این سفر.... این دیدار دوباره.... همه چیز و عوض کرد ولی باز من متعلق به  
 امیرسام بودم... پیمان بود که اومد سراغم فقط به خاطر وجود حلما، تا از حلما مطمئن بشه اما  
 حالا من مقصر شناخته شدم، بی دلیل، فقط حدسم اینه که با پیمان دعوای اساسی کردن، اما  
 چرا نباید دلیل ترد شدنمو بفهمم؟؟

چرا نباید علتشو بفهمم؟؟ چرا؟؟ از طرفی بی محلی امیرسام و از طرفی غریبه شدن

پیمان... انگار من مقصر تمام اتفاقاتم...

در اتاق باز شد ، سر حلما داخل اومد:

\_ مامی چرا بابا نمیاد؟؟

دستامو از هم باز کردم.....

بسمتم اومد و تو آغوشم آروم گرفت....

کنار گوشش زمزمه کردم:

\_ بابا بی دلیل با ما قهر کرده....

نگاه تیزی رو روی خودم حس کردم ، سر چرخوندم و پویا رو دیدم که کنار در مشغول

تماشای ماست...

خواستم لبخند بزنم و ازش بخوام بیاد بغلم ولی....اگه قراره زندگیم یه تغییر اساسی کنه این

راه درستی نیست....

بسختی بدون هیچ لبخندی گفتم:

\_ برو پیش پدرت....درو هم ببند.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد که باز گفتم:

– برو پسر، برو....

آروم در اتاقو بست...

سر چرخوندم و نگاهمو به چشمای متعجب حلما دوختم....

پیشونی حلما رو بوسیدم که پرسید:

– چرا بابا قهر کرده؟؟

– خودمم نمیدونم.

– چرا با پویا اینطوری حرف زدی؟؟

– چون نباید به ما نزدیک بشه... باید بره پیش پدرش.

– آخه پویا گفت تو رو از مامانش بیشتر دوست داره.

بغض بدی بہ گلوم چنگ زد و اشکم بی ارادہ روان شد.

باز عذاب وجدان لعنتی گریبان گیرم شد.

دست کوچیک دخترم روی صورتم قرار گرفت و گفت:

– چرا گریہ میکنی مامی؟؟

بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

– بہت حسودیم میشہ.

– بہ من؟؟

– اوهوم.

– چرا؟؟

– چون دورہ ی بچگی رو سپری میکنی....چون دغدغہ ی ما آدم بزرگا رو ندارى.

– دغدغہ یعنی چی؟؟

– یعنی درگیری....یعنی مشکلات....یعنی سختی....

– من میدونم چرا ناراحتى.

– خب بگو بینم.....چرا ناراحتم؟؟

– چون بابا نیومدہ دنبالمون، تو فکر کردى اگہ بابا نباشہ ما تنہایی چکار کنیم....مگہ نہ؟؟



قطره اشکی که پایین چکید رو پس زدم و با لبخند کمرنگی گفتم:  
\_ تو دختر باهوشی هستی.

خوشحال از تعریفم جوگیر شد و گفت:

\_ اما من که هستم مامی. چرا خیال کردی تنهایی؟؟  
به خودم فشردمش و گفتم:

\_ قربونت بشم عزیز دلم.... قول میدی مامانو هیچوقت تنها نداری؟؟

دستای کوچیکشو دورم حلقه کرد و گفت:

\_ هزار تا قول میدم..... حالا دیگه گریه نکن.

اشکامو گرفتم و با لبخند تو آغوش کوچیک دخترم حل شدم.

در اتاق بدون هیچ ضربه ای باز شد.

قامت پیمان مقابلم نقش بست.

بدون اینکه نگاهشو بهم بندازه خسته و بی حال و پریشون تکیه شو به دیوار داد و گفت:

\_ چرا لجبازی میکنی سلما خانم؟؟ اگه قراره برگردی همراه ما بیا وگرنه هیچ جا نرو تا سامی

برگرده.

اخمی کردم و حلما رو تو بغلم جابجا کردم و گفتم:

\_اولا چرا همینجوری سرتونو میندازید پایین و وارد اتاق میشید؟ ثانیاً به کسی ربطی نداره

من چه تصمیمی میگیرم.

حس کردم نگاهش روی من زوم شد ولی اهمیتی ندادم که گفت:

\_از من خطایی سر زده که حاضر به همراهی با ما نیستید؟؟

محکم تو چشاش زول زدم و گفتم:

\_کل وجودت خطاست.....برو آقا پیمان.....برو تنهام بذار.....دوست ندارم کسی تو زندگیم

دخالت کنه.

از جوابی که شنید متعجب شد ، سرفه ای کرد و گفت:

\_من دخالتی نکردم، فقط برای شما و حلما نگرانم.

با حرص و خشم گفتم:

\_نیازی به نگرانیتون نیست آقا!!!!!!

چهره اش در هم رفت و سرخ شد، با اینکه پی در پی سرفه میکرد و صداش عجیب گرفته بود،  
جلو اومد و نزدیک بهم ایستاد.

با حرصی که توی صداش بود سعی کرد آروم باشه، انگشت اشاره شو بسمتم گرفت و غرید:  
\_ من اجازه نمیدم دخترم این وقت شب با یه زن جوون راه بیفته بره ناکجا آباد.....یادت که  
نرفته... حلما دختر منم هست. پس کاری نکن از قولی که دادم پشیمون شم.

خشکم زد و همینطور تو چشای هم خیره بودیم که گفت:  
\_ وسایلتو جمع کن.... حرف اضافی هم نزن. ببینم، گواهی نامه که داری. آره؟؟

با چشای ریز شده نگاهش کردم و با حرص سری تکان دادم که گفت:  
\_ خوبه.... تا یه ساعت دیگه راه میفتیم.

و از اتاق خارج شد.

تا خواستم به اعصابم مسلط بشم، حلما با کنجکاوی پرسید:

\_ مامی، بابای پویا چرا گفت من دختر اونم؟؟

جوش آوردم.....

نباید جلوی بچه این حرفو میزد....

خودمو کنترل کردم و گفتم:

\_ بیخود یه چیزی گفتم.... بلندشو لباس بپوشونمت.

مقابلم ایستاد که مشغول آماده کردنش شدم....

پالتو و کلاهشو به دستش دادم و گفتم:

\_ رفتی بیرون، اینا رو بپوش.

\_ باشه.

خودمم حاضر شدم و تمام وسایلو داخل چمدون ریختم.

نمیدونستم وسایل امیرسامو باید بردارم یا نه...

با دودلی وسایلشو جمع کردم و چمدونو به سختی تا جلوی اتاق کشیدم....

اصلا مایل به همراهی با این خانواده نیستم ولی میترسم پیمان زیر قولش بزنه با لجبازیام و  
حلما رو ازم بگیره....

خدا این سفرو ختم به خیر کنه....

چطور تا تهران تحملشون کنم؟ به خصوص

کنایه های بی حد افسونو.....

وقت رفتن بود....

از اتاق خارج شدیم....

چشمم به بیتا و حمید افتاد....

بهتره ازشون بابت رفتارم عذر بخوام....

جلو رفتم و رو بهشون گفتم:

\_ ببخشید خیلی اذیتتون کردیم....

هنوز حرف برای گفتن داشتم که بیتا خودشو توی بغلم انداخت و با بغض گفت:

\_ تو منو ببخش....منو حمید خیلی در مورد تو فکرای بدی کردیم. ما رو ببخش سلما.

پشتشو آروم نوازش دادم و گفتم:

\_ شما حق داشتید....هرکسی جای شما بود همین فکر و میکرد....من آدم خوبی نیستم  
بیتا....شاید حق با شماست.امیدوارم ناراحتی ازم به دل نگیرید.

حمید:

\_ این چه حرفیه سلما خانم؟؟ ولی دلگیر شدم ازتون....قرار بود سال تحویل پیش ما  
بمونید.

از بیتا جدا شدم و رو به حمید گفتم:

\_ خیلی زحمتتون دادیم دیگه کافیه....انشالله شما هم بیایید تهران در خدمتتون باشیم.

با اومدن پیمان صحبتمون قطع شد.

افسون با غرور از اتاق خارج شد و سرسری از بیتا و حمید خداحافظی کرد و از خونه خارج

شد،پیمان برای خداحافظی جلو اومد که از کنارش گذشتم و سمت چمدون رفتم:

\_ حلما پالتو و کلاهتو بپوش....بریم بیرون.

چمدونو برداشتم و آروم مشغول بردنش شدم که دستی ازم گرفتش.

به پیمان نگاه کردم که بدون هیچ نگاهی چمدونو تا بیرون حمل کرد.

بعد از خداحافظی از خونه بیرون رفتیم....

پیمان با همون بی حالی و وضعیتش وسایلو جابه جا می کرد....

به افسون که صندلی جلو لم داده بود نگاه کردم و برای کمک به پیمان جلو رفتم.

تکه ای از وسایل رو برداشتم و داخل صندوق عقب جا دادم که گفت:

\_ این سوییچ.... شما بشینید پشت فرمون، اینا رو خودم درست میکنم.

بی توجه به حرفش به کارم ادامه دادم.

حال و روزشو میدونستم، بی رحم نبودم که ولش کنم به امان خدا، وقتی دید اهمیتی ندادم،

سری تکان داد و چیزی نگفت.

با تمام شدن کار صندوق و وسایل، سوییچو از دستش کشیدم و پشت فرمون نشستم.

نگاه تیز افسون عذابم میداد ولی اهمیتی ندادم....

تا تهران باید تحمل کنم این وضعو...

پیمان صندلی عقب جا گرفت، بچه ها هم دو طرفش نشستند.

کمر بندمو بستم و استارت زدم.

برای بیتا و حمید که تماشاگر بودند، بوق زدم که دستی تکان دادند و راه افتادم....

تو تاریکی جاده حواسمو جمع رانندگی کردم ....

نه سر و صدای بچه ها و گاهی خنده های پیمان برام مهم بود و نه نگاه های خیره ی

افسون، تو لاک خودم فرو رفتم و تمام حواسم به جاده بود.

اولین بار بود یه راه طولانی رو رانندگی میکردم، از طرفی هم تاریکی هوا و لغزندگی

جاده، ترسو به دلم انداخته بود.

چندان کار کشته نبودم و با احتیاط می راندم، فکر کنم این راه چند ساعته تا صبح ادامه

پیدا کنه.

حوصلم سر رفت و کلافه شدم از نگاه افسون و خنده های بی حال پیمان برای بازی بچه

ها، چشمم به دستگاه پخش افتاد.

روشنش کردم.....

اولین موزیکی که توی فضا پخش شد، به دلم نشست و به صداش گوش سپردم....

بچه ها هم ساکت شدند و تو جاشون لم دادند.....



افسون هم چشاشو روی هم گذاشت و منو از نگاهش راحت کرد.....

صدای خواننده تو فضای گرم ماشین پیچید و آرامشو به دلم تزریق کرد:

( اصلا دلم خواست )

(پازل باند)

این جنون آنی که حس

روانی که

اومد از زمانی که دیدم

چشماتو حتما عشقه این

قلب دیوونه که دیوونه

میمونه که خوب اینو

میدونه که حسش باتو

حتما عشقه

مگه تقصیر من بود دیوونت شدم از

همه رد شدم تو نیمونه بیادت اما دلم

می خوات اصلا دلم خواست تو بشی

دنیا ببینی تنهام

بدونی خیلی من خودتو میخوام تورو

دوس دارم بجز عشق تو چاره ندارم

اصلا دلم خواست

تو بشی دنیا ببینی تنهام بدونی

خیلی من خودتو میخوام تورو دوس

دارم بجز عشق تو چاره ندارم

قلبم سر حاله که خستگی محاله

که زندگیم بهاره که جادوی

دنیا حتما عشقه یه فکرای

داره که سربسر میذاره که

بازی در میارہ کہ میگم این

کارا حتما عشقہ

مگہ تقصیر من بود دیوونت شدم از

ہمہ رد شدم تو نیمونہ بیادت اما دلم

می خوات اصلا دلم خواست تو بشی

دنیاہ بینی تنہام بدونی خیلی من

خودتو میخوام تورو دوس دارم بجز

عشق تو چارہ ندارم اصلا دلم خواست

تو بشی دنیاہ بینی تنہام

بدونی خیلی من خودتو میخوام تورو

دوس دارم بجز عشق تو چارہ

ندارم.

با اتمام آہنگ، نگاہم از داخل آینہ با پیمان گرہ خورد....

خیلی زود نگاہ از ہم گرفتیم.....

موزیک بعدی پلی شد.....

بچه ها چرت میزدن....

افسون هم انگار خوابش برده بود...

از اینکه فقط من و پیمان بیدار بودیم، هول شدم و کل بدنم گر گرفت...

دوست نداشتم توی این موقعیت قرار بگیرم....

کاش باز صدای سر و صدا و شیطننت بچه ها تو ماشین می پیچید.

جاده شلوغ بود و ماشینا پشت سر هم حرکت میکردند.....

باز نگاهم بی اراده با چشای پیمان گره خورد و همینکه نگاهمو به روبه رو دوختم با سرعت

ترمز گرفتم. ماشین قبل از برخورد با ماشین جلویی با صدای بلند جیغ لاستیکا ایستاد.....

افسون به جلو پرت شد و با غرغر نگاهم کرد و گفت:

\_ اوی...چخبرته؟؟؟ بلد نیستی درست برونی؟؟ بی عرضه.

با حرص بهش زول زدم....

چقدر گفتن این جملات مقابل پیمان خجالت زدم کرد.

با غیض به افسون خیره شدم و گفتم:

\_ تقصیر من چیه وقتی ماشین جلویی یهو میزنه رو ترمز؟؟ در ضمن بار آخرتون باشه با من اینطوری صحبت میکنید.

به مقابلم خیره شدم و ادامه ی راهو رفتم.....

به نگاه عجیب و متعجبش توجهی نکردم....

کمی با حرص نگام کرد سپس گفت:

\_ من هرطور که بخوام با تو صحبت میکنم. جایگاهتو که هنوز تو خونه ی من فراموش نکردی هان؟؟

تنم گر گرفت و یاد بی رحمی هاش دلمو آتیش زد...

اونقدر دلم پر بود که با این حرف بخوام فوران کنم....

پس تمام دق دلیمو سرش خالی کردم و فریاد زدم:

– تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی....جایگاه من تو خونه ی تو هرچی بوده گذشته...احترام خودتو حفظ کن....چون نه ازت میترسم و نه حرفات برام اهمیتی داره.فهمیدی؟؟

با دهان باز نگاهم کرد و تا خواست حرفی بزنه پیمان از پشت غرید:  
– کافیه دیگه.

افسون با عصبانیت نگاهشو به پیمان دوخت و داد زد:  
– چطور انقدر بی خیالی؟؟ نمیینی چیا بار من میکنه؟؟ چرا باید ساکت بمونم و نزنم تو دهنش؟؟

پیمان خودشو جلو کشید و تو صورت افسون داد زد:  
– خفه شو افسون.بذار این راه لعنتی تموم شه.رو اعصابم راه نرو.

افسون کمی تته پته کرد و بعد با حرص تکیه شو به پشتی صندلی داد و انگشتشو تو دهانش فرو برد و گاز گرفت....

حواسمو به رانندگی دادم....میدونستم چنین وضعیتی پیش میاد.

حلمای که از صدای بلند ما بیدار شده بود، با بغض کز کرده بود تو جاش و در آخر طاقت نیاورد و با گریه داد زد:

\_ مامااااااااااااااااااااا.

از آینه جلو نگاهش کردم و گفتم:

– جونم عزیزم؟؟ چیزی نیست ماما....بخواب.

## با گریه گفت:

– تو یا پیشم.

– نمیتونم گل من.بین دارم رانندگی میکنم.چیزی نشده که عزیزم.آروم باش.بین پویا  
چقدر ناز خوابیده.

نگاه گریونشو به پویا دوخت که پیمان دستشو دور شونه های کوچیکش انداخت و با مهربونی گفت:

– نترس عزیزم....من پیشتم.....بخواب.

## حلما مردد نگاهی به پیمان کرد.

اما نمیدونم چیشد که سرشو تکیه به پیمان داد و چشاشو آروم بست.

با مهر بهش نگاه کردم و باز حواسمو به روبه رو دادم.

سکوت کل ماشینو در بر گرفت.

داشت خوابم میگرفت...ولی باید خودداری کنم.

چند بار پلک زدم و چشامو تا آخرین حد ممکن باز کردم که صدای پیمان به گوشم خورد:

\_ خوابتون گرفته؟؟

همین حرفش باعث شد خواب از سرم پیره و جواب دادم:

\_ نه من خوبم.

\_ اگه خسته شدید، یه جا نگو دارید استراحت کنید.

\_ نه نه...دیگه چیزی نمونده به تهران برسیم.

حرفی نزد و من ادامه راه رو رانندگی کردم.

خورشید داشت بالا میومد که بالاخره رسیدیم تهران.



پیمان اصرار کرد اول خودمو حلما رو برسونم و بعد ماشینو بسپرم دست خودش تا عمارت  
برونه اما قبول نکردم و مقابل عمارت نگه داشتم و خودمو حلما با یه تاکسی به خونه  
برگشتم.

حلما رو که خواب بود، بغل گرفتم....

راننده ی تاکسی چمدونا رو جلوی خونه گذاشت و رفت.

درو باز کردم و وارد خونه شدم.

با یه دستم چمدونو داخل کشیدم و درو بستم.

حلما رو داخل بردم و روی تخت خوابوندمش.

بعد هم وسایلو داخل آوردم.

نگاهی به خونه انداختم.

یاد امیرسام تک تک جاهای این خونه برام تداعی میشد.

وسایلو از چمدون خارج کردم و هرکدومو جای خودش گذاشتم.

بعد ہم دوش گرفتم و کنار حلما با خستگی دراز کشیدم.  
 اتاق کمی سرد بود و تا گرمی شوفاژ اتاقو پر کنه وقت میبرد.  
 پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم و با عشق حلما رو توی بغلم فشردم و بوسه بارونش کردم.  
 خواب چشمو سنگین کرد و به دنیای تاریکی و بی خبری کشیده شدم....

به سفره هفت سینی که چیده بودم، خیره شدم.  
 نگام به پنجره افتاد، باز به حلما نگاه میکنم که در حال بالا پایین پریدنہ....  
 چشمم روی عکس عروسیمون زوم میشہ.....  
 و بعد قاب عکسی از مامان.....چشمو اشک پر میکنہ...چقدر دلم گرفته.....چقدر سال  
 تحویل تلخ و سردی در پیش دارم....

صدای تلویزیون، خونه رو در بر گرفته ، چیزی تا تحویل سال نمونده...

دست حلما رو میگیرم و می نشونمش پای سفره کہ میپرسہ:

\_ بابا هنوزم نمیخواه بیاد؟؟

بینیمو بالا میکشم و حرفو عوض میکنم:

\_ الان عید میشہ، هر دعایی کہ دوست داری بکن، باشہ خوشگلم؟؟

\_ باشہ.

صدای توپ و ترقه به هوا میره و گوینده ی تلویزیون اعلام میکنه:

\_ آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و پنج.

قرآن رو باز میکنم و سوره ای رو تلاوت میکنم.

بغض بدی گلومو فشار میده.

دلم برای تنهایی این لحظه و ساعت میگیره.

امیرسام خیلی نامردی که تنهامون گذاشتی و خبری ازت نیست... خیلی نامرد....

صدای موزیک شادی، بلند میشه و حلما دست میزنه و با شادی میگه:

\_ عید شده مامانی.

قرآنو میبوسم و کنار میذارم.

حلما رو بغل میگیرم و صورتشو میبوسم:

\_ عیدت مبارک دختر قشنگم.

\_ عید تو هم مبارک مامان.

و گونه مو محکم میبوسه.

موهاشو که خرگوشی بستم نوازش میکنم و میگم:

\_ خب حالا وقت چیه؟؟

با ذوق داد میزنه:

\_ وقت عیدی گرفتنه!!!!

دوباره با عشق میبوسمش و میگم:

\_ چی دوست داری از مامان عیدی بگیری؟؟؟

کمی فکر میکنه و میگه:

\_ هرچی که مامان بده رو دوست دارم.

با لبخند جعبه ی کادو پیچ پشت آینه رو برمیدارم و میگیرم جلوش، با ذوق مشغول باز

کردنش میشه و همینکه چشمش به الگوی طلای کوچک داخلش میفته....

با خوشحالی هر دو طرف صورتمو میبوسه و تشکر میکنه.

شماره مامانو گرفتم و عیدو تبریک گفتم.

خطا حسابی شلوغ بود و به سختی تونستم چند بار شماره امیرسامو بگیرم.....

کار هرروزم شده بود زنگ زدن به امیر و منتظر جواب دادنش و از نگرانی در آوردن من...

و باز صدای منفور دستگاه مشترک مورد نظر خاموش مییاشد به گوشم رسید.

با حرص گوشی رو روی مبل کوبیدم.

دیگه صبرم لبریز شده بود.

طاقم طاق شده بود.

نمیدونستم باید چیکار کنم.

فقط امیدوارم تا قبل از اومدن مامان سر و کله ی امیرسام پیدا شه.

تا الآن با کلی دروغ و بهانه نبودنشو پنهان کردم.

انقدر حالم بد و خراب بود که لحظه ای بغض لعنتیم دست بردار نبود.

به حموم پناه بردم و زیر دوش آب سودای گریه سر دادم.

سردرگم بودم.

دلم از همه گرفته بود.

هق هق میکردم و دوش آب اشکامو با خودش میشست....

اونقدر گریه کردم و زیر دوش موندم تا اینکه صدای حلما در اومد:

\_ مامی پس کی میای؟؟ حوصلم سر رفت.

صدامو صاف کردم و گفتم:

\_ الان میام عزیزم.

حوله رو دورم پیچیدم و بیرون رفتم.

روی کاناپه ولو شدم، حلما کنارم نشست و خودشو بهم چسبوند:

\_ من حوصلم سررفته مامانی.

\_ برو لباس بپوش میریم بیرون.

دستاشو به هم زد و گفت:

\_ آخ جون.

و به طرف اتاق دوید.

موهامو خشک کردم و بعد از حاضر شدن، حلما رو به پارک و سینما بردم.

کلی تفریح کرد و در آخر نهارو بیرون خوردیم و برگشتیم.

از این خونه متنفر شده بودم.

همش برام دلگیر و ناراحت کننده بود.

عصر بود که موبایلم زنگ خورد.

به شماره ی ناشناس روی صفحه خیره شدم.

به امید اینکه امیرسامه جواب دادم:

\_ الو؟؟

\_ سلام...

صدای پیمان بود....چشمام گرد شد و جواب دادم:

\_ سلام....بفرمایید؟؟

\_ خواستم بگم میام دنبال حلما،قراره با پویا بریم گردش،حلما رو هم میبریم.

با نگرانی به حلما زول زدم.

مشغول تماشای کارتون بود.

صدام لرزید و گفتم:

\_ حلما..... حلما چرا باید با شما بیاد؟؟

\_ بده میخوام ببرمشون گردش؟؟؟ نترس سلما خانم. گفتم که قرار نیست ازت جداش کنم. تا

شب تحویلت میدم. خواستم با پویا کمی بازی کنند همین.

حلما که متوجه نگاه خیره ی من شده بود پرسید:

\_ کیه مامان؟؟

به امید اینکه حلما مخالفت کنه گفتم:

\_ بابای پویاست. باهاشون میری گردش؟؟

با ذوق به طرفم دوید و گفت:

\_ آره مامی. آره میرم.

آه از نهادم بلند شد و تسلیم شدم و گفتم:

\_ حلما رو آماده میکنم تا بیاین.



و تماسو قطع کردم و رو به حلما گفتم:

\_ تو که صبح با من بیرون بودی وروجک.

\_ آخه دلم برای پویا تنگ شده.

\_ باشه. برو لباستو بیار بپوشونمت.

با ذوق دوید طرف اتاق.

زانو هامو بغل گرفتم و به خونه ی دلگیرم نگاه کردم که با نبود حلما قرار بود دلگیر ترم

بشم....

حلما حاضر و آماده روی کاناپه نشسته بود.....

با صدای زنگ آیفون باعجله دوید و جواب داد:

\_ بله؟؟.....اومدم عموجون.

نگام کرد و گفت:

\_ ماما تو نمیای؟؟

\_ نه عزیزم....خیلی مراقب خودت باش... همینکه شب شد باید برگردی خونه.باشه؟؟  
\_ باشه قول میدم...

بوسیدمش و با دودلی درو بازکردم و بیرون فرستادمش....

همینکه درو بستم بغضم ترکید....

تنها کسم حلما بود که اونم رفت....

کنار پنجره ایستادم.....

پیمان، حلما رو بغل کرده بودو می بوسید.....

پویا با ذوق برای حلما دست تگون میداد.....

باحرص و گریه پرده روکشیدم و روی زمین نشستم.

تمام قدرتمو توی صدام خالی کردم و زار زدم..

مثل دیونه ها تا عصر همون جا کز کردم و به گوشه ای خیره شدم.....

دل و دماغ انجام هیچ کاری رو نداشتم....

می ترسیدم با پیمان مخالفت کنم تا حلما رو برای همیشه ازم جدا کنه....

پس باید به دیدار چند ساعتشون دل خوش کنم و راضی باشم.

ساعت ۷ بود هنوز نیومده بودن.

بی حوصله از جام بلند شدم.

باید سرمو با کاری گرم میکردم تا بیش از این کلافه نشم.

دلم برای حلما تنگ شده بود.

کاش زودتر بیاد. عادت داشتم همش دورو برم بینم.

تصمیم گرفتم غذای مورد علاقه‌شو پیزم تا وقتی اومد خوشحال بشه.

مشغول آماده کردن لازانیا شدم و به این ترتیب کمی فکرم درگیر شد.

بعد از اتمام کارم داخل فر گذاشتمشون و باز نگاه نگرانم سمت ساعت دیواری پر کشید.....

۸:۲۴ بود.....

با دلهره سمت پنجره رفتم و بیرونو دید زدم.

نمیخواستم با پیمان تماس بگیرم...

کمی صبوری کردم تا بالاخره ماشین پیمان جلوی خونه ایستاد.

باعجله شالمو روی سرم انداختم و درو باز کردم.

وارد پارکینگ شدم که حلما و پیمان مقابلم قرار گرفتن....

با اخم رو به پیمان گفتم:

\_ نمیگید دلم هزار راه میره؟؟ چرا اینقدر دیر کردید؟؟

تا پیمان خواست توضیح بده حلما جواب داد:

\_ مامان تقصیر ما شد. اصرار کردیم بریم شهر بازی.

چشم غره ای نثار حلما کردم و گفتم:

\_ برو داخل حلما.

با دلخوری نگام کرد و بسمت خونه قدم برداشت.

پیمان بهم نزدیک شد و گفت:

\_ بهتون پیامک زدم. اطلاع دادم که ممکنه کمی دیر بشه. ظاهرا متوجه نشدید.... درضمن

سال نوتون مبارک...

درحالی که حسابی ضایع شده بودم و نمیدونستم چه جوابی بدم، دستامو در هم قفل کردم که

گفت:

\_ کاری ندارید؟؟

سر به زیر پاسخ دادم:

\_ نه.....

خواست بیرون بره که سریع و با عجله گفتم:

\_ راستی پویا کجاست؟؟

بسمتم برگشت و همینطور که سرتاپامو نگاه میکرد گفت:

\_ داخل ماشینه.

\_ میتونم ببینمش؟؟

با چشمای ریز شده نگام کرد و گفت:

\_ البته.

بعد به پویا اشاره کرد که بیاد داخل.

منتظر و مشتاق به پویای قشنگم نگاه کردم، که آروم آروم نزدیکم می شد.

کنارش زانو زدم و دستی به موهای مرتب و قشنگش کشیدم:

\_ خوبی پویا جان؟؟

\_ بله.

میدونستم از آخرین حرفم ناراحت بود، زمانی که ازش خواستم بره پیش پیمان و تنهامون

بذاره.

بازوهاشو به دست گرفتم.

نگاه خیره پیمان بهم بود.

بخاطر همین کنار گوش پویا زمزمه کردم:

\_ با من قهری؟؟

سرشو به علامت نفی تکان داد.

با خوشحالی گفتم:

\_ آفرین پسر خوب. همین جا باش تا عیدیتو برات بیارم.

و بی توجه به پیمان داخل رفتم.

مبلغی پول برداشتم و داخل یه پاکت گذاشتم و بیرون رفتم....

بدست پویا دادم و رو به پیمان گفتم:

\_ اصلا فکرشو نمیکردم عید امسال پویا رو ببینم. این شد که واسش هدیه نگرفتم. لطفا

خودت با این مبلغ هرچی دوست داشت براش بگیر.

پیمان نگاهشو زیر انداخت و گفت:

\_ تشکر کردی بابا؟؟؟

پویا مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

\_ ممنون خاله سلما. عیدتون مبارک.

با لبخند نگاهش کردم و تو دلم کلی قربون صدقه اش رفتم.

بوسیدمش و زمزمه کردم:

\_ عید تو هم مبارک پسر قشنگم.

پیمان دست پویا رو به دست گرفت و گفت:

\_ خب ما میریم دیگه. خدافظ.

و بسمت در رفتند کہ زمزمہ کردم:

\_ خدانگہدار.

پویا رو جلو تر از خودش بیرون فرستاد و بسمتم برگشت:

\_ از سامی خبری نشد؟؟؟ کلافہ

جواب دادم:

\_ نہ.

سری تکان داد و رفت.

آہ عمیقی کشیدم و پستیِ در رو انداختم و داخل خونہ رفتم.

حلما لباسشو تعویض کردہ بود و پای تلویزیون نشستہ بود.

سراغ فر رفتم.

لازانیا رو ازش بیرون آوردم و رو بہ حلما گفتم:

\_ گرسنہ ای؟؟

بدون اینکہ نگام کنہ گفت:



– نوچ.

میدونستم ازم دلخور شده باخنده گفتم:

– اگه شاممون یه شام خوشمزه باشه چی؟؟ بازم نوچ؟؟

نگام کرد و در حالی که داشت خندش میگرفت پرسید:

– مثلاً چی؟؟

– تو بگو.....

نفس عمیقی کشید و یهو با ذوق گفت:

– لازانیا!!!!!!

براش کف زدم و گفتم:

– آفرین خرگوشک من....بدو بیا که ضعف کردم.

با خوشحالی به آشپزخونه اومد که به شیر آب اشاره کردم...

با لبخند دستاشو شست و تو چیدن میز کمکم کرد.

سرمیز نشستم کہ متوجہ برق گوشوارہ داخل گوشش شدم و پرسیدم:

\_ این گوشوارہ ها از کجا حلما؟؟

با ذوق گفت:

\_ عمو پیمان بہم عیدی داد.نترس مامی گوشوارہ های قبلیمو گذاشتم توی جیبم.

نگاش کردم و حرفی نزد.پس پیمان سنگ تموم گذاشتہ بود امشب....

روز بعد طبق معمول گوشیمو برداشتم و شمارہ ی امیرسامو گرفتم.

بی فایدہ بود.....

بازم خاموشہ.....

زنگ آیفون بہ صدا در اومد.....

بی حوصلہ گفتم:

\_ حلما بین کیه.

و به مقابلم خیره شدم.....

روز به روز اوضاعم بدتر میشد...

دلشوره و نگرانی لحظه ای ولم نمیکرد، صدای شاد حلما کل خونه رو در بر گرفت:

\_ ماما، ماما، اگه گفتم کی اومده؟؟

نگاهش کردم و با لبخند و امید گفتم:

\_ بابایی اومده؟؟

\_ نه بابا، ماما زری از مشهد برگشته.

لبخندم ته کشید و با بدبختی زدم تو سرم.....

حالا چطور نبود امیرسامو و اسش توجیح کنم؟؟ حلما

دوید و به استقبال ماما رفت.

با بی حالی بلند شدم و جلوی در رفتم.

حلما تو آغوش مامان فشرده میشد که با لبخند گفتم:

\_ به به مامان خانم. بالاخره تشریف آوردین. سفر بخیر.... زیارتا قبول.

حلما رو با خستگی روی زمین گذاشت و با لبخند جلو اومد، تو بغلم فشردمش و یهو بغض

کردم، صداش دلمو لرزوند:

\_ دلم برات یه ذره شده بود مادر، جات خالی بود بخدا.

محکم فشردمش و با صدای لرزونی گفتم:

\_ پس منو چی میگی قربونت برم.....

نگام کرد و گفت:

\_ حالا بغضت چیه این وسط؟؟

یهو حلما گفت:

\_ مامانم کارش شده گریه.

با چش غره گفتم:

\_ حلما؟؟؟؟!!!!

با ترس نگام کرد و لب گزید کہ مامان مشکوک پرسید:

\_ چیشده سلما؟؟ اتفاقی افتاده کہ من بی خبرم؟؟

دستمو پشتش گذاشتم و گفتم:

\_ بیا تو مامان... بیا... حلما واسه خودش یہ چیزی میگه شما چرا باورت میشه؟؟

وارد خونه شدیم....

ساک دستی بزرگشو گوشه ای گذاشت و روی مبل نشست.

به آشپزخونه رفتم تا وسایل پذیرایی رو آماده کنم کہ گفت:

\_ نمیگی چیشده سلما؟؟؟

\_ مامان جون، چرا نگران میشی؟؟ حلما یہ حرفی زد حالا.

\_ بچه ام بیخودی کہ حرفی رو نمیزنه. حتما چیزی شده کہ میگه.

با حرص از حرف حلما گفتم:

۔ فعلا در موردش حرف نزنیم مامان، از سفرت بگو، راستی چرا خاله مہری رو با خودت  
نیاوردی؟؟

۔ خیلی دلش میخواست ببینت ولی جوشِ عمارتو میزد.

۔ حیف شد، دلم واسش خیلی تنگ شدہ، خب حالا سوغاتی ہا رو باز کن ببینم چی واسم  
آوردی؟؟

و با شیطنت خندیدم.

حلما با ذوق گفت:

۔ واسہ منم آوردی مامان زری؟؟

مامان با ذوق گفت:

۔ آرہ موش موشک مادر.

و سراغ ساکش رفت.

مامان سوغاتی حلما رو داد و بسته ای هم مقابل من گرفت.

لبخند زدم و گفتم:

\_ زحمت کشیدی مامان. مرسی.

\_ قابلیتونو نداره.

یه بسته دیگه هم بیرون کشید و گفت:

\_ اینم برای امیرسام، کی میاد خونه؟؟ تو این ایام عید هم رفته سرکارش؟؟

لبام لرزید.

چی باید میگفتم؟؟

دنبال یه بهونه واسه گفتن میگشتم که باز حلما زبونش باز شد:

\_ بابا اصلا نمیداد خونه مامانی.

کلافہ بہ حلما خیرہ شدم.

انگار ہرچقدر منعش کنم کہ حرفی نزنہ بی فایدہ ست.

مامان ہاج و واج بہ من نگاہ کرد.

چشمامو روی ہم فشردم و پی در پی گفتم:

\_ نپرس چرا مامان، نپرس چون خودمم دلیلشو نمیدونم.....نمیدونم چرا برنگشته

خونہ....نمیدونم چرا موبایلش ہمیشہ خاموشہ....نپرس کہ ہیچ جوابی ندارم بہت بدم

مامان.

بسرعت از جام بلند شدم و بہ اتاق رفتم.

کلافہ و ناراحت روی تخت نشستم و سرمو تو دستام گرفتم.

باز بغض گلومو اسیر خودش کردہ بود....

مامان پشت سرم وارد اتاق شد و کنارم نشست:

\_ وقتی نبودم چہ اتفاقی افتادہ سلما؟؟؟ مگہ قرار نبود برید سفر؟؟؟ پس چرا اوضاعتون از

نبود امیرسام سر در آورده؟؟؟ اینجا چہ خبرہ؟؟؟ امیرسام چرا گذاشتہ رفتہ؟؟؟



باصدای لرزونی گفتم:

\_ رفتیم رامسر.....متاسفانه دوست امیرسام، پیمان و افسون رو ہم دعوت کرده بود ب رای ایام  
عید....هیچکدوممون اطلاع نداشتیم...یہو با ہم روبرو شدیم، از ہمون جا بود کہ اخلاق امیرسام  
عوض شد....بہش گفتم بہترہ بریم تا بیش از این سفرمون تلخ نشہ بہ  
کامش.....قبول نکرد و گفت حمید و خانمش ناراحت میشن....تو سفر، پیمان بہ وجود حلما  
شک کرد....اوہم داخل اتاق و پیلہ کرد کہ حلما دختر منہ و مخفی کردی....بعد از اون امیرسام  
غیبش زد و رفت دریا و پیمان رفت سراغش، اونجا ظاہرا با ہم گلاویز شدن و آخر جسم بی  
جون پیمانو از دریا پیدا کردند؛ امیرو بردن بازداشتگاہ، پیمان ہم  
بیمارستان....پیمان تا بہوش اوہم گفت امیر بی تقصیرہ....آزادش کہ کردن بہ من زنگ زد  
گفت بر گردم تہران....دیگہ چیزی نگفت...تلفنش خاموش بود و از خودشم ہیچ خبری  
نیست....بی معرفت یہ تماس نگرفتہ....خیلی ازش دلخورم....انگار نہ انگار من زنشم...آخرم  
ہمراہ پیمان و خانوادش برگشتیم.

مامان با حیرت نگام کرد.

سرمو رو شونہ ش گذاشتم و نالیدم:

\_ ترو خدا هیچی بهم نگو.....این چند روز بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی بهم سخت گذشته....فقط با آغوش مادرانه ات آرومم کن....فقط همین.

دستش آروم روی شونم قرار گرفت و چیزی نگفت....  
توسکوت اجازه داد تو آغوش گرمش گریه کنم و سبک شم.....  
چقدر به این آغوش احتیاج داشتم.....چقدر زیاد....

الآن دقیقا ده روز از غیبت امیرسام میگذره...

روز هفتم سال تحویله.....

همراه مامان و حلما بیرون اومدیم تا کمی روحیه مون عوض بشه...

حلما مشغول تاب خوردن بود که مامان گفت:

\_ بهتر نیست به دوستاش زنگ بزنی؟؟شاید بدونن امیرسام کجا باشه.

\_ نه.....نمیدونن.....درضمن شماره ی هیچ کدومو ندارم.

مامان نگاه کلافه ای بهم انداخت وگفت:

\_ همیشه همه چیزو ازم مخفی کردی...آخرین نفر باید بفهمم چه اتفاقی تو زندگی دخترم

افتاده نه؟؟؟؟

با شرمندگی نگاش کردم که ادامه داد:

\_ از ازدواجت با پیمان بگیر تا به امروز....اگه حلما از نبود امیرسام حرفی نمیزد،تو قرار نبود

چیزی بگی نه؟؟؟

\_ خب نمیخواستم ناراحت بشی.مثلا سفر رفته بودی. سفر تو برات زهر میکردم؟؟؟

\_ هنوز بچه ای سلما....

\_ چون حقیقتو نگفتم،شدم بچه؟؟

با ناراحتی سری تکان داد....

از دیروز که موضوعو فهمیده تازه حالا بهم تشر میزنه....

چقدر خودشو کنترل کرده....

دستشو به دستم گرفتم که گفت:

\_ انگار نه انگار یه زن و بچه هم داره....یعنی ده روز آزرگار گذاشته رفته به امان خدا؟؟ مگه این امیرسامو گیر نیارم...اینطوری عاشق پیشه بود؟؟ همین بود ادعای عشقش؟؟ که ۰۴ روز بذاره بره؟؟ همینطور قول داده خوشبختت کنه؟؟

آه عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

\_ یادته چقدر اصرار کردی که امیرسام آقااست،مردخوویه،از چشم بدی دیدم از این نه، یادته چقدر بهم گفתי قبول کنم مامان؟؟ شاید اگه اصرارای شما نبود هیچوقت جواب مثبت میدادم.... تا حالا،اینطور واسه نبودنش جز نزیم....اینطوری هم امیرسام رفته بود پی زندگی خودش....از اول هم ازدواجم باهاش یه اشتباه محض بود...یه اشتباه محض.

مامان طور خاصی نگام کرد و حرفی نزد....

انگار اصرارای بی حد خودشو بیاد آورده بود و سکوتو ترجیح میداد.  
یه فنجنون چای از فلاسک ریختم و مقابلهش گرفتم.

همینطور که غرق فکر بود، فنجنونو از دستم گرفت و گفت:

\_ یعنی پیمان متوجه شد حلما دخترشه؟؟

سر تکان دادم که لبشو گزید و محکم به پشت دستش کوبید که سرعت گفتم:

\_ چرا حرص میخوری؟؟ بهم قول داده حلما رو ازم نگیره.

\_ اون گفت و تو هم باور کردی؟؟ مگه میشه از بچه خودش بگذره؟؟

شونه ای بالا انداختم و با ترس و دلهره به حلما خیره شدم....

بعد از خوردن شام، به خونه برگشتیم.....

به مامان شب بخیر گفتم و خواستم برم داخل خونه که حلما داد زد:

\_ مامان مامان... بابا برگشته..... بابا برگشته..... .

شوکه به کفشهایی که داخل جا کفشی بود نگاه کردم.....

حلما درست میگفت، این کفشای امیرسام بود.....

حلما با ذوق نگام میکرد و منتظر بود کلید بندازم و وارد خونه بشیم تا بعد از ۰۴ روز

چشمش به جمال پدرش روشن بشه....

پدري که فقط اسمش پدر بود...

با دستای لرزونم کلیدو داخل قفل چرخوندم که متوجه مامان شدم...

مات و مبهوت بین پله ها داشت نگاهمون میکرد...

وقتی نگاهمو متوجه خودش دید گفت:

\_ صبر کن منم میام باهاتون.

خواست از پله هایی که بالا رفته بود، پایین بیاد که گفتم:

\_ نه مامان.....بهتره اول تنها باهاش حرف بزنم.

مردد نگاهم کرد که برای آرامشش چشم روی هم گذاشتم.....

قبول کرد.....

درو باز کردم...

حلما به داخل دوید و پر ذوق گفت:

\_ بابایی.....بابایی.....بالاخرہ برگشتی؟؟

کلافہ وارد شدم و درو پشت سرم بستم....

سبد وسایل پیک نیک مونو گوشہ ای گذاشتم و سراغ اتاقمون رفتم...

دست و پام شل و بی حس بود....

کناردر اتاق ایستادم،حلما رو تو آغوش گرفته بود و بہ گوشہ ای خیرہ بود....

ناگہان ازش کفری شدم و نفسام نا منظم و تند شد....

دست بہ سینہ تکیہ مو بہ در دادم و ایستادم بہ تماشا....

انگارہنوز متوجہ ورودم نشدہ....

خوب بہش دقت کردم....

موہاش از ہمیشہ بلند تر و صورتش اصلاح نشدہ ولی مرتب بود....

تیشرت آستین بلند خاکستری با شلوار جین بہ تن داشت....

حلما با ذوق مشغول حرف زدن شد:

\_ دلم برات تنگ شدہ بود.....چرا دیر اومدی؟؟.....تو با ما قہری بابایی؟؟.....مگہ ما چیکار

کردیم؟؟.....میدونی ماماں چقدر از دستت ناراحتہ؟؟.....روز و شب گریہ میکنہ فقط....

کلافه از این حرف حلما تک سرفه ای کردم که نگاه هردوشون به من میخ شد....

حلما که از چهره ی برزخیم میدونست خیلی ناراحت و عصبیم، آروم و با احتیاط از آغوش

امیر بیرون اومد و گوشه ای به تماشا ایستاد که گفتم:

\_ برو اتاقت حلما... تا نگفتم حق بیرون اومدن نداری...

با چشای گرد نگام میکرد ولی من زول زده بودم به صورت امیرسام ....

وقتی دید خیلی جدی ام به سرعت از کنارم رد شد و به اتاقش رفت، همین که در اتاقش

بسته شد داد زدم:

\_ تا الآن کجا بودی؟؟

مستقیم و پر خشم نگاش کردم....

نگاهشو ازم گرفت و به زمین خیره شد....

حرصی از بی توجهیش دوباره فریاد زدم:

\_ با توام.....بعد ۰۴ روز اومدی که سکوت کنی؟؟ زود باش بابت نبودنت قانعم کن.



دستاشو در هم قفل کرد و باز سکوت کرد...

با سکوتش اعصابم بیشتر تحریک میشد...

چند قدم جلو رفتم و مقابلهش ایستادم:

\_ نمی شنوی؟؟ گفتم کجا بودی؟؟ این ۰۴ روز کدوم قبرستونی بودی که هیچ سراغی از ما نگرفتی؟؟ کجا بودی که بینی چطور واسه نبودنت پیش بقیه خرد شدم؟؟ زود باش قانعم کن امیرسام....زود باش....

تیز نگاهم کرد و با دندونهایی به هم چسبیده غرید:

\_ توضیح میخوای؟؟.... بیا اینم توضیح....

موبایلشو بیرون آورد و مقابلم گرفت.

با تعجب به موبایلش خیره شدم و گفتم:

\_ چیه؟؟

صفحه شو روشن کرد و برنامه ای رو باز کرد و مقابلم گرفت:

\_ بگیر.....بگیر گوش کن تا بفهمی.....بفهمی چرا رفتم.....

سر در نمیاوردم چی میگه.....

فقط موبایلشو ارزش گرفتم....

یه فایل صوتی بود....

با کنجکاوی با انگشتم لمسش کردم که.....صدای خودم و پیمان به گوشم رسید.....

بی حس و کرخت چند قدم عقب رفتم و تکیه مو به دیوار دادم...

این فایل برای اون روزی بود که پیمان داخل اتاق اومده بود....

روزی که توی کمد مخفی شد.....

خدایا چطور ممکنه...؟؟؟؟ یعنی امیرسام صدای ما رو ضبط کرده؟؟ حالم

باور نکردنی بود.....

قلبم تندتند میزد و سرخ و داغ شده بودم...

از حرفایی که پیمان زده خجالت زده و سرافکنده شدم....

خیلی سخته پیش همسرت اینطور آبروت بره....

پس امیرسام تمام حرفهای مارو شنیده....

همینه که دلش نخواست منو ببینه....

خدایا چقدر زجر کشیده....

چقدر خرد شده....

دیگه حتی نگاهشم نکردم....

روی اینکه سرمو بالا بگیرم رو نداشتم...

فقط دونه دونه اشکام سرازیر شد و چکید....

باید یه چیزی میگفتم....

باید میگفتم که مقصر نبودم...

لبامو تر کردم.....

گلوام حسابی خشک شده بود....

با صدای لرزون و ضعیفی گفتم:

\_ امیر باور کن بهت حق میدم.....ولی خواهش میکنم بذار توضیح بدم.....پیمان فقط اومده بود

تا هویت حلما رو بدونه.....من.....من اصلا قصد بدی نداشتم از حرف زدن با اون....دیدنی که

هیچی نگفتم بهش...اون بود که حرف از گذشته زد....تازه بعد از موضوع غرق شدنش خیلی  
تغییر کرد....اون پشیمونه،عذاب وجدان گرفته....دیگه به من نگاهم نمیکنه....میگه ناموس  
امیرسام،ناموس منم هست...امیرسام خواهش میکنم این موضوعو فراموش کن.....نذار فکر  
گذشته خردت کنه....نذار بشکنتت....هرچیزی بین ما بوده تموم شده....به خدا تموم شده....

از خشکی گلوم به سرفه افتادم که گفت:

\_ هیچی نگو.....دیگه نمیخوام بشنوم.....نمیخوام....

پی در پی سرفه کردم که از اتاق بیرون رفت....

از ترس اینکه باز بی خبر بذاره و بره،دنبالش رفتم که دیدم داخل نشیمن روی کاناپه ولو  
شده....

به آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب خوردم و باز نگاهمو به امیرسام دوختم....

میدونم دلش ازم پره ولی باز گفتم:

\_ چرا زودتر نگفتی از چی دلخوری؟؟ چرا نداشتی زودتر موضوع حل بشه؟؟ چرا هردومونو با

غیبتت عذاب دادی؟؟ تو نباید همینطور بی علت منو برای برگشت به تهران وادار

میکردی...میدونی پیش حمید و بیتا چقدر سر افکنده شدم؟؟ اونا چه فکری در مورد ما  
میکنن؟؟ پیمان و افسون چی؟؟ تو نباید کاری میکردی تا به ناراحتیت پی ببرن....خیلی سخت  
بود تحمل نگاهاشون امیرسام....خیلی سخت بود توضیح دادن واسشون.....کاش این کارو  
نمیکردی...کاش.....

امیرسام نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

\_ لازم نیست توضیح بدی،خودم همه چیزو شنیدم....

سر به زیر به اپن تکیه دادم....

صدای زنگ در بلند شد و چند ضربه به در کوبیده شد.

با قدم هایی بلند خودمو به در رسوندم و همینکه درو باز کردم مامان کنارم زد و وارد شد.....

همون جلوی در زول زد به امیرسام و گفت:

\_ وقتی اومدی خواستگاریش، اصرار کردم مرد زندگی ای..... گفتم به آقا و تکیه گاه نیاز داری، اون بچه به پدر نیاز داره، بهتر از امیرسام برای تو وجود نداره..... چقدر تعریف تو کردم تا قانع شد..... با اینکه از اول با ازدواج مخالف بود به خاطر اصرارای منو تو موافقت کرد... ولی حالا شرمنده ام کردی... پیش دخترم خجالت زده ام که مرد ضعیفی براش انتخاب کردم... همینطور عاشقش بودی؟؟... اینطوری به من قول دادی در هر شرایطی پشتش باشی؟؟

مامان همینطور میگفت و میگفت....

چند بار سعی کردم آرومش کنم تا بس کنه اما بی فایده بود.....  
با شرمندگی به امیرسام نگاه کردم، سرش پایین بود و به حرفای مامان گوش میکرد.....  
طاقم طاق شد.....

شونه های مامانو تکون دادم و گفتم:

\_ مامان..... بسه..... امیرسام تقصیری نداره.... بهش حق میدم.... حق میدم که گذاشت و رفت..... حق میدم.... خواهش میکنم بس کن..... بیش از این شرمنده ام نکن پیشش....

مامان متعجب نگاهم کرد که گفتم:

\_ تقصیر امیرسام نبوده.....البته نمیگم که بی تقصیره.....ولی سرزنشش نکن....زندگی من به قدری پیچیده ست که مقصر درش زیاده....

قدم تند کردم و به اتاق رفتم....

اصلا نمیدونستم مقصر اصلی زندگیم چه کسیه؟؟خودم؟؟پیمان؟؟امیرسام؟؟کی؟؟باید بگم هرکدوم به طریقی مقصریم....

دست به دست هم دادیم تا زندگیمونو به گند بکشیم....

کلافه لباس عوض کردم...

نفهمیدم ماما کی رفت...

روی تخت ولو شدم و به سقف خیره شدم....

امیرسام وارد اتاق شد....

به سرعت تو جام نشستم و گفتم:

\_ منو میبخشی؟؟

به سمت پنجره رفت و بازش کرد....

سرشو بیرون برد و نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

\_ من با زور وارد زندگیت شدم. مستحق دیدن و شنیدن خیلی از این عاشقانه های مربوط به

پیمان هستم.... میدونستم دوشش داری ولی باز مصر بودم با من ازدواج کنی....

\_ دیگه حرفشو نزن امیر.... بیا زندگیمونو از نو بسازیم. باشه؟؟

جوابی نداد....

از تخت پایین پریدم و از پشت بغلش کردم:

\_ باشه امیر؟؟ ازم دلخور نباش.... ببخش اگه دلت ازم گرفته.... می بخشی؟؟

\_ بخشیدم که اومدم پیشت....

خوشحال و خندون محکم به خودم فشردمش....

عطر تنشو به ریه کشیدم و زمزمه کردم:

\_ وقتی نبودی خیلی بد بود.... خیلی سخت بود.... زندگی بی تو معنایی نداره امیر...

روی شونه شو بوسیدم و سرمو بهش تکیه دادم....

چقدر خوبه که برگشته.... چقدر خوبه که هست....

چقدر خوبه....



روز بعد با کشیدن یه خمیازه تو جام غلت زدم ، به امیرسام نزدیک شدم تا بغلش کنم که

بالشت جای اون تو آغوشم جای گرفت....

با کسلی چشممو ماساژ دادم و چشم باز کردم....

جای امیرسام بالشتش تو آغوشم بود و از خودش خبری نبود....

نگام روی ساعت چرخید ۰۴ بود ، چقدر خوابیده بودم.....

کششی به بدنم دادم و صدا زدم:

\_ امیرسام؟؟ خونه ای؟؟

صدایی نیومد،موهامو بالای سرم جمع کردم و همینطور که می بستمشون گفتم:

\_ حلما؟؟ بیداری مامان؟؟

باز هم صدایی نیومد...

از تخت پایین اومدم، تو خونه سرک کشیدم، کسی نبود....

به اتاق حلما رفتم، به طور با نمکی روی تختش غرق خواب بود.

نمی دونستم امیر کجا رفته....

احتمالا به استقبال پدر و مادرش رفته....

یک ماه قبل از سال تحویل به سفر خارج از کشور رفته بودند و قرار بود امروز برگردند....

کاش منو هم بیدار میکرد تا همراهش میرفتم.

به آشپزخونه رفتم چای دم کردم و همینکه خواستم از داخل یخچال چیزی برای صبحونه

بردارم.....نگام به کاغذی که روی درش چسبیده بود، افتادم.....

از روی یخچال کندمش و با کنجکاوی روی صندلی نشستم و مشغول به خوندنش شدم:

\_ سلام سلما...نمیدونم چه ساعتیه که داری این نامه رو میخونی....ولی الان که این نامه رو

مینویسم ساعت ۱ صبحه....برای من که خیلی تا الان سخت گذشته.....دیشب با اینکه کنارت

بودم ولی بی خوابی زده بود به سرم....تاصبح فقط فکر کردم.....البته تو این ۰۴ روز کلی فکر

کردم و در آخر تصمیممو گرفتم....میدونی تصمیمم چیه؟؟....میخوام برای همیشه از زندگیت

برم.... تو راست میگفتی سلما، من حق نداشتم با بی رحمی تو رو به ازدواج اجبار کنم.... من فقط خودمو عشقمو میدیدم.... تو و عشقت برام اهمیتی نداشت.... فقط دوست داشتم به تو برسم.... دیگه هیچی برام اهمیت نداشت.... میرم چون باید خیلی زودتر از این زندگی مونو ترک میکردم.... کاش بیخود اصرار نمیکردم تا اوضاعمون به این روز بیفته..... تو عاشق بودی، پیمان عاشق بود و نگران، نگران از اینکه کسی بیاد و تو رو از زندگیش ببره. از من خواست تو خونه ی تو ساکن بشم تا حواسم بهت باشه.... اوایل نگرانشو بخاطرت درک نمیکردم، وقتی کم کم عاشقت شدم، روی این حساسیتش عصبی میشدم، ارزش علت نگرانشو پرسیدم... چه دلیلی داشت تا بخواد حواسم بهتون باشه؟؟ چه دلیلی؟؟.... برام سوال بود، اما اون عشقش به تورو انکار کرد.... لج کردم و گفتم حالا که اینطوره ازت خواستگاری میکنم تا دست از سرت برداره.... بعدها علت این حساسیتشو فهمیدم، من حتی وقتی فهمیدم تو و پیمان عاشق همید باز میدون رو خالی نکردم.... مصر تر شدم ولی کاش نمیشدم... کاش بین شماها قرار نمیگرفتم.... کاش.... حالا پشیمونم، خودمو مقصر میدونم، فقط امیدوارم بخشیده شم.... میرم تا راه برای شما باز شه.... شما حق تونه در کنار هم، بچه ها تونو بزرگ کنید.... خیلی زود برای طلاق توافقی اقدام میکنیم.... خدانگهدار....

تمام تنم گر گرفت و بی حس شد و نامه ی امیرسام از دستم افتاد....

حس کردم دارم خواب میبینم....

آره حتما همینطوره....

امکان نداره بعد ۰۴ روز پیداش بشه ولی باز تنهام بذاره.....

اونم برای همیشه.....

شروع کردم زدن تو صورتم....

چند سیلی به خودم زدم ولی با دردی که تو سرم پیچید حقیقت برام روشن شد....و اشکام پی

در پی روی صورت یخ زدم چکید.....

چونه م لرزید و زمزمه کردم:

\_ نہ امیرسام.....نہ.....با من اینکارو نکن.....نہ.....با من اینکارو نکن.....

و کم کم صدام بالا رفت و فریاد زدم:

\_ کجایی؟؟.....ہرجا قایم شدی بیا بیرون....شوخیہ مسخرہ ای بود امیرسام....بیا و بگو

دروغہ....بگو خواستی سر بہ سرم بذاری.....بیا....بیا امیرسام.

حلما با گریہ دوید بہ سمتم....

ترسیدہ بود و زار میزد....

بی توجہ بہش مشت محکمہ بہ میز ناہار خوری کوبیدم و فریاد زدم:

\_ لعنتی مگہ نگفتم ہمہ چیز بین ما تموم شدہ؟؟؟.....چرا اینکارو کردی روانی؟؟....چرا با

زندگی خودت و من بازی میکنی؟؟چرا نمیذارید غم و غصہ هام تہ بکشہ؟؟ چرا با من این

کارو میکنی؟؟ چرا؟؟

حلما کہ دید بہش اہمیتی نمیدم با گریہ از خونہ بیرون رفت....

و صدای داد و گریہ ش تو راہ پلہ پیچید:

\_ مامانی؟؟.....مامان زری؟؟.....توروخدا بیا....مامانم دارہ گریہ میکنہ.....مامان

زری.....توروخدا بیا....

صورتو تو دستام گرفتم و زار زدم کہ صدای مامان بہ گوشم رسید:

\_ سلما؟؟ سلما چت شدہ؟؟ سلما حالت خوبہ؟؟ بگو بینم چت شدہ؟؟

وقتی دید جوابی نمیدم بہ سمت یخچال رفت، لیوانی از آب پر کرد و چند حبہ قند داخلش انداخت و ہم زد....

دستامو از روی صورتم کنار زد و لیوانو روی دھانم قرار داد....

چند جرعه نوشیدم و خودمو تو آغوش مامان رھا کردم و نالہ کردم:

\_ مامان.... چرا من اینقدر بدبختم؟؟..... فک میکردم با اومدن امیرسام ہمہ چی درست

میشہ... ولی اشتباہ میکردم.... فکر میکردم منو ببخشہ... فکر میکردم فراموش کنہ.... ازش

خواستم زندگی منو دوبارہ بسازیم.... چرا مامان؟؟ چرا؟؟

شونہ هامو بہ دست گرفت و تکان داد:

\_ سلما بگو بینم چی شدہ؟؟؟ ہان؟؟ چیشدہ آخہ؟؟ جون بہ لبم کردی... حرف بزن. حق زدم و گفتم:

\_ رفتہ.... امیرسام.... برای ہمیشہ رفت.

دستای مامان روی شونہ هام خشک شد و چشاش تو چشم قفل....

با گریه نگاهش کردم و زمزمه کردم:

\_ رفته مامان....رفته....چطور ممکنه؟؟ چطور؟؟

مامان روی صندلی کنارم ولو شد و به گوشه ای خیره موند:

\_ مگه میشه؟؟ مگه میشه؟؟ اصلا چرا باید بره؟؟ نکنه....نکنه....از حرفای دیشب من

دلخور شده....آره؟؟ بخدا من عصبی بودم....دلم واسه تو جوش میزد....من منظوری

نداشتم....

شونه های مامانو ماساژ دادم و با گریه گفتم:

\_ مامان....مامان جان....آروم باش....اصلا بخاطر حرفای تو نبوده.

نامه امیرسامو از روی زمین برداشتم و مقابل مامان گرفتم:

\_\_ بیا اینو بخون، خودت میفہمی.

به سمت هول داد و گفت:

\_\_ خودت بخون.

با اینکه کار سختی بود، ولی با صدای لرزونی خوندم.....

و اشکام باز چکید....

بعد از اتمام نامہ.....

مامان سر تاسفی تکان داد و گفت:

\_\_ اون زده به سرش، مگه میشه به همین راحتی بذاره و بره؟؟ داره سر به سرت

میذاره..... بخاطر این موضوع مسخره امکان نداره ولت کنه و بره.

\_\_ ولی مامان اون هیچوقت نیاد چنین شوخیی با من بکنه.... من مطمئنم که اون

تصمیمشو گرفته.

با عجله به سمت موبایلم رفتم و شماره ی امیرو گرفتم، باز خاموشه....

کلافه شماره ی خونه ی پدرشو گرفتم، کمی گذشت که سوگند جواب داد:

\_\_ الو؟؟؟

\_\_ الو سوگند؟؟ امیرسام اونجاست؟؟



– سلام...امیرسام اینجا بود ولی خیلی زود رفت، سلما تو میدونی امیر چش بود؟؟ چیزی شده؟؟

– امیرسام زده به سرش، نذارید جایی بره.....تورو خدا جلوشو بگیرید.

– اما اون رفته سلما....همه ی ما هم متعجبیم....گفت به تو زنگ نزیم چون تو بی

خبری...گفت هرچی بین شما بوده تمومه...سلما حرفتون شده؟؟

با گریه نالیدم:

– بخدا نه.....دیشب اومد و یهو امروز صبح ناپدید شده....نگفت کجا میره؟؟

– نه چیزی نگفت، اصلا اجازه نداد حرفی بزیم....اومد اینجا یکم خرت و پرت از اتاق

سابقش برداشت و رفت، گفت بعدا با ما تماس میگیره.

– باشه سوگند، ممنونم، خدافظ.

تماسو قطع کردم.

لباس پوشیدم و خواستم از خونه بیرون برم که مامان پرسید:

– کجا داری میری؟؟

– نمیدونم....میرم بینم کجاست.

و از خونه خارج شدم.

یادمه دیشب ماشین همراهش نبود.

به هر جا فکر میکردم سر زدم، ترمینال، فرودگاه، ایستگاه قطار.....نبود....اون واقعا غیب شده بود....

حتی به حمید هم زنگ زدم.اونم بی خبر بود.

کنار دیواری سرخوردم و روی زمین نشستم...

بی توجه به اطرافم دستامو روی صورتم گذاشتم و زار زدم:

\_ بد کردی امیرسام....بد کردی....

کاری از دستم بر نمیومد....

نمی تونستم کاری کنم....

کسی تکانم داد و صداش توی سرم پیچید:

\_ حالت خوبه خانم؟؟

پیش زدم و به سختی از جام بلند شدم....

انگار دیگه تموم شد.....

دیگه امیرسامی وجود نداره....

میدونستم تا خودش نخواد امکان نداره برگرده...

نوشته های نامه اش نشون میداد واقعا برای رفتن مطمئنه.....

با قدم هایی سست و تا به تا خودمو جلو کشیدم و با اولین تاکسی به خونه برگشتم. عصر خانواده ی امیرسام اومدن و کلی سوال پیچم کردن.....هیچ جوابی نداشتم که بدم.....

مادر امیرسام به طرز بدی باهام حرف زد و گفت:

\_ از اولم گفته بودم این زن لیاقتتو نداره....گوشش بدهکار نبود...یه مدت زیر پر و بال

خودتو دخترتو گرفت،حالا معلوم نیست باهاش چکار کردی که گذاشته رفته...

اهمیتی به حرفاش نمی دادم.

مادر بود و نگران،درکش میکردم....

امیرسام، چرا با رفتنت همه چیزو خراب کردی؟؟

چرا؟؟؟

هنوز به برگشتنش امید داشتم....

هنوز گوشم به صدای تلفن حساس بود....

هنوز چشمم به در بود....

مامان حالش از من بدتر بود....

تحمل شنیدن اینطور صحبتا رو نداشت...

بعد از اینکه کلی اراجیف بارم کردن، گذاشتن و رفتن....

دنیا پر از غصه شده بود....

خنده از لبام پر کشیده بود....

خدایا این چه سرنوشتیه؟؟

چند روز از نبود امیرسام گذشته بود که...

بشقابی غذایی مقابل حلما گذاشتم و گفتم:

– بخور مامان.

– پس خودت چی؟؟

– من میل ندارم، شما بخور..

با بی میلی مشغول خوردن شد که تلفن همراهم به صدا دراومد....

قلبم با هیجان تپید... به سرعت به اتاق رفتم....

شماره ی امیرسام بود....

با ذوق جواب دادم:

\_ الو؟؟؟

\_ سلام.

\_ سلام امیرسام) گریه م گرفت و ادامه دادم(:

\_ معلومه کجایی؟؟ مگه قرار نشد دوباره زندگیمونو از نو بسازیم؟؟ کجا گذاشتی رفتی؟؟

\_ سلما بس کن.... زنگ نزدم توضیح بدم.... خواستم بگم برای طلاق آماده باش....

\_ چی داری میگی؟؟ از چی حرف میزنی؟؟ چرا دیوونه بازی در میاری؟؟ امیرسام اگه بگم

غلط کردم راضی میشی؟؟ آخه تو چت شد یهو؟؟ چرا به اینجا رسیدی؟؟ چرا داری هردومونو

دیوونه میکنی؟؟ میدونی مادرت چیا بهم گفت؟؟ میدونی چه وضعیتی دارم؟؟ \_ من از طرف

مادرم معذرت میخوام... بهشون توضیح دادم که تو مقصر نیستی.... منعشون کردم اگه دوباره

بخوان آزارت بدن... گوش بده ببین چی میگم سلما.... گریه نکن.... مگه پیمانو دوست

نداشتی؟؟ پس گریه ات واسه چیه؟؟ حالا دیگه آزادی...

کفری شدم و فریاد زدم:

– تو دیوونه ای...چی داری میگی؟؟ پیمان زن داره...فکر کردی تو نباشی قراره ما به هم برسیم؟؟ مثلا داری از خود گذشتگی میکنی؟؟ اصلا کی گفته اگه تو نباشی راه رسیدن ما به هم بازه؟؟ من و پیمان زندگیمون از هم جداست.....بچه نشو امیر.....برگرد....

– بی فایده ست سلما....من تصمیمو گرفتم....آخر ماه کار طلاقمون حل میشه.....تمام مهریه اتم پرداخت میکنم...

با حالت زاری داد زدم:

– من مهریه مو نمیخوام. من نمیخوام زندگیمون به هم بریزه...میفهمی؟؟ نمیخوام....

– کمی سکوت کرد و سپس گفت:

\_ مگه دست توعه؟؟ با زور وارد زندگیت شدم...حالام میخوام با زور از زندگیت برم....  
\_ امیرسام با زندگی من بازی نکن....بس کن.....بچه نشو....برگرد....قول میدم همه چیز درست میشه.

عصبی گفتم:

\_ موضوع این حرفا نیست.خودم خسته شدم. کم آوردم.تا کی باید موش و گربه بازی در بیاریم؟؟ من باختم....آره باختم...اون عشقی که پیمان به تو داده،من ندارم....اعتراف میکنم که ندارم.اوایل خیلی می خواستم اما بعد.....فقط تظاهر بود سلما،فقط تظاهر،من زنی میخوام که بچه ام مال خودم باشه...من نمیتونم بچه ی یکی دیگه رو،بچه ی خودم بدونم سلما،نمیتونم،من یه زندگی بی دغدغه،یه زن و بچه از خودم میخوام،نه زن و بچه ای که مال خودم نیستن.زندگی ما فقط تظاهره سلما،فقط تظاهر،ما با هم خوشبخت نیستیم،در آینده هم نخواهیم شد....من حرفامو زدم...برای جدایی هم آماده ام....والسلام.

اشکام تند تند پایین چکید و زمزمه کردم:

\_ واقعا اینطوری فکر میکنی؟؟ یعنی خیلی وقته از زندگی با من در

عذابی؟؟....باشه....باشه....جدا میشیم....خیلی زود از هم جدا میشیم.فقط یادت باشه ۴ سال پیش من تمام اینارو بهت گفته بودم....خودت نخواستی قبول کنی...اما حالا به حرف من رسیدی....با یه پیشنهاد مسخره جفتمونو به اینجا رسوندی...متاسفم...واقعا ب رای زندگیم متاسفم، که بازیچه دست کسی مثل تو شد.

تماسو قطع کردم و موبایلمو روی تخت پرتاب کردم.  
با عصبانیت و حرص چنگ زدم تو موهام و محکم گرفتمشون،درد داشت ولی لذت بخش بود....

لااقل حرصمو خالی میکردم اینطوری....

حلما مقابلم ایستاد....

چشاش اشکی بود و هق میزد،این بچه هم رنگ آرامشو ندیده این چند روزه....

دستشو گرفتم و به آغوشم کشیدمش که با گریه گفت:

\_ دوباره بابا قهر کرده؟؟ میخوای ازش جدا بشی؟؟

محکم به خودم فشردمش و گفتم:

\_ دیگه بهش نگو بابا.....اون بابای تو نیست.

\_ پس کیه؟؟ بابامه دیگه.



\_ نه نیست.اون پدرت نیست.

باچشای اشکی و متعجب نگام کرد،لبخند زورکی زدم و گفتم:

\_ از حالا فقط من و تو هستیم.....و مامان زری....کسی به اسم بابا وجود نداره.....فراموشش کن

عزیزم...باشه؟؟

\_ چطوری فراموشش کنم؟؟

\_ نمیدونم.....نمیدونم....

موهاشو نوازش دادم که باز پرسید:

\_ مامان؟؟ مگه چیکار کردی که بابا دیگه برنمیگرده؟؟

به گوشه ای زول زدم و آروم گفتم:

\_ تو هنوز خیلی چیزا رو متوجه نمیشی.فقط اینو بدون که دیگه نمیخوام چیزی ازش

بشنوم...باشه؟؟

شونه ای بالا انداخت،انگار خودشم میدونست کار سخته.

ولی نگاهمو که دید گفت:

\_ باشہ....دیگہ نمیگم بابا چرا نمیاد....قول میدم.

صورتشو بوسیدم و قطره اشک مزاحمی راہی گونه ام شد.

از دادگاہ خارج شدم.

شناسنامہ مو تو دستام فشردم و بازش کردم.

نگاہم بہ دو مہر طلاق داخلش افتاد و اشکام سرازیر شد....

ناراحتیم بخاطر بختم بود، نہ چیز دیگہ...

نفس عمیقی کشیدم و اشکمو پس زدم...

یہ تاکسی گرفتم و راہی خونہ شدم...

بہترہ وسایل مامانو بیارم پایین تا با ہم زندگی کنیم...

بالا خالی بشه واسه اجاره....

باید روی پای خودمون بایستم.....

یاد اصرارای امیرسام برای پرداخت مهریه ام افتادم....

و سرسختی من....

دلم نمیخواستم چیزی دریافت کنم....

شاید چون فکر میکردم امیرسام از این زندگی نتیجه ای نبرد....

شاید میخواستم اگه دینی به گردنم داره، اینطور دینم ادا شده باشه.

مقابل خونه کرایه رو به راننده دادم و تا خواستم درو باز کنم جیغ های پی در پی حلما رو

شنیدم.

با عجله در خونه رو باز کردم که حلما با گریه و ترس بیرون دوید.....

تا چشش به من افتاد خودشو تو بغلم انداخت، مقابلش زانو زدم..... وحشت زده گفتم:

\_ حلما جان، چی شده عزیزم؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

هق زد و بسختی گفت:

\_ مامان زری..... افتاده تو خونه..... صداش میزنم جواب نمیده.

چشام از ترس گرد شد و باعجله به داخل رفتم....

از پله ها بالا رفتم و در خونه ی مامانو باز کردم....

وسط پذیرایی افتاده بود، کنارش زانو زدم و شونه هاشو گرفتم تا بلندش کنم:

\_ مامان؟؟؟؟ مامان جان؟؟؟؟ مامان حرف بزن.

همینطور که تکانش می دادم با صدای بلندی گفتم:

\_ مامان حالت خوبه؟؟ مامان تو رو جون هر کی دوس داری یه چیزی بگو....

صورتش بخاطر برخورد با زمین کمی کبود شده بود.

با هول به حلمای گریونم گفتم:

\_ برو یه لیوان آبِ بیار...زود باش.

دوید سمت آشپزخونه، موبایلمو بیرون کشیدم و به اورژانس زنگ زدم.

حلمای لیوان آبو دستم داد...همینطور که اشکام دیدمو تار کرده بود لیوانو مقابل لباش

گرفتم....

و آب رو راهی دهانش کردم ولی جای اینکه جرعه ی آبو فرو بده، تمامش برگشت بیرون، با

ناله چند قطره آب به صورتش پاشیدم....

از فکری که به ذهنم رسید وحشت کردم...

میترسیدم دستمو روی نبضش بذارم اما نزنه، میترسیدم گوشمو روی قلبش بذارم اما نپته....

هق هقم تو خونه با صدای گریه حلما هماهنگ شد و با ترس، دست مامانو گرفتم و

## انگشتمو روی نبض دستش فشردم.

پس چرا؟؟.....چرا نمیزنه؟؟.....پس چرا هیچ حرکتی نداره؟؟

با عجله گوشمو روی سینش گذاشتم و گوش سپردم، از چیزی که فکر کردم محکم توی سرم

## کوییدم و داد زدم:

\_\_\_\_\_ماما|||||||ان....نه تو رو خدا....تو ديگه تنهام نذار....مامان تورو خدا پاشو.....پاشو يه

چیزی بهم بگو.....ماماں بخدا خیلی زوده....خیلی زود.....مارو تنها نذار....ترو خدا تنهام

## نذار... .

**صدای آذیر آمبولانس تو گوشم پیچید و زنگ در به صدا در اومد.**

۱

با گریه دستمو روی خاک گذاشتم....

صدای صوت قرآن، بوی حلوا و خرما حال و هوای خاصی داشت که غم عالمو به دلم

میریخت.

صدای گریه ی بی قرار حلما، تو گوشم پیچید....

کی فکرشو میکرد؟؟

کی؟؟

تنها کس زندگیم از دست دادم....

غم....

ناراحتی.....

یا س.....

گریه و زاری.....

تا کی؟؟ تا کی؟؟

کافی نیست؟؟

چرا تمومش نمیکنی خداااااااا؟؟؟

زندگی‌مو ازم بگیری تا کنار مادرم آروم بگیرم....

مادر....

## چه واژه ی زیبا و غریبی....

## حالا کیو به این اسم صدا بزنم؟؟

## دیگه طاقت نیاوردم و با زجه داد زدم:

۔ حالا کیو صدا کنم مامان؟؟ کیو پشتم بینم؟؟ کی برام دلسوزی کنه؟؟ کی برام مادری

کنه؟؟ خدا!!!! چرا این یکی رو ازم گرفتی؟؟ کجای دنیاتو گرفته بود؟؟ جای کدوم آدمی رو

تنگ کرده بود؟؟ من مامانو از تو میخوام....از تو...چرا ازم گرفتیش؟؟ حالا بدون اون چه

غلطی کنم؟؟ اون تنها تکیه گاهم بود....اون تنها کسم بود....امیدم بود....زند گیم

بود.....مامااااااان....ماماااااان جونم چرا رفتی؟؟ چرا؟؟ جای خالیتو با چی پر کنم؟؟ با چی؟؟ وای

داره نفسم قطع میشه....داره قلبم وایمیسته.....این چه داغی بود؟؟ چه داغی؟؟ چکار کنم با غم

نبودش؟؟ چکار کنم؟؟؟

## روی قبرش افتادم و از ته دلم زار زدم...

مامان مستحق این اشکها و این گریه زاری های من بود.... من تنها دخترش بودم... من باید

براش عزاداری میکردم....جز من کسی رو نداشت...

مادرم....

تنها کسم....

تنها تکیه گاهم....

تنهام گذاشت و رفت....

کسی که یه عمر با تن دادن به هر کار سختی منو به دندون گرفت و بزرگم کرد....

با تمام بدبختیامون ساخت....

بخاطر من با هیچ مردی ازدواج نکرد ، تا زیر دست ناپدری بزرگ نشم...ولی در برابرش ازم

خواست من ازدواج کنم، تا خودم و دخترم تنها نباشیم....

سختی نکشیم....

زنعمو از روی خاک بلندم کرد و سرمو به آغوش کشید و باگریه گفت:

\_ داغتو نیینم دختر....بسه خودتو کشتی....

خاله مهری منو تو آغوشش کشید و میون گریه گفت:

\_ بمیرم برات خاله....وای زری....وای که چه داغی به دلمون گذاشتی....کمرم خم شد

زری....چرا اینقدر زود رفتی؟؟ وای که دخترت بی مادر شد....وای که بی پشت و پناه



شد...وای خدا....خدایا بزرگیتو شکر....چرا این دختر بیچاره رو بی کس  
کردی....چرا؟؟؟....چه گناهی کرده؟

خاله هرچی بیشتر میگفت داغ دلم تازه تر میشد....  
از ته دل زار زدم....  
داغ بزرگی بود که هیچوقت ازش کم نمیشد...  
هیچوقت....

حلمای روی پام افتاد و حق حق کنان صدام زد:  
\_ مامانی....مامان....

سرشو تو بغلم گرفتم و گفتم:  
\_ جونم دختر قشنگم....بمیرم برات...جان دلم،دلت واسه مامان زری تنگ شده؟؟....

بعد با گریه داد زدم:  
\_ مامان زری کجایی که نوه ات بهونتو میگیره....خرگوشکت داره بهونتو میگیره.....

نگاهمو بالا آوردم که چشمم تو چشای پیمان قفل شد.

عینک آفتابی به چشم داشت با لباس سرتا پا سیاه....

پویا هم کنارش ایستاده بود....

نگاهمو باز به قبر مامان دوختم و باز اشکام سرازیر شد، چطور این اشکا بند بیاد مامان؟؟

چطور؟؟

چشام از حالا تا آخر عمرم بخاطر نبودنت بارونیه....

عجب دنیای نامردیه مامان، تو رو ازم گرفت...

زندگیم از هم پاشید....

دیگه تا کی باید تو سرازیری زندگی باقی بمونم؟؟

کی قراره به اوج برسم؟؟ اصلا میرسم؟؟

حلما تو بغلم بی حال کز کرده بود....

رگه های اشک روی صورتش خشک شده بود....

با کرختی به دست خاله سپردمش که باز به گریه افتاد و با التماس بغلم اومد....

بعد از مراسم خاکسپاری همون تعداد اندک رو برای صرف ناهار دعوت کردم که هیچکدوم قبول نکردند.

خانواده عمو، خاله مهری، پیمان و پویا تنها حضار برای خاکسپاری بودند.

خاله همراهم به خونه اومد.

یکراست رفتم بالا....

این خونه بوی مامانو میداد....

با بی حالی روی مبل افتادم که باز حلما روی پام جای گرفت....

از روزی که مامانو توی خونه با اون وضعیت دیده، لحظه ای ازم دور نمیشه....

دست دور کمرش انداختم....

سرشو رو شونم گذاشت و چشاشو بست...

خاله برام لیوانی آب ریخت و با بغض گفت:

\_ خدا رحمت کنه مادرتو، باورم نمیشه که دیگه نیست.

دوباره بغضم سر باز کرد و گفتم:

– بین من چه حالی دارم....چطور دوریشو طاقت بیارم؟؟ چطور؟؟

با بیچارگی به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

– وای خدا...وای خدا دارم می میرم از غمش.

خاله چند روز کنارم موند....

مراسم ۷ مامان به پایان رسید که به عمارت برگشت...

اونم کارای خاص خودشو داشت....

تازه اونوقت بود که فهمیدم چقدر تنها شدم...

چقدرررررررر زیاد....

با اشک و آه وسایل مامانو جمع کردم.....

پیمان در همه مراسم مامان حضور داشت...

بازم به معرفت اون.....

امیرسام که اصلا پیداش نبود....

اصلا چه اهمیتی داره....

هردوشون برام بی ارزشن....

مقداری وسایل مامانو به پایین انتقال دادم و تعداد اندکی رو به خیریه بخشیدم.

حلما لحظہ ای ازم غافل نمیشد....

حتی وقت خواب ہم تو بغلم میخواستید....

اکثر شبا کابوس می دید و با گریہ از خواب می پرید...

دلہم برایش کباب بود....

اون صحنہ ی مرگ مامانو دیدہ بود....

یہ دختر بچہ ی ۱ سالہ مگہ چقدر دل دارہ؟؟

خدایا بہش رحم کن.

امشبم مثل بعضی شبا با کابوس بدی کہ دید از خواب پرید، اونقدر تو آغوشم نوازشش

دادم و برایش حرف زدم تا بالاخرہ تونست بخوابہ....

روز بعد بہ چند تا املاک سپردم تا برای طبقہ ی بالا مستاجر بگیرن.

یاد حرف امیرسام افتادم کہ گفتہ بود پیمان اونو فرستادہ تا حواسش بہ ما باشہ.

یعنی بعد از جدایی ہم میخواستہ اینطور ہوامونو داشتہ باشہ؟؟

صدای زنگ پیامکم از فکر بیرونم کشید.....

بازش کہ کردم با این متن روبرو شدم:

\_ سلام....ہمراہ پویا، میایم حلما رو ببینیم.

باچشم هایی گرد شده دوباره متنو خوندم.

متنی که فرستنده اش کسی نبود جز.....

پیمان....

بسرعت جواب پیامشو اینطور دادم:

\_ متاسفم من نمیتونم داخل خونه ام راهتون بدم...لطفا اگه قراره حلما رو ببینید،بیایید

دنبالش....البته فقط برای چند ساعت.

پیامو ارسال کردم که کمی بعد جواب داد:

\_ قصد بدی نداشتم،حالا که اینطور میخواید...چشم. حلما رو حاضر کنید میام دنبالش.

گوشی رو روی پاتختی گذاشتم و صدا زدم:

\_ حلما؟؟

بسرعت وارد اتاق شد و نگام کرد که گفتم:

\_ پویا و پدرش دارن میان دنبالت، دوست داری همراهشون بری گردش؟؟

شونه ای بالا انداخت و مظلومانه نگام کرد، میدونستم دلش میخواد بره، لبخندی زدم و گفتم:

\_ پس لباستو بپوش که الان می رسن. فقط مثل دفعه ی قبل دیر نکنیاااا. مامان تنهاست.

یهو دلم گرفت.....

تنهایی چقدر واسم سخت بود.....

حلما که دید لبخند از لبام پر کشید گفت:

\_ اگه بخوای نمیرم مامی.

تلخ خندیدم و گفتم:

\_ نه عزیز دلم، برو امیدوارم کلی بهت خوش بگذره.

خندید و سراغ لباسش رفت، پیراهن بهاره ای به تن کرده بود و نگام میکرد که گفتم:  
\_ وای چه خوشگل خانمی اومده پیشم.

با ناز خندید....

آروم بوسیدمش و گفتم:

\_ دوست داری موهاتو واست شونه بزنم؟؟

سرتکان داد و برسشو به دستم داد.

پشت بهم ایستاد....

آروم برسو تو موهاش کشیدم و زمزمه کردم:

\_ کوچیک که بودم از شونه زدن موهام تنفر داشتم. همیشه مامان زری با زور و اجبار واسم

شونه میزد....)لبخند تلخی زدم و ادامه دادم(:

\_ عاشق آدامس جویدن بودم....وقتی هم میخوردم کلی باهاش بازی میکردم....یه بار چسبید

به موهام...هر کاری کردم کنده نمیشد....رفتم تو حموم....قیچی برداشتم و همون قسمت از

موهامو قیچی زدم...فردای اون روز مامان زری که میخواست موهامو ببندد اون تیکه از موهامو



دید و کلی دعوام کرد... وقتی تو آینه خودمو نگاه کردم کلی خندیدم... مامان زری هم بعد از کلی دعوا، خنده اش گرفت و همراهم خندید... واقعا موهام افتضاح شده بود...

با یاد اون زمان لبخندی زدم و مشغول بافتن موهای حلما شدم که متوجه خندیدن ریز ریزش شدم.

قلقلکش دادم و گفتم:

\_ ای وروجک به من میخندی؟؟

با ذوق خندید و از شدت قلقلک خم شد و با التماس میون خنده گفت:

\_ مامان تورو خدا... تورو خدا مامانی....

با ذوق بغلش کردم و بوسیدمش...

عاشق خندیدنش بودم....

صدای زنگ در به صدا در اومد....

خنده از رو لبام پر کشید و گفتم:

\_ اومدن... اونقدر شیطونی کردیم که به کل یادمون شد قراره بری ددر.

بسرعت کش مویی به موهاش زدم و بوسیدمش:

\_ برو عزیزم.....مراقب خودت باش....باشه؟؟

\_ چشم.

\_ قربونت برم من.

و تا جلوی در همراهیش کردم.

بعد از رفتن حلما، با یه دل گرفته و غمگین سر کمد رفتم....

رو سری مامانو برداشتم و به سینه ام فشردم و باز من بودم و اشک و آه و غم نبود

مامان.....

نفهمیدم زمان چطور سپری شد که زنگ در به صدا در اومد....

تصویر حلمای خندونم کاملاً مشخص بود....

پس درو باز کردم و باز وارد اتاق شدم....

وسایل مامانو داخل کمد جا دادم که حلما با ذوق مقابلم ایستاد و گفت:

\_ مامان ببین عمو پیمان چی واسم خریده.....

به عروسک بزرگ دستش نگاه کردم و لبخند کمرنگی زدم:

\_ چقدر گوگولی مگولیه.... ازش تشکر کردی؟؟

\_ بله.

\_ آفرین دختر مامان..... بریم شام بخوریم؟؟

\_ مهمون داریم!!!!!!

با تردید گفتم:

\_ مهمون؟؟

\_ آره..... عمو پیمان و پویا جلوی در منتظرن.... بگم بیان داخل؟؟؟

صدامو پایین آوردم و گفتم:

\_ مگه قراره بیان داخل؟؟

به تبعیت از من صداشو آروم کرد و گفت:

\_ آره.....عمو پیمان گفت میخواد تو رو ببینه.

نفسمو با حرص بیرون فرستادم.

دلم نمیخواست بینمش.....

به آهستگی غر زدم:

\_ بهش میگم نیا...نمیتونم بعنوان مهمون قبولت کنم....باز اومده....حرف حالیش نیست

انگار.

کلافه رو به حلما گفتم:

\_ برو بهش بگو ، مامانم خوابه...برو.

حلما رو بیرون از اتاق هول دادم که همزمان صدای پیمان به گوشم رسید:

\_ صاب خونه؟؟؟

چشام گرد شد.....

حلما هم وسط راه ایستاد و نگام کرد....

موهامو چنگ زدم و از جام بلند شدم و گفتم:

\_ بله؟؟ بفرمایید داخل.

رو به حلما که مات نگام میکرد گفتم:

\_ برو پیششون تا من پیام.

سری تکان داد و رفت....

شال مشکیمو رو سرم انداختم و دامن بلندی به تن کردم....

هنوز رنگ سیاه پوشش اندامم بود....

من هنوز عزادار مادرم بودم....

آثار گریه تو صورتم کاملا مشخص بود....

اهمیتی ندادم و از اتاق بیرون رفتم....

پیمان و پویا خیلی مرتب و آقا روی مبل دونفره نشسته بودند....

سلام دادم که پیمان بسرعت ایستاد و جوابمو داد.....

پویا هم کار پدرشو تقلید کرد و سلام داد...

با لبخند رو بهش گفتم:

– خوبی پویا جان؟؟

– بله.

– بشین عزیزم. راحت باش.

نگاهی به پیمان انداخت و هر دو نشستند....

حلما کنارم نشست و عروسکشو بغل زد....

پیمان صداشو صاف کرد و گفت:

– مجددا درگذشت مادرتو بهت تسلیت میگم.

با سری پایین افتاده جواب دادم:

– ممنونم.

زیر چشمی نگام کرد و دستشو در هم قلاب کرد و پا روی پا انداخت....

مطمئن بودم حرفی داره که اینجا اومده....

پس پرسیدم:

\_ طوری شده؟؟؟؟

مستقیم نگام کرد و مردد پرسید:

\_ حلما درست می‌گه؟؟

با اخم و کنجکاوی گفتم:

\_ حلما چی گفته؟؟

و با غیض به حلما خیره شدم که بچه خودشو خیس کرد به گمونم....

لباشو تر کرد و گفت:

\_ از امیرسام جدا شدی؟؟

نزدیک به ۰۴ روز از جداییمون می گذشت...

متعجبم که موضوع جداییمو از حلما شنیده....

یعنی از غیبت امیرسام تو مراسم تدفین مامان تعجب نکرده؟؟ یا

مگه خاله مهری بهش حرفی نزده؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ بله... حلما درست گفته....

نفس حبس شده شو بیرون فرستاد و گفت:

\_ باورم نمیشه.... چرا باید از هم جدا بشید؟؟ مشکل خاصی بینتون بوده؟؟ با

حرص دندونامو روی هم فشردم و گفتم:

\_ بله..... مشکلمون خاص بود.

باز پرسید:

\_ خصوصیه؟؟

چشامو ریز کردم و با حرص و کلافگی گفتم:



– مشکل ما ، وجود تو بود.

اول متوجه منظورم نشد انگار...

اما بعد، کمتر از ۱ ثانیه چشاش اندازه ی نعلبکی شد و با چهره سرخی گفت:

– وجود من؟؟

– درسته.

– اما...اما منکه برای امیرسام توضیح داده بودم....منکه....

حرفشو قطع کردم و گفتم:

– اون حرفای من و شما رو داخل اون اتاق شنیده.این میدونی یعنی چی؟؟ تو خودت

مردی...باید حالشو درک کنی....یه مرد....)(خواستم بگم چطور همسرشو عاشق کس دیگه

ای جز خودش، میتونه ببینه،ولی پشیمون شدم و سکوت کردم)

هنوز متعجب نگام میکرد که گفتم:

– دیگه چه اهمیتی داره؟؟....چیزی که گذشته دیگه تموم شده،مرورش چه فایده ای

داره؟؟ حالا کار شما فقط همین بود؟؟

نگاهشو به میز مقابلش دوخت و با صدای آرومی گفت:

\_ واسه تسلیت دوباره و همینطور کنجکاوی و تعجبم اومدم. فکر نمیکردم حلما راست گفته باشه.

نفسمو به بیرون فوت کردم و با پرویی گفتم:

\_ اگه چیزی میخورید بیارم؟؟

نگام کرد و نیشخندی زد (انگار رفتارم بهش برخورد کرده بود) بسرعت تو جاش ایستاد و گفت:

\_ از امروز به حلما یاد بده منو بابا صدا کنه....

و دست پویا رو به دست گرفت و سمت در رفت...

به سرعت برای جبران حرفش گفتم:

\_ شما هم به پویا یاد بده منو مامان صدا کنه.

و با خشم بهش زول زدم...

به سمتم برگشت و گفت:

– این یکی رو شرمنده.

چشام گرد شد و آمپر زد بالا و گفتم:

– اینطوری؟؟ پس حسرت اینو به گور ببر که حلما تو رو بابا صدا کنه، شازده!!!!!!

و نیشخندی تحویلش دادم...

ابروی بالای انداخت و با غرور خاص خودش گفت:

– عه؟؟ اینجوریه؟؟ نکنه هوس تنهایی کردی خانم؟؟ دوس داری حلما رو ببرم پیش خودم؟؟

از طرفی غرورم داشت له میشد و از طرفی نمیتونستم جواب دندان شکنی بهش بدم چون تا

اشاره میکرد میتونست حلما رو ازم بگیره...

پس با حرص و عجز نگاش کردم و دندونامو روی هم ساییدم.

نیشخند گوشه ی لبش، عجیب عصیم میکرد....

فقط تونستم تمام عصبانیتمو تو نگام بریزم و نثارش کنم.

آخرین نگاه مغرورشو بهم انداخت و دست پویا گرفت و به بیرون کشید...

خون خونمو میخورد.....

پیمان حق نداشت اینطور با احساسات من بازی کنه....

اگه اون پدر حلماست، منم مادر پویام....

با اعصاب خردی شام حلما رو کشیدم...

دیگه اشتهایی برای خوردن نداشتم....

حلما زیر چشمی درحین خوردن غذاش به حرص خوردنم نگاه میکرد...

انگار حرفی میخواست بزنه...

آخر طاقت نیاورد و پرسید:

\_ مامان؟؟

نگاش کردم:

\_ بله؟؟

– چرا عمو پیمان گفت به من یاد بده بابا صداش کنم؟؟

قلبم فرو ریخت از این حرفش....

دخترم چقدر بزرگ شده که از هر حرفی به دلیل میخواد...

و این مدت چقدر برای به مادر زود میگذره و خیال میکنه بچه اش همون نوزاد کوچولویی

که فقط به محبت احتیاج داره... و متوجه نمیشه چه چیزی در اطرافش میگذره...

صدامو صاف کردم و گفتم:

– دوست داری بابا صداش بزنی؟؟

با تردید گفت:

– پس بابای خودم چی میشه؟؟

بخاطر اینکه من دلخور نشم حتی اسمی از امیرسام نیاورد و با اسم بابا یادش رو زنده

میکرد.

نیشخندی زدم و گفتم:

\_ لعنت به این زندگی که من دارم.

\_ چرا مامان؟؟

باز حواسم به حلما نبود و یه حرفی زده بودم....

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

\_ جوابمو ندادی؟؟

\_ خب تو هم جواب منو ندادی.

\_ منکه گفته بودم....دیگه درموردش حرفی نزن...اون بابای تو نیست.

با اخم و بغض گفت:

\_ پس بابای من کیه؟؟

دلمو زدم به دریا و گفتم:

\_ عمو پیمان.

مات نگام کرد و گفت:

\_ یعنی چی؟؟

– یعنی تو خواهر پویا هستی...

– نه....داری دروغ میگی.

– من....دروغ نمیگم.

ظرف غذاشو هول داد و با بغضی که تو گلوشت مونده بود داد زد:

– آره داری دروغ میگی...دیگه دوست ندارم.

پا تند کرد و به اتاقش رفت...

غمگین راه رفته اش رو نگاه کردم...

سرمو تو دستام گرفتم و با حرص اشک ریختم...

دوست داشتم یه جوری این حرصمو خالی کنم ولی فقط از چشمم سرازیر میشد...

همین....

با عجله ای که بخاطر حالم تو رفتارم بود،میزو جمع کردم و به اتاقم رفتم...

در حالی که همینطور اشک میریختم، تلفن همراهمو برداشتم و به شماره ای که پیام داده بود

زنگ زدم.

کمی طول کشید تا صداش به گوشم رسید:

\_ الو؟؟

انگار خواب آلود بود.

بی مقدمه با فریاد گفتم:

\_ حالم ازت بهم میخوره میفهمی؟؟ اصلا بیا حلما رو هم ازم بگیر تا راحت شی... فقط میخوای

منو آزار بدی... نه؟؟ منکه تنها هستم... فوقش تنها تر میشم... فوقش از تنهایی و درد بی

کسی میمیرم و راحت میشم.... چرا جلوی بچه ها اون حرفا رو زدی هان؟؟ میدونی الان با من

قهر کرده و رفته تو اتاقش؟؟ چطور بگم تو رو بابا صدا بزنه وقتی ۱ سال یکی دیگه رو بابا

صدا زده؟؟ اصلا با چه دلیلی؟؟ هان؟؟ بهش چی بگم؟؟ چطور قانعش کنم؟؟ بگم تو از کجا

پیدات شد؟؟ اصلا لعنتی چی از زندگی ما میخوای؟؟ چرا همیشه جلوم سبز میشی؟؟ بیا اینم

با خودت ببر بلکه چشمم دیگه بهت نیفته....

اونقدر عصبی بودم که نمیفهمیدم چی میگم....

فقط میخواستم اینطوری حرص و عصبانیتمو تخلیه کنم...

صدای خش دارش به گوشم رسید:



\_ وقتی خودت نمیخواهی تنهایی حرفامونو بزنینم...مجبورم پیش بچه ها حرف بزنام...این مشکل من نیست.

باز حرصی شدم و با عجز گفتم:

\_ خیال میکردم به خاطر تنهاییم هم شده چنین حرفی رو نزنی...تو اونقدر ابلهی که نمیفهمی داغدار بودن یعنی چی...نمیفهمی داغدار مادرمم؟؟...نمیفهمی اونقدر داغونم که میای و باز نمک رو زخمام میذاری...واقعا متاسفم بخاطر افکارت...

با بغض ادامه دادم:

\_ دیگه حوصله ی جنگ اعصابو ندارم....حلما رو میخوای ازم بگیری؟؟ باشه بیا بگیر....هروقت دلت خواست بیا...بالا تر از سیاهی که رنگی نیست...

تماسو قطع کردم و با حالت زاری چهرم از بغض تو هم رفت و اشکام سرازیر شد....

با ناراحتی و عصبانیت به جون وسایل اتاق افتادم و هرچی دم دستم بود پخش زمین کردم و

با ناله گریستم....

حالم خیلی بد بود....

خیلی....

بدتر از این همیشه....

لعنت به من.....

لعنت به من.....

قاب عکس خودم و حلما رو به زمین پرت کردم و داد زدم:

\_ من دیگه هیچکسو نمیخوام.....هیچکس....همین یه دونه رو هم ازم بگیر و خلاصم

کن...مگه قصدت آزار دادن من نیست؟؟خب لعنتی بیا بگیرش و راحت کن...لعنت به دل من

که هر کیو خواست، ازم گرفتیش.....

لوازم آرایشمو تو آینه پرت کردم و با صدای بلند گریه کردم....

اوج شکستن دلم بود....

اوجش...

با بدبختی روی زمین چمباتمه زدم و سرمو تو دستام گرفتم و نالیدم:

\_ من چرا اینقدر بدبختم؟؟ چرا؟؟ خدایا هیچکسو نخواستم.....اصلا چرا باید بخوام؟؟ مگه

آخرش قرار نیست تک و تنها بریم به دیار باقیت؟؟ پس بذار از حالا به این تنهایی مرگ بار  
عادت کنم....

دست کوچکی نوازش وار روی موهام قرار گرفت....

با چشای اشکی و سرخم بهش زول زدم و صدامو رو سرم گذاشتم و فریاد زدم:

\_ چرا اومدی پیشم؟؟ برگرد تو اتاقت....من هیچکسو نمیخوام....هیچکس... تو هم عین اون

بابای عتیقتی....همتون نامردین....همتون....تا می بینید به یکی وابسته ام،خونمو تو شیشه

میکنید تا ازم بگیرینش...تا از تنهایی و غصه بمیرم....

با بغض نگام کرد و گفت:

\_ مامان....

\_ به من نگو مامان....من مامان تو نیستم....مگه به من نگفتی دیگه دوسم نداری؟؟ هان؟؟

پس اینجا کنار من چه غلطی میکنی؟؟ برو از پیشم....برو پیش اون عمو پیمان و پویا

جونت....از من چی میخوای؟؟

اشکاش سرازیر شد.....

دلم به حالش میسوخت ولی کی دلش به حال من بیچاره و تنها میسوخت؟؟

دیگه دلسوزی کافیه....

بذار فقط برای خودم باشم....فقط برای خودم....

حلما هنوز با گریه نگام میکرد که تلفنم رو مقابلش گرفتم و با صدای لرزونی گفتم:

\_ زنگ بزن بهش....

\_ به کی؟؟

\_ به پیمان....بهش بگو همین الان بیاد دنبالت.....زود باش....

با تعجب نگام کرد که گفتم:

\_ گفتم زنگ بزن بهش....

ناچار گوشی رو از دستم کشید که باز گفتم:

\_ اولین شماره ای که بهش زنگ زدم رو بگیر....زود باش.

اشکای لعنتیم با سماجت روی صورت تم می ریختن....

با خودم و دلم لج کرده بودم.....

بذار تنهای تنها شم تا دق کنم و برم پیش مامان....

این زندگی نکبت بار چه اهمیتی داره؟؟

با حق هق شماره ی پیمانو گرفت و گوشه ی رو کنار گوشش قرار داد و صداش تو اتاق پیچید:

\_ الو، منم عمو پیمان.... آره دارم گریه میکنم..... مامانم میگه بیا دنبالم.... مامانم دیگه منو

نمیخواه.

سرش داد زدم:

\_ من یا تو؟؟ دختری که ۱ سال زحمتشو کشیدم اینطور بهم میگه دوستت ندارم... چرا باید

پیشم بمونه؟؟ چرا؟؟ بهش بگو همین حالا بیاد دنبالت.... خودشم دیگه جلو چشمم

نیاد.... همتون نامردین.... همتون....

حلما حق زد و گفت:

\_ عمو بیا با مامانم حرف بزن.... من نمیخواهم از پیشش برم...

باز داد زدم:

\_ من هیچ حرفی با اون مردک ندارم....بگو زود بیاد دنبالت....من حوصله ندارم.....هر

دقیقه ای که زودتر از پیشم بری برای من بهتره.

نمیدونم پیمان چی بهش گفت که صداشو روی اسپیکر گذاشت و صدای پیمان تو اتاق

پیچید:

\_ رسما دیوونه شدی نه؟؟ این حرفا چیه به بچه میزنی؟؟ نمیبینی چطور داره هق میزنه؟؟

باز میون گریه فریاد زدم:

\_ تو منو دیوونه کردی.....تو....مگه کسی گریه های منو دید که من بخوام ببینم؟؟ دیگه کافیه

هرچقدر دل بستم و دل سوزوندم...زدم به سیم آخر....زود بیا دخترتم ببر....تا هر سه تون با

هم خوش باشید....زود باش....

\_ سلما نصف شبی چرا دادو بیداد راه انداختی؟؟ حلما ترسیده....آروم باش....

\_ نمیخوام....حلما که دختر من نیست تا آرومش کنم....بیا ببرش زود باش...

\_ متاسفم برات....

با خشم داد زدم:

\_ من به تاسف تو نیازی ندارم لعنتی....

گوشی رو از دست حلما کشیدم و محکم به دیوار کوبیدمش....

حلما دیگه واقعا ترسیده بود....

به بیرون از اتاق هولش دادم و گفتم:

\_ برو...از اینجا برو...هروقت اومد دنبالت همراهش میری...فهمیدی؟؟ اگه ببینم نرفتی

خودم با زور میبرمت پیشش...

در اتاقو بستم و قفل کردم....

پشت در زانو زدم و با بیچارگی به حالت سجده در اومدم....

صدای گریه ی خفه ام تو محیط به هم پاشیده ی اتاق پیچید....

چقدر بیچاره بودم....

چقدر زیاد....

بیزار و دل سرد بودم....

و شاید از نظر خیلیا به موجود نفرت انگیزم که اینطور دل دخترمو لرزوند....

فقط کاش هیچکس به حال و روز من دچار نشه تا بفهمه چی میکشم....

کاش....

نمیدونم چقدر حلما پشت در و خودم داخل اتاق اشک ریختیم که زنگ در به صدا

دراومد....

دستامو روی گوشم گذاشتم....

دلم نمیخواست به مکالمه ی حلما و پدرش گوش بدم....

دلم نمیخواست که لحظه ی رفتنش صدای بی قراری و گریشو بشنوم....

اونقدر دستمو روی گوشم فشردم که خسته شدم....

نمیدونم چقدر گذشته بود....

دستمو با خستگی انداختم....



سکوت مطلق داخل خونہ حکم فرما بود....

با ترس کلیدو تو قفل چرخوندم کہ در باز شد....

قدم بہ بیرون گذاشتم....ہمہ چیز سر جاش بود غیر از حلمای من....

بہ اتاقش رفتم....

روی تختش نشستم و زار زدم:

— چطور فراموش کنم؟؟ ہان؟؟ چطور؟؟ روزی کہ ہمیشہ ترس از رسیدنش داشتم

بالاخرہ سراغم اومدم....حالا دیگہ ہیچکس نیست تا دلمو بہش خوش کنم....ہیچکس....

مثل دیونہ ہا تا خود صبح اشک ریختم....

زجہ زدم....

روی تخت حلما تو خودم مچالہ شدم و از شدت خستگی...ضعف و گریہ ی بی حد بیهوش

شدم....

(پیمان)

توی تنهایی اتاقم، روی تخت طاق باز خواب بودم ولی فکرم بیدار بود و همین حوالی چرخ  
میزد.....

به امشب و شبهای قبل فکر کردم....

و باز سلما بود که همه جای افکارم نقش داشت....

از دست خودم حسابی دلگیر بودم....

چطور با عشقی که هنوز تو دلم نسبت بهش دارم....

باز آزارش میدم با حرفام؟؟ خودمم میدونم دلم میخواد از طریق حلما احساساتشو تحریک

کنم تا بهم نزدیک بشه و ازم بخواد حلما رو ازش نگیرم...

خودمم نمیدونم علت این کارام چیه فقط دوست دارم بهم نیاز داشته باشه....

حس خوبی بهم دست میده....

تو افکارم غرق بودم که ویبره ی گوشیم بلند شد....

با همون چشای بسته جواب دادم:

\_الوو؟؟

که صدای عصبی و گریون سلما تو گوشم پیچید....

گفت و گفت و هر لحظه من بودم که برای بی قراریش آب میشدم...

لعنت به من که اینطور با حرفام آزارش دادم....

ولی باز اون غرور سرکشم بود که با بی خیالی اینطور جواب داد:

\_ وقتی خودت نمیخواهی تنهایی حرفامونو بزنی...مجبورم پیش بچه ها حرف بزنی....این مشکل من نیست.

چیزی که ازش شنیدم به اوج دل شکستگی پی بردم....

اون خیال کرده من حلما رو ازش میگیرم....

اما من از اول هم قصدم این نبود...

اصلا دلم نمیاد دختری که ۱ سال به مادرش دل بسته رو از هم جدا کنم...

تماسو با عصبانیت قطع کرد....

باز تو فکرم غرق شدم و لحظه به لحظه از وجودم متنفر شدم....

اما چرا نمیتونم خودمو در برابرش اصلاح کنم؟؟

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که باز ویبره ی گوشیم صداش در اومد....

خودش بود.....

جواب دادم اما صدای گریون و پر بغض حلما رو شنیدم:

\_ الو؟؟ منم عمو پیمان....

\_ جانم حلما جان؟؟ داری گریه میکنی؟؟

\_ آره دارم گریه میکنم....

\_ چرا عزیز دلم؟؟ چیشده مگه؟؟

\_ مامانم میگه بیا دنبالم.....مامانم دیگه منو نمیخواه...

همین موقع صدای فریاد سلما تو گوشم پیچید:

\_ من یا تو؟؟ دختری که ۱ سال زحمتشو کشیدم اینطور بهم میگه دوستت ندارم...چرا باید

پیشم بمونه؟؟ چرا؟؟ بهش بگو همین حالا بیاد دنبالت....خودشم دیگه جلو چشمم

نیاد....همتون نامردین....همتون....

و باز حلما حق حق کنان گفت:

\_ عمو بیا با مامانم حرف بزن....من نمیخوام از پیشش برم...

باز صدای داد سلما تو گوش پیچید:

\_ من هیچ حرفی با اون مردک ندارم....بگو زود بیاد دنبالت....من حوصله ندارم....هر دقیقه ای

که زودتر از پیشم بری برای من بهتره.

کلافه به حلما گفتم:

\_ حلما جان صدامو بذار رو اسپیکر تا مامانت بشنوه.

بدون فوت وقت این کارو انجام داد که گفتم:

\_ رسما دیوونه شدی نه؟؟ این حرفا چیه به بچه میزنی؟؟ نمیبینی چطور داره حق میزنه؟؟

همینکه حرفم تموم شد میون گریه داد زد:

\_ تو منو دیوونه کردی.....تو.....مگه کسی گریه های منو دید که من بخوام ببینم؟؟ دیگه کافیه

هرچقدر دل بستم و دل سوزوندم...زدم به سیم آخر....زود بیا دخترتم ببر....تا هر سه تون با

هم خوش باشید....زود باش....

کلافه گفتم:

\_ سلما نصف شبی چرا دادو بیداد راه انداختی؟؟ حلما ترسیده...آروم باش....  
\_ نمیخوام....حلما که دختر من نیست تا آرومش کنم.....بیا ببرش زود باش....

سر تاسفی تکان دادم و گفتم:  
\_ متاسفم برات.

عصبی تر شد و فریاد زد:  
\_ من به تاسف تو نیازی ندارم لعنتی.....

و بعد تماسو قطع کرد....  
سری تکان دادم و با عصبانیت شمارشو گرفتم....  
بی فایده بود....

خاموش کرده بود....  
نه اینطوری همیشه....

حلما داشت از شدت گریه پس می افتاد...  
حال خودشم خوب نبود....  
اصلا خوب نبود....

با عجله لباس پوشیدم و بی سر و صدا از خونه خارج شدم....

سوار ماشینم شدم و به طرف خونه اش راندم....

همینکه رسیدم، پیاده شدم و زنگ خونشو به صدا در آوردم...

کمی گذشت که صدای حلما شنیده شد:

\_ کیه؟؟

جلو تر رفتم تا تصویرم مشخص شه و گفتم:

\_ منم عزیزم.... درو باز کن.

در باز شد که با عجله وارد شدم...

حلما در خونه رو بروم باز کرد و همینکه چشمش به من افتاد با غم و گریه خودشو تو بغلم

انداخت....

سرشو نوازش دادم و چند بوسه پی در پی به صورتش زدم که گفت:

\_ ماما دیگه دوسم نداره....

پشتشو نوازش دادم و گفتم:

\_ آروم باش....مامان الآن ناراحتہ....بہش فرصت بدہ تا آروم شہ...باشہ؟؟؟

با چشای اشکی قبول کرد کہ گفتم:

\_ ہمراہ من میای؟؟؟

با ترس گفت:

\_ نہ....من میخوام پیش مامانم بمونم.

\_ صبح باز میایم پیش مامانت....الآن بہترہ تنها باشہ...

\_ ولی....

\_ قول دادم دیگہ....حالا بیا.

با دودلی نگام کرد کہ با لبخند دستشو گرفتم و گفتم:

\_ برو کلید خونہ رو بردار....بیا بریم....زود باش.

قبول کرد و رفت تا کلیدو بردارہ.



اینکه حلما رو به خونه می بردم کار درستی نبود....

حوصله ی سوالهای بیجای افسونو نداشتم....

پس راهیه خونه باغ شدم....

جایی که از پدر بزرگم به ارث بردم...

کمی از شهر فاصله داشت...

تو کل راه از خوبی و قشنگی اونجا واسه حلما گفتم و بهش قول دادم صبح بر میگرده پیش مادرش....

با دودلی قبول کرد...

چشاش بخاطر گریه و خواب آلودگی سرخ و خمار شده بود...

کم کم پلکاش سنگین شد و روی هم افتاد...

تو تاریکی جاده فکرم پیش سلمای تنها و غمگینم بود که خودم باعث و بانی این حالش بودم...

میدونم تا خود صبح بی قراری میکنه....

سر تا سفی بخاطر شکستن دلش تکان دادم و مشتیی به فرمون زدم...

هیچوقت بابت این کارم خودمو نمیبخشم...

هیچوقت...

مقابل خونه باغ توقف کردم و چند تا بوق زدم...

سرایداری که مدت‌ها اونجا ساکن بود...

با هول بیرون دوید و با چشم‌های ریز شده منو نگاه کرد...

در آخر که خوب شناخت جلو اومد و گفت:

\_ آقا پیمان شما یید؟؟

چشاش کم سو بود...

مرد خیلی خوبی بود...

جواب دادم:

\_ درسته خودمم... درو باز کن پیام داخل...

\_ چشم... همین الان باز میکنم...

دوید و در آهنی بزرگو باز کرد و اشاره کرد برم داخل.

پامو روی پدال گاز فشردم و داخل رفتم....

باغ طولانی و طویل رو طی کردم و مقابل خونہ باغ توقف کردم...  
 کلبہ ی نسبتا کوچکی کہ تہ باغ ساختم شدہ بود....

پایین اومدم و نگاہی بہ تاریکی باغ انداختم و داد زدم:  
 \_ رمزون....چقدر تاریکہ اینجا...چراغرو روشن کن.

کمی طول کشید تا چراغای داخل باغ روشن شد...  
 حالا با دید بیشتری میشد اطرافو دید...

سمت دیگہ ی ماشین رفتم...

حلمارو بغل کردم و سراغ کلبہ رفتم...

تا بہ کلبہ برسم تو بغلم بوسہ بارونش کردم...

وارد کلبہ شدم...

یہ تشک از روی رختخوابها برداشتم و با یہ دستم سعی کردم پهنش کنم...

یہ بالشت ہم کنارش گذاشتم و آروم روی تشک خوابوندمش...

دنبال چراغ خواب گشتم...

این چراغو تازہ رمزون وصل کردہ بود...

روشنش کردم...

نور ملایم آبی رنگی کل کلبه رو در بر گرفت....

پنجره رو کمی باز گذاشتم تا هوای تازه وارد کلبه بشه...

یه پتو روی حلما کشیدم و از کلبه خارج شدم....

رمضون که تازه این مسافتو طی کرده بود و به کلبه رسیده بود پرسید:

\_ چیزی نیاز ندارید آقا پیمان؟؟

\_ نه ممنون....ببینم...غیر از من کس دیگه ای هم اینجا سر میزنه؟؟

رمضون جواب داد:

\_ بله آقا....

چشم هامو ریز کردم و گفتم:

\_ کی؟؟

\_ مادرتون همین دو روز پیش اومدن اینجا و شبو اینجا گذروندن...باید متوجه تمیزی کلبه

شده باشید...تا فهمیدم ایشون قراره شبو اینجا بگذرونن همه جا رو برق انداختم...

نیشخندی زدم و بیخیال گفتم:

– هزیون میگی رمزون...مادرم که ایران نیست...بینم نکنه به خیال اینکه مادرمه به یه نفر  
دیگه مکان داده باشی؟؟ هان؟؟

رمزون به سرعت از خودش جانب داری کرد و گفت:

– آقا پیمان درسته چشم سو نداره ولی خوب میتونم خاندان یوسفی رو تشخیص  
بدم...مادرتون دو روز پیش اومدن اینجا...از ترکیه تازه برگشتن.

نیشخندم محو شد و با ابروهای بالا پریده گفتم:

– تو مطمئنی؟؟

– بله آقا...خاطرتون جمع باشه...

– پس چرا نیومده عمارت؟؟

– دیگه اونو نمیدونم آقا...

بد جوری به فکر فرو رفتم...

شاید حس عجیبی باشه ولی اصلا از برگشتنش خوشحال نبودم....

تموم بدبختیام زیر سر مادرم بود....

برام عجیبه عزیز خانوم به اون خوبی و مادرم که دخترشه با این افکار و اعتقادات....

مادرم و افسون رابطه ی خیلی خوبی با هم داشتن...

تنها کسی که افسون خیلی راحت باهاش کنار میاد مادرمه...

شاید بخاطر نزدیکی افکارشون به هم باشه...

دستی به موهام کشیدم....

فکرم عجیب مشغول شد....

به داخل کلبه برگشتم...

کنار حلما یه جا انداختم و با همون لباسا دراز کشیدم....

ساعدمو روی پیشانیم گذاشتم و به سقف چوبی بالای سرم چشم دوختم....

بعد از چند سال تازه الان برگشته بود....

عجیبه....

تقریبا بعد از ازدواج من بود که گذاشت و رفت....

وقتی از ازدواجم با افسون خیالش راحت شد ، رفت تا الان...

نفس بلندی کشیدم....

از وقتی شنیدم برگشته کلافه ام....

هیچوقت آبم باهاش تو یہ جوب نرفت و حالا کمی نگرانم...

یعنی الان کجاست؟؟

کلی سوال و کنجکاوی توی سرم بود....

اونقدر دو دوتا چار تا کردم تا بالاخره چشم از خستگی و فکر زیاد روی هم افتاد....

با صدای گریه ی حلما چشم باز کردم.....

همه جا روشن بود...

آفتاب داخل کلبه می تاپید...

با تعجب به صورت جمع شده از گریه ی حلما نگاه کردم...

تو جاش نشسته بود و گریه میکرد...

دستی به صورتم کشیدم و بدون اینکه حرکتی به خودم بدم نگاهش کردم و پرسیدم:

\_ خواب بد دیدی؟؟

با گریه سر تکان داد که یعنی نه....

باز پرسیدم:

\_ چرا گریه میکنی پس؟؟

میون گریه اش جواب داد:

\_ من مامانمو میخوام...

نفش عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ خب مگه این موضوع گریه داره دختر خوب؟؟

لباشو جمع کرد و گفت:

\_ آره.... من هر روز مامانمو میدیدم.... با هم صبحونه میخوردیم.... با من بازی میکرد.... عمو

منو ببر پیشش...

\_ چشم... میبرمت... حالا گریه نکن... باشه؟؟

با بغض سر تکان داد و قبول کرد...

باز ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم و به سلما فکر کردم....

لابد تا الآن غصه ی زیاد بیچاره اش کرده....



لبامو به هم فشردم که باز حلما گفت:

– پس کی منو میبری؟؟

عجب دختر سمجی بود....

اصلا مثل پویا خونسرد و صبور نیست....

لبخندی زدم و گفتم:

– عجب بلایی تو دختر.....

پرسید:

– چرا؟؟؟

– آخه مهلت نمیدی که....بذار صبحونه بخوریم...بعد میبرمت...

– نه من صبحونه نمیخوام....بریم.

همین موقع صدای شکمش بلند شد که گفتم:

– تو نمیخواهی این که میخواد....

و دستی به شکمش کشیدم که نتوانست خودشو کنترل کنه و خندید..

با ذوق به خندیدنش نگاه کردم...

دیدنش چه حالی داره...

مخصوصا وقتی با هر حرکتش منو یاد سلما میندازه....

بعد از شستن دست و صورت خودم و حلما به صبحونه ی مفصلی که رمضون آورده بود

ناخنک زدیم....

باید زودتر حلما رو به سلما برسونم تا هم این دونفر حالشون روبراه بشه و هم خودم کلی

کار دارم که باید انجام میدادم....

از رمضون خدافظی کردیم و از باغ خارج شدیم....

تو کل راه حلما به مناظر بیرون نگاه میکرد....

خودمم تو افکارم غرق بودم... خیلی فکرم مشغول بود....

یهو حلما با به یاد آوردن چیزی گفت:

\_ عمو؟؟؟

\_ جونم؟؟

\_ مامانم راست میگه؟؟

\_ چیو؟؟

\_ که تو بابای منی...

پس سلما جدی جدی موضوعو برای حلما گفته....

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ تو چی فکر میکنی؟؟

با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_ نمیدونم....

\_ دوست نداری من بابات باشم؟؟

\_ نه.

از جواب رک و صریحی که داد هنگ کردم...

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

\_ ای دختر بد....مگہ من چمہ؟؟

بخاطر اینکه ناراحت نشم سریع حرفشو اصلاح کرد:

\_ آخہ وقتی عموی منی...چرا باید بابام باشی؟؟

\_ چون باباتم دیگہ...

\_ پس....پس...

انگار مردد بود تا حرفی رو بزنی کہ با لبخند گفتم:

\_ پس چی؟؟

راحت تر از قبل ادامه داد:

\_ پس بابای خودم چی؟؟

با یاد امیرسام بہ رو بہ رو زول زدم و گفتم:

\_ درستہ کہ بابا صداش کردی ولی بابای واقعیت کہ نبود...

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ بابای الکی بود؟؟

\_ آره.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_ چرا من خواهر پویام ولی مامانم و تو زن و شوهر نیستین؟؟

از حرفش نمیدونستم بخندم یا تعجب کنم...

این فسقلی چقدر باهوش بود....

جوابشو اینطور دادم:

\_ یادته گفתי مامانت از امیرسام جدا شده؟؟

\_ آره.

\_ خب من و مامانتم قبلا زن و شوهر بودیم...وقتی شما دنیا اومدید از هم جدا شدیم...تو

رفتی پیش مامانت...پویا هم پیش من....مامان پویا شد افسون....بابای تو شد امیرسام.

با کنجکاوی پرسید:

\_ چرا جدا شدین؟؟

با ناراحتی گفتم:

\_ مجبور بودیم...

– کی مجبور تون کرد؟؟

نیشخندی زدم...

چی باید میگفتم؟؟

سعی کردم حواسشو با چیز دیگه ای پرت کنم پس گفتم:

– اون پرنده ها رو میبینی تو آسمون؟؟

نگاهشو به بالا دوخت و حرفی نزد...

مقابل خونه ی سلما ایستادم و زنگو فشردم و منتظر موندم....

برای چندمین بار زنگو فشردم....

جواب نمیداد....

خواستم از حلما کلیدو بگیرم اما پشیمون شدم....

شاید هنوز به تنهایی نیاز داره...

سوار ماشین شدم که حلما به سرعت پرسید:

\_ چی شد عمو؟؟

\_ مامانت درو باز نمیکنه...

\_ اما من کلید دارم....

\_ بهتره بازم تنها باشه...

چونه اش لرزید و گفت:

\_ پس من چی؟؟ من مامانو میخوام....

اشک چشاشو پر کرد که بسرعت گفتم:

\_ میریم پیش پویا... با هم بازی کنید... شب میارم پیش مامانت... باشه؟؟

با دست مشت شده اش چشای اشکیشو ماساژ داد و گفت:

\_ قول دادیا.

\_ بله حتما... حالا بریم؟؟

\_ همیشه الآن برم پیش مامانم؟؟

\_ تنها باشه بهتره...بذار خوب دلش واست که تنگ شد خودش کوتاه میاد...

\_ از کجا کوتاه میاد؟؟

خندیدم و استارت زدم و به راه افتادم....

مقابل خونه توقف کردم و گفتم:

\_ همینجا بمون...الآن برمیگردم...باشه عزیزم؟؟

\_ باشه.

لپشو کشیدم و پیاده شدم...

ماشینو قفل کردم تا حلما در امان باشه و خیالم از بابتش راحت باشه...

با کلیدی که به دست داشتم به در آهنی عمارت کوییدم...

نمیخواستم زنگو بزنم....

بهتره اول از یدالله اوضاعو میپرسیدم...

در با صدای بدی باز شد و سر یدالله بیرون اومد:

\_ عه شما یید آقا؟؟ بفرمایید داخل.



خواست درو کامل باز کنہ کہ بازو شو گرفتم و پرسیدم:

\_ افسون خونہ ست؟؟

نیشش شل شد و گفت:

\_ بلہ آقا....چشمتون روشن.

اخمی کردم و جدی گفتم:

\_ یعنی چہ؟؟ الآن وقت شوخیہ؟؟

\_ نہ آقا....واسہ برگشت مادرتون عرض کردم...

\_ مادرم؟؟

\_ بلہ آقا...

\_ مگہ اینجاست؟؟

\_ بلہ..

\_ کی اومدہ؟؟

\_ صبح اومدن آقا...

بہ گوشہ ای خیرہ شدم....

هیچ از حضورش راضی نبودم....

با دلهره گفتم:

\_ پویا کجاست؟؟

\_ خونه هستن آقا....چطور مگه؟؟

\_ هیچی...حواست به ماشین باشه...الآن برمیگردم...

\_ چشم آقا....

با قدم هایی بلند به سمت ساختمون رفتم..

همینکه وارد شدم صدای قهقهه بلند مامان و افسون به گوشم رسید...

ظاهرا طبقه ی بالان...

مهری با سینی حاوی کیک و قهوه از آشپزخونه خارج شد و چشم به من دوخت و سلام

داد...

سری تکان دادم....

با اجازه ای گفت و از پله ها بالا رفت...

به اتاق مخصوص عزیز رفتم...

تقه ای زدم و وارد شدم...

عزیز ہول و دستپاچہ نگاہم کرد و گفت:

\_ ذلیل نشی....قلبم ریخت.

تو این وضعیت خندم گرفت ولی خودمو جدی گرفتم و گفتم:

\_ مامانم اومده؟؟

\_ آره....عفریتہ برگشتہ.

طرز صحبتش واقعا منو بہ خندہ می انداخت...

با اینکہ دخترشہ ولی با لقب عفریتہ ازش یاد میکنہ....

پرسیدم:

\_ پویا کجاست؟؟

\_ داخل اتاقشہ...

به گونه های گل انداخته ی عزیز خیره شدم و گفتم:

\_ چیشده بعد این همه سال فیلش یاد هندوستان کرده؟؟

\_ خودش که میگه اومده نوه اش رو ببینه ولی دروغ میگه...اگه من مادرشم میگم

دروغہ...بعد از ۱ سال که از تولدش گذشته حالا یادش اومده یه نوه ای هم داره... مادرت از اون آب زیر کاهاست.

\_ میرم ببینمش.

\_ برو...ببینیش شاخ در میاری....رفته اونور ۱۴ سال جوونتر شده....به قول خودش پوستشو

کشیده و جوون شده...ذلیل مرده روز به روز خوشگل تر میکنه خودشو.یادمه از اینجا که

رفت دیگه پیر شده بود....حالا رفته اونور جوون و خوش بر و رو برگشته...لابد شوهر

فرنگی گیرش نیومده، اومده اینجا خودشو قالب کنه...

با خنده سری تکان دادم و از اتاقش بیرون زدم....

سمت پله ها رفتم....

دیگه صدای خنده شون نیومد....

بالعکس خیلی آهسته انگار مشغول صحبت بودن....

در اتاق افسون نیمه باز بود...

کمی هولش دادم که کامل باز شد و نگاه هردو به من خیره موند....

عزیز راست میگفت....

مامان حسابی به خودش رسیده....

هنوز زیبا بود....

موهای رنگ شده...

صورتی پر از آرایش...

درست مثل افسون که همیشه به ظاهرش اهمیت میداد...

مامان پاروی پا انداخت و گفت:

\_ چطوری شازده؟؟

به خودم اومدم و گفتم:

\_ خوب....ولی انگار شما بهترین....انگار خیلی خوش میگذره...صدای خنده تون کل عما رتو

پر کرده....چیزی هست بگید ما هم بخندیم...

\_ از راه نرسیده که اخمات تو همه...بده مادر شوهر و عروس با هم بگن و بخندن؟؟

هر دو خنده ی کوتاهی کردن که گفتم:

\_ خیلی هم خوبه....فقط خدا کنه به موضوع خاصی در مورد من مرتبط نباشه...

افسون شبیه مامان پاروی پا انداخت و با ناز گفت:

نه فدات....به تو مربوط نمیشه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

\_ خوش باشید....تنهاتون میذارم.

خواستم برم که مامان گفت:

\_ پیمان؟؟

\_ بله؟؟

\_ نکنه از برگشتنم ناراحتی که چنین استقبال سردی ازم کردی؟؟

\_ چرا ناراحت باشم مادرِ من؟؟ خیلی هم خوش اومدی....فقط فکر نمیکنی خیلی دیر بهم

سر زدی؟؟

\_ اونجا کار زیاد داشتم...

به ظاهرش اشاره کردم و گفتم:

\_ مشخصه.... خیلی تغییر کردی، میت رسم جای مادر ، همه خیال کنند خواهرمی...اونم خواهر کوچیکه.

قهقهه ی بلندی سر داد....

انگار خیلی کیف کرد...

نیشخندی زدم و گفتم:

\_ پس قصدت همینه نه؟؟

میون خنده گفت:

\_ اصلا عوض نشدی....

تو چشاش زول زدم و گفتم:

\_ برعکس شما....فعلا خدانگهدار.

کجا؟؟

\_ میرم....خیلی کار دارم.

در اتاقو با حرص به هم کوییدم و به سمت اتاق پویا رفتم...

در اتاق پویا رو باز کردم....

ماشین کنترلریش تو دستاش خشک شد و نگام کرد...

همینکه به خودش اومد به طرفم دوید و باشوق گفت:

— بابایی.....

دستشو دورم قفل کرد و بهم چسبید....

موهاشو به هم ریختم و گفتم:

— چطوری گل پسر؟؟



نگام کرد و گفت:

\_ حالا که تو اومدی خوبم....

لبخند زنان گفتم:

زود باش لباس بپوش...میخوام غافلگیرت کنم.

چشاش از خوشی برقی زد و به سمت کمد لباسش رفت و همینطور گفت:

\_ ماما بزرگ اومده....ولی اصلا خوش اخلاق نیست.

\_ چرا؟؟ چیزی بهت گفت؟؟

\_ نه...لپامو محکم کشید...هیچی بهم نگفت.

نفس عمیقی کشیدم و اجازه دادم حاضر بشه....

وقتی پویا لباس پوشید ، دستشو گرفتم و از پله ها پایین رفتیم...

عزیز مقابلمون قرار گرفت و گفت:

\_ پویا رو کجا میبری مادر؟؟

\_ میبرمش پیش یکی از دوستاش.

\_ مگه قرار نیست بری کارخونه؟؟

\_ چرا میرم....فعلا خدافظ.

قبل از اینکه چیز دیگه ای بشنوم از عمارت بیرون زدم...

یدالله با دیدنم گفت:

\_ آقا....نگفته بودی یه بچه تو ماشینه.

پویا رو بسمت ماشین فرستادم و گفتم:

\_ حالا که فهمیدی.

درو پشت سرم بستم که صدای جیغ پویا رو شنیدم....

بخاطر دیدن حلما ذوق زده شده بود....

لبخندی زدم و پشت فرمون نشستم....

حلما به صندلی عقب رفت و کنار پویا نشست....

سر و صداشون بلند شد و کلی خوشحالی کردن....

بچه ها رو به خونه باغ بردم و سپردمشون دست رمزون...

خودمم به کارخونه رفتم و به کارام رسیدگی کردم...  
 خورشید داشت غروب میکرد که از کارخونه خارج شدم....  
 از سوپرمارکت برای بچه ها خرید کردم...  
 از یه فروشگاه چند لباس راحتی براشون تهیه کردم و بسمت خونه باغ رفتم...  
 تو طول راه چند بار با سلما تماس گرفتم...  
 خاموش بود....  
 شماره ی خونه شو گرفتم...  
 هرچقدر بوق آزاد خورد باز جوابی نداد....  
 انگار راستی راستی از همه چی بریده....  
 فکرم بیشتر بخاطرش مشغول شد....  
 چند تا بوق زدم که در باز شد....  
 دستی برای رمضون تکان دادم و ماشینو تا کنار کلبه هدایت کردم...  
 بچه ها که صدای ماشینو شنیده بودن از داخل کلبه خارج شدن...  
 خریده ها رو به هر دو دستم گرفتم و پیاده شدم...  
 هر دو از دو طرف بغلم کردن و کلی غر زدن که چرا دیر اومدم اما با دیدن پاکت خوراکیها با  
 ذوق از دستم گرفتنش و به داخل کلبه رفتن...

به ماشین تکیه زدم....

به آسمون سیاه و ستاره دار نگاه کردم....

چرا لحظه ای سلما از فکرم خارج نمیشه؟؟ فردا

باز میرم سراغش...

البته اینبار زنگ درو نمیزنم....

یکراست کلید میندازم و میرم داخل....

نکنه اتفاقی براش افتاده باشه....

دیوونگی نکرده باشه....

دلم حسابی پیچ خورد با این افکار....

حلما کمی بخاطر سلما بی قراری کرد...ولی به لطف پویا آروم شد....

اونقدر فکرم درگیر بود که حوصله ی سر و کله زدن با بچه ها رو نداشتم....

صبح قبل از بیدار شدنشون ، کلیدی که همراه حلما بود رو برداشتم و راهی خونه ی سلما شدم....

با آخرین سرعت روندم تا بالاخره رسیدم....

به آهستگی کلیدو توی قفل چرخوندم و وارد شدم....

از حیاط یا همون پارکینگ که گذشتم وارد ساختمون اصلی شدم....

نگاهم روی در قفل شد.....

دودل بودم....

نمیدونستم کاری که میکنم درسته یا نه....

حس نگرانیم دوباره برانگیخته شد....

معطل نکردم و کلیدو داخل قفل چرخوندم...

در باز شد....

سکوت همه جا رو در بر گرفته بود....

کفشامو از پام در آوردم و آهسته وارد شدم....

سری داخل خونه چرخوندم...

نبود...

به اتاق خوابش سرک کشیدم....

اونجا هم نبود....

نگران به اتاق بعدی که ظاهرا برای حلما بود سرک کشیدم...

با دیدنش روی تخت حلما نفس راحتی کشیدم و دست روی قلب بی قرارم گذاشتم. تندتر از همیشه می تپید...

از استرس گلوم خشک شده بود...

دوست نداشتم تو این وضعیت نگاهش کنم....

به قول خودش نامحرمش بودم....

ولی متاسفانه دست خودم نبود....

یه تاپ دوبنده ی مشکی و شلواری به همین رنگ...به تن داشت.

موهای آشفته و پریشون توی صورت و اطرافش ریخته بود....

چقدر معصوم و ناز خوابیده بود و همینطور عمیق....

نگاه خیره مو ازش گرفتم و از اتاق حلما بیرون زدم...

به اتاق خودش رفتم...

همونطور که تو نگاه اول دیدم حسابی ریخت و پاش و به هم ریخته بود....

تو هر قدم که تو اتاقش بر میداشتم یه وسیله زیر پام میرفت...

قاب عکسی از خودش و حلما روی زمین افتاده بود....

لوازم آرایشش روی میز پخش شدہ بود....

نگاہم روی موبایلش افتاد کہ ہر تیکہ اش یہ گوشہ ای افتادہ بود...

پس علت خاموش بودنش اینہ...

سر چرخوندم و نگاہم روی تختش افتاد....

پاکتی پر از قرص و دارو روی تختش ولو بود...

نگاہم روشن خشک شد....

و یہ چیزی توی ذہنم فریاد زد....

این ہمہ قرص اینجا....

و ناگہان ترس دوبارہ تو دلم نشست....

نکنہ با خوردن این قرصا کار دست خودش دادہ باشہ....

بسرعت سمت اتاق حلما پا تند کردم و بہ وسیلہ هایی کہ زیر پام خرد میشدن اہمیتی

ندادم....

دوبارہ نگاہمو بہش دوختم....

چرا ہیچ تکانی نخوردہ؟؟؟

چرا ہمینطور ثابت و بی حرکت مونده؟؟

یہ قدم بہ سمتش برداشتم...

باز قلب بی قرارم با عجله و دیوانه وار می کوبید...

پای تخت زانو زدم و صدا زدم:

\_ سلما؟؟

صدام می لرزید:

\_ سلما؟؟

هیچ حرکتی نکرد...

با صدای بلندتری صداش زدم.....

باز واکنشی نشون نداد...

چشام گرد شد و وحشت زده دست بردم سمتش و تکانش دادم:

\_ سلما!!!!!!!!!!!!!!.

باز حرکتی نکرد....

اینجا بود که طاقت نیاوردم و بغضی که مثل یه گردو تو گلوم بود سر باز کرد و فریاد زدم:

\_ سلما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!.....



نابود شدم....

مغزم فرمان هیچ کاری رو نمی داد...

کنار تختش ولو شدم....

حتی حس تکان دادن اعضای بدنمو نداشتم....

بی حس و سرد بودم....

اشکام راه گرفته بود و از گونه ام سرازیر بود...

باورش سخت بود...

دوباره نگاهش کردم...

از دیدنش وحشت زده به عقب پرت شدم...

با چشم هایی کاملاً باز داشت تماشام میکرد....

انگار داشتم خواب می دیدم...

چشاش کاملاً گرد شده بود و زوم روی من بود...

وحشت زده نگاش کردم و زمزمه کردم:

\_ زنده ای؟؟

به خودش اومد....

به سرعت به اطرافش نگاه کرد و سیخ تو جاش نشست:

\_ تو اینجا چیکار میکنی؟؟....چطوری اومدی داخل؟؟....

با بهت فقط نگاش میکردم...

هول میکنی وقتی فکر کنی یه نفر مرده ولی یه دفعه اینطور با چشای کاملاً باز مو رد

نگاهش قرار بگیری....

دوباره پرسید:

\_ با توام....میگم اینجا چیکار میکنی؟؟

بی توجه به سوالش گفتم:

\_ روانی میدونی چقدر منو ترسوندی؟؟

اشکای سردمو از روی صورتم پاک کردم...

نگاهش متعجب شد و گفت:

\_ معلومه داری چی میگی؟؟

با خشم تو جام ایستادم و گفتم:

\_ چه کوفتی خورده بودی که هرچی صدات زدم جواب ندادی..هان؟؟ حتی تکانت هم دادم

ولی افاقه نکرد...میدونی چقدر ترسیدم؟؟ داشتم سخته میکردم دختر دیوونه....

ابروهاش از حیرت بالا رفت و گفت:

\_ واقعا خیال کردی من مرده ام؟؟.....هه.....کاش اینطور بود.....ولی نه....یه قرص خواب

خوردم بلکه بتونم با آرامش بخوابم....فقط خوابم سنگین شده بود....همین.....

یهو نگاهش روی دستهای برهنه و موهای پریشونش افتاد و بسرعت به دنبال چیزی برای

پوشیدن گشت....

پشت بهش ایستادم و گفتم:

\_ این بازی مزخرفو چرا راه انداختی؟؟ میدونی حلما چه حالی داره؟؟ بهونه تو رو

میگیره....هنوز نمیخوای از خر شیطان پیاده بشی؟؟

انگار تازه به یاد آورده بود چه موضوعی بینمونه که با خشم گفت:

\_ سوار خر شیطان تویی که گند زدی به زندگیم...

به سمتش چرخیدم و گفتم:

\_ من؟؟

بله تو....تو بودی که بخاطر زجر دادنم حلما رو وسیله قرار دادی و هی آتیشم زدی...هی

خار شدی تو چشم من...همش تحدید میکردی حلما رو ازم میگیری....حالا که خودم با

دستای خودم بهت دادمش...داری میگی سوار خر شیطونم؟؟

دست به کمر زدم و گفتم:

\_ من اگه حرفشو میزدم، قصدشو که نداشتم...

نیشخندی زد و گفت:

\_ هه كاملا معلومه...چيه از پشش بر نيومدي اومدي كه برش گردوني؟؟ ديگه ديره  
شازده...من حوصله ي يه نمايش ديگه رو ندارم...برو شرتو كم كن....بذار به شرايط جديدم  
عادت كنم.....از همون راهي كه اومدي بر گرد.....زووووود.

با حرص نگاهش كردم....  
اين دختر چقدر مغرور بود....  
چقددددرررر.....

تو چشاي درشتش زول زدم و گفتم:  
\_ يعني ميخواي بگي همين بود مهر مادريت؟؟ ديگه نميخواي برگرده پيشت؟؟

فكش منقبض شد و خيره تو چشم گفت:

مهر مادریم سر جاشه....من نمیتونم تحمل کنم هر روز تحدیدم کنی حلما رو ازم  
میگیری...میفهمی؟؟ نمیخوام دلم بلرزه و همیشه ترس از دست دادنشو داشته  
باشم....حالا اومدی واسه من از مهر مادریم میگی؟؟ تو فرض کن مهری وجود نداره....حالام که  
بخت بخشیدمش دست از سرم بر نمیداری؟؟

قلبم تند تر کوبید....  
کاش میفهمید دلیل این اومدنام، دلیل زنگ زدنام فقط خودشه....  
دلتنگی برای خودش....

هنوز تو نگاه هم خیره بودیم که گفتم:  
\_ من تا عمر دارم ازت دست نمیکشم....چون به وجدانم قول دادم نذارم بلایی سرت  
بیاد....پش دورا دور مواظبتم...

در سکوت فقط نگاهم کرد....  
نگاهش از قبل آروم تر شده بود و اون سرکشی چند دقیقه قبلو نداشت...  
از سکوتش استفاده کردم و گفتم:

– پس خیال نکن اگہ حلما ہم پیشم باشہ...دست از سرت برمیدارم...من سر قولی کہ بدم  
ہستم...

باز نگاہم کرد و چیزی نگفت....  
از نگاہ خیرہ اش خوشم میومد ولی از طرفی هول میشدم....

ابرویی بالا انداختم و گفتم:  
– بہ چی اینطوری زول زدی؟؟

صادقانہ جواب داد:  
بہ تو.  
دلیلش چیہ؟؟

نگاہشو ازم گرفت و سر بہ زیر گفت:  
– دلیلی ندارہ....

لبخند ناخودآگاه روی لبام نشست....  
دوست دارم بدونم ہنوز حسی نسبت بہ من تو دلش ہست یا نہ....

از خدا که پنهون نیست... باز فکر با هم بودنمون، تو ذهنم جولان میخوره....

هنوز همون زن مورد علاقمه....

دلم میخواد برای خودم بشه ولی اینبار به هیچ قیمتی دوست ندارم از دست بدمش....

یه فکری به سرم زد....

نمیدونستم حرفشو پیش بکشم یا نه....

از طرفی افسون و مامان هم مانع میشدند....

ولی دیگه نمیخوام به هیچکس جز خودم فکر کنم....

کافیه هرچقدر به ساز اون دو نفر رقصیدم....

بذار واسه دلم اینبار حسابی بجنم....

حتی اگه سلما هم قبول نکنه باز کوتاه نمیام....

مگه اینکه....

مگه اینکه دوستم نداشته باشه...

همینکه بدونم عشقی نسبت بهم نداره پامو پس میکشم....

کلی شور و اشتیاق تو دلم جوونه زد....

یعنی این کار شدنیه؟؟ اگه

قبول کنه....



بهش زول زدم.....

موهای بلندشو ریخته بود دورش تا کمتر لختی دستها و سینه اش معلوم باشه....

صدامو صاف کردم و با یه اعتماد به نفس قوی گفتم:

حاضری کنار من باشی؟؟

نگاهش آروم و متعجب بالا اومد و زوم شد تو چشمام....

(سلما)

تو افکارم غرق بودم....

به اشکهایی که زیر چشاش روان بود فکر کردم....

یعنی بخاطر من اونطور گریه کرده؟؟....

نگاه خیره اش تو ذهنم نقش بست....

وقتی گفت به وجدانش قول داده مراقبم باشه....

چه حس شیرینی بهم دست داد....

صداش تو گوشم پیچید؛ \_

حاضری کنار من باشی؟؟

با تعجب نگاهمو بالا آوردم....

یه لبخند کمرنگ رو لباش جاخوش کرده بود....

با جذابیت زول زده بود به من.....

لابد مفهوم نگاه پر از سوالمو فهمید که گفت:

میگم نظرت چیه • نفره زندگی کنیم؟؟...

مکثی کرد و با لبخند خاصی گفت:

\_ من و تو و بچه ها....

با بهت نگاهش کردم....

این پیمان بود که این پیشنهاد غیرمنتظره رو میداد؟؟

سکوتمو که دید گفت:

\_ نظر تو نمیخوای بگی؟؟

قادر به صحبت کردن نبودم....

دلم نمیخواست با این صدای لرزونم حرفی بزنم....

فقط متحیر نگاهش میکردم.....

از سکوتم استفاده کرد و با شیطنت گفت:

\_ مثل اینکه سکوت نشونه ی رضایته نه؟؟؟

با تته پته به حرف اومدم:

\_ چی داری میگی؟؟

با حالت با مزه ای ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_ ای وای یعنی باور کنم که نشیدی؟؟ میگم نظرت چیه که باهم....

حرفشو قطع کردم و گفتم:

\_ نہ نہ نہ شنیدم چی گفتی...اما میگم این چه حرفیہ کہ میزنی؟؟

\_ حرفہ دیگرہ....البتہ رو حرفم ہستمااا.....خب نظرتو میگی یا خودم دست بکار شم؟؟

با ہول گفتم:

\_ چہ کاری؟؟

شونہ ای بالا انداخت و گفت:

\_ ہمین کارای قبل از عقد دیگرہ....

این چی داشت میگفت؟؟ عقد؟؟

ناباور نگاہش کردم کہ ادامہ داد:

\_ محضرو این حرفا....

چشام گرد شد:

\_ عقد؟؟

\_ بلہ عقد....بینم....بار اولہ این کلمہ رو میشنوی؟؟

با گنجی جواب دادم:

\_ نه چطور مگه؟؟؟

\_ آخه یه طوری گفتمی عقد!!!! که خیال کردم بار اوله...

فهمیدم دستم میندازه....

یهو گرم شد....

از نداشتن لباس مناسب و نداشتن پوشش استفاده کردم و بسرعت گفتم:

\_ برید بیرون لطفا....مگه نمی بینید لباس مناسبی تنم نیست؟؟

حرف مسخره ای زدم ولی تو حال خودم نبودم...

شوکه بودم....

خندید و نگام کرد:

\_ به حالت غربی خواستگاری کردم دیگه....مگه بدّه؟؟

با خجالت عرق پشت لبمو گرفتم و گفتم:

\_ برید دیگه...

با خنده سری تکان داد و رفت بیرون از اتاق....

نفس راحتی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم....

بسرعت داشت می کوبید به سینه ام....

یهو یه چیزی رو پام پرت شد و بعد صدای پیمان از پشت در بگوשמ رسید:

\_ بفرمایید خواهرم اینم چادر.... یا الله شد بگو پیام تو....

لبمو دندون گرفتم و چادرو روی سرم کشیدم....

کنار در ایستاد به تماشا....

چادرو سفت زیر گلوم گرفتم کہ گفت:

\_ خب نگفتی....موافقی؟؟

خجالتو کنار گذاشتم و گفتم:

\_ نہ....

یہ قدم اومد داخل و گفت:

\_ نہ؟؟ بخاطر چی؟؟

\_ بخاطر ہزار دلیل....

با لحن لات و بامزہ ای گفت:

\_ یکیشو بگو بینم....

\_ افسون....

\_ دومی؟؟

\_ من عزا دارم....

\_ سومی؟؟

\_ من تازہ از امیرسام جدا شدم....

با مکث گفت:

\_ چهارمی؟؟

\_ اصلا امکان پذیر نیست....

\_ پنجمی؟؟

\_ شدنی نیست دیگه...

\_ ششمی؟؟

\_ خیلی چیزا....

\_ خب بگو منم بدونم....

دستامو به هم قلاب کردم و به زمین خیره شدم:

\_ دیگه چیزی نمیدونم....

دست به سینه تکیه شو به دیوار دادو شمرده شمرده گفت:

\_ خب....اول از همه افسون....یک اینکه علاقه ای بین من و افسون نبوده و نیست....دو اینکه

مادر پویا تویی...نه افسون....سه اینکه مخالفتش برام اهمیتی نداره چون زن زندگی نبود

برام....زوری بود...با اصرار مادرم....دوم که گفتم عزاداری....خدا مادرتو پیامرزه ولی مگه ما

قراره چیکار کنیم؟ نگفتم که جشن بگیریم....فقط قراره یه خطبه ی عقد بینمون خونده



بشه....سوم گفתי تازه جداشدی....خب مگه ایرادی داره؟؟ منتظر میمونیم زمان عده بگذره...نگفتم که همین امروز به عقد هم در بیایم...موارد بعدی هم همش گفתי همیشه و امکان نداره....کار نشد نداره خانوم....فقط کافیه تو بگی بله....بقیه اش با من.....

نگاهش کردم و یهو پرسیدم:

\_ چرا این پیشنهادو دادی؟؟

کمی مکث کرد و سپس گفت:

\_بخاطر بچه ها....بخاطر خودمون....مهم تر از همه بخاطر خودم....از احساس تو بی خبرم

ولی من هنوز به اندازه ی سابق میخوامت...

نگاهشو ازم گرفت و پشت به من ایستاد....

همینطور که از اتاق خارج میشد گفت:

\_ من باید برم....بچه ها رو میارم میذارم پیشت...فعلا پیش تو باشن بهتره....خدافظ.

و قبل از اینکه من حرفی بزنم از خونه خارج شد....

قلبم هنوز با شدت می تپید....

حس عجیبی سر تا پای وجودمو گرفته بود....

خیره به در اتاق بودم....

نمیدونستم چه عکس العملی انجام بدم...

از طرفی دوشش داشتم و از طرفی حس میکردم هزاران مانع برای با هم بودن سر راه

ماست....

چادرو از سرم کنار زدم و با بی حالی بلند شدم....

هنوز خونه همونطور به هم پاشیده بود....

با بی حوصلگی سرمو به مرتب کردنش گرم کردم ، تا کمتر فکر و خیال کنم....

هر چقدر فکر میکردم میدیدم من پیمانو نمیتونم فراموش کنم....همینطور که این چند ساله

نتونستم...

تو دلم گفتم:

\_ ماما کمکم کن.....

به خونه ی مرتب و تمیزم نگاه کردم...

همه چیز سر جای خودش بود....

به بدنم کش و قوسی دادم و به طرف حمام رفتم....

بهتره تا قبل از اومدن بچه ها یه دوش بگیرم...

بعد از گرفتن یه دوش حسابی سر حال اومدم...

همینکه لباس پوشیدم زنگ در به صدا در اومد....

تاچشمم به تصویر پویا و حلما افتاد به سرعت درو باز کردم....

چقدر دلتنگ بودم.....

با شوق منتظر ورودشون شدم....

حلما وارد شد و با دیدنم چونش لرزید و با صدای بلند گریه کرد و همینطور که به طرفم

میومد گفت:

\_ مامانی....

آغوشمو براش باز کردم و با بغض گفتم:

\_ جون دلم؟؟

محکم تو آغوشم فشردمش....

تو بغلم زار میزد که پویا کنار در ایستاد ...

لبخند مهربونی به روش زدم و گفتم:

\_ خوش اومدی عزیز دلم....بیا اینجا بینمت....

لبخند کمرنگی زد و همینطور که به طرفم میومد گفت:

\_ حلما همش گریه میکرد برای شما....بهش گفتم نگران نباشه بابا میارنش ولی حرف گوش

نمیکرد که....

یه دستمو دور کمرش انداختم و گوشو نرم و محکم بوسیدم:

\_ وای چه وروجکای نازی....چقدر دلم تنگ شده بود براتون....

حلما بینیشو بالا کشید و به پویا گفت:

\_ بگو دیگه....

با تعجب گفتم:

— چی بگہ؟؟

پویا آب دھانشو قورت داد و گفت:

— تو ماشین به ہم یہ قولی دادیم..

با کنجکاوی گفتم:

— چه قولی؟؟

حلما جواب داد:

— قول دادیم من به عمو پیمان بگم بابا... پویا ہم به شما بگہ مامان...

با ذوق به پویا نگاه کردم...

انگار منتظر بودم خودش بگہ تا باورم شہ....

کمی نگام کرد و به خودش مسلط شد و گفت:

— مامان...

دهانم باز موند و بی قرار به آغوش کشیدمش:

\_ جون مامان؟؟؟ عزیز مامان.....پسر گلم...

بوسه بارونش کردم که صدای خنده اش بلند شد....

محکم به خودم فشردمش و از لذت بودنش سیر بوسیدمش....

باورم نمیشد کنارمه....

الآن چند روز میگذره و پویا و حلما پیش منن....

پیمان چند بار تماس گرفته....

ولی قراره تا پایان مدت عده همو نبینیم....

اینو خودش خواسته....

نمیدونم چه دلیلی برای نبود پویا برای افسون آورده؟؟

عجیبه برام....

حس میکنم دارم خواب میبینم....

پویای من پیش منه....

خدایا هزاران مرتبه شکر....

از بودن هردوشون غرق لذت بودم....

دلم نمیخواست این خوشبختیم کوتاه باشه....

دلم نمیخواست رویا باشه....

یعنی میشه برای همیشه هردوشونو داشته باشم؟؟؟ روزا

هرسه به گردش میرفتیم.....

سر خاک مامان سر می زدیم....

پویا خیلی راحت تر مامان صدام میزد....

صدای خنده هاشون که تو خونه می پیچید خوشبختیم کامل میشد....

و روزی هزاران بار خدا رو شکر میگفتم....

۳۴ روز از فوت مامان گذشته بود....

بچه ها رو حموم کردم و حوله پوش روی مبل نشسته بودند که زنگ در صدا در اومد....

سمت آیفون رفتم....

داخل تصویر چیزی دیده نمیشد....

گوشی رو برداشتم و جواب دادم:

\_ بله؟؟

\_ باز کن...

متعجب به چهره ای که مقابلم نقش بست نگاه کردم....

دستم بالا آوردم و روی دکمه ی باز شدن در قرار دادم و زمزمه کردم:

\_ بفرمایید عمو....

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو روی آیفون گذاشتم و رو به بچه ها گفتم:

\_ برید داخل اتاقتون بچه ها....مهمون داریم....اونجا بمونید تا صداتون نزدنم نیاید بیرون

باشه؟؟



سری تکان دادند و به اتاق رفتند...

مانتو و شالمو پوشیدم و درو باز کردم...

عمو و زنمو به همراه علی وارد شدند...

مشغول خوش و بش باهاشون شدم و تعارف کردم بنشینند....

زنمو نگاهش دور و اطراف خونه چرخ خورد و گفت:

\_ جای مادرت خالیه....

آه عمیقی کشیدم و برای پذیرایی به آشپزخونه رفتم...

با سینی چایو خرما به پذیرایی برگشتم و گفتم:

\_ قدم رنجه کردین...چی شده به من سر زدین؟؟

عمو:

\_ بد کردیم اومدیم از تنهایی درت بیاریم؟؟

نیشخندی زدم و گفتم:

\_ این چه حرفیه....فقط تعجب کردم همین.

زنمو:

\_ از این یکی هم جدا شدی نه؟؟

نگاهش کردم و گفتم:

\_ منظور تون امیرسامه؟؟

زنمو:

\_ آره دیگه...

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و گفتم:

\_ بله....

\_ علتش چی بود؟؟

با حرص نگاه از زنمو گرفتم و جواب دادم:

\_ اختلاف نظر....

با پروویی پرسید:

– یعنی با این یکی ہم دووم نیاوردی؟؟

لبامو بہ ہم فشردم و گفتم:

– بفرمایید...چایتون یخ کرد...

علی پرسید:

– دخترت کجاست؟؟

– داخل اتاقہ...

علی:

– چرا نمیاد بیرون؟؟

– تازہ از حموم اومدہ...

سری تکان داد و مثل مادرش بہ اطراف خونہ چشم دوخت...

عمو از چاییش جرعه ای نوشید و گفت:

–چند روزیہ علی دستش تو یہ کاری بند شدہ....

با کلافگی گفتم:

\_ بہ سلامتی...موفق باشہ....

باز جرعه ای نوشید و گفت:

\_ خدا مادر تو رحمت کنہ....زن خوبی بود....

و باز من بی حوصلہ جواب دادم:

\_ ممنونم....خدا ہمہ ی رفتگانو بیامرزه....

عمو اشارہ ای بہ زنمو کرد....

زنمو بہ خودش اومد و تو کیفش دست برد و پاکتی بیرون کشید و مقابلم گرفت....

متعجب گفتم:

\_ این چیہ؟؟

زنمو:

\_ بازش کن....

نفس عمیقی کشیدم و با تردید پاکتو گرفتم و بازش کردم....

یہ روسری سفید و یہ قوارہ چادر رنگی سفید و نقرہ کوب....

متعجب بہ عمو و زنمو خیرہ شدم و گفتم:

\_ اِنا برای چیہ؟؟

عمو:

\_ دیگہ بہترہ از عزا دریای عمو....

لبمو بہ دندون گرفتم و در حالی کہ سعی در کنترل خودم داشتم....

پاکتو روی میز گذاشتم و گفتم:

\_ ممنون من راحتم...

زنمو:

\_ رو حرف عموت حرف نزن....صلاحتو میخواد....

نیشخندی روی لبام جا خوش کرد و گفتم:

\_ خودم تصمیم میگیرم کی از عزا در پیام...راضی بہ زحمت شما نیستم....

زنمو پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_ بفرما آقا....اینم از رفتار برادر زاده ات...

عمو دستی به سیبیلش کشید و رو به من گفت:

\_ پیوش عمو.....شگون نداره زیاد سیاه تنت کنی....تو جوونی....دلتو غصه دار نکن...

نمی فهمیدم این اصرار بیجاشون بخاطر چیه....

پاکتو هول دادم سمت زنمو و گفتم:

\_ نمیتونم قبول کنم.

زنمو اخمی کرد و گفت:

\_ وا....چرا؟؟

۔ بہ خودم قول دادم تا چہل مامان صبر کنم....من با این لباسای مشکلی مشکلی ندارم.

زنمو رو ترش کرد و گفت:

۔ بین سلما....رفتی سرسَرگی با اون مرتیکه ازدواج کردی و بچہ دار شدی عموت ہیچی بہت

نگفت....طلاق گرفتی....هیچی نگفت...دختر تو قایمکی برداشتی واسہ خودت باز عموت ساکت

موند....باز با اون پسرہ ازدواج کردی عموت حرفی نزد....حالام کہ طلاق گرفتی دخالتی

نکرد....ما کہ بد تو رو نمیخوایم...الآنم اگہ اومدیم اینجا بخاطر خودتہ...عموت دوست ندارہ

بعد از مرگ مادرت بی کس و بی پشت بمونی....علی رو راضی کردیم تا بیاد بالا سر تو و بچہ

ات بمونہ....بچہ ام رو حرفم نہ نیاورد....ما بہ فکر خوشبختی تو

ہستیم....حالام ناز نکن...این روسری رو بذار سرت و بگو مبارکہ....دیگہ اینبار مثل دفعہ

پیش دست بردار نیستیم....یکی باید بالا سرت باشہ یا نہ؟؟ معطل نکن پاشو این روسری رو

بنذاز سرت....عموت با عاقد حرف زدہ...زنگ میزنہ میاد....ہمین امشب عقدتون

میکنہ....خیال ما ہم از بابت تو راحت میشہ.

از حرفایی کہ شنیدم دہانم باز موند....

پس موضوع علی بود....

هه تو کل حرفاش همش پای منو میکشید وسط که خیال کنم واسه خاطر من نگرانن.

دستام یخ کرد و بی حس شدم....

لب باز کردم حرفی بزنم که زنگ در به صدا در اومد....

اونقدر بی حال بودم که حوصله ی بلند شدنو نداشتم....

چاره ای نبود نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم...

عمو و زنمو با کنجکاوی پرسیدن:

\_ کیه؟؟

بی توجه به سوالشون مقابل آیفون ایستادم ولی با دیدن چهره ی بشاش پیمان ، دستم روی

گوشی قفل شد....

نفسام تند شد....

نمیدونستم چکار باید بکنم؟؟؟

مسلمما حضور بی موقع پیمان تو این موقعیت کار درستی نبود....

گوشی رو کنار گوشم گرفتم و جواب دادم:

\_ سلام...



لبخند زیبایی رو لباش نشست و جواب داد:

\_ سلام....درو باز نمیکنی؟؟

\_ اووووم....میایین داخل؟؟

\_ اگہ ایرادی ندارہ....

\_ نہ نہ این چہ حرفیہ....اووووم....فقط....

\_ فقط چی؟؟ اتفاقی افتادہ؟؟ هول بہ نظر میرسی؟؟

\_ نہ اتفاق ک نہ....فقط من مهمون دارم....

\_ مهمون؟؟ کی ہست؟؟

بدون اینکه جوابی بہ سوالش بدم درو باز کرد و زمزمہ کردم:

\_ بفرماید...

درو باز کردم و منتظر نگاش کردم...

نمیدونم چی دید کہ اخم کرد و کنجکاو نگام کرد....

بی توجہ بہ نگاہ دقیقش درو کامل باز کردم و کناری ایستادم تا وارد بشہ...

با مکث وارد شد و نگاہش روی خانوادہ ی عمو خیرہ موند..

(پیمان)

وقتی نبودن پویا رو حس کردن...

سراغشو گرفتن....

هم افسون هم مامان...

خصوصا عزیز خانوم که حسابی نگران بود...

به عزیز اطمینان دادم جاش امنه و براش توضیح دادم که پویا بچه ی افسون نیست و حالا

پیش مادرشه....

طول کشید تا باور کنه.....

برای افسون هم اینطور جواب دادم:

\_ مگه اهمیتی هم داره بود و نبودش؟؟ مطمئن باش هرجایی که هست هزاران برابر خوشحال تر از اینجا بودنشه....

کمی حرص خورد و بعد با عصبانیت به اتاقش رفت....

مامان که رفتارمو اینطور دید گفت:

\_ حق نداری اینطور باهاش حرف بزنی پیمان...اون همسرت...مادر اون بچه ست...حق داره سراغ بچه شو بگیره...

جوش آوردم و گفتم:

\_ شما که چیزی نمیدونید پس دخالتی نداشته باشید مادر....

چشاش گرد شد که گفتم:

\_ افسون مادر پویا نیست....اون خودش از من خواست یه ازدواج موقت داشته باشم تا صاحب فرزند بشیم و حالا پویا پیش مادر واقعیشه....

دیگه رسماً هنگ کرده بود...

که ادامه دادم:

– من از زندگی با افسون هیچ خیری ندیدم مادر....این ازدواج فقط خوشحالیه شما رو در بر داشت....حتی افسون هم از ازدواجش پشیمونه....اینو میتونید از خودش پرسید....پس منتظر روزی باشید که این زندگی نکبتی برای همیشه تموم شه....

با قدم های بلند به اتاقم رفتم...

دیگه سازش کافیه....

حالا میخوام از فرصتام نهایت استفاده رو ببرم....

میخوام زندگیمو در کنار سلما و بچه ها بسازم....

بدون هیچ دغدغه ای...

یعنی میرسه روزی که با آرامش در کنار سلما به سر ببرم؟؟

چشامو روی هم گذاشتم و از ته قلبم چنین آینده ای رو از خدا آرزو کردم....

این چند روزو به دیدنشون نرفته بودم و حسابی دلتنگ بودم..

قراره تا زمان اتمام عده سلما رو نبینمش....

ولی هرچقدر فکر میکنم میبینم طاقتم نیاد...

شاید فردا بهشون سرزدم و از دلتنگی در اومدم....

روز بعد حسابی به خودم رسیدم و بسمت خونه ی سلما راه افتادم...

مقابل خونه ، پیکان سفیدرنگی پارک شده بود....

نگاهی متعجب بهش انداختم و زنگ درو فشردم....

کمی طول کشید تا صدای سلما به گوش رسید:

\_ سلام....

زول زدم به آیفون و با لبخند گفتم:

\_ سلام....درو باز نمیکنی؟؟

\_ اووووم...میایین داخل؟؟

\_ اگه ایرادی نداره....

\_ نه نه این چه حرفیه....اووووم....فقط....

\_ فقط چی؟؟ اتفاقی افتاده؟؟ هول به نظر میرسی؟؟

\_ نه اتفاق ک نه....فقط من مهمون دارم....

\_ مهمون؟؟ کی هست؟؟

بدون اینکه جوابی بده درو باز کرد و گفت:

\_ بفرمایید....

کنجکاو وارد خونه شدم....

قبل از اینکه درو بزnm سلما درو بروم باز کرد و هول نگام کرد....

رنگ پریده به نظر میرسید....

یعنی چی شده؟؟

(پیمان)

یه نگاه کلی به مهموناش انداختم....

اینا دیگه کی هستن؟؟؟

با کنجکاوای بهشون خیره شدم و نگام در آخر روی پسر جوون ثابت موند....

با چشای گرد شده نگام میکرد....

چقدر بہ نظر م آشنا بود....

صدای سلما بہ گوشم رسید:

\_ عمو و زنموم هستن...ایشونم پسر عموم...علی آقا....

سعی کردم اخمامو باز کنم ولی قضیہ بودار بود....

حس خوبی نداشتم....

دستمو بہ سمت عموش گرفتم و گفتم:

\_ خوشوقتم...

عموش سری تکان داد و دستمو فشرد....

با زنموش و در آخر با علی خوش و بش کردم....

سلما بہ آشپزخونہ رفت و منو در معرض نگاہ خیرہ این سہ نفر تنها گذاشت....

روی مبل کنار علی نشستم...

معذب زیر چشمی نگام کردم....

دستشو جوری جلوی صورتش گرفت کہ زیاد چہرہ اش مشخص نشہ....

چشمم بہ پاکت روی میز افتاد کہ چیزی شبیہ یہ لباس ازش بیرون زدہ بود....

هرسه نفرو از نظر گذروندم....

بودنشون کمی مشکوک بود....

تا بحال ندیده بودمشون...

البته این پسره رو یه جایی دیدم که خوب خاطرم نیست....

سلما سینی چای رو مقابلم گرفت...

به روش لبخند زدم و فنجانی برداشتم:

\_ ممنون.

این چایی ، خوردن داشت....

لبخندم ماسید و با اخم غلیظ زنموش مواجه شدم....

سلما هم روی مبل بین من و عموش نشست که پرسیدم:

\_ بچه ها کجان؟؟

نگاه نگرانش چرخ خورد و آهسته جواب داد:

\_ داخل اتاق.

عموش با کنجکاوی پرسید:



\_ چقدر این آقا آشناست... معرفی نمیکنی عمو؟؟؟ تو ختم مادرت هم بودن...

سلما لباسو خیس کرد و مردد نگام کرد....

انگار معرفی کردنم براش سخت بود....

خودم پیش دستی کردم و گفتم:

\_ پیمان یوسفی هستم....همسر سابق سلما.

ابروهای زن و مرد بالا رفت....

زنعموش با همون اخم و تلخیش گفت:

\_ اونوقت اینجا چکار میکنید؟؟؟

سلما با این حرف زنعموش لبشو به دندون گرفت و سرخ شد...

چشامو ریز کردم و رو به سلما گفتم:

\_ در جریانشون نداشتی عزیزم؟؟؟

کلمه ی عزیزم رو تاکید وار گفتم چون حس خوبی به پسرشون و همینطور حضورشون

نداشتم....

سلما متعجب به من خیره شد که لبخند آرومی زدم و رو به عموش گفتم:

\_ حتما مطلع هستید که من و سلما دوتا بچه داریم....قراره بزودی زندگی • نفره مونو

شروع کنیم....

با تعجب و حیرت نگام کردن....

عموش زمزمه کرد:

\_یادم اومد...برای عقدتون اومده بودم عمارت.اونجا بار اولی بود که دیدمتون.

\_درسته.

علی هم دستشو از کنار صورتش برداشت و زول زد تو چشمام که نگاهش کردم و لبخند رو

لبام خشک شد....

حالا فهمیدم این پسرو کجا دیدم...

اخم مهمون ابرو هام شد و گفتم:

\_ چهره ی شما چقدر برای من آشناست....

مضطرب نگام کرد و گفت:

۔ من؟؟..... نہ اشتباہ گرفتید۔

نیشخندی زدم و گفتم:

۔ مگہ میشہ اشتباہ بگیرم؟؟ خوب یاد مہ چطور زدی بہ ماشینم و در رفتی....

ہر سہ عضو خانوادہ متعجب نگام کردند کہ رو بہ پسر شون گفتم:

۔ حالا چرا ترسیدی و رنگت پریدہ؟؟ آشنا در اومدی دیگہ..... خطر از بیخ گوشت گذشت...

و خندیدمو رو بہ سلما چشمکی زدم....

اونم دست کمی از خانوادہ ی عموش نہاشت و با چشمکی ہم کہ زدم چشاش کامل گرد

شد.....

عموش روبه من گفت:

\_ حتما اشتباه میکنید....پسر من اصلا ماشین نداره.

لبخند زنان گفتم:

\_ پس این پیکان جلوی در مال کیه؟؟

\_ برای خودمه.

\_ مطمئنم با همین ماشین زد به من....گرچه ماشین من طوریش نشد ولی کار درستی نکرد....

چشای عموش غضبناک روی علی زوم شد:

\_ باز تو بدون اجازه ی من ماشینو برداشتی؟؟

علی با هول گفت:

\_ نه بابا....این موضوع مال چند سال پیشه.

عموش با سرعت رو بهم گفت:

\_ آره؟؟

\_ بله درسته....حدود ۱ سال پیش....

خوب یادمه روز تولد حلما و پویا بود...

زمانی که از بیمارستان بر میگشتیم....

زنعموش رو بهم گفت:

\_ سلما جان نگفته بود قصد ازدواج با شما رو دارن... تازه ما برای پسر مون اومده بودیم تا سلما رو براش خواستگاری کنیم. اگه کمی دیرتر اومده بودین خطبه ی عقد هم خونده شده بود...

و قهقهه ای مستانه سر داد....

هیچ از حرفش خوشم نیومد و با عصبانیت به سلما خیره شدم....

سلما با حرص رو به زنعموش گفت:

\_ این چه حرفیه زنمو؟؟ مگه من وقت کردم جوابی به شما بدم که اینطور می برید و می دوزید؟؟ اگه قرار بود به علی جواب بدم که همون ۰ سال پیش میدادم.... نه حالا.... لطفا تمومش کنید این موضوعو....

از جوابش قانع شدم و اخمام باز شد و نفس راحتی کشیدم....

زنموش عجیب رفت تو خودش و حسابی کف شد و گفت:

\_ به ما خوبی کردن نیومده....پاشو مرد....پاشو بریم تا بیش از این سنگ رو یخ نشدیم...

و بسرعت از جاش بلند شد و چادر مشکیشو روی سرش انداخت...

علی و پدرش هم به تبعیت از او بلند شدند که گفتم:

\_ تشریف داشتید....

هرسه با حالتی خاص نگاهم کردند که لبخند روی لبام نشست...

امشب عجیب سرتق شده بودم...

سلما بی حوصله از جاش بلند شد و گفت:

\_ بهتر بود این موضوعو دیگه مطرح نمیکردید تا اینطور شرمنده تون نمیشدم....

هر کدوم با اعصاب خردی از خونه خارج شدند...

سلما تا کنار در رفت ولی وقتی در محکم به روش بسته شد تکانی با ترس خورد و به در بسته شده نگاه کرد....

کنارش ایستادم و با مهربونی گفتم:  
\_ خودتو ناراحت نکن....

نگاهشو بالا آورد که گفتم:  
\_ واسه همین موضوع ساده اینطور رنگت پریده؟؟

دستمو جلو بردم تا گونشو نوازش کنم ولی بین راه پشیمون شدم و این از نگاه تیزش دور نمود.

(سلما)

دستی رو سنگ قبر مامان کشیدم که قطره اشکی روی دستم افتاد....  
امروز چهل روز گذشت از رفتنش....

از نبودنش....

چقدر جاش خالیه....

خاله مهری شونه هامو نوازش داد و گفت:

\_ بلند شو خاله.... کافیه دیگه....

زیر چشمامو دستی کشیدم.....

حلما و پویا کنار پیمان ایستاده بودند و با غم به من نگاه میکردند....

نگاهمو بهشون انداختم و سعی کردم لبخندی به روشون بزنم ولی چندان موفق نبودم....

پیمان چشاشو روی هم گذاشت و بهم فهموند آروم باشم....

غذای سفارش داده رو به بهزیستی تحویل دادیم....

و راهی خونه شدیم....

عمو انگار از همون روز ازم دلخور بودند چون برای مراسم ۰۴ نبودند....

وارد خونه شدم و خاله و پیمان رو برای ورود تعارف کردم....

هرسه در سکوت و خیره به زمین تو پذیرایی نشسته بودیم....

انگار کسی قصد نداشت این سکوتو بشکنه....



اما پویا و حلما با شلوغ کاریاشون باعث شدن ما به خودمون بیاییم....

فکرم به چند ساعت پیش رفت....

همینکه از ماشین پیمان پیاده شدم نگاهم روی اتومبیل امیرسام افتاد....

مطمئنم ماشین اون بود....

ولی بهشت زهرا چیکار میکرد؟؟

یعنی واسه مامان اومده بود؟؟

هرچقدر چشم چرخوندم خودشو ندیدم....

یه ساعتی خاله و پیمان پیشم موندند و بعد به عمارت برگشتند....

چقدر دلم میخواست پیمان می موند و غصه ها رو از دلم بر میداشت...

ولی شدنی نبود....

تا جلوی در بدرقه شون کردم....

حلما و پویا هم دست تکان دادند و به داخل خونه برگشتند....

با چشم تا سر خیابون دنبالشون کردم و همینکه از دیدم محو شدند خواستم به داخل

برگردم که نگاهم روی ماشین امیرسام خشک شد....

داخل ماشینش نشسته بود و نگام میکرد....

قلبم تند تپید و متعجب زول زدم بهش....

چی میخواست؟؟ چرا اومده

بود؟؟ چرا از صبح

اطرافمه؟؟

از ماشینش پیاده شد و جلو اومد....

با هر قدمی که بهم نزدیک میشد بیشتر مضطرب میشدم....

مقابلم ایستاد و چشم به من دوخت....

با چشایی گرد شده نگاش کردم که گفت:

\_ سلام....

صدام با لرزش شنیده شد:

\_ سلام...

\_ خوبی؟؟

\_ ممنون...

\_ تسلیت میگم....

به پیراهن سیاه تنش خیره شدم...

اشک تو چشام نشست و گفتم:

\_ از داد گاہ کہ برگشتم دیدم تموم کردہ...اون غصہ خورد...غم جدایی ما داغونش  
کرد...ریسک بزرگی کردی اومدی اینجا...فکر نمیکنم نیازی بہ اومدنت بود!!!...از اینجا  
برو...با دیدن تو یاد مرگ مامان میفتم...برو...همونطور کہ دوماہ پیش با بی رحمی تنہام  
گذاشتی ، حالا ہم تنہام بذار...چیزی بین ما نیست کہ بخوای بابتش بہ دیدنم بیای...

چشاش از نم اشک برق زد و گفت:

\_ منم بہ اندازہ ی تو ناراحتم...فقط اومدم وظیفمو بہ جا بیارم...متا سفم اگہ دیر  
اومدم...راستش بی خبر بودم...

با غیض نگاش کردم و حرفی نزد کہ گفت:

\_ اومدم برای خدافظی.

\_ کجا به سلامتی؟؟

\_ میرم یه جایی که خودم باشم....راستی خوشحالم که پیمان حواسش بهت هست...قرا ره

ازدواج کنید درسته؟؟

\_ چه فرقی به حال تو داره؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_ درهر حال آرزو میکنم خوشبخت باشی.

\_ همچنین.

\_ خوب من دیگه برم...از طرف من حلما رو بیوس....دلم براش تنگ شده.

اخم کردم و گفتم:

\_ نیازی نیست نقش بازی کنی....

متعجب نگام کرد و همینطور که عقب عقب سمت ماشینش میرفت گفت:

\_ همه ی فکرم پیشته....میدونم با پیمان خوشبخت میشی چون عشق همیشگیت بوده....شاید

منم روزی ازدواج کنم....فقط اینبار زیادی اصرار نمیکنم تا باز شکست بخورم... راستی میدونی

جدایی ما از کجا رقم خورد؟؟ باید بری از حلما تشکر کنی...روزی که رامسر بودیم حلما بود که گوشی منو رو حالت ضبط گذاشته بود....اون باعث شد تمام حرفای تو و پیمان ضبط بشه....اگه این کارو نمیکرد معلوم نبود الان چه سرنوشتی داشتیم خوشحالم که تصمیم درستی گرفتم....جدایی تنها راه ما بود....تو تا عمر داشتی نمی تونستی پیمانو فراموش کنی....

متعجب به حرفایی که میزد گوش دادم....

یعنی حلما باعث شده تمام حرفای ما ضبط بشه؟؟

تمام تنم گر گرفت و گفتم:

\_ درسته تا عمر داشتم نمی تونستم پیمانو فراموش کنم ولی حرفای خودتم یادت بیار امیر آقا....اعتراف کردی اوایل خیلی دوسم داشتی ولی بعد فقط تظاهر میکردی....گفتی نمیتونی خودتو پدر حلما بدونی....مقصر تو بودی امیرسام...تویی که بدون فکر فقط مسر شدی ازدواج کنیم....اما من هزاران بار بهت گوشزد کردم من یه زن بیوه ام که یه بچه داره.....هزار بار گفتم و تو قبول نکردی....پس حالا طوری وانمود نکن انگار مقصر اصلی ماجرا منم....برو به سلامت.....امیدوارم اینبار همسری بگیری که کامل برای خودت باشه....

درو بستم و نفس نفس زنان بهش تکیه دادم....

و چشمو روی هم فشردم....

چند وقت از اون روز میگذره.....

صدای زنگ آیفون به صدا در میاد و پویا با خوشحالی فریاد میزنه:

\_ آخ جووووون.....بابایی و عزیز خانم اومدن....

متعجب دستای خیسمو با دامن لباسم خشک میکنم و زمزمه میکنم:

\_ عزیز خانم؟؟!!!!!!

پویا درو باز کرد و با ذوق به استقبال پدرش و عزیز رفت...

بار اول بود عزیزو میدیدم و از ورودش متعجب بودم....

به اتاق رفتم تا لباس مناسبی بپوشم....

دیگه مشکی پوش نبودم و کمی با مرگ مامان کنار اومدم....

حضور بچه ها خیلی بهم کمک کرد....

از پیمان ممنون بودم که این چند وقته اونا رو به من سپرده....

یه تونیک و شلوار تنم کردم و شال زیبایی روی سرم انداختم....

صندل سفید رنگی به پا کردم و از اتاق خارج شدم....

چشم بهشون دوختم و سلام دادم....

متعجب به پیمان نگاه کردم....

از همیشه خوشتیپ تر بود....

خندون نگام کرد و به روی میز اشاره کرد....

نگام به میز افتاد و روی سبد گل و پاکت بزرگ شیرینی خشک شد....

هیجان زده نگاهمو به چشای شیطنت بارش دوختم که با لبخند جذابش نگام کرد....

صدای پیر زنی توجهمو به خودش جلب کرد:

\_ انگار نه انگار ما هم هستیما....

وای کلی با این حرفش خجالت کشیدم...

پیمان با این حرف از زور خنده لباشو به هم فشرد...

با عجله به سمت عزیز خانم رفتم....

خم شدم و صورت چروکیده شو بوسیدم و زمزمه کردم:

\_ خوش اومدید....

دست دور گردنم انداخت و یه ماچ آبدار از گونه ام گرفت و گفت:

\_ خوش باشی مادر.....ماشالله....ماشالله.

و تقه ای به میز مقابل کوبید و رو به پیمان ادامه داد:

\_ این از افسون خیلی بهتره هاااا...

پیمان با لبخند نگام کرد....

مردد نگاهشون کردم و به آشپزخونه رفتم تا چیزی آماده کنم....

صدای شاد بازی حلما و پویا خونه رو برداشته بود و گاهی خنده ی عزیز خانم و پیمان

بهشون اضافه میشد....

فنجونا رو پر از چایی کردم و به پذیرایی برگشتم....



بعد از تعارف روی مبلی مقابلشون نشستم....

عزیز خانم با لبخند نگام کرد و گفت:

– پس مادر این دوتا بچه شمایی....

لبخندی زدم و گفتم:

– بله.

سری تکان داد و گفت:

– پس این حلما خانم ، خواهر پویا ست...

و آغوششو برای حلما باز کرد....

حلما با خجالت جلو رفت و روی پای عزیز نشست که عزیز ادامه داد:

– ما برای ازدواج مجدد شما اومدیم....راضی هستی مادر؟؟

زیر چشمی به پیمان نگاه کردم و گفتم:

– اگه قرار نیست مثل چند سال پیش ولم کنه به امون خدا....

و سکوت کردم...

پیمان به سرعت نگام کرد و گفت:

\_ این چه حرفیه.... غلط کنم من....

لبخندی به روش زدم که عزیز گفت:

\_ خیالت راحت.... پیمان چنین کاری نمیکنه.... وقتی تعریف کرد که عشق دوره ی مجردیش

بودی خیلی تعجب کردم.... روزگار چه کارا که با شما ها نکرده.... خب پس مبارکه مادر؟؟

با لبخند نگاش کردم که گفت:

\_ سکوت نشانه ی رضایته.... مبارکتون باشه...

و شروع کرد به کف زدن. حلما و پویا هم با خوشی همراهیش کردند...

زمان عدہ گذشتہ بود....

حدود ۱ ماہ ہم از فوت مامان گذشتہ بود....

پیمان نگام کرد و گفت:

– دلیلی نمی بینم دیگہ صبر کنیم...

مردد نگاهش کردم و گفتم:

– پس افسون؟؟

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

– اوہ...معذرت میخوام....باید ازت میپرسیدم.

– چیو؟؟

– میتونی تحمل کنی تا خودش از زندگیم برہ بیرون؟؟

– من اصراری ندارم کہ برہ.....میتونہ باشہ ولی کاری بہ من و بچہ هام نداشتہ باشہ...

عمیق نگام کرد و گفت:

– مثل کوه پشت خودت و بچه هات ایستادم....نگران نباش....ولی مطمئن باش موندنی نیست....نمیخوام برای طلاق اجبارش کنم...همینکه ببینه دیگه خونه نمیرم خودش کوتاه میاد...

شونه ای بالا انداختم...

دیگه وجود افسون مهم نبود....

اونقدر سختی کشیدم که حوصله ی یه دردسر جدیدو ندارم....

دلم میخواد فقط خودم باشم و پیمان و بچه ها...

دیگه هیچی برام مهم نیست....

همینکه کنار پیمان آرامش دارم واسم کافیه....

حتی اگه تا عمر دارم از هم جدا نشن واسم مهم نیست...

فقط بودن پیمان رو میخوام...

محبتشو....

حمایتشو....

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

– پیمان؟؟

با لحن مهربونی گفت:

\_ جانِ دلم؟؟

دلم واسش قنچ رفت و گفتم:

\_ من سختی زیاد کشیدم.... قول بده تو دیگه آرامشم باشی.... مبادا زندگی رو واسه مون زهر

کنی... مبادا تنهام بذاری.... مبادا پشتمو خالی کنی...

با آرامش فقط نگاهم کرد....

تو نگاهش اونقدر اطمینان بهم میداد که نیازی به جواب دادنش نبود...

سرشو کج کرد و گفت:

\_ به من میاد اینطوری باشم؟؟

لبامو تا به تا کردم و گفتم:

\_ مگه نشدی؟؟ یادت رفته چه کارا که با من نکردی؟؟

خندید و دستشو تکیه به زانوهایش داد و خودشو جلو کشید:

\_ اون موقع کہ نمیدونستم کی هستی دختر.... چون از افسون دل خوشی نداشتم نسبت بہ تمام زنہا این حسو داشتم.... چہ میدونستم تو با بقیہ فرق داری....

ابروی بالہ انداختم و گفتم:

\_ عجب!!!!

تو تمام مدت صحبتمون عزیز خودشو با بچہ ہا سرگرم کردہ بود تا ما راحت حرفامونو بزنینم....

با قہقہہ ی حلما و پویا نگاہمونو بہشون دوختیم...

اون شب ہم گذشت....

قرار شد آخر ہفتہ کہ دو روز دیگہ ست بہ عقد ہم در بیایم....

دل تو دلم نبود....

حال عجیبی داشتم....

نمیدونستم چہ اسمی واسش بذارم....

فقط میدونم حس شیرینیہ....

خیلی شیرین.....

باز خاله مهری بود که قند روی سرمون می سایید...

عزیز خانم هم حضور داشت....

و چندتا از دوستای پیمان برای شاهد...

پویا با بلوز سفید و شلوار مشکی که بندکاش روی شونه اش آویز بودن و پاپیون خوشگلی

هم پیمان براش بسته بود....

کلی بانمک شده بود پسر....

حلما هم پیراهن سفید رنگ زیبای پر از چینی به تن داشت....

موهای بلندشو به طرز زیبایی بالای سرش جمع کرده بودم....

عاقده شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد....

نگاهم از داخل آینه ای که مقابلمون بود تو چشای خندان پیمان خیره شد....

با عشق به هم نگاه میکردیم...

یعنی تموم شد؟؟؟

یا شاید باید گفت یعنی شروع شد؟؟؟

وقتش رسید؟؟؟ به هم رسیدیم؟؟؟ کنار بچه

ها؟؟؟

چشامو روی هم گذاشتم و خدارو شکر کردم و تو دلم از مامان خواستم برامون دعا کنه....

که صدای عاقد افکارمو به هم زد:

\_ وکیلیم؟؟؟

صدامو صاف کردم و زیر چشمی به جمع کوچیکمون نگاهی انداختم...

چقدر جات خالیه مامان.....

بغضمو فرو دادم و گفتم:

\_ بله...

صدای کف زدن بلند شد و نگاه های خیره ی من و پیمان به هم دوخته شد....



خاله مهری با ذوق منو بوسید و تبریک گفت...

عزیز خانم حلقه ها رو از کیفش خارج کرد و به دستمون داد....

روبروی هم قرار گرفتیم و نگاه بی قرارمون تو چشای هم ثابت موند....

پیمان دستمو گرفت و آروم حلقه ی زیبایی به دستم انداخت...

با لبخند به دستم خیره شدم....

حالا نوبت من بود....

دست مردونه ی پیمانو به دست گرفتم و حلقه ای به دستش کردم و باز نگاهمون تو هم

گره خورد...

من و پیمان رسماً زن و شوهر اعلام شدیم...

حلما و پویا با خوشحالی بالا و پایین می پریدن...

کمی عکس انداختیم و از محضر خارج شدیم...

پیمان همه رو برای صرف نهار به رستوران دعوت کرد...

باورم نمیشد...

حالا من همسر پیمان بودم و هردو کنار بچه ها حضور داشتیم....

خوشحالی بی حد بچه ها تماشایی بود....

داخل رستوران کنار هم نشستیم و تا آماده شدن غذا فقط بهم خیره شدیم...

باخنده از این نگاه خیرمون گفتم:

\_ تموم نشیم یه وقت...

لبخند زنان دستمو تو پنجه هاش اسیر کرد و گفت:

\_ چقدر امروز پر انرژییم..... فکر کنم بتونم یه کوهو فتح کنم....خوشحالم....خیلی

خوشحال....خوشحالم بعد این مدت بالاخره تونستم تو رو تصاحب کنم....

با شادی به حرفای شیرینش گوش سپردم....

واقعا چقدر فرق بود بین احساسم با پیمان و حسم به امیرسام زمانی که همسرش بودم....

من هر لحظه با پیمان پر از خوشیم....

پر از ذوق....

اینه که میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست....

مقابل خونه ماشین توقف کرد....

به پیمان نگاه کردم و گفتم:

\_ مگه نمیای داخل؟؟

\_ میام...اما حالا نه....باید یه کاری رو انجام بدم...شب میام پشتون...

صدای پویا با غرغر شنیده شد:

\_ چرا بابایی؟؟ بیا دیگه...

و حلما هم پشت بندش:

\_ تو اصلا پیش ما نیستی...همش تنهامون میذاری...

پیمان از بین دو صندلی به عقب خیره شد و گفت:

\_ دوقلوهای افسانه ای ، گفتم که شب میام پشتون...فعلا کار دارم...مراقب مامانتون

باشید تا برگردم...

هر دو دلخور به پدرشون نگاه کردند...

پیمان نگاهشو به من دوخت و گفت:

چهره ی تو که دمغ تر از این وروجکاست... عزیزم زود میام.

خندم گرفت:

\_ باشه برو... فقط گوشت در دسترس باشه و قبل از ۸ خونه باش....

با ابروهایی بالا رفته و لبی خندون نگاهم کرد...

از نگاهش طاقت نیاوردم و لبم کش اومد و خندیدم...

که گفت:

\_ چه مقرراتی !!! چشم... شما امر بفرمایید...

رو به بچه ها گفتم:

\_ خب راضی شدید؟؟

با لب و لوچه ای آویزون گفتن:

\_ نوچ...

رو بہ پیمان گفتم:

\_ بابایی قول میدہ وقتی برگشت شبو تا صبح پیش شما باشہ...خوبہ؟؟

پیمان کہ توقع این حرفو نہ داشت با ابروہایی بالا رفتہ گفت:

\_ نہ نہ تکذیب میکنم...من چنین قولی نمیدم...

بچہ ہا صداشون در او مد:

\_ پس نمیذاریم الآن بری....

با خندہ نگاہشون میکردم...

پیمان بہ طرف من خط و نشون کشید و گفت:

کہ شب تا صبح آرہ؟؟؟

بعد رو بہ بچہ ہا گفت:

\_ اصلا میخواین امشب ببرمتون پیش رمزون؟؟ خونہ باغ؟؟....

هر دو گفتن:

— پس مامان چی؟؟

پیمان ابرویی بالا انداخت و گفت:

— مامان چون تنه‌است من برمیگردم پیشش....

از حرفاشون دل درد گرفته بودم از خنده....

واقعا که خنده دار بودن...

صدای اعتراضشون بلند شد:

— نه... همه با هم بریم...

پیمان کلافه رو به من گفت:

— هرچی میکشم زیر سر توعه....

باز خندیدم که گفت:

— جون باباتون کوتاه بیااید... وگرنه شب نیمام پشتونااا...

هر دو ساکت پیمانو نگاه کردند...

رو بهشون گفتم:

\_ خب دیگه کافیه بچه ها... برید پایین... منم الان میام...

هر دو سر تکان دادن و از ماشین پیاده شدن و جلوی در منتظر من ایستادند....

روبه پیمان گفتم:

مشکلی پیش اومده؟؟

\_ نه عزیزم چطور مگه؟؟

\_ پس کجا قراره بری؟؟

\_ آها... بعد واست میگم....

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:

\_ دیر نکن... من از پس این دوتا وروجک بر نمیام...

\_ خب یه دقیقه بگو دلت واسم تنگ میشه دیگه... چرا پای اونا رو میکشی وسط؟؟

با خنده سری تکان دادم و از ماشین پیاده شدم...

( پیمان )

با لبخند و خوشی به رفتن سلما و بچه ها نگاه کردم...

همینکه داخل خونه رفتند بوق زدم و راهی شدم...

قبل از اینکه به خیابون اصلی برسم موبایلمو بیرون آوردم و به املاکی که بهش سپرده بودم

زنگ زدم و خبر دادم خونه ای که پسندیدمو همین امروز میام قولنامه میکنم....

دلم میخواد این خونه رو برای زندگی مشترکم با سلما آماده کنم....

بسمت عمارت رفتم...

باید وسایلمو جمع میکردم...

دیگه موندن در اونجا به پایان رسید....

اونجارو میذارم برای افسون و مادر....

خاطره ی خوشی ازش ندارم...



جز غم چیزی برام نداشت...

همینکه وارد شدم مهری و عزیز با لبخند نگام کردن....

انگار منتظر بودن هرچه زودتر همراه خودم ببرمشون...

چشمکی بهشون زدم و گفتم:

\_ آماده اید؟؟

عزیز:

\_ آره مادر...

\_ منتظر باشید تا پیام...

و بطرف پله ها رفتم...

یکراست به اتاقم رفتم و تمام مدارک و وسایل شخصیمو داخل یه چمدون بزرگ گذاشتم...

یه مقدارشم بدردم نخورد و جا گذاشتم...

بذار یه چیزی باشه که افسون با نفرت دور بریزه...

در اولین فرصت هم شناسنامه ی پویا رو درست میکنم...

و جای اسم افسون ، سلما جای اسم مادر قرار میگیره....

نگاهی کلی به فضای اتاقم انداختم و همراه چمدون بزرگم از اتاق خارج شدم...

که رخ به رخ افسون در اومدم...

دست به سینه نگاهم میکرد...

توجهی بهش نکردم تا خودش چیزی بگه...

در اتاقو بستم و چمدونو جلو کشیدم که گفت:

\_ کجا به سلامتی؟؟

نگاهش کردم و جواب دادم:

\_ دارم میرم...دیگه بر نمیگردم...این عمارتم برای تو و مادر بمونه...نمیخوامش...به کارم

نمیاد...گرچه به اسم منه...ولی میبخشمش....بعنوان مهریه ات برش دار...

چشاش از شدت تعجب گرد شد و بیرون زد و با صدای تیزش داد زد:

\_ مهریه ام؟؟

خونسرد جواب دادم:

\_ بله مهریه...نکنه میخوای ببخشی؟؟...آخه ازت بعیده!!

دستاشو مشت کرد...

تو چشم زول زد و گفت:

\_ نمی فهمم....منظورت چیه؟؟

\_ منظورم که خیلی واضحه...دارم با خوش گذرونیات تنهات میذارم...با مادر خوش باشید...

مامان که صدای ما به گوشش رسیده بود از اتاقش خارج شد:

\_ پیمان معلومه کجایی؟؟ این چمدون چیه؟؟

رو بهش گفتم:

\_ دارم میرم مادر....حاضر نیستم اینجا بمونم...

و به افسون زول زدم و گفتم:

\_ منتظر می مونم تا برای طلاق خودت اقدام کنی...من که حرفی ندارم...پس منتظر میمونم تو

هم کوتاه بیای...

مامان جلو اومد و گفت:

\_ بچه شدی؟؟ چی داری میگی؟؟ تو حق نداری جایی بری....افسون زنته...

خونسرد آستین لباسمو مرتب کردم و جواب دادم:

\_ افسون فقط اسمش زنه...اما دیگه همون اسمم نداره برام....چون من ازدواج کردم....

نگاه وحشتزده ی هردو به من دوخته شد....

ادامه دادم:

\_ من و افسون مثل یه همخونه بودیم...درسته تو یه خونه زندگی کردیم ولی کاری با هم

نداشتیم...افسون زن زندگی نبود...از وقتی یادمه دوستاش واسش مهم بودن...نه چیز

دیگه...یا مهمونی بود یا آرایشگاه های مختلف...افسون با پول من ازدواج کرد نه

خودم...حتی حاضر نشد حافظه ام بدست بیاد تا خوب بشناسمش....فقط اصرار داشت با یه

همسر موقت بچه دار شم...میدونی چرا؟؟ چون میدید حاضر نیستم از خودش بچه ای داشته

باشم....اما خداروشکر همون زن باعث شد بچه داشته باشم...دوتا....یه دختر....یه پسر...و بعد فهمیدم سلما همونیه که مدت‌ها دوستش داشتم....یادته مادر؟؟ درموردش گفته بودم...قبل ازدواج با افسون...اما تو مجبورم کردی با افسون ازدواج کنم ولی حالا به لطف خدا باز ما به هم رسیدیم....راستی دعای خیر یادتون نره....

با لبخند چمدونو بدست گرفتم و به سمت پله ها رفتم که افسون با چهره ای برافروخته مقابلم ظاهر شد و بدون اینکه اجازه بده به خودم مسلط شم ، با هر دو دست به سینه ام کوبید و جیغ زد:

\_ تو چه غلطی کردی؟؟

کنترلمو از دست دادم و یه قدم به عقب پرت شدم...

بخاطر سنگینی چمدون کنترلمو از دست میدادم ولی خیلی زود خودمو نگه داشتم و با

حرص بهش زول زدم....

چهره اش عجیب عصبی بود....

دوباره صداشو برد بالا:

\_ توی عوضی چه غلطی کردی؟؟ خیال کردی به همین راحتی؟؟

ابروی بالای انداختم و گفتم:

\_ راحت تر از چیزی که فکرشو بکنی....

با حرص جلو اومد دستشو بالا برد تا بکوبه تو صورتم که میچ دستشو گرفتم و تو صورتش داد زدم:

\_ حد خودتو بدون.... نذار کاری کنم از زندگی پشیمون بشی.... خودت میدونی که خوب بلام نابودت کنم.... حالا که دارم میذارم راحت زندگیتو کنی پس قدرشو بدون.... زِر اضافه بزنی میزنم لهت میکنم.... دور و بر من و سلما و بچه هام هم آفتابی بشی وای به حال روزگارت.... خودت از زندگیم برو تا روی سگم بالا نیومده.... اونقدر تو این چند سال بهت ساده گرفتم که حالا بتونم تلافیشو کنم.... خیال نکن از کارات خبر ندارم... پس خودتو جمع کن....

با خشم دستشو ول کردم و سمت پله ها رفتم که با صدای لرزون و عصبی فریاد زد:

\_ بدبخت عوضی من باعث شدم بچه دار بشی.... نخواستم تو بی اصل و نسب باشی

بمونی..... هه... تمام این مدت بهت اصرار کردم چون میدونستم تو حاضر نیستی با من بچه دار

شی.... من اصلا بچه دار نمی شدم.... چون مثل خواهرم این توانایی رو

نداشتم....اینجوری میگفتم تا تو بویی نبری....برو به درک.....مرتیکه عوضی....خیال کردی تو  
واسم مهمی؟؟من فقط پولتو میخوامم همین....

بین پله ها متعجب نگاهش کردم و زمزمه کردم:

\_ ای مار خوش خط و خال....

صدای مامان به گوشم رسید:

\_ افسون؟؟ پس چرا به من نگفته بودی؟؟ تو میدونستی نازایی ولی باز دور و برم آفتابی

میشدی تا واسه پیمان بگیرمت؟؟ تو از اعتماد من سو استفاده کردی؟؟ چطور تونستی؟؟

اهمیتی به بحثشون ندادم....

هیچکدومشون برام مهم نبودن....

مهری و عزیز با حالی عجیب پایین پله ها ایستاده بودند که گفتم:

\_ حاضرید؟؟

مهری:

\_ بله آقا.

– بریم...

چمدون عزیز رو اون یکی دستم گرفتم و سمت در رفتم....

ہرچیزی کہ مورد علاقہ بود از این عمارت لعنتی با خودم می برم...

نگاہی کلی بہ باغ و ساختمون عمارت انداختم و سمت ماشین رفتم....

از خدا میخوام دیگہ ہرگز اینجا رو نبینم...

از حرفای افسون خیلی حالم بہ ہم ریخت....

ولی رسیدن بہ سلما تمام افکارمو صاف می کرد....

ہمراہ مہری و عزیز راہ افتادم سمت املاک....

بعد از کارای قولنامہ و گرفتن کلید ، عزیز و مہری رو بہ اونجا رسوندم تا وسایلو با چند تا

کارگر بچینند....

البتہ فقط نظر بدن چطور چیدہ بشہ و خودم سمت یہ گل فروشی رفتم...

بعد از خریدن چند شاخہ رز قرمز بہ فروشگاہ رفتم....

برای ہر سہ جواہر زندگیم خرید کردم و با خوشحالی بسمت خونہ ی سلما روندم....



دلم میخواست برای ورود پیمان همه چیز عالی باشه....  
 بچه ها رو فرستادم اتاقشون و خودم مشغول مرتب کردن خونه شدم...  
 برای شام قرمه سبزی گذاشتم....  
 وقتی همه چی آماده شد...  
 حمام رفتم و دوش گرفتم...  
 صدای سر و صدای بچه ها میومد...  
 متعجب بیرون اومدم که دیدم گیس و گیس کشی به راه انداختن....  
 پویا ، موهای بلند حلما رو تو دستاش گرفته بود و جیغ میکشید....  
 حلما هم به زور چنگ زده بود به موهای کوتاه پویا و اونا رو میکشید....  
 حوله پوش با دهان باز تماشاشون میکردم...  
 وقتی دیدم دست بردار نیستم داد زدم:

– چه خبره؟؟

هر دو مات نگام کردن ولی هنوز دستاشون تو موهای هم بود که گفتم:

– ول کنین موهای همو....

هر دو صاف ایستادن که حلما دهانشو باز کرد و شروع کرد با گریه توضیح دادن:

– پویا سر عروسکمو کُند ماماااااا.....

پویا لب و لوچه اش از بغض آویزون شده بود ولی گریه نمی کرد و گفت:

– خودش کنترل ماشینمو خراب کرده....حالا چطوری باهاش بازی کنم؟؟

کلافه نگاهشون کردم....

بار اولی بود که اینطور همو میزدن...

با هم بحث میکردن ولی کارشون به کتک نکشیده بود که امروز تلافی کردن....

با آرامش گفتم:

– خب مثل اینکه تلافی کارتونو سر هم در آوردین ، پس دیگه شکایت نکنید...

سمت اتاقم رفتم که دنبالم اومدن...

حلما فین فین کنان گفت:

\_ بابا کی میاد؟؟

همونطور که موهامو با حوله ماساژ میدادم گفتم:

\_ واسه چی؟؟

\_ آخه میخوام بگم پویا چیکار کرده با عروسکم...

\_ به من گفتم کافی نیست؟؟

\_ نه باید بابا هم بدونه.

پویا به در اتاق تکیه زد و گفت:

\_ ههه ماما اینو ببین...خیال کرده بابا از اون طرفداری میکنه.

و قهقهه زد...

لبخندی به روش زدم که حلما گفت:

\_ پس چی؟؟ بابا طرف منه...نه توووو.

\_ بسه بچه ها...از هم عذرخواهی کنید..الآن بابا بیاد کلی ازتون دلخور

میشه...تازه...اونوقت نمذاره پیش هم باشید!!!!.

هر دو مردد به من نگاه کردن که گفتم:

\_ خب منتظر چی هستید؟؟ زود باشید آشتی کنید...

حلما دستی به موهاش کشید و گفت:

\_ خیلی محکم کشید موهامو...

پویا با اخم گفت:

\_ خودش محکم تر میکشید ماما...

\_ وای... بس کنید... زود آشتی کنید تا باباتون نیومده.

هر دو به هم نگاه کردن...

نه فایده نداشت...

دست هر دو رو گرفتم و به هم نزدیکشون کردم که مجبور شدن گونه ی همو ببوسن...

و بعد با خنده هر دو باهم دوطرف صورتمو بوسیدن که لبخند رو لبام اومد...

صدای زنگ در بلند شد....

بچه ها با شوق دویدن سمت آیفون و یک صدا گفتن:

– آخ جووون بابا اومد...

بسرعت لباس پوشیدم...

موهامو اطرافم ریختم...

هنوز مرطوب بودن...

یه رژ لب خوشرنگ روی لبام کشیدم...

نگاهی به سرتاپام انداختم و سرعت از اتاق بیرون زدم...

پیمان کنار بچه ها زانو زده بود...

به دست هرکدوم یه پاکت داده بود....

با ذوق نگاهش می کردم که نگاهش بالا اومد و با لبخند تماشام کرد...

بدون اینکه جلب توجهی ایجاد کنه از کنار بچه ها بلند شد و بسمتم اومد:

- سلاسل ام.

با لحن کش دار و خاصی سلام داد و چند شاخه گل ستم گرفت و گفت:

– بفرمایید.

با ذوق از دستش گرفتم و مقابل بینیم گرفتم و بو کشیدم....

یه بسته هم مقابلم گرفت و گفت:

– اینم یه هدیه ی کوچولو....

– وای ممنونم....چرا زحمت کشیدی؟؟

— زحمتی نیست خانمم.

## سپیس نفس عمیقی کشید و گفت:

**قرمه سبزی...؟؟**

— اوهوم.

**ابروه‌اش بالا رفت و گفت:**

– آشیزی هم بلدی مگه؟؟

لبامو جمع کردم و گفتم:

\_ نہ تو بلدی!!!!

خندید و دستشو دور کمرم انداخت...

قلبم بی قرار میکوبید...

عطر خوش بوی تنشو به ریه کشیدم و با عشق به نیم رخش خیره شدم و پرسیدم:

\_ کارتو انجام دادی؟؟

روی مبلی نشستیم کہ جواب داد:

\_ آره عزیزم...

و با لبخند نگاهم کرد....

تو چشای ہم خیره بودیم کہ حلما رو پای پیمان و پویا رو پای من پریدند و زول زدند بہ

ما....

با تعجب و خندہ نگاهشون کردیم....و بیخیال غرق شدن تو نگاه ہم شدیم.

میز شامو بہ زیبایی چیدم و صدا زدم:

\_ شام حاضره...

هرسه کنار میز حاضر شدند....

بچه ها باذوق پشت میز نشستند که گفتم:

\_ دستاتون بچه ها...

لباشون آویزوون شد و سمت سرویس رفتند...

پیمان با لبخند جلو اومد و از پشت دستاشو دور کمرم انداخت و آهسته کنار گوشم گفت:

\_ این شام خوردن داره ها!!!!!! خیلی زحمت کشیدی.

و روی شونه مو نرم بوسید که از خوشی لبریز شدم....

سمتش چرخیدم و با عشق نگاهش کردم:

\_ زحمتی نیست... امیدوارم خوشت بیاد.

\_ حتما همینطوره.

با اومدن بچه ها همه پشت میز نشستیم و مشغول شدیم...



در اتاق بچه ها رو باز کردم...

تو خواب ناز بودن و نور اندک چراغ خواب تو صورتشون افتاده بود...

آهسته درو بستم که پیمان پرسید:

\_ خوابیدن؟؟

با لبخند گفتم:

\_ آره.

دستمو گرفت و با هم سمت پذیرایی رفتیم....

کنار هم نشستیم که گفتم:

\_ چایی میخوری؟؟

خیره به صورتم جواب داد:

\_ نه.

لبامو تر کردم و مضطرب از نگاهش گفتم:

\_ چه خبر؟؟

که با خنده نگاهم کرد....

متعجب پرسیدم:

\_ چرا میخندی؟؟

گفت:

\_ امروز رفتم عمارت و وسایلمو باخودم آوردم...

لبخندم محو شد و گفتم:

\_ واقعا؟؟

\_ اوهوم.

\_ خب؟؟

منظورم این بود بیشتر توضیح بده....

ادامه داد:

\_ به افسون و مامان گفتم ازدواج کردم....افسون کلی عصبی شد و تو عصبانیتش اعتراف کرد که نازایی تو خوانواده اش ارثیه به همین خاطر به من اصرار کرده بچه دار بشم تا به نازاییش شک نکنم و بعد که دیده قبول نمیکنم خودش دست به کار شده و تو رو وادار کرده با من عقد کنی....ظاهرا از زخم زبون دیگران ترسیده که حاضر به عقد من و تو شده برای بچه....حتی مامانم از این حرفش تعجب کرد...

به گوشه ای خیره شدم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ میگم نکنه برای بچه ها مشکلی بوجود بیاره؟؟

\_ نه جراتشو نداره....تهدیدش کردم تا نزدیکتون نشه....خودشم چند روز بعد خسته میشه و

تقاضای طلاق میده...

با انگشتم بازی کردم و نگاهمو به پایین دوختم....

دستش روی دستام قرار گرفت و گفت:

\_ خیلی خوشحالم که پیشتم سلما...

نگاهمو بالا آوردم:

\_ منم همینطور..

دستشو روی انگشتم نوازش داد و گفت:

\_ این خونه رو دوست داری؟؟

به اطراف چشم چرخوندم و جواب دادم:

\_ خاطرات خوشی ازش ندارم ولی خونه زندگیم اینجااست...چه میشه کرد؟؟

\_ میخوای بریم یه جای دیگه زندگی کنیم؟؟

\_ کجا مثلاً؟؟

\_ هرجایی غیر اینجا....

ابروهام بالا رفت و گفتم:

\_ نمیدونم.

\_ اینجا رو بفروش یا اجاره بده....یا اصلاً هرکاری دلت میخواد...میریم یه جای دیگه... انگار

خودشم این خونه رو دوست نداشت...

مطمئنم بخاطر حضور امیرسام تو این خونه بوده...

پرسیدم:

\_ چمدونت کجاست؟؟

\_ داخل ماشینه...

\_ نمیاریش داخل؟؟

\_ چرا....

مردد نگاهش کردم و گفتم:

\_ چیزی شده؟؟ انگار دوست نداری اینجارو.

\_ راستش آره.

با لبخند گفتم:

\_ باشه از اینجا بریم. دلم نمیخواد خاطرت آزرده بشه...

با لبخند گفت:

\_ ممنونم.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

\_ من خسته ام.... قصد خوابیدن نداری؟؟

باز مردد نگام کرد:

\_ اووووممم باشه میخوایم.

\_ باشه... برو چمدونتو بیار.... لباس راحتی بپوش.... من داخل اتاقم.

خواستم بلند شم که دستمو گرفت و گفت:

\_ بهتر نیست همینجا بخوایم؟؟

و به پذیرایی اشاره کرد....

پس اون اتاق عذابش میداد....

فکرمو به زبون آوردم:

\_ اتاق اذیتت میکنه؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ اتاق.... اون تخت.... نمیخوام جلو چشمم باشه.

با خجالت سر تکان دادم و گفتم:

\_ باشه....الآن جارو پهن میکنم همینجا...

با لبخند بلند شد و گفت:

\_ خودم می ندازم...تو دست نزن....برم چمدونو بیارم....

وبه سمت در رفت....

مقابل آینه از عطر مخصوصم کمی به گردنم زدم و برای خواب به پذیرایی رفتم....

پیمان روی تشک دراز کشیده بود و مچ دستش روی چشاش بود....

چراغو خاموش کردم و کنارش آروم دراز کشیدم...

حس خاصی داشتم...

این نزدیکی زیاد....

بعد از مدتها.....

واقعا حس خاصیه...

همینکه کنارش قرار گرفتم به سمتم چرخید و دستشو زیر سرم برد و منو تو بغلش کشید...

بغض بدی به گلوم چنگ می زد...

بعد از مدتها این آغوش واقعا احساساتمو بر انگیزته بود...

زمزمه کردم:

– پیمان....

پیشونیمو عمیق و گرم بوسید و جواب داد:

– جونِ دلم؟؟

دستمو دورش حلقه کردم و به لباسش چنگ زدم و نالیدم:

– خیلی دلم برات تنگ شده بود... خیلی...

و اولین قطره اشکم از گوشه چشمم سرازیر شد...



فشار دستاش دور کمرم بیشتر شد و با صدای آہستہ ای گفت:

\_ نینم از بغض صدات بلرزہ عزیزم. آروم باش...خیلی بیشتر از چیزی کہ فکر کنی من

دلتنگ تر از تو بودم...

صورتمو مقابل صورتش قرار داد و با انگشت اشکمو پس زد و شروع کرد بہ بوسیدنم....

پیشانی و نوک بینیمو بوسید و بعد لباشو بسمت لبام آورد کہ چشمو بستم و نفسم تو سینه

حبس شد....

خوایدن تو آغوش عشقت حس شیرینہ کہ ہیچوقت تموم نمیشہ....

من بہ آرامش رسیدہ بودم و چقدر خدارو بخاطرش شاکر بودم....

روز بعد پیمان گفت حاضر شیم برامون یہ غافلگیری دارہ....

کنجکاو آمادہ شدیم و ہمراہ پیمان راہی شدیم تا سورپرایزشو ببینیم...

مقابل یہ ساختمون با نمای زیبا و شیک ایستاد و گفت:

\_ بفرمایید....

متعجب بہ اطراف چشم دوختم و سوالهای مکرر پویا و حلما شروع شد:

\_ بابا اینجا کجاست؟؟

....بابا پارکم داره اینجا؟؟

....پارکش تاب داره؟؟

....سرسره چی؟؟

متعجب پیاده شدم و رو به پیمان گفتم:

\_ خونه خریدی پیمان؟؟

کنارم با لبخند ایستاد و گفت:

\_ بله...

و نگاهم کرد..

با حیرت گفتم:

\_ آخه چقدر زود...

\_ بله دیگه.... تازه غافلگیری اصلیم مونده.

کلید انداخت و همه وارد ساختمون شدیم....

در واحدی رو باز کرد و گفت:

\_ ما اومدیم..

متعجب نگاهش کردم که خاله مهری و عزیز خانم مقابلمون ظاهر شدن و با لبخند  
نگاهمون کردند...

دهانم از خوشی و تعجب باز موند و با ذوق گفتم:  
\_ خدای من.....خاله جون....

و تو آغوش خاله مهری فرو رفتم که صدای پیمان رو شنیدم:  
\_ دیگه ازش جدا نمیشی....همه با هم زندگی می کنیم...

از خوشی دلم میخواست بال در بیارم و پرواز کنم....  
خدایا....

چطور ازت بخاطر این اتفاقات تشکر کنم؟؟  
چطور؟؟

پیمان سنگ تموم گذاشته بود....

از طرفی حضور خاله مهری و عزیز ، از طرفی این ساختمون زیبای تازه ساز و از همه  
مهمتر وسایل و تجهیزاتی که به قشنگی درش قرار گرفته بود....

حلما و پویا هر کدوم یه اتاق جداگانه داشتند....

عزیز و خاله مهری هم همینطور....

و اتاق من و پیمان که هرچی بگم کم گفتم..

خیلی زود به خونه ی جدید نقل مکان کردیم...

و زندگی ۶ نفرمونو شروع کردیم...

دیگه غمی نداشتم جز نبود مامان....

خدایا بخاطر همه چی شکر.....

لباس خواب زیبایی پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم....

پیمان کنارم قرار گرفت و گفت:

\_ افسون تقاضای طلاق داده....

\_ واقعا؟؟

\_ آره.....دیدي گفتم خودش خسته میشه؟؟

\_ چه عجب....الآن ۶ ماه از ازدواج ما میگذره....عجیبه که اینقدر دیر تصمیم گرفته...

\_ چی بگم.....

\_ از مادرت چه خبر؟؟

\_ اون قراره برگرده ترکیه....اینجا دووم نماره....به آزادی عادت کرده....

به سقف اتاق زول زدم و گفتم:

\_ به نظرت این وروجک دختره یا پسر؟؟

دستش آروم روی شکمم قرار گرفت و گفت:

\_ اوووم....نمیدونم فقط امیدوارم این یکی دوقلو نباشه وگرنه کلاهمون پس معرکه ست....

خندیدم و گونه شو آروم بوسیدم:

\_ ولی خیلی عجلہ کر دیا.... اصلاً ما بچہ میخواستیم چکار؟؟ حلما و پویا کہ بودن...

\_ دوتا کمہ خانمی.... عصای پیری پس چی میشہ؟؟

باز خندیدم و گفتم:

\_ منو باش.... حالا کہ کار از کار گذشتہ دارم نصیحتت میکنم...

خندید و گفت:

\_ سلما؟؟

\_ جونم؟؟؟

\_ با من خوشبختی؟؟

دستم روی گونه اش گذاشتم و گفتم:

\_ خیلی زیاد.

دستم بوسید و گفت:

\_ پس حال منو نمیدونی.... از خوشی سکتہ نکنم خیلیہ....

ہر دو خندیدم و با خوشی تو آغوش ہم خزیدم....

دعا میکنم کہ ہیچگاہ چشمہای زیبایتان را در انحصار قطرہ ہای اشک نیینم....

دعا میکنم کہ لبانتان را فقط در غنچہ ہای لبخند ببینم....

دعا میکنم دستانتان کہ وسعت آسمان و پاکی دریا و بوی بہار را دارد ہمیشہ از حرارت

عشق گرم باشد....

من برایتان دعا میکنم کہ گلہای وجود نازنینتان ہیچگاہ پژمرده نشوند.... برای شاپرکهای

باغچہ ی خانہ تان دعا میکنم کہ بال ہایشان ہرگز محتاج مرحم نباشند....

من برای خورشید آسمان زندگیتان دعا میکنم کہ ہیچگاہ غروب نکند....

پایان

با نویسندگی : اعظم فہیمی

